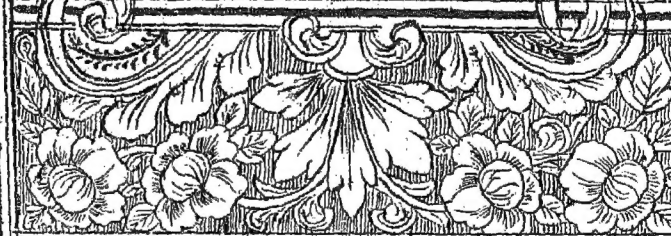
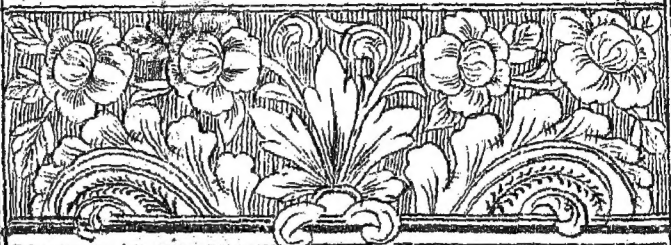


صنعت کمال و مکمل فضل خدای عز و جل
بی چون و بیا



در مطبع فنی نو آتش طبع میرزا و سر اوستان

موج شمیم بود جنبش فرکان بے نم خامه تحریر بود * عرض سامان بیانها اعتبار آه داشت *
 نارسا همای ماوس نفس تقریر بود * از کتاب بی نیازیهای آیات شعور * هر چه می تابید بر دل
 ناله اش تفسیر بود * چون زانکه توجه از الفت بشیر بد و قوت تصور یکبار آفتاب و الدین آرمید سماعی
 ربوبیتی با هم اب دامن و اسکاقت و لغز انبیتی نمود مرآت این وان دریافت سعی با صره آغوشش
 شناسای حسن همیا کرد و بد سامه نسخه ادا را کستمالش و نفرین بد ترتیب آورد چندان که
 نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی به صنعت انجاسید به حکم مجبوری طبیعت
 بے اختیار هر چه از رنگار کرد و رتج جمع کرده صافی آینه فهمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده
 و نیزه آگاهی اندیشید **فصل غفلم آخر** چندی از آیه اشاد کردیم به نقابی را که دیدم سله ایجاد
 کرد * در حقیقت دست پنج کس تلف گریه نیست * که شش نادانیم در علم دهم استاد کرد * بودم
 از دور وطن آوار گریه دایم باس * استیاز این و آن باری غم شاد کرد * از آنجا که ورق گردانی
 نشود احوال کمین اندیش مائل نیست باندک تحریک از سیر فرصت و الدجادی بسیر گلشن حقیقت
 شتافت و از شکست شمار کثرت حضور نشاء و وحدت دریافت آشوب گردیتی جوهر آینه اشتها
 یافت و پریشانی غبار یکی دامن جمعیت اعتبار **فصل غفلم** خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند * دریا
 بخار و گرفتار و گهر ماند * آتشکده رفت و زگره ریخت شراری * دل آب شد و قطره خوئی خنجر
 ماند * آن سیمه گذشت از از دست نوازش * این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند * زمانی
 چند بوضع سربو پای گذشت و دزدی بطریق بے پروائی منقضی گشت در سادای بهر ساد و سه
 از سال سادس و الدله مشفق که حقیقت تجلی دوم از ذات قدسیه صفاتش متعین بود و ساد
 تعین ثانی با دراک ماهیت ستوده ابانش متضمن با استفاد و خدایت اسانده سر و ش سخی گردید و
 با استفهام ایجاد بی غمان توجه عطف گردانید که لغو طاف نسخ اعتبار و اعداد این حروف و درست
 و معلومات اعتبار بجداس این خطوط سائر کتایش آگاهی مراتب هم و قیاس ست و التزام
 آن مانع بیکاریهای شغل القاس مدعا آنکه تا فرکان فراهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از
 خود نبوده است افسانه باید شنید **فصل غفلم** فغم اگر بود شنیدن هم غنیمت گویس * نغمه با بیدار دارد تار
 مو بموم نفس * در طلسم ماوس بیکانه نتوان زینتن * شوق مفت زندگیا عشق اگر نو و هوس * با دوا
 تریش هفت ماه تردد القاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد نسخ و سوا و شناسی
 یک شود در نهایت تحول مستطوره صفت فضل و ایوب العلیات زبان مجربان را با ختم قرآن مجید

بدرستی که در این کتاب است مراد از این سلسله القاس که اگر عشق نباشد شوق هم در دست است

فان کرد این دید حیرت خوان را به شنائی نقوش و خطوط و سوره واری بخشید لب از ان تا سال عاشر
نقد تو چه صرف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینه هوش با تیار نظم و نظم مرتب فارسی میگذاشت
شعر می که از نظم حقایق و مزی فی خاموش * عمر باید که دریا به زبان خویش را * روزگار
در قفا * و هم باید ناقص * نادین صحرایست آری عنان خویش را * در هوای سینه نشانی
تا گردی سینه نشان * سخت دشوار است بی بردن نشان خویش را * مدتی بر زمین دارد و قفا
نوب و زشت * ناشناسی جنس موهوم دکان خویش را * چون اساس جد حب خلاق بر دوش
جمعیت اسباب است و بنیاد توجه اشغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز یاد را کنی بلوغ نرسیده
تا توانائی بازوی استعداد کمان کوشش از زنده انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رسته
الها محکوم کرده ساخت سینه اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جسد توان بست و بیدست و پائی روا
نداشت تا دامن تردستی توان شکست ناچار بمقتضای رب المساکین فضل الله تسلیم جزو طبیعت
گردید و در سینه تنوع احوال موجودات و ناشنای او نه رفت معارف فیض حقیقی و سبق مدافع تماشا
کائنات قطعه هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کائنات * چشم و اگر در زمین تا آسمان فمید
دور گردیدها * و هم آسوی نوشت می برد * و زنده هر چه که می بینی همان فمیدست * پس بهر
جمعیکه نظر باز کرد بدستان تجسس خود و بر هر فیکه گوش انداخت معنی هدایت خود و همی انتقال طبیعت
خدا و ادا زنده است اسرار کبابی دریافت و وقت ادراک موهبی از هر نقطه رموز دفتری و شکافت از ان
حکام تا حال که نفس شماری عمر مقارن سال چهل و یکم است بهمان نقش تسلیم سوره و نسخه همین است
و بهمان نقد رضا سر مایه جیب و استین قطعه از کتاب بیدلی یک نقطه که آید بدست * نسخه با آتش
توان زد تخته باید شکست * صدیچین باید بطوفان تغافل داشت * تا بخون دل توانی انقباض را
رنگ بست * اکنون از کمال تعلیم اسانده مغوی که با جمال توجه نشان نسخه آرائی تفاهیل حقائق
است سطره چند می نگار و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از نعمات توفیق بیان می شمارد
استفاده صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شرح مسکن مادی عالم فیض توفیق خضر
سرسیمه بر تحقیق آئینه حقائق تمثال مولانا شیخ کمال که تلقین و الیه شریف فقیر از روح مقدس
حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بواسطه آن ذات تقدس آیات بود مرزا قلندر محمد سیاه
از نسبت بهر فکیش کلاه کبابات بر عرش غرت می سود آواز سلسله قادیان از رسائی قدرتش
مستمر گردون گندی و پایه مدارج سلوک با استقامت بهتش مفتخر بر بلندای حقیقت اخلاق از

سینه ی خرم

دیگر اندیشه فساد با تصورش نیامیخت نظم **نظم** خوشید و هر جابر افروز علم * ظلمت باطل ندارد چاره
 از کج عدم * هر کجا در شوخی آمد جلوه با باد بهار * جوهر افسردگی که در از فراخ خاک رم * شعله تحقیق تا شد
 پریشان امتحان * قلب را باید فشردن در گذار خود قدم * طالب آن جلوه شو تا نقش و همی گم کنی *
 محرم او باش تا با خود نگردد * همر که برین جاست کشد زان طره دارد چین ناز * آنچه سیر است کند
 زان بحر در دیدست هم * در ممالک بهار چین نگاه هدایت پناه جمعی از وادے ضلالت در گذشتند
 و موصول من منزل توفیق صلاح گشتند الوار تضرش بهر تند عروج اشتها گرفت که فخور شد بان
 ز ناسبت آن مطلع صبح بدے را از امتحیات پر تو سحر می اندیشیدند از سمیت آفتاب حضورش
 شبستان دیده خفاش می خردند تا بسا از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و
 بجذب توجش عنان از اشتغال فسق باز گردانند فصل حق فتمت است بحیاب کجا امتیاز تا غنیمتش
 شمارند و فیض ازل خسته است بقیاب کو نگاه تا فرہ بردارند قطعه انبیا عمری فضا دیر و
 سوختند * که حقیقت نوافلان شاید خود محرم شوند * در عباد و تهاست یکسر عرض ترغیب بود *
 تا درین صورت دست سوسه گریبان هم شوند * سعی ناموس کرم مصروف این شغل است و پس *
 کین خزان بیرون جسد از غولی و آدم شوند * در و دار الیاء امتحان اکثری که از قلب انسانے
 غش طبیعت بردار و در هر شمای عمل ندرست و در تصرف که آیت اندیشه از رنگار
 عادت پر دازد و شکر اسرار قدرت آمار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما
 از نهایت پوشیده حالی سعی بنیش با نقاب احوالش نسی شکافت و از کمال دور گردے
 جبهه فطرت با جملات تحقیقش باز نمی یافت ذاتے بود در عروج نشاء و تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبه
 تشبیه **نظم** دید و اگر آشفود بر وی تحقیق * که درین عرصه چه ثابت قدماں میتا زند * و امن
 هست شان کرد تعلق کشید * همه وارسته تر از انعمه به بند سازند * نیست افسردہ چو با جوهر آزادی
 شان * با نفس نهمی خوشی پروازند * گر همه آینه عرض دو عالم گردند * نه نمایند یکس که حیا
 پروازند * غیر حق نیست کی محرم کیفیت شان * که خفایای یقینان قباب نازند * شش اشعه انجام
 که امر و کلخی است در آتش خود گشته و قطره طوفان احرام که این زمان محطی است عنان موج
 گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل که در غلبه ستان رضاعیب بر جا پہلوئے گذاشت مہد راحت مید
 و هر کجا که در دید اغوش دایه بالید و پانے داشت بچون پرونا دانی رونق افروز بر خانه و عند لیے
 بود فیض ز رفیع مجربانے عشرت نوای هر کاشانه نو آهنگ ساز گفتگو با چون زبان شمع نامفهوم اما

در کمال دلفریبی و تازہ جولانی شوق جست و جو با چون مطلب سعی موج نامعلوم لاکن در نہایت دیدہ
 زینتی تمیز مراتب ماورن آنقدر ہجوم نہ داشت کہ مایہ حجانے در نظر آید و شعور قفاوت مردوزن آنہمہ
 فراہم نیامدہ بود کہ بخار نقاب بختہ آراید شرہ وار بہر خانہ ہرے میگشاید و رنگ اشک در ہر کنار
 بیدست و پاے دید نظر ہمے خوش آن وقتیکہ عمل و جمل نامعلوم بود مد شوق موجود و
 تمیز این و آن معدوم بود یکے خبر بودن ہر دو لاکے دو عالم اکہیت * عین معنی بود دل تاہم
 نامفہوم بود * کسب سودا اندیشہ کردیم و زیان اندوختیم * جنس دانائی درین دکان عجزت شوم
 بود مدہر گاہ از او باو ہمسایہ ہا کسے را بعلت عوارض جسمانی بہتر آرای ضعف می یافت نے اختیار
 خواہش طبع بارائش بالینش می شافت گا ہی بطریق غایب خواہے کہ وقوف آن محض ارادت اللہ
 بودے جسے چہا بند و دستے بر سر روی مر لیں میر ساند و گا ہی حائل گلوے خود کہ جزو بدن
 اطفال میباشد بگویش سے انداخت و خود را بہ تقلید فاتحہ مشغول فرات می ساخت باری بدست
 تاکہ اعضا نیش می شد و نفس بے پروا ہو ایش میگردد ہر چند وضع این حرکات در نظر ہا از قبیل
 بازے بود اما بہانہ جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحتہا میکشود و نظم کا خلق از خود سرے
 صرف تباہی میشود * گر خود واقف نہاشی ہر چہ خواہی میشود * خواہش بی مدعا تہمت کش
 تغیر نیست * حرکت تسلیم تقدیر آگھے میشود * باشتہار این حقیقت اکثری ازان ہماران بردوش
 ناتوانی محلے کشیدند و زیارت این بیدست و پا وصول ہر منزل صحت می فہمید چون بمرور
 ایام طبیعت حیرت انجام اتیاری از کیفیات حروف و خطوط باجمہر ساند ساغر شوق بہ نشاء
 این تنگ کشید کہ ہر جاکے از فواید ادعیہ نظر در آید سو او دیاض دیدہ صرف تہمیرش باید ساخت
 و ہر کجا معنی از خواص اسما بمع رسید پروہ ہا می گویند صفحہ تصویرش باید شناخت نامادہ امداد
 ضعیفان قوت گیر و مایہ اعانت علیہا ان اقلایش پذیرد ازان جملہ در حرق و استیصال اجنہ غریبیکہ
 ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود و لفریب ہما عیش انگہ با نیز از قلند بطریق حکایت بیان
 بسفر موند از غنمات حصول آرزو دانستہ دنی چون پری در شیشہ خانہ ادراک محفوظ داشت و
 بنگین اعتقاد نقش خاتم سلیمان می پنداشت رباعی ہمارا کہ حصول زندگانی ہوسست * سیمرخ
 بہمان خیال بال کسست * از خویش بہر چہ قیامت دارم * کہ خود با ولایت ہفت سار نفسست *
 شکستہ روح انسانی جوہر لیت بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیاء محیط ہر گاہ نقش
 تعلق اعتبار سے می بندد و بہتر کتب کیفیات غصری می پیوند و بہ شاہد نقصان کمال و سنگاہ

نظائر و تفسیر معلوم شود ۱۱

اصلی سے توجہ صرف مصروف ابن اندیشہ پیدا کر دے کہ ہر چیز از اسباب اعتبار کرنے سے است با حاطہ تصرف آورد
ناچار خود را محتاج جمیع اشیاء مایہ و سوائے اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیاء
از امور دنیائی باشد چون معلومات و تقالید و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات و دستگاه
امکانی و دوست داشتن ہر چیز بش دلیل احتیاج است کہ محتاج ہر چیز بدست سے آورد مفت خود می شمارد
تا رفیع احتیاجش بہر حال ممکن نیست کہ تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست
و تا کثافت جسمانی تصور است بلطافت روحانی نمیتوان پیوست ازینجا معلوم شد کہ این جوہر
مقدس جمعیت از دست دادہ خود را در صورت فراہم آوردن اسباب بچو بیوتا بسہ منزل تنہ
ذات پیوستن بہمان بر جادہ اضطراب نفس می پوید **منظم** چہ نقشہ کہ نشد جلوه گر نہ رہد و نہ
چہ رنگہا کہ نہ دار و **منظم** غنیہ شوق * سواد جوش تنہا چہ آسمان بہر زمین * نواسے رے و ہم
آرزو چہ تحت چہ فوق * روزے در منزل با سہر اذان مشغوف لب طرازی بود دینی با اطفال از ایشان
بساط خاکبارے داشت از علم بے خبری چہ بود کہ زبے صاحب خانہ ز رحمت جن بے بلاست
دو شبانہ روز است در غلبات نشا او ہام از الفت ہوش جدا از نفس رستہ تصور چون بری در
نشیدہ دے ایثار از رنگہایش شبہ متوہم چون رنگ شکستہ مستعد بر وار کر و ہے عزائم خوان
باسیند ہاے نے خاصیت داغ نفس شوخ و جمع افسونگر از غیبہ مایہ نے اثر سرگرم
چرخ روز افزون **منظم** آہہا در رفع آن آتش نمیشد سودمند * ہمو آہ از اشک نہ و قال نہار
بلند * ہمو مورخویش بے چہ پید افسون نفس بہ پریشانی داشت بی تاثیر سے از دود سینہ شوق
نے پروا بخمال امتحان افتاد و کل کردن رنگ اثر دوست اتفاقی ہم داد شغفے از زخم مالش
طلبید و آن اسم اعظم بر سر گشتش و مید تا بدستور حکم مولانا خلیہ گوش مریض رسانید و انتقام
مردم از اسے از موزیان پردہ و ہم تانہ بجز فعل گویا کافی بر جگر دیور حیم دو شند و بہ شعلہ
برق بنیاد آن خارستان اید اسو خندہ چہ چون دو سپند بصد فریاد از جاجکت و ہنر از الحاح
از فراہش رخت فراحت بر بست وقوع این عمل جسے رادر وادی عجب انداخت و صورت این
واقعہ خلقے را ایندہ در مخی تہ ساختہ شوخے رعدا طنین پشہ دام چہ نیست * ذرہ و انظار
خورشیدی مقام چہ نیست * چون بسج مبارک مولانا رسید خطاب التفات مائل استغفار
کرد کہ اشکال این جنبس مہلہا بخیا سے محض نمیتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمہا بصدیہ حرف
و صوت نمیتوان شکست نیسطے مشت خاکست بکہ ام کسب لطافت صورت یافت محیطے نم آبت

آنچه طوفان راه شهرت شکافت معروض داشت که دانه از غنچه جلنی اسرار شد لب نشسته این قدرت
دواینده است و نقطه از روز غمی زبان حقایق تصنیف نسخ این قصه تبریب رسانیده و گرنه
بنفس راه لب بغمیده چه نایب توان اندوخت و بشعله شر اسرنگ ناکشیده چه شمع گرم توان
از وقت قطعه شبنم از نور شید فیض عالم بالا شود به قطره که دریا شود از صحبت دریا شود به دایه
رنگینه اندوز از زبر نو بهار * ناکف خاک چمن پر از نو بهار شود * بحسب عرض از محیط امر احم بکیران
جوشید و سنا را لطافت بزم مژمه که امت بے پایان جزو شمع کتانی که عالمی داشت از صور اعمال
غریبه و دریائے بود و تواج اشکال عجیبه عطا نمود و فرمود که آنچه ما از فوائد علمی درین مدت فرا سم
آورده بودیم جلد و سکه کاریکه از تو بوقوع آید تسلیم نمودیم با خبر باش که طاعت سلیمانی نظیر ست
و نفست عیسوی اثر این اشغال هر چه مشغول آن شوے مبارکت باد و ازین اعمال بهر چه
دست خونی فضل حقیقی یاریت کند و نظم ای بسا مفلس که بیخ تلاش این و آن * زیر پای باد
کلید گنجائے خسروان * آن یکی با صد تیر و دو مرکز کاش یاس و لبس نه و آن دیگر بیدست و پا صاحب
فیض جاودان * ابر رحمت سخت نمے پروا خرامست اسی صدف * تا که امین رنجه اینجا باز گرداند
عنان * الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم بر شهود معانی گذشت و همان رنجه استغنا هم
مهم دوزین نمے نیازی کاشت از ان هنگام اندیشته متامل چه عقد پاسک اسرار که بناخن فطرت
نکشود و دیده متحیر چه جلوه های قدرت که در آئینه بے نیازی مشاهده نمے نمود اکثر اعمالیکه غریزان
عمر با در اهتمام آن گوشتید و کل مقصود نمے از طور نتایجش بخیدند هر گاه این بی پروا بهی
استحسان پروا خست تا آخر تمے بر روی کار آید حصول گوهر بدعاشناخت فطرتم فاقوس شمعها اثر قابلیت
ست * بهر رنگ هیچ جلوه مصور نمیشود * از شعله کسب نور چراغ فسرده را * کسب بے روغن و فستیل
بیسر نمیشود * ساحل که اصل طینتش از جوش شنگی ست * دریاست و در کنار و لبش تر نمے شود *
آئینه آب دارد و نم آتشکاریست * در سنگ آتش ست و نمور نمیشود * قهلیله را به عالم تحقیق باریست *
زنگار جوهر نمیشود * صدیق و ارفیض ازل را نمیجهاست * بوجسمل را زوار میسر نمے شود *
آئینه که آب و گلش رنگ تیرگیست * از صیقل تو صاحب چه نمیشود * تا از زکام صاف نباشد
و مانع شوق * که حمله نافه است معطر نمیشود * آنجا که اعتبار و صورتگر از نیست به آلوده دانسته که
بخون تر نمیشود * استفادہ صحبت منظم نشسته بنهار محفل حال * آتش بنیه دار و هم
خیال نمے نیاز بهمان رنجم شلوک * تاج ارباب فقر شاه لک * استغراق محیط بیریکی از ساحل

در غنچه از غنچه جلنی اسرار شد لب نشسته این قدرت
دواینده است و نقطه از روز غمی زبان حقایق تصنیف نسخ این قصه تبریب رسانیده و گرنه
بنفس راه لب بغمیده چه نایب توان اندوخت و بشعله شر اسرنگ ناکشیده چه شمع گرم توان
از وقت قطعه شبنم از نور شید فیض عالم بالا شود به قطره که دریا شود از صحبت دریا شود به دایه
رنگینه اندوز از زبر نو بهار * ناکف خاک چمن پر از نو بهار شود * بحسب عرض از محیط امر احم بکیران
جوشید و سنا را لطافت بزم مژمه که امت بے پایان جزو شمع کتانی که عالمی داشت از صور اعمال
غریبه و دریائے بود و تواج اشکال عجیبه عطا نمود و فرمود که آنچه ما از فوائد علمی درین مدت فرا سم
آورده بودیم جلد و سکه کاریکه از تو بوقوع آید تسلیم نمودیم با خبر باش که طاعت سلیمانی نظیر ست
و نفست عیسوی اثر این اشغال هر چه مشغول آن شوے مبارکت باد و ازین اعمال بهر چه
دست خونی فضل حقیقی یاریت کند و نظم ای بسا مفلس که بیخ تلاش این و آن * زیر پای باد
کلید گنجائے خسروان * آن یکی با صد تیر و دو مرکز کاش یاس و لبس نه و آن دیگر بیدست و پا صاحب
فیض جاودان * ابر رحمت سخت نمے پروا خرامست اسی صدف * تا که امین رنجه اینجا باز گرداند
عنان * الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم بر شهود معانی گذشت و همان رنجه استغنا هم
مهم دوزین نمے نیازی کاشت از ان هنگام اندیشته متامل چه عقد پاسک اسرار که بناخن فطرت
نکشود و دیده متحیر چه جلوه های قدرت که در آئینه بے نیازی مشاهده نمے نمود اکثر اعمالیکه غریزان
عمر با در اهتمام آن گوشتید و کل مقصود نمے از طور نتایجش بخیدند هر گاه این بی پروا بهی
استحسان پروا خست تا آخر تمے بر روی کار آید حصول گوهر بدعاشناخت فطرتم فاقوس شمعها اثر قابلیت
ست * بهر رنگ هیچ جلوه مصور نمیشود * از شعله کسب نور چراغ فسرده را * کسب بے روغن و فستیل
بیسر نمیشود * ساحل که اصل طینتش از جوش شنگی ست * دریاست و در کنار و لبش تر نمے شود *
آئینه آب دارد و نم آتشکاریست * در سنگ آتش ست و نمور نمیشود * قهلیله را به عالم تحقیق باریست *
زنگار جوهر نمیشود * صدیق و ارفیض ازل را نمیجهاست * بوجسمل را زوار میسر نمے شود *
آئینه که آب و گلش رنگ تیرگیست * از صیقل تو صاحب چه نمیشود * تا از زکام صاف نباشد
و مانع شوق * که حمله نافه است معطر نمیشود * آنجا که اعتبار و صورتگر از نیست به آلوده دانسته که
بخون تر نمیشود * استفادہ صحبت منظم نشسته بنهار محفل حال * آتش بنیه دار و هم
خیال نمے نیاز بهمان رنجم شلوک * تاج ارباب فقر شاه لک * استغراق محیط بیریکی از ساحل

غبار جزو جودش بر کران انداخته و انجذاب مهر بے تنانی از شبنم الودگی بنهای بسته فارغش ساخت
ساز بے تعلقیش چون بوسه گل شسته بلند آوازگی و نهال آزادیش چون نسیم بهار گلشن و شن
صدحین تازگه از نفس صفات اعتباری آئینه نمودش معنی نهاسه ذات مطلق و برقع شهباز طر
نسخه ظهورش یقین تحریر حقیقت حق و سرا بے بنارس که موصیست از نواح ممالک بهار بد چون سایه
پایه درخت واکشیده بود و دوسره وار بهشت خالی تنیده نه چون سایه از گرم و سردش جبری و نه
چون بهر از حس و حرکتش از بے شکسته بے دود چراغ صفا بکجاست بیک بهار
غنا شمع و بے از حس و خارش کلاه آئینه اماندش کرد راه بوسه گله رفتن خود پریشان
نشت پری ریخته در آشیان فیض کمر کرده پریشانیش به مهر فلک کرده عریانیش * فریب
گر سینه هرگز به عورت غدایش نخواهد و سراب تنگی بچکایش باب زنده مگر دیگران چون
نقله ان لقمه بد بانث رسانند و یا نینا و ابرجعه در گلویش چکانند بے شیره تر از اوراق گل
مرقه داشت گاه بی نیازانه چون بهارش در بر کشیدی و گاه بے رنگ بر تو شمع از فانیوش
پیرون خرامیدی قصه نجاک آرمیدش دست بود دامن و راستگی بچک و سر بکریان کشیدش
شعله پیرون تارکوت رنگ شمع آزاده که دل زلفت پرداخت * چون صبح نوا بے
گرد و حشت افراخت * اشیا همه و همه داشت از هم گذشت * عالم همه سبج بود با سبج ساخت *
میز از افند را چند در قصیده رانی سا که زمین توطن مولانا بے شیخ کمال افتخار مدینه الاولیا
داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمیعت از دم آن حضرت از حصول فوائد غنیمت بمقتضای
قرب مکان که از بناش تارانی سا که فرسخه پیش نبود مسافتها اینهمه بعید نبود مهر فیض مقدم
بکامد بے اشتباه بر تو التفات می انداخت که دورت خانه انتظار را با صفای آئینه مبدل
یساخت بهفته با مسکند شست که آن کلمه رفته تر و نش بفر و برج شرف رسانیده بود و آن
زاد برافیش جمعکافش صدق گوهر سعادت گردانیده هر چند در مجلس صحبت جواب تعافل ایامش
بی نیاز سوال خلایق بود و نگاه و راستگی تماشایش مستغنی شود علائق آنا ساعته از هجوم
زمره آهنگ شوق نئے آسود و لطمه از شهود خاطر حضار غیبت منیر مودتکار نوا می آهنگ شوقش
همواره بے تکرار و لطمه آغوشه امواج گفتگویش پیوسته بی کنار طم صحبت خود با خودش
صد انجمن آهنگ داشت * با وجود ساز میری دو عالم رنگ داشت * خاکش بهایش همچو آباد
چندین شور بود * رنگ ناکر دانه طوفان کاری نیزنگ داشت * هر نفس رنگ در سر سبک

در این غصه از شبنم الودگی بنهای بسته فارغش ساخت

در این غصه از شبنم الودگی بنهای بسته فارغش ساخت

از جیب دار زبده شوخی تمثال خویش آینه اش ز رنگ داشت * در حالتی که کف دریا سے معنی بر
 کبها پیش بوم گوهر داشت و شور محیط حقائق از زبانش علم طوفان سے افراشت و دوستان اگر
 ہونے بر نفحات رموز آہنگش میگماشتند پرده باز افشا کے ضامن خود بر سیداشتند بیکس گوش
 بران ساز و حدت گنجداشت که از زمره خاطر خود آگاہ کردید و هیچ کی رمضان نواہان شکافت
 کہ نقب اور اکش بد فائن امر از خود نرسید بے تکلف آئینہ داشت و صورت نمای معنی احوال عالم
 و بے شائبہ چرخ بود ظلت زدای اشکال سر آہم نظم روشن دلان محیط اندیشش حق باطل
 از شوخی نفسما آئینہ نیست غافل * بیرون اعتبارات آسوده اندام * دارند صدر تجھے چون
 حق پر پرده دل * صادق نفسان عالم اخلاص پیوستہ و ضبط انھاس میگویند تا آئینہ صفائے
 و نقش گرد کرد و تری چسبند و کامل اوبان بساط اختصاص ہموارہ بار عایت آداب بھوشیدند
 ما چرخ کر مہا سے شوقش آسیب دانستہ نہ بیند در ادب گاہ گلشن ظہورش خیالات پرده تصور با
 ناچار در رنگ تصویر بھواید و در تکیہ محفل صحبتش شوخے تمثال خواطر نے اختیار سر و حیرت
 آئینہ سے در دید نظم صید مجنون طینتان بے دام الفت مشکل ست * ہر کہ ہمار مجت کشت
 سرنیاد دل ست * در غلہ بیدلان دام نزاکت چیدہ اند * کیست در یاد کہ لیلے پرده دار مجلس *
 روز کے کمال مداح کمال تنویر انشا شیخ کمال بعضے طالبان منازل سلوک الزام متصاحبون
 کسوتان سے احتراز کے بیان سے نموده بر دام موافقت و حسی مزاجان اجتناب گو نہ ادا
 میفرمودینے قرب مجاذیب در شغل آتش قدم فشردن ست و انس مجانبین در کام از دیارہ
 بیرون اگر حکم اثر کے صحبت ہم صفت ایشان برای خاکی بر سر کردہ باشی و اگر منتظر نتیجہ کرمای
 با سید خط سے کراشی در وادی او ہام کاہن طبعان بشیارتد در عالم بزرگ مشعبد طینتان بے
 شمار بے ہر چند پیچہ معنیات ست معقد فطرت بشر نجیاست و ناسب بے بالانکہ موجب اشکال
 غریبہ است محترم زمرہ اہل نظر شاید با وضوح آثار سواخ اصفا سے فریاد شغال ممنوع ست و
 با وجود انجا و قائل رغبت آواز کلاغ ناسموع اگر در بزم صحبت بر شنگ از شر اکلا سقولا ست
 خرس و بوزنہ افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر سنگام تکلم کف بدہان آورہ دن از قوا عہد
 فصاحت با ست دشمن را افصح معنی بنایان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین سوا
 مشاہد نمودن تغیر شخص بنیای ست و خداوند معنی گرسنان را باین کہ است لب کشودن
 غنجان طبیعت کو بایکی شوقی انبیا صاحب دعوت بودند * صورت و معنی الفت بودند *

ایک باس انھاس بیدل * چشم انکرا نشان از قرب حاصل شود باس ادب از ادب یاد دہد * ادب در اصطلاح صوفیہ پائیں شرع است العرف کلما ادب ۱۲ *

عمر با اثر سے وفاق * عرفہ و اندہ طریق اخلاق * تا تو زبان شیدہ کرم کشتے * غولیت محمد شہ
 آدم کشتے * گریون رسم ہدایت میداشت * جذبہ در خلق سرایت میداشت * و گر این وضع بقانون
 سے بود ہمہ کس * سبب مجنون سے بود * غافلے چند کہ دور از خرد اند * ہوس معتقد دام و دواند *
 ہر کجا بے ادبے عریانیت * بہر این بے خردان و کانیت * طفلہ ہست در آب و گل نشان *
 اگر مجاہدین بشکبہ دل شان * بستہ از لطیف ادبام نسب * کہ با ختن شرم و ادب * چہ قہر
 پیرین شرم درد * نگاہ جانب عریان کرد * تا کجا ہوش شود ہر زہ غمان * کہ و دود رہے وحشی
 صفتان * رنگ سودا کہ سرمایہ نکست * صافے آئینہ باز آہنگست * بدنسب در عالم دانش مرغوب *
 صورت وحشت و مایف قلوب * تو ازین قوم چہ الفت دیدی * کہ زیارت نگاہ خود فہمیدے * می برد
 دیدن این قوم خراب * نہ شرم از دیدہ و از دل آداب * چشم ازین غیرت بی پردہ ہوش * تا غبارت
 نہر صفائی ہوش * نیست کہ قدرت عریان پوشے * بدمانعت کیست ز مکرگان پوشے * پس از
 انقضائے زمان ارشدہ پیشا ہدے * پیوست کہ ہر جا آن بہار نیز کی امتیاز نو آراستگیاں سے
 بوے گل از پیراہن جدائے ویشوئی آہنگ بلبل دامن شعلہ نوامی شکستے از درد و حضرت
 مولانا بے اختیار خود را بھر قہر پیچیدے و بعد دلتنگی غنیمت پر وہ سکوت کر دیدے مولانا
 نیز لمحہ توقف نہ کردہ قاسم معاودت آراستے و پیش از فرصت تاملی رحمت عقدہ خود را ریش
 نخواستے بعد از مراجعت ایشان ہمان عریانی کسوت بی ساختہ اش بود و بہمان بلند آواز سے
 علم زمرہ اش افراختہ در سخالت مضامین سے عبارت کبفیت این نوامی بالید و سخنان
 عبرت عنوان تبصریح این ادا شروع سے کر دید کہ سار حقیقت از دست حجاز تراشان
 بی اصول کہنگاہ صد محشر فریادست و حسن سے از نگاہ آشنایان سے اورا کی غبار آلود
 یک عالم بیداد و ظلم دیدہ را کہ کشودند بروئے تحقیق * خلق اگر جملہ عبارت فرامہم نکنند *
 انس بچکانے اگر عرض دیدہ رنگ وفاق * طہما از اثر وضع دوری رزم نکیں * فوات دانستن
 و انکار صفت نادانی ست * آشنای توجہ اسجد بیت ہم نکنند * مگر ز محراب یقین بوے
 حضور سے داریم * تاب ز نار چہ گردن ناخم نکنند * یا بنہ نام و فایا ہمہ را حسن انکار * عشق شکرگان
 بفسونہا سے ہوس نہم نکنند * اگر آسمان را بر سہنہ پنداشت در ساز حجاب می کوشند و غشاوہ
 غفلت ست نہ دانائی و اگر آفتاب را عریان انکاشت تہ چشم انصاف می پوشند از رخفائے
 است نہ بینائی دامن صحرا تو ہم بجاری در کہ پیچیدن تنگ حوصلے ہمت ست و آئینہ محیط را

نیک اندازند فرمودموم را بگرمی نفس از هم گداختن است و آهن را آتش تیز بازمی برداختن دروین
 در دوسه دارند که اگر نفس گشت بد صفت عافیت نمی بیند و بد بلاغ حیرت ساخته اند که اگر فردا بجم زنند
 جز که از جگر نه چسبند پای آبله در بر چند بقیع و امن باشند اندیشه خارش گریبان گیر است و بچلوک
 بیمار با آنکه بر بستر کل تکیه زند از الم کو فتنه ناکزیر بچگونگی تا او را فریادشان از نگاه ممتاز نیست
 تا زحمت کوشتی توانند پسندید و بسعی ناپیدا سگ خمار نشان بر صد انچه بیده تا بکلفت سیخته
 تواند رسید صلح کل و دلیعت بجهت و طبع الیتان گذاشته و منازعت ریشه در غوغی در مزاج
 زها و کاشته نرمی طینت در ترک فصول ناچار است و در شسته طبعیت در خراش و لهبانی احتیاج
 سر پاشی در ویش که وضع طینتش مغلوبیت به چون موک میانه ضعیفیش مجربیت
 زاهد همه کرد که خدا ساز کند به از طبع درشت سبزه اش دلوکویت به عالمی بوضع خود فرسند
 است از اجتناب نادانست فخل اوقات کس به باش و جهانی سر گرم آتش سودا است و بخت
 دم سردی آب تکلف میباش اگر نفس اثری دارد صرف ارشاد خود مکن تا پیش مردم
 هرزه در اینان و اگر ناخست رساست بختا و عقد و خویش بر داز تا جرات دیگران نخرانسته
 پیدا است که ناقص طینت را از ورق کردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال است یعنی
 بلال ابر و در صد سال ماه نتواند کردید و کودن طبعیت را بگردش ساغر اوار حصول نشا
 بزرگی و بشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید خط تو کار خویش کن اینجا
 قوی در تن نمی کنی که زبان عالمی دارد که در امن نمی کنی که تو میسازیش خود نشو و نما میکنی
 بساط آرائی ناز تو در کاغذ سبزه کنی که سبکیابی است ربط ما و بود بے نیاز سبزه را که در آغوش
 چاک اینجا سر سوزن نمی کنی که آوازه طایر حیوانات تغییر در وحدت رنگ خون نمیسازد
 اختلاف وضع این طائفه باطن را نیز فاسد میگردد اندکاش اعتراض با ساخته ساخته با
 افعال پروانته برداخته که دوی صورت اعتبار است نه معنی اعتقاد و کثرت غبار بیرون درست
 نه چراغ خلوت اتحاد خط هم به کس به یقین معرفتی داشته باشد از دفتر جمل ایتمه دانش
 ترا شده به نیزنگ دوی نقشه از آئینه وهم است این گرد همان جز به وهم پاشد و آینه
 اصل غباری نتوان یافت که فرج خویش بعد رنگ خراشده به همچنان در ان ایام
 اغره که به طوف جناب مولانا سر می کشیدند از زبان هدایت بیان مستفید می
 این کلمات میگردیدند که هر که کیفیت شود حقیقت از دست برده باش گفتگویش

این کلمات میگردیدند که هر که کیفیت شود حقیقت از دست برده باش گفتگویش
 در این کلمات میگردیدند که هر که کیفیت شود حقیقت از دست برده باش گفتگویش
 در این کلمات میگردیدند که هر که کیفیت شود حقیقت از دست برده باش گفتگویش

زبان اصطلاح مجاز است نباید تا بشود عبارت سامان نشود و نهای دارد و قابل را نیست
 مع تحقیق نشاید بخون را از انبار سنگ و گل رنگ نسبت دیوانگی است و مستان را ملا خطه
 صاف و در و خجلت از شعور بیگانه اکثر اهل دانش خون ساخته را وسیله تن آسانی نمیده اند
 و با وجود قدرت عمل بر عمل بیگانه و کاسه نمیده با همه دانائی ندانسته اند تا کسی را بجاری
 از توهم خیر و شر نقش آینه اند و دراک باشد کالیف شریعیه اش معذور نمیدارد و تا کید عمل بر
 اقدام بے شنیعش نمیکند از رباعی ای که بوجهم این و آن مجبوری که در غم ناز و گم به فکر
 فورے * عربانی پوشیدگیست ساخته است به معذور که معذور نه معذورے به و در فضا
 جنون سیرتان یافته میشود که بر طعن ارباب سلوک نرا عبارت عقلی می آراند و بر حکم هرزه بیانی
 تا به کار نمیزایند هر گاه که بدین تقریر خوب و زشت و فترے از عالم معقولات
 یتیان کاشفت در حفظ مراتب آداب چراغ جو به بر خود باید گذاشت حیث کما لیکه فی کتب نقصان
 نه پیوند و افسوس علیکله غیر طریقه جل ناپسند غزل ای که نیرنگ دو عالم از خدا نمیدرسد *
 بحث زهد و درس تقوی از کجا نمیده به موج و کف را عین دریا گفتند انصاف نیست * زانکه
 دریا را ازین عالم جدا نمیده به گوش کافر شرب از فریاد نا قوست برست به زین سبب
 لبیک را خارج از عالمیده * قعر این دریا عمیق است و تو موجی هرزه تار * فحم اینی دقیق است
 و تو ناهمیده * اگر تم کلبه بے حاصل خویش آتش زده بجادش خود ستا کس بمردان تار برق
 خانمان دیگران نشوی یا میناے سنی کیفیت خود بر بیم شکسته در سر راهش مکار تا و بال
 برهنه بابان نذر دے ارباب شط را بر خلائی و التفات لیکن آغوش شفقت و اگر در دست
 و اصحاب نیک را بر مردم بد یا غی میودن ساغر احسان بگردش آوردن دست صحبت
 بیکاران مخلقه را از کار می بردارد و قرب بے حاصلان جهان را محروم حاصل بسیار
 اگر کمال کارگاه وجود بیکار نیست از عدم سر بر نیاوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل
 ریشه و میدان شکست در خاک فسر دن چه آفت میکاشت و محفل کمالان را تعطیل کل
 سودا کتساب شمر دن ست طبع ناقص را که غیر تقلید سرایه تحقیق تصور نیست بجمارت
 ایدے مردن نهی که جتهدش را در خون و آب فتوی بے امتیاز نیست بهر آن را خطه
 در حیض خوردن وضو بے نیازے اگر چه محیط را محل نجاسات با احتمال بلیدی نرسد
 اما قطره بار اندک قطع بول می گرداند و قطن اسے رنگ ز خود زود بهوای *

انصار طوطی کمال نیست شیخ اوصاف و زبان تراشیده اند *
 ای طوطی که در این عالم شکوه و زاری می کنی و در این عالم غم و اندوه می کنی و در این عالم
 غم و اندوه می کنی و در این عالم غم و اندوه می کنی و در این عالم غم و اندوه می کنی

برائینه باغبان مغروش * چون کلفت شام چند باشد * ساز شب خون یک جهان هوش * تا که
چو کند آه جوشد * دلگیر بے ملت ز آغوش * نه خیزد چو شعله گرم تازے * باخار و خس ضعیف کجوش *
کیرم سحر نفس فزود * شمع در آن منازخاموش * نکست لے مع اللہ وقت اشارہ
کیفیت است از حضور احدیت حق که آن نشاء نبوت دوام ندارد مگر بر معبود مطلق و تمیزنا
واحدیت همان کیفیت مصروف تجد و اشغال است و همان نشاء مقوم ساغر احوال و افعال
واقوال گردے که از رمز تحقیق جریعه بخشیده اند از دور یقین دمانے رسانیده حصول نیل
در طبیعت ناک تو هم کرده اند و بوسے گل را در مزاج هوا برنگ آورده بر خیز طراوت ظهور
در نسق تکالیف شمع عینه معاینه میکنند از بے خردی برفع آن میگویند و با آنکه رونق هستی
در حفظ مراتب آن مشاهده می نمایند از ترک جفا آزاد گے می فروزند غافل که این بهیشت
خاک چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده
است تا بشکل جفا بے پوسته نشسته * چمن از پیش خویش آگاهند * بر فلک رفته اند و بیچاره
همچو فرین کج خرا می چل * همخان غمیت آگاه اند * به سهار رسانده طرف فروغ * طشت
خورشید و ساغماه اند * بچ سبایه رشوه شبنم * کوه پرواز و پیره کاه اند * تا نگر دند خاک
جاده شمع * گر همه منزل اند که آه اند * شکست معنی بیانان نسیم * اسرار از معانی مایل
لطیفه و اشکافته اند از غرور فکر معنی خاصیت دریافت که حصول مابین دو عدم لفظ مع ست
و مراد ازین معیت ایتیار رب و مرلوب یعنی فخر مرتبه دوتی و ادراک حقیقت منی و توفی ست
بحکم آنکه تمیز این مرتبه غیب مطلق را با اشاره احدیت منسوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از
شهادت اضافی عبارت و احدیت بر آورده * با سخی حق میگوید نه من از دل نه ابد م *
آنسوی شمار لاتعین احد م * بیکتائی من کرد خیال دو جهان * جوشید مع از میان بعرض
حدوم * اگر اعتبار دوتی صورت نمی بست معنی بیکتائی نبوت نمی پوست انجبا حسن بقدر
عرق شرم میداے آئینه پر دازست و معنی باندازه عبار افعال ظهور لفظ از پس لفظ تصنعی ست
از اظهار معنی چون و چرا و لباس تکلف از ساز عریض حسن بیکتا چنپ * آنکه حقیقت با ط
تصنع چندان کیفیات مجاز بایست تا اتفاق عناصر برسد تکلف آرائی نشست و تصور کشیدیش
بمحصل قریه جاد و پیوست و چون جمعیت جاد و طرح بهتر از خرمی انداخت اعتبار نبات
به نشو و نماے وضع رنگینے پرواخت حرکات نشو و نما نقاب لذات حسی و اشکافات ماحصل

کیفیتش بشرت حیوانی اختیار یافت بر ہم حیدرین این ہمہ تکلفات بہاؤ حسن و ادراک نام انجام مید
آئینہ تحقیق جامعیت صورت نامی جوہر انسانی گردید ہر گاہ از خلوت خفا کے اطلاق تا انجمن
مرض بقیب غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و متصور نباشد در عالم طور انسانے کہ انجام
مراتب حقیقت سے بے تکلف بودن جملت تحصیل کمال است و بی تصنع رستین باعث تشویر
و انفعال رباعی در صومعہ باید بہ تواضع بودن و در مصطبہ سر خوش تجسس بودن * یعنی
نقص حقیقت یک رنگ سے در عالم صنع بی تصنع بودن * اگر باب تحقیق را در دل دریا مقیم تو ہم سائل
بودن خاک بر سر دانش کردن است و اہل یقین را در تماشا گاہ روز چشم نہال شب دو خنک
دیوار برز سے پیش بر آوردن حساب خانہ نیاز را راست نیاید و عالم شہادت تصور کہ غیب
نشانید ہر فضا است لازم ہوائی است و ہر پردہ شفقے نوای پس درین نشان ہر چند بار رنگ
جو چشم نفست تماشا است و ہر قدر بیکلف کو شیم غنیمت خوبہا کلف و شے بہار رنگینی با دار
و موج خیز کے محیط طوفانہا مے ہمار و مثنوی کے بہمن صید است اگر دے توان چید *
بہمن رنگ سے اگر چہ کے توان دید و نگاہ اینجا اگر شاید آغوش * برد خون دو عالم
جلوہ بردوش * ہیما دار و اینجا حسن امر * ہر فرکان زدن تجدید دیدار * نشانید و چہین زار
کما ہے * چشم شوق بستن بے نگاہے * تو اینجا بی واز رنگ اعمال * بعقلت نے اینجا
میز نے بال ہر شہادت بست چشم اتیانزت * بہ غیب خرم خواہد بود سارت * بہا طلق ہر آرائے
خیال سے * جلوت انجمن یا بی خیال سے * بردن زین پردہ نقش بدعا گو * اگر زان سو
ہمہ یار سے باکوہ محرم نوایان این پردہ تا سلسلہ نفس کرد جنبشی داشت دامن با حرام
وار سے بشکستہ و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاہے دو و میکرو غافل
از تماشا نہ نشند دامن جمعیت عدمی کہ پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز درست است
تا آخر قد بے تار و بود ہستی کہ بہر از تکلفش پیوند کردہ ایم باز کجاست عریانیم اگر چشم ساکنیم
اگر بخوشیم * مثنوی نگاہ بے خبر و رنگ این چہن فانی * زہر چہ پردہ کشائی بہارت
ارزانی * بجا یکہ عدم سے درد نقاب یقین * غنیمت سے رسیدہ شہد بعبائی * دران
لساط کہ نقشے سے توان بستن * براسے آئینہ صفت سے رنگ کردانی * پوشیدہ بہاؤ
بہ حکم اختلاف راستہ و ظہور بعضی عالمہ کثرت را اعتبار محض شمر و نہ ہست شان جز بہوای
نیر کے مائل نہ گردید و بعضی جاؤہ مجاز را آئینہ وار حقیقت دیدند کو تہ شان همان بر اسباب

تقیہ بچیدن برین تقدیر دانش آہنگان انجمن شہور اہر چہ طبع یکدیگر خوردن ست چون مضرب
 و تازہ بنہ ز قریبہ آشنائیت و اگر ہمہ بروے ہم نکستن ست چون پیچ و تاب زلف شوخے
 سلسلہ دلربائی اینجا مطلب شاہ فہ اوہام تعینات بود در شاہ و جلال و حدت و مقصود مولانا
 اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواہ کرے طبیعت آتش دانند و خواہ آتش را
 لباس کرے پوشانند چون حاصل برہنہ درن و دو دست یک حدیث است و نتیجہ تحریر کثرت
 یک مدعا و مانع معنی سرائع بیدل از گردش این دو ساعہ یک نشاء و بالا کر دانید و طبیعت
 تحقیق باطل بطلانہ این دولوہ یک سبق تکرار رسانید رہبانے ہر چند تکرار کفر و دین معیوبست
 منظور اگر توئے ہمہ محبوبست * کو کعبہ و دیر بر سر ہم شکنجہ * از جنگ دوستات آتش ہم سطلوبست *
 الحاصل ذات بے نیازی صفاتش با ہمہ عریان تہی انجہا در استین داشت و با کمال سادہ کو
 قدر تہا سے نگاشت از نعمات قانون جلاش کہ خلوت گوش را بصد انجمن زیر و کم پر و اختہ
 تا کجا پردہ کشاید فی الجملہ بے پردہ نوای کہ از دیدہ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداختہ بود
 تحریرے نماید واقفہ وقتے جمعہ از قلندر ان سلسلہ بے معنی کہ بدستہ خمر قبح اختیار
 شان برہم شکستہ بود در پلنگ سودای حرام تو شکے در مانع فی منوشان جستہ با آن شیر
 بیشہ سنان حلال بے ادبیا و زریند و بناخن و دندان سنگ طینتی دامن عریانیش
 نرا شنیدند بجان افسردگے دست بر شعلہ نے ز نہار بند و توجہ بی جوہری باہی بر دم
 زو الفقارے گذاشتند تا گاہ برقی غیث از زبانش شعلہ کشید و بفرہ رعدیت مخاطب
 نشان گردانید کہ اسے بگان درین خرقہ پیچ نیست پیوست خود ہا ورافتہ بچہ و حکم ہمہ باہم
 ورافتا و ند و بچوب و خشت بی اعتدالے داد و سرور وے یکدیگر سید او ند تا کار بجای کشید
 کہ بہمان خروش و شغب خرقہا سے ہستی دریند و بہمان غبار فتنہ خاک گور بر سر ہم پاشیدند
 شرط ہم اخذ ای غافل از چشم خود بیدگان * اسی بسا کشتے کہ در طہ فان این گرداب
 رفت * ہر کجا بنیہ مراقب طینتہ تسلیم شو * ہم پیاسے سجدہ باید برد و چرا آب رفت * کھینکے
 دانستے کہ کردہ کسب ادب * نیست جز اگر سیرے چون بتیابی از سیلاب رفت * جان از
 دار ادب الفت پرست پیکرست * آبروئے زندگی ہم رفت چون ادب رفت * عالمے
 از چشم مردان با خطبت رنگ اعتبار * شکر چندین نیستان پر شہر در آب رفت * در بدایت
 اتفاق صحبتہا روزے فقیر سامعہ کلمات پیرنگے ابانش بود تا ورید کہ آن نگاہ عالم اسرار

از چہ کیفیت مترنم غناملہ جوش ست و آن قانون محفل حقیقت بچہ اسنگ محرک سلسلہ خروش ناگاہ
 بشارت نو اسے این زفر نہ اش دریافت کہ اسے ہوسل انتظار روز حقائق از دست تان اعتبار وجود
 بحرف و صورتی پراگندہ قانع مباحث ناممکن ست بمشق موزونے خاصہ جہد سے برتر اش کہ بہت
 انسانی در کمال موزونے مصورت و ہم شکل بشرے بصفت سنجیدگی تمام جلوہ گر حیف باشت کہ
 شمر این نخل مسجع لوح براید و عبارات این نسخہ منقطع مغشوش نماید ہوش اگر باشد تا مل پختہ اوصاف
 و ہر ہر مسجع موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست * در نحوہ سرار اینجہ نمونہ گل میکند * از رباب
 و جنگ آواز و دل مطلوب نیست * پر دہ قانون غفلت نیستی اسے نے خبر * نغمہ شوق چہ را
 با آغوش نسوب نیست * کہ تو انسانی نو اسے ساز موزونیت چہ شد * نالہ نے چون صد اسے
 گرم یاد کہ ب نیست * کہ گفتگویت ہرزہ و انگاہ لاف معرفت * کسب ہوشی تابانی کہ تو نہا خوب نیست
 آدمی بر سار حیوانات اگر بنطق محض باشت چہوان نیست در عالم اصطلاح خود
 بے لفظی نیست مگر آنست کہ حیوان ورق آہنگ کہ دارد برے گرداند و آدمی در لفظ
 بکلم فصاحت و بلاغت میرساند و مراتب نو اسے حیوانی منحصر در زیر یکم مطلق ست و درجات
 کلام انسانے بقدر لطافت موزونی شہرت سبق اختیار تہ خواص از عوام کالانعام نہ سب
 بندی و پستی سخن ست نہ باعتبار بزرگی و کوچکی سر و گردن * ششوی آدمی قطر سبت
 و قطر نام * نیست روشن مگر ز لطف کلام * ہر قدر چچہ معنی آہنگ ست * دل محیط جہان
 نیرنگی ست عالمی شوئے نفس دارد * از سخن یاد در نفس دارد * لیک موزونے نفس
 در ست * آن نفس نیست مطلع سحر ست * فیض ہادر کین حسرت اوست * ہوشنا تابع
 مسرت اوست * کہ موزونیت دہد و ششام * مر جا چنے از خواص و عوام * بہ اجابت
 دعائے ناموزون * جز بنقرین سنے شود تقرون * سر و اگر گج دہد و برین گزار * بقبول
 نظر ندارد بار * خاک برفق شمع پیچہ اند * کہ موزونیش نہ پیچہ اند * نفس خلق اگر رسد
 بسراغ * رنگ آہنگہ است باد چراغ * زین سبب کرد رشتی آہنگ * لطف موزونیش نہ پیچہ
 رنگ * مسن و قبح جہان بوقلمون * حرف موزون شناس و ناموزون * عمر باشور این
 فسرہ بساط * گاہ * فطرت داشت کہ افراط * اعتدالے ازان بیان ز جوش * تا با انسان
 رسید و ز خروش و شہدہ ساز ہا رسیدہ اسنگ * کاین نو گشت انتخاب ترنگ * بر صد
 رنگ موج و قطر شکست * آہنگہ موزون تھا کہ کو سبست * ہر کہ موزون نہا شد انسان نیست

نیم نرنگ معنی آسان نیست * طبع موزون نجس و عملی است * از عیبات فیض لم یزلی است *
 حسن این شاهد بر زباناز * جلوه گر نیست جز بخلوت راز * بے تکلف خایه جنگ زبست *
 تا و نه خون نکر و رنگ نه لبست * تا نفسا نسوخت سعی کمال * نگرفت آینه بچنگ خیال *
 خوشتر ناپد از میان برداشت * تا نقاب از رخس تو ان برداشت * بملکه کتاب که بے نیاز
 معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پر داخته از کتابخانه لوح محفوظ عبارت کمال موزونی منزل
 است و مابق آیات کلام اللہ همچنان ترتیب قوافی مسجع منزله از شایسته خلل انکار فروش
 کلمات موزون منبع منکران کلام الهیست و عنان تاب طریقه فصاحت پر وضوالت قدان
 انحراف آگاه بے کمال فصاحت شاید خجرات انبیاست و دلیل کبریات اولیک که محرم
 خلوت سر اس رموزی چون اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هر گونه نعمت که بنویایان
 زاویه وجود را موقت قوت آگاه بے گردانیده زکله ایست از مانده انعام سخن گستران و
 هر جنس گوهر کما لک بے بضاعتان چاروی شود در البرایه غبار ساینده رشحه از ابر احسان
 معنی پروان اینجا متحقق است که طبیعت موزون جاده سر منزل آگاه نیست و ما سوا
 غبار پرانگیذگی و کم اسے آنچه معرفت اسرار توجہ گماشتن است بحسب افکار چون طبیعت
 به لطافت معانی و ارسیده آینه ادراک حقیقت الحقائق میتواند گردید تفکر و افی الاله اللہ
 حکم آشنائی جهان لطافت است و امر محرمی عالم نزاهت تا سر رشته فکری بدست آرند
 و هوش بر اصل معنی کارند که این سر رشته لطافت که بیزکی بسته است و تدائن سلسله بشود
 عالم غیب پیوسته درک حقائق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم قافق بے تحصیل این
 علم دشوار باید اندیشید و پاسبی خاشن نفسیکه طبع موزون دارد * صد غنچه بهار از
 دل بر خون دارد * تسخیر بریزد سخن آسان نیست * اینجا نفس سوخته افسون دارد * در ضمن
 اشاره آن کلمات هدایه سر و ش این کرانش یا تم که چندے از اشار افکار من یتینا بلوح
 حافظه بزرگارد فهم لطافت آن از سببهای کمال معنی شمار تا باین سر عشر بیمنت سواد نوحه
 حقائق روشن گردانے و ازین آنچه فیض ترکیب عبارات اسرار در نهامی فیه الحال
 صفحه را بخار خالص گلستان آرزو وسط کشیدم و خامه را بصر بر نزار رنگ تنها بود آهنگ
 گردانیدم سه شبانه روز تجر یک زبان الدام ترجمان اندیشه می گماشتم و هر چه میفهمود
 بر سر عتی تمام می نگاشتم پس از او ای هر مضرعه ان قدر معارف از طبیعتش منسل میسر آید

که در که در قسم مراتب آن سر اسیمه میگردد چون خیال حیرت مال محور بط اندیشی کلمات قدسی
سمات بود بعد از تقریر یک کتاب معنی دید که غنان بیان بسر شته را شاد باز میگشت
و مصرع ثانی برز با نقش میگشت وقت تامل عالم را اعتبار تغافل سے داو تا بسر مه از حصول
در عا چشم می کشاید و خواص تفکر قلب طوفانها بر هم می شکافت تا گوهر سے از محیط مقصد
بجاء وصول می یافت درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سرایه معنی آگایه
این سپیدان گردید الفاظ یک قلم تغییر کوه تیرانت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر
انداز رسائی و وضوح بیان لکته صبح در نفس در نیکنی تقریر بجوم بهار در نفس چون اکثرش بطور
مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریخته بود درین صفحاست که ذیل مراتب فارسی
ست مصلحت در تحریر نکشود و نظم هم ای بسا میسنه که از ناحیه میهنه زبان * با هم نشوخی
مقیم نفسها کے راز ماند * و کے بسا بال بر پی کز تنگ دایم و نفس به ساخت با آسود کے
چند انگه از پر واز ماند * بسکه فطرت با بگردار سائے خاک شد * یک جهان انجم حمله پرور
آغاز ماند * نغمه بسا بار و آواز چهل مستمع * هر قدر بے برده شد در پرده ها کے ساز ماند *
حسن در اظهار شوخ رنگ تصویر نداشت * چشمها غفلت نگه شد جلوه مجاز ماند * این زبان
حسرت سلی خانه جمیعت ست * بے خیالی نیست آن آینه گرد پر واز ماند * نقش بے رنگ
حقیقت ثبت لوح دل پس ست * شوق غافل نیست که چشم از تماشا باز ماند * هر چند مضرب
زبان را ادب اظهار خصصت تحریر یک نمیدهد نفسی نیست که ز فرقه تفکرش شور و پرده خیال نمیکرد
و با آنکه مینا سے عبارت تاب جرمه تقریر ندارد ساعته نمیکند که بشمار تصویرش در طبع
اندیشه رنگ بیکده بریزد سواي آن اشعار حقائق شعار روزی بشب شامی بسجده نمی انجامید
که از دیوان افاده انش بنابر رنگ کلام حیرت پیام بطلان شوق نمیرسد یا تا به یکے از حاضران
شور آن توهمات با طعنه داشت و کم که هوش بران تعلیمات معنوی بیچاشت رباعی
بیدل چقدر بر تو نفس سوخته اند * کاین شعله بیان کلامت سوخته اند * ای شمع ز پر تو تواند لیشه
که اخت * گوایه که از دولت افروخته اند * استفاوه صحبت سر خوشی صبا کخستان
فطرت رنگین گلهای بهارستان معرفت آگاهی نسوز حقائق کون و فساد سرور یا ض معنوی
شاه یکد ازاد مشغول که ادا نمیرموز بے نیازی * حقیقت بین نیز بے مجازی *
عروج سینه از طبعش بخار سے * چراغ فطرت از برقش شراری * تعلق دایم ناگیر ای صیدش *

برافشاندہ پیش آہنگ قدیش * خلقت وار شنگ کسوش داسن افشان برمساس آلودگیهای
 تعین و مرآت سبے رنگی آیاتش شرف نشان از اقتباس بر تواندیشی تلون بساط مجودیت را نقش
 پیشانی تسلیمش تمغای گردون اعتبار کے وقانون ربوبیت انشاء دماغ تعظیمش آہنگ
 صراج افکارے بفرغ جوہر سرخوشی چون نشا چراغ محفل خستہ اباتیان و بغیض طینت ہمواری
 چون سبجہ گوہر مدعاے مناجاتیان در فرقت آنسینہ مشربان بزرگ حیرت فرش بساط سادگی
 و در زمرہ خاکساران سایہ دار لوح سرخط افنادگی منظم ساز بہار الفت اسکان بزرگ
 آب * چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب * با بحر موج خیر کے و با گوہر آبرو * با آفتاب لعدو
 با ذرہ اضطراب * نحوئی حقیقت ایماش در آئینہ ادراک صفا کیشان و گفتگوی ہدایت اقتضائش
 نوید ارشاد سلوک اندیشیان در ایامے کہ قصبہ آرد اقامتکہ سیر افتاحے بودادیم افسر زمین
 بسیل نقش قدیش را کج سعادت می اندوخت و سواد آن مقام پر تو آفتاب تو جہش مسیت
 مے افروخت بکلم اخلاصے کہ سبحان شفقتش در طبع مستندان فرسوخ وفاق مے کاشت
 خلقے مشتاق صحبت ہوش تنہیش مے بود و دعا مے پاس الفت شوق تعمیرش میداشت
 در ہر جا ذکر خیرستان افادہ اش نسخہ بلاغت میکشود و عند لیبان انصاف نوار از ترنم زمرہ
 توصیف چارہ بود خصوص مزارقہ کند کہ در ہرین موی زبانی داشت مرہون سکائیش
 کماش و در ہر جنبش نفس ربانی مہر و نذر کہ اجوالش ہر جانسیر از بہار مقدس و دوچار
 نوید گردیدے ہزار رنگ شکفتہ ریشہ در بعض دو آئینہ بزم استقبال تا بہتاز قاستے
 آرد بند بندش بال پر دازے مے کشاد و بچولان نیاز با قدم شوق سبقتے اندیشہ جہرہ
 پیش مے افتاد و منظم بہر استقبال نازش ہر کہ گامے پیش رفت * تا بدعی باندیش
 چون بوسے گل از خویش رفت * خاک کوشش لبکہ سامان بخش اقبال غناست * شاہ
 بر مے گرد و انجا کہ ہر درویش رفت * محل مے با لے بجز ریشہ می باید کشید * دستگاہ
 نازش ہر کس نیاز اندیش رفت * نہکت صحبت و نادور عالمیکہ مہورے سوادش بغبار
 غفلت ست عطیہ است غیب و موانست عرفاد و محفلکہ رایش فروغش بکہ درت نسیان
 غیبتی لاریبی بہانے بہ فکر تن پرور بہام وہ است اندیشہ حاصل زندگی کراست و عالمی
 را سبکچہ نمودہ استے افشردہ است رہائی از جناب طبیعت کجاست درین انجمن از جہم تاریکی
 و لہام شمع روشن مے توان کرد و از علیہ مے افتاحے طبایع مرگان بچشم نمیتوان نمود

اینجا بود اسلحه خفت و غنیمت دود و مانع کمال و وسوسه حرص و حسد شک پیر این خیال
 حاجت هم موافقت با تقاضا هم کشیده انداز روی مردی که ندارد ریخته است و تالاب بحدیث
 موافقت باز کرده اند شیرازه اخلاص که نه بسته اند سیخته جمعیتها پیش از تفرقه دام اندوه و
 کلفت است و اختلاطها پیش از جدائی بایه پاس و ندامت ساز گفتگو با مر بوط شکوه و غم و زید
 و همت جست و جویا مصروف حاصل بگو و کید برین تقدیر و مجبیه که احتمال جمعیت توان یافت از
 ساز تفرقه آهنگ این مقام بنیاد اندیشید و در محبتی که استشمام الفتی توان کرد و از نشتان
 و شست حصول این انجمن کنی توان فهمید غرض در جهان خلق از میر تقی ادم
 باز در اصناف آدم ادم محرم گشت * بوسه آنست در مزاج و هر نتوان یافتن * آنست که
 این انجمن گوید باش در عالم گشت * با چنین بوی که عالم غرقه طوفان اوست * و چنین که
 مروت احتمال نم گشت * بسکه در دم تیغ و جیب نفس پرورده اند * زخم چندانی که خواهی
 جمع کن مرهم گشت * حرف نا منظور دل یک نقطه هم پیش ست و بس * منته و نخواه از حد
 فسخ باشد هم گشت * از ازل این پیش و کم دارد خروش امر و نیست * اینک خواندم پیش پیش
 ست آنکه گفتیم گشت * اسماصل غنایب گلشن اقبالش بدر که را چون بوی گل بر در گوش
 نشانده و رنگ آمیزی خائنه احوالش با صوره را چون حیرت در دیده تصور خوابانیدی هم دیده با
 حیرتگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها چون مکرده آهنگهاست غریبش دست و در بحر دریای گنگ
 که عقب اندیشی طرف قطره اش گشته هوش گردابی ست و بطوفان خیال رنجی موجش
 خائنه اندیشم سیلابی تصور خایه های آتش آئینه دست از سلامت شمعستن و تخمیل انبوهی
 کفش حائل سیران غایت جستن گردن افراز مشاهده او جشن عروج نشاء عالی فطرته و
 مریکون تلاش حقیقت نزول مایه دون بسته انداز شک جباب چون اقبال ساغر تکلیف
 غوغای اسی عالم بود و آثار گرد ساحل چون تسلیع عشاق مراب مطلب پاسه نایاب
 منظم زلف دریا نیک بود از عمق حیرت خیر او * چون که چشم جالبش یک قلم در قهوه چاه *
 بر کجاسیر سکنایش در تصویر گل کند * از بزم اشک بر مژگان که و بند نگاه * و گوگردون
 گردنه از دوریایش رسن * تا قیامت برینار و از حقیقتش عکس ماه * بر گشته گران لنگر
 احرام عبور بسته بود و سبکتر از انشارت در برابر نشسته از کمال ضعیفی چون کمال در ماه نوئی نمود
 و از شرط تسلیم چون مالیدن از ناخن بریده گرسنه کنش و هنگامیکه با شو بگاه و وسط دریا

رسیدند علاج از ہر یک در ہی خواست و باہی وار کیسہ جرحی پیدا است بجز تہیدستی آن گنج قدرت ہر چند
مقابل طلبش زبان مغزرت کشد و اما غرض افلاس در عالم غرض سموع بنود غفلت پید و لیش
بران داشت کہ بتہدید ملا سے آزارش رساند و بجائے در ہم داغ انتفا سے بتانند ناگاہ از
کشتے بردن جست و چون شکن در طرہ موج نشست خروشی از نہاد و در زن برخواست و نہاد
از ہر طرف ہنگامہ غریو آراست فرمود اسے نے خبر بہین نا توانی آن قدر شکستہ ایم
کہ دوش موج رخت مانو اند کشید و بہ فیض سبکباری چند ان از خود نگذاشتہ ایم کہ پشت
چشم جباب پل نتواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب در گذشت و با چشم بالبدنی
چون جباب از نظر با غائب گشت نقطہ سے بسار و کشندی کرے نیار ہیامی شوقی*
چون فروغ مہر بر خاک سیاہ افتادہ است* و کے بسا آئینہ کر کسوت زنگار لیش* یوسف
بہ خلوت گاہ چاہ افتادہ است* معنی اقبال فقر از غافلان پوشیدہ اند* ورنہ در ہر خاک
چندین دست گاہ افتادہ است* ہر جا گرد شکستے سرمہ آراید چشم* بے تامل بگذری اینجا
کلاہ افتادہ است* ذرہ تاخیر شب بفران جلوہ است اما چہ سود* ویدہ ہا سے خلق بر غفلت
نگاہ افتادہ است* عالمی محل بدوش و ہم جولان میکنہ* کیست تا فہم کہ سترل ہم برہ
افتادہ است* و از نو اند کلام فصاحت انتطاش آنکہ روزی بر شطشان زلال حقایق
ساغر معارف سے پیو و بر منتظران رموز دقایق دفتر اشتیاق سے کشود و جمعیت نچنے ہا سے
الفاظ سر پایہ بہار در گرد بستہ و آغوش صد فہا سے نکات کسان محیط بندہ پیوستہ
مشنوی ہر نگہ صد انجمن کیفیت دیدار داشت* بہر نفس صد صبح فیض الہی در بار داشت
گر طرب خواندے در دہام آشیان نغمہ بود* و در چین گفتے بہار آئینہ در دیو ار داشت* بلا
نغمہ در سوال زد کہ مردم را باعث فقر چیست فرمود نادارے چنانکہ موجب افسردگی بیکارے
مختصر بیانی نے این کلام حقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است کہ ہر گاہ بصورت رو
جادہ ایست پیش پا افتادہ و چون بنے نگرے آئینہ از غبار شبہات سادہ سینے برای
اصحاب ظاہر نایابی اسباب کوئی ست مانند طعمہ و قشہ و غیر آن از جنس سر خوشی ہا سے
معیشت آفاق و برائے ارباب باطن معدوم سے مراتب الہی مثل اعتبارات اسما و در شہود
عالم اطلاق مشطہ فقر در صفت کہ سے بگرے* غیر اسباب نا امید می نیست*
شام او چشم بستن ست از صبح* صبح اور آدم سپیدی نیست* آنچه از سازندیدہ معدوم*

در فواید قدر شنیدی نیست * سے نماید مرابها از دور * چون بسر خیمه وار سید نیست *
 بعد از آن فرمود حکایت کم کرده هوشی از جاودیت طبع افسرده خشت ربا طے بود بحکم غفلت
 گنگا سے پنج آب بی تمیز کے سے فرسود تلاش آہنگان رنج مسکون در آن مقام طرح آسودگی
 سے انداختند و تردد پیشگان جهان در آن منزل بعلق نفس سوخته می برداختند روزی
 پرواز تخیل آنسو سے عالم او را مناش برد وقت غفلت چون خرگان خوابانده اش در هم مشرد
 غبار آئینہ ہوش بر و شش نصیران عرضہ داد و عقدہ رشتہ فکر جو داتے ناخن را بداد اکتاؤ
 کہ ہر شب خلتے درین رباط چون تیر کے بجم جمع سے شوند و روانہ کیفیت اجزای صبح از ہم
 می پاشند و میروند و گرو سے چون باد غروب منزل اند و طائفہ رنگ خاک جنوب مائل
 قوسے مابین آتش شرق نار و فرقہ بردشش آب شمال اندازہ گاہ اتفاق آسود گیہا و ریک
 مقام صورت میگرد و حرکتها چو ریک سمت وقوع کے پذیر و متفقو سے نہ جہن عقل راست
 سیر کمال * جہل حس ہیز ندری نیال * واقفان عرض حال سے بینند * خوانکان
 مثال می بینند * عاقل از فقر و شرمست ست * غافل از طبع نے خبرست ست * گرچہ
 نظارہ سازش اندازست * قرۃ البستہ تیر پروازست * عالمی راست باہو اسر و کار سنگ ہم
 ہے پر دیال شدار * خم و بیج و محیط استعداد * کردہ صد رنگ دام موج ایجاؤ * ہر گل
 انجاست خفتہ در رنگے * ساز و رشتہ است آہنگی * بحر اگر موج کف دہد سامان * ساحل از
 گرد سے کند طوفان * سبج جایاے سے در گل نیست * جاودہ ہم بے سراغ منزل نیست *
 از نو اہلے اعتبار پیرس * رنگہا دیدے از بہار پیرس * وانا در جو انش دامن نفسی درست
 و بال تحریک بے نامہ تسلیمش بر لبست بمضون آنکہ بساط زمین تختہ نزدیست معلق بر روی
 ہوا و بخیمہ و چترہ چند رنگ حرکت در آن رختہ اگر این مہرہ تابک جانب میل نمایند تختہ بر میگردد
 و باز سے بر ہم میوزد در کتب گفت و شنید کہ کلم الناس علی قدر عقولہم سبق کمال اوست
 بہمان قدر بیانی کہ مدعاے سائل بوصول تو ان رسانید فصاحت ست و باوجود ادای
 مطلب اگر نقاب کیفیت از لطائف تیر مر تفع تو ان یافت بلاغت شرط ہے کہ شوخیہا
 از تمکین میافہم کے * از نقاطہا از گاہ آشنافہم کے * شمع را در بزم ما حکم نشستن فتن ست
 ہوش اگر یاش زبان معافہم کے * میوہ و نقل و ترشیج ہر یکی بارست و بس * لیک سے باید
 بہر موقع جہاد فہم کے * تا بہر جا و بیان ساز کردیدہ است صرف * طبع گر روشن بود ظلمت چرا

فهمد کس * هر اوصاف مقصود است اما اگر دل سپرد * هر سخن صد معنی است اما گنج فهمد کس * تمیز این حکایت هم نقد معنی است شمر در راه حقیقی می سپرد پوشیده نیست که تعمیر با ریخته اسکان بشوخیهاست غبار او هام و بسته است و ترتیب بنای جهات بشوخی اعتبارات خام پیوسته هر گاه آرزو پاسه طبایع اینک بچستی بچلو گرداند و جستجو با مقاصد یغضا می گردانی بال توجه افشا بند ناپار مابقی جهات متعین راه عدم گیر و مارتب متعده استعدادهای انحصار نشسته پذیرد زیر ا که هر چه از سمت اعتبار اضداد یکسو است نامشهود است و آنچه از شما مخالفت او هام محسوس است غیر موجود **مضمون** امکان برترتیب غفلت و ادراک نیست * گرد و هم با چرخان کرده است افلاک نیست * ایتنا آئینه وار خوب و زشت افتاده است * گرفتاروت منفعل گرد و پلید و پاک نیست * سانسو سرشار با یک طرف مائل شود * باده از رنگ اثر خرد در مزاج خاک نیست * عشق دامن اندیشیده است اضداد را * زهر در هر جاد کاشش تخم شترتیرا ک نیست پس چه باشد در ترتیب جهات مختلف * وان جهت هاسب خون با گریبان چاک نیست * شعله را بخواه گشتن دامن افشا کردن است * صید این وادی اگر کیسوتد فترت نیست * شویخته سودا شب خون دماغ فطرت است و زنده صیبا کس که با دایم جزو تماک نیست * **واقع** وقتی از عالم نسلی طبع سائل میخشد غریب در میان آمده بود صورت تحریرش در بین مقام مناسب نمود و در سفر راه بابا حسن ابدال یک از بر اهرمه با فقیر بیدل اتفاق یافت و انست و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم مختلف در مزرع اعتقاد می کاشت روزی تحقیق می کنی ضبط نفسش زنا ریخت و سحر و ارسه عقده تعجب بردن ریخت که شنیده ایم جمعه از جناب فصیح دبستان کائنات المی مائده اسما و صفات جمیازه صبح بهار از بست افشا و مانع محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم مسالت نمودند که شنیده است استقبال نتایج حال و معاشقه وقوع پاداش اعمال یافته بے پردگی آشوب قیامت بکام ساعت صورت خواب لبست و در چند مدت بطور خواب پیوست فب بود در یک فرقه بر بخردن آن نقاب مرتفع است و آن خیال واقع **مضمون** بوهیم امل غفلت هوش ما * زبسته فریب ابد بوده است * ندانسته کاین که شعله و هم * چون خون ناروان گرد و افشوده است * دو عالم چو اشک از نظر می چکد * همه که فرقه دامن افشوده است * بود و گردم نقد این کاروان * نفس جزو قدم سپنج افشوده است * چو خورشید تا چشم بر بزم ز نیم * چهار نوا سیاهی فرو برده است *

برین تقدیر روزی هزار نوبت فرود برهم می آید و انتظار آن جلوه بهمان درسیان است و شبی هرگز
 نفس پیش برده می کشاید و بخار آن سحر چنان می نشان که فرم رنگ گردانی گلهای این
 چمن و ظلمت افروز می چراغان این انجمن از آئینه تغییر موجودات اوضاع روشن است و
 از صفحہ تبدل احوال ایمان کثوف و مبرین یعنی ممکن نیست که تصور خیالات ماضی در و
 حال با بعد نریند و بخار انفس گذشته پیرو هاست خیال نفس آئینه نه بنیزد و در عالم وقوع قهر
 و لطف آمار که در ورت و انبساط با وضع هر طیف ملاقه و در محاسبه اعمال خیر و شر حساب
 رغبت و انفعال بر ذمه هر طبیعتی باقی می ماند درین وادی اگر از خار با بے زلفه غل
 دم دیگر زباد و قدم بر پیش می آید شبی که خفته بودش پرواز گل شمع * سحر جوش تصور با
 بهماران پیش می آید * زلبس تنگ بجم افشوده است اجزای سبکان را * همان ماضی با استقبال
 هر فلک پیش می آید * نذار دسیر سستی بر خط پر کار پیودن * که هر جار تم از خود و تنگها پیش
 بی آید * تعاف را سر و برگ تماشا کرده ام بیدل * فراموشی به هر خیم انجمن پیش می آید
 اما در سوال موعود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل خوشه یا بستن تمهید مراتب
 در وجه فائده میکاشت پیدا است که ساکنان معامی استقبال درسی از کشف اللغات نسخه
 حال نخواهد اند و ریشه بازان وادای انتظار ناکه به منزل نقد وصال نراند و فطرتی را
 که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد مخمور می سواد می استقبال دماغ اندیشه
 نمی خراشد و هو شیکه از تخمیل آن دور نشا میسر سازد گردش این شاغوش جبره لقیین
 نمی چشاند غم **خبر** خراب که به تحقیق سنگ گل نمیداند * بهر جامه و دار خود و بدن
 دل نمیداند * خیال این و آن حاشا که بگذرد دل مجنون * بلیله هر که گردید ششامحل
 نمیداند * چه افسون ست یارب چشم بند بهای الفت را * که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند *
 یکی در ساحل از تشویش دریا بر می آید * یکی دارد وطن بجزو خبر ساحل نمیداند * بیابان مرگ
 او بام ست خلق از دور بینی ما * چه سازم پیش پاریچکس منزل نمیداند * چه انجانی چه انجانے
 چه امروز می چه فردا می * چه جوق منظور دل شایچکس باطل نمیداند * اگر می حقیقت بهمن
 تجر و اشال محشر است تعبیر روشن تریا سستی تا خواب آسایش خلایق بذوق خطا می افسانه
 ابهام تلخ نمیکرد و اگر نفس الامر فیه احوال قیامت است و ضیوع تقصیر خالی از ارجایان
 بنود ناگاه عدم فرصتیاں غیر تکه وجود تو بهم که نظر رحمت انتظار نمی کشید رباعی

ینا شکل کبریا کو بران خواهد * یا خضر زره دوری دوران خواهد * اینجا که سلیمان کند آهنگ خرام *
 حیض است که بامانی موران خواهد * و در کتب عقائد ماطلوع آفتاب روز جزایه تبیین مدتی و البته
 است و همین ساعتی نشسته که محاسب یوان فرصت چون رقم انقضائش و شمارد جوشش
 طوفان معهود سر از تنویر طبیعت آفاق بر آرد یعنی چهار و در سیکه اصطلاح ماکر آن را جگ فغانند
 اگر چه از نوبت ساعت تسلسل زندگیت یک روزه عمر بر بها نقاب از روی تحقیق
 بر افکند و هر گاه برین دستور صد سال انقضایا بد بر بها از انجمن بطور خلوت لظون شنا بد
 گیر و ذار محفل کون لباطا اختیار در نور و دوقوش و خطوط صمائم اعتنا بر یک قلم باطل
 گردد و باز انقضایا تسلسل و وفطرت بر بها که دیگر که ماموری ایجاد عالم بر بند و بنگریم
 نه تعطیل سیر یک قدرت آنا فلک و عناصر بغض دوازدهوند و افسردگیها که و مانع
 او بام با عاده تازگه جوشد و گردش ساغر نیرنگ باغوشش بر دوازگه تصرف که شد
 مشنوی شخص مارالباس بسیار است * بعد م تیر جلوه در کار است * خط این جام را
 سر و پایست * همه دور است نشاء پیدا نیست * کفتم این کلام تقدس مقام از معجزات
 حضرت خیر الانام است و دیگر نموده لطف فصاحت افهام تو از مر کو خواص و عوام صاف
 عبادش نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته و عروج مخیش علم ادراک آله
 کله بر افراشته بجنب جامعیت لطائف نه وحشی مغر اجمال را از احاطه کندیش یار است
 بدر میدان و نه پنجه صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان برون پلیدن اینارسم
 معنی الاعراض لایق زبانی سر بر خط تسلیم اشارت و هم مضمون یوم بیفج نه فی النصور از
 مقیمان پرده عبارت قطعه چه داسنه که مفر یا چون نداری گوش کرد اسب * که کار
 خار و خس بنو زبان موج نمیدن * نیاید است سر کو صحبت رنگ و صفا با هم * چه حاصل
 سایه را از خانه خورشید پسیدن * نگو دی محرم او که همه از خود برون آئی * نه چینه
 خاک بامان سپهر از سج بالیدن * اثر این لفظ قدرت شامل امر مرکب و بسیط است
 یعنی از جنگ ذرات کون تا مگرگان بر همزدن بشن محیط بر همه مرتبه و جوب الرشن میخوانند
 و عقل کل را بر جای رسیده اصل معتقدات شان نیست که میگویند بطوار عمر بر بها با آن همه
 دراز س در فرصت بچیز نردن بشن سیاه است و افسانه رشته های آتش به فراهم آوردن
 این یک گره کوتاه تا فخره او خط کشیده است صفحه این بر قلمش رسیده و تا خامه او شوق و لرزیده است

خطوط طائرین بہ نقطہ مویہ سے انجمائیدہ زیرِ اکمل عقل کل آئینہ ایست مکانی بسبب تقابل
 نیزنگ و جوہ نقشبند صورت و اشکال موجودات و بواسطہ تنزل خیالات الوہیت چہرہ پرواز
 احوال و امثال کائنات ہر گاہ واجب بر سر این نقوش بی توجہ گمارد و بانغراض این تماشا
 شرہ بر ہم فشار ممکن کہ آثار بہارش گرد است بعالم مویہ می پیوستہ و دنیا سے اعتبارش
 رنگی و عین در شے شکستہ فرصت کمین بہانہ ایست تا چھیط ناپیدائی غوطہ زندہ و زور رق
 تو جسم گرداب معروضی مطلق افکندہ انغراض بہار خیر چیدن بس طرزنگ و بود و بار ندارد
 و تغافل سحاب غیر از خشکے آثار نشو و نما سے کار و بینوائی ہمائی نے بنفس ذر ویدن مطرب
 وابستہ است و از سایہا سے آہنگ گنجین رشتہ ساز پیوستہ تر خط در طلسم عجز
 فرصت حال و استقبال کو شمش جہت یک گردش نکست ماہ و سال کو بجلوہ او رنگا بر
 روی خیالی مبتدا است * و نہ در آئینہ مویہ ما تہمال کو * رو بجاک عجز سے مالیم و از خود میر ویم *
 گیر و از سایہ او بارش چہ و اقبال کو * دست گاہ ماعدم سر با یگان عشق ست و بس * ذرہ گر
 بر خود طہیر جز آفتابش پال کو * شگفت و گوئی موج غیر از شور و دریا باطل ست * حرم سے گرا از خود
 شنیہ سے لے زبانت لال کو * بر ریزموز همان دقیقه و نراکت مخفی بہاد کہ نادانایان ہر
 طریقہ را در بیان معرفت اسرار بر اسے عوام تعبیر نیست و محققان ہر طائفہ را در وضوح معانی
 عامض جہت افہام تفسیری مدعا کے کلا سے این قوم آن ست کہ طول زبان توجہ
 عقل در ایجاد و انجیات تخر گدہ امکان و تعلق رنگ آمیز بہا سے صورت خائہ اشکال و
 احوال ہر گاہ در جنب غفلت شخص و جوہ مقدا بی تخمین اندیشدیش حرکت شرکانی نمیتواند
 و گرنہ در عالمیک ہزار ازل و ابد اسکا نے نکو تو ہی ہی از د ازین فرصت ہا چہ تعبیر
 توان نمود و قطعہ خیال سے میکشد شوخی کدام اظہار کو ہستی * ہنوز این نقشہ در خامہ
 نقاشی جہاد و * شہر در سنگ میر قصد سے اندر تاک می جوشد * تخر رشتہ ساز ست
 خاموشی صدا و ارد * حاصل مدعا آنکہ چون صورت جواب سائل ہم از رزہ اعتقادش
 بعض بیان پیوستہ رنگ شعلہ اعتراض ناچار بجاک سکوت و صغیتی چند رنگار د
 شکوک و ادو ہاش بہ صفائی معنی یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینہ تابش
 نقاب تغافل شگفتہ تفصیل آن طو مار افینانہ عمر بر بہاد داشت بید ما خیمہا سے فرصت
 تحریر سر بہر حکیم زدن لبش و اگداشت غزل ادائی بچہ گوئی و رس بہر خامی نیابتہ

مے این فتنہ در ہر شیشہ و جامے نیما خد ز رہ و درست خلق از اخوان وضع کی فتنے و گر نہ
 بچکس را لغزش گامے نیما شد بیا آنجا کہ صافی نیست در مرآت تقریرش * ہمہ گر وصل
 کوئی غیر نیما شد فصاحت نیست جز فہم مزاج مستمع ورنہ * بفسح وصف نامعلوم
 و ش نامے نیما شد * ہما نے صید نیز نکست این افسون نیرنگ * سخن بحرست دیگر دانہ
 و داسے نیما شد * القصہ برین خوشہ چین خرمن ارواوت شفقت منویش پیش ازان
 بود کہ کم آن را بہیشہا میتوان ستود اما زبان شکر نواسے خامہ را با ہمہ بحر اندازہ برست
 و غنایب سپاس آنکس بیان را بہر نارسائی پروا نہ فرے و افسوس موسم
 تابستانی کہ نقش کار گاہ تصور در خیال جراتش آئینہ نمود میگداحت و پیکر شخص اندیشہ در
 مقابل ادراک آن رنگ تامل میبخت از شکر کاری ہوا با آنکہ طراوت شبنم از عرق جامہ
 برست کہ جز بفریاد نے شعلہ سیر سید و ہر چند رطوبت آب از جاب پوست می آئینہ بہان
 بر لبہ آتش مے غلیظہ پر تو خورشید بہان گردش از راستہ دور محل شوق آراستہ بود
 و سر پایکے خود چون شمع بقرق آتشین پر استہ بہار کرد حقیقت گل و شبنم از نقاب کیفیتش
 نمودار و یاقوت وار مے آب و آتش از چہ افروختہ اش آشکارا گاہ بگلہ انتظار این مشرعدہ
 نزول رحمت سرے کشیدہ و زاویہ اخلاص را بعزم استراحت لبریز افوار جمعیت گردانید
 مشکوے عرق باشعلہ زکش ہم آغوش * جاب چشمہ خورشید گل جوش * حیا چون گوہر
 در بر گرفتہ * عرق آئینہ در گوہر گرفتہ * ز سر جوش تماشا نمی جیاست * بہر عضو ش عرق آئینہ
 در دست * ز طوفان بارے حسن عرق ریز * نگہ چون موج در گوہر گران خیز * بوجش
 در تصور گاہ تقریر * نفس را آب گردیدن عنان گیر * چراغان خیال برق بازے * جان
 مطلق عنان بے نیازی * سر پایش چکیہ نہای دل بود * شکست صبا فی مینای دل بود
 حیرت پرست شیدوہ بندگی بہو اداری اقدام خدمت موصوفہ برداشت و توجہ بیسی آن گلزار
 شبنم بہار گذشت تا آن ہمہ جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط شوخیہاے
 بہارش از مہد گے اعتدال بہر سائیدہ سجاب گلشن الطاف تبریح آئینکے ساز عیالات
 برخاست و صبح بہارستان اشفاق بوست آغوشی رحمت بساط بستم آراست کہ اسے
 نشاء میناے اخلاص غرقب از ریشہ فطرت نہالی قامت آراید و از سہولای استعداد
 پیکرے بطور آید کہ بہت عالی اکابان از فہم کیفیتش استمداد رسائی نماید و آئینہ خنی نگاہان

از درک مہیش بر محیط ابرو آغوش کشاید قطع اسے نوائے در و دل نو میدا فسر دن
 سہاں * آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی * وی سر شک تاوان چندی و دیگر با جبر
 کوش * مایہ است چون جمع شد طوفان علامت میشوی * چون نفس امر و اگر رنگ گلت آشفته
 است * بچودل فردا بہار استقامت میشوی * آگاہ باش کہ باہنگ وحدت آشیانی میہای
 ریختن بال و پر و بند و بے پروا رہے نغانی مستحکم تن رنگ اثر و صفتا در کمال تنگیست
 و ملتہا بانہایت بیدار نگے از تعلیمات و صایای من مفید احوالت این ست کہ چندے
 برین ابیات تحقیق آیات تامل گماری و بہ فہم لطائف جہدی بلوغ لازم فکر شہاری امید کہ
 معلم فیض حقیقہ بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر روی دانست مفتوح
 نماید بارے باین وسیلہ یاد فراموشان در سگاہ اعتبار از غنائیم تحصیلات شعور است باین
 بہانہ نوکر خاموشان پردہ عدم مہمت مشاہدہ حضور آن مضامین معارف یقین این بود کہ
 بزبان ارشاد بیان ادا فرمود لولہ * مغوی منظم این توئی ظاہر کہ پنداری
 توئی * ہست اندر توئی تواز بے توئی * او تو است امانہ این تو کہ ہمین ست * آن توئی کا
 برتر از ما منی ست * توئی تو در دیگرے آید و فین * من غلام مرد خود بین چنین * اسما حاصل
 ترجمہ آن خضر وادی توفیق بنوید این غنائیم طریق ہدایت ہمود و لوجہ آن سر و دل عالم فضل
 بنمودہ این کہ اتمہ درس نوازش فرمود بہو اطلت حضور تیش مشق حیرتے بہ کمال رساندم و
 ہما فطرت اسرار حقیقتش ورق نقشہ بناموشی گرداندم در بہان ہفتہ آن یگانہ بہشت محفل
 نیز نگ بہ چار سوے بساط سپنج نقد اعتبار دوی باخت و آن یکہ تازہ نہ عرصہ خیال از بخار
 اعتبارش جہت بیرون تاخت نعل * لگو گذشتہ فقیان ز دل فراموشند * کہ ام
 نالہ کہ در پردہ اش نمی جوشند * تو سخت بخبری در نہ رفگان یکسر * ز جہلت فرہ واکردن
 تو رو پوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون بہ پردہ دل و ہما کے خاموشند * ہنوز
 ز حمت سعی تومی کشند بجا * تو تا زیار تعلق رستہ دوشند * بچشم بستہ نگاہی کہ این پرے
 صفقان * تراہت انجمن شیشہ خانہ ہوشند استفادہ صحبت نہنگ طوفان آشام
 محیط اسرار ملک سعانی صید وادی افکار گوہر ساحل نقاب دریا دل نشاء فضل مغوے
 شاہ فاضل منظم زہی شور خستہ حقیقت جوش دانائے * خوشاموج بہارستان
 عرفان رنگ بختانی * قلع شوق و شربش بے نیازی نشاء استغنا * گلش آغوش

نے پروانہاں لاش اوج رعنائی * بہ گلزار تماشا لاش عیان رنگ مستور * بہ بزم خامشیاں لاش بیان
 رفروایمانی * بتای سلسلہ سلوکش بردوش جذبات شوق الہی و غلوکہ دوام فقرش سرکوب
 پنج فوبت اعتبار شامنتا ہے آزاوگی و ہرین مودیش مجنون سلسلہ اسیری و ارتگی ہر پائیش
 مفتون ہواے تعلق پذیرے خوشید حقیقتش باوجود جہان بینی از دیدہ بی نور سایہ فطرتان
 ستورہ باکمال بے پروائی چون چشم چا پیشگان مرود داری ستر عورتش ضرور برق عریان
 تیش لمعیع تجرید و حسن برہنہ ہریش آفتاب عالم نفیرہ ~~از دام گاہ انجمن و ہم~~
 جستہ * بیرون کائنات چو غنائش سستہ * دامن بگرد کلفت امکان افشا نہ * طرف کلمہ
 ز رنگ دو عالم شکستہ * چو شخص گفتگو رایتع زبانش تندید شوخی نفس زدن و پیکر خامشی را
 مقرر اض لبش خلعت آرا سی قطع سخن سیمینش چون جوہر آئینہ ردہ نور و جاوہ سلامت و
 قدم مکینش چون موج گوہر مقیم دامن استقامت و رخاؤ مکدہ خیال موی سرش جوہر آئینہ
 زانو و در جہد فکر ردے دلش مقابل محراب ابرو شاموی تماشا بی بزم نیرنگ دل *
 طرب ساغر گردش رنگ دل * چو گوہر زامواج منے گمید * بظہر اک دل لبستہ لبست و بلند *
 جہان گوشہ طرف دامن او * فلک مکملہ از گریبان او * تجلے نگاہ گلستان نور * حقایق
 شود جہان حضور * چو پرکار آغوش خود ساغرش * چو مرکز دل جمع پاؤ سرش * مستی
 آرمیدہ اش چون خم مے طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیدہ اش برنگ طرہ
 خوبان باہمہ آشفنگے موزون محیط خامشی امواجش ہر گاہ بغرم تکلم رہو قطرہ پیشگاہفت
 زورق ہوش سامعان از فلک نهم سرانج سباحت ثمرے داشت از سنجیدہ گہا
 مواظط و لبند مسیح تر از سلک جواہر منظوم و نظمی بہ بسط معانی بلند روشن تر از قرمرا تب
 نجوم حریف از لبش ہر برنجی زد کہ ضبط تحمل سکین مقامان باستقباش از جادویناید
 و نوائے از سازش سے بالید کہ حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خود داری
 نکشاید غزل گوش میبخت کہ یارب چہ شرر بردار نیست * ہوش میرفت ز خود
 کاین چہ قیامت ساز نیست * شوق می گفت کجہر باز نیست اینجا * مفت جولان نگہ گرہ
 مرگان تاز نیست * محمود دل باش اگر فکر بجائی زسد * خاک و اماندہ تکلیف فلک پرواز نیست
 بے اثر نیست حضور سخن اہل اللہ * بحال تو بس سبت انجہ و رینہا باز نیست * یکست از
 ذکر حق آئینہ بحیرت ندہ * حرف این طائفہ سحر بیان اعجاز نیست * بحسب ربط معنوی

اکثر اوقات بامیرزا قلندر طرح مجالست صورتش سے اقامت و یکجا اتحاد و باطنی اغلب سماعت
اتفاق ظاہر و سرشت و ستہم سید او فقیہ و کفایت گہما گہما بیانش رینگنے مشاہدہ میکرد کہ بصد
جوش بہار آئینہ تصورش متوان چید و اگر کیفیت شکمش نشانہ اندوخت کہ ہزار و ہزار
گرد و غبار متوان گردید و رنگام باریا بے حضور میرا پا ہوش سے بود و تالاب اسرار
طرازش چہ طراز و بہمتن گوش سے گردیدم تا زبان حقایق آغازش چہ آغاز و غم
یاد ایا سے کہ جان مشتاق و دل مہوش بود * ہر فرخ و اگر دے تہیہ صد آغوش بود *
تا چہ ہزار و تغافل مہویم داشت چشم * تا چہ فریاد تبسم عضو عضو گوش بود *
از اینجا کہ جذبہ تقاضا شوق گندہ مقاصد تیرست و خجاردادی انتظار شکست آرزو
تعمیر معلّم اشتقاق سے زیادہ سے از فوائد ارشاد سے کشود و فہم قاصر پیدل را بر سائیس
سے ستودے فرمود کاش مثل توساع بحرف ما توجہ نماید تا از قید نحو سے برائیم و چون
تو طالبے ناخن کاوش آراید تا عقدہ دلی و اکشائیم عالم از رشتہ ہامی طبع کوہ سارست
انچہ لب بر سے آرد بد لگو بے باز سید کرد و دوا چہ شوق سے گستر اند افعال در سے نور
و اینجا بے کدورت دے کہ ہمیں اقبالش ادبار ناپسند سے گرد سخن نگردد کراست و
بے غبار آئینہ کہ بغض تقابلش نفس شہم سیاہ کار سے بر نیاید کجاست گرد کفایت ناقبولیہا
سخن را در خاک سے نشانہ و عرق جملت بی اثر سیاہ مالہ را در آشک سے غلط اندا اگر افہام
ظلالق جادہ سے بے پیوند خاموشی را بر سخن تریجے بنود و اگر اعراض بر طبلایع مخالفت
سے گماشت عزالت بر صحبت تفصیل داشت شکایت این درد تا کجا باید برد و الم این
اندوہ بر کہ باید شمر و غم غنہ بی بہم نوا سے و گر * شکوہ سے کرد کا سے نوا پرور *
شور زانم درین چین بارسست * گفت خاموش زانغ بسیارست * عالم از جنس این
خروش پرست * از نوا ہا سے ہرزہ گوش پرست * تجر بہ کاران امتحان گاہ طور شفق اند
کہ خامہ تقدیر بر صفو سیما سے ہر صاحب کمالی اثری نکاشته است و سحاب بی نیاز سے
در حدیقہ جمع ہر مئے نہالی ندرتی کاشته بعضے ازان جواہر اند کہ دہا سے حاضران را
بہ صحبت شان سنے اعتبار سے خزن و در میگرد و بعضے بآن کیفیت کہ دماغ مستفیدان
از مشاہدہ شان جز نشاء سرور نمی پذیرد بیکے از دلائل کمال ہر فن تصریفست و در مزاج
غیر کردن سنے قوت استعداد دیگر سے ہوض خود بہ فعل آوردن اینچاست کہ محاذ سے

شعله چراغ بهر سحر انگشت شمع است افروخته و مقابل غبار آفتاب هر قطره آبی کلاه زرینه
 بر سر دوخته در تسلط آباد محمل بانان قماش خواب مرگان باناگزیر سحر جسم پیچیدن
 و در او بکده سر سبز سیاهان پرده شب نظارهای اختیار نفس در سینه زویدن چون
 درین طائفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد بجز قدرت غالب زیر دستاثر
 محرم نصیبه انیثار نمیکند از در بر تو آفتاب حضورش شعاع معنی بردارهای تافت که در
 غیبت لعل از آن متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینه جبینش تمثال حقیقه بر طالع
 مکشوف میگردید که در اوقات دیگر خواب تو هم تیر نقاب نمی کشود از آنجمله سببیت چندی
 که بجزم معنی ایسایش از پرده خیال بدیل سحران پرواز رنگ و رو داشت و ضمن اشعاریکه
 موقوف بدیل غنچه دوم است خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور این طائفه چه مقدار
 کلیه بستگیهای دل است و نگاه این قوم در چه درجه صفیل آلودگیهای آب گل طعم
 ریشه با آب چو سازد گل احمد گردد خاک چون طالب خورشید شود ز گرد و صحبت صاف دلان
 جوهر آگینه غناست * بے صدف قطره محال است که گوهر گردد * آئینه خورشید جلالش انقدر
 مشرف پردگیان خلوت کند و خواطر بود که تا نبض نفس به تحریک معنی مائل گردد چون نگاه مضمون
 سواد قبل از بیان در پرده قمش و انمودی و تا بخیل نگاری جنبش مرگان توجه نماید چون
 دهن کاتب از تحریر و نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمون خیال تخریب میشه
 است و ازین عالم نسخ با متعلق شیرازه اندیشه و افع در نشاء آباد عالم خمار که
 هر دماغه سر خوش پیمان عشق است و هر ذائقه چاشنی گیر سازد که با عصاره خرمای
 که مقابل کیفیتش آب انگور عرق حقیقتی است از جبهه تاک ریخته و بفرغ لعل صفایش زلال حشبه
 حیوان با در و ظلمت آینه ذوق تمام داشت با آنکه وظیفه التفات طعاش روزی
 یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شربش به فتنه نیم جرعه لبش نمی پیود هرگاه تخریب آن
 می پرده اجتناب یک می سبب بود و میکشید و اگر می خنجرانه با پیش می کشیدند تا سحر نکرده
 نمی آرمید شعری بنی شیشه بازار جگر تا بگلوست * بحر چون نشئه شود سیل کمین
 جرعه اوست * ساقیان محفل اخلاص بینا ز جبهه ساغر طرح بساط خدمت می انداختند
 و بهر خوشبها نشئه اعتقاد کردن تمیبه اقدام آن می افروختند بجزبه لعش شوقش
 پیمان با چون دولا ب از گردش نمی آسود و تا سبوق قطره واری ذخیره جگر می داشت کاسه با

یکسر اشک غمان گسسته بود حیرت که میباید فرزندش جگر آتش میگذاخت و حسرت تشنگی ساق
 طبعش ساعل را بدریای انداخت روزی بدستور مسود چون خمی از سینه تا گریبان
 سرشار بود و اثر امثال چون مینا از گلویش نمود و از سر چند تنگ طوفی حسد جابجای ناب دریا کشی
 بهمتش نه اشت مشوق مشرب بهمان بر طلب بیا پیش قدم میگذاشت از قوت اترق چو پایی چون
 بخت نفس سز زود از جوش نمی کشست و بصر موج نفس احرام طلبی تازه نقش ستم نسبت
 شوق آنها که جرحه از دل دیوانه میگذاشتند * خنخانه با بگردش بهمانه میگذاشتند * سر تا قدم
 دماغ میکشند چون جباب * دریا بجام نمک دانه میگذاشتند * بهشت دانه کیفیت حال خیال
 بی خبری مال اصلاح اندیش گشت تا جرات القاس و ستم بدامن گستاخی زنده نقش
 چینی و بر راه عرض افکند بامید آنکه اگر لطف تانی بوقوع آید طبیعت از تردد و بیاساید
 درنده گشتی راست نماید بجز داندیشه موج سافر آگهی غمان نفس گسخت و در شوق پاشی بکام
 ارشاد در بخت که هرگاه سلسله ادوار بیک شخص منحصر باشد تسلسل می خواهد نه توقف انتظار
 فرصت که در میان نیست از بے شعوری ست و تکیه بر بدنه که بهر سیت از بی حضور
 قطعه همچون شر بنیاده از خویش رفته ایم * سامان این بهار ز گلزار چیده است * گل جام
 خود عبث بشکستن می دهد * صاف طرب بشیشه رنگ پریده است * پرواز نشاء و نفس معنا
 از شکسته بالان جلالت نارسائی ست و آوازی شرار و طبیعت تنگ سر به لوار کلفت بهر دست
 و پائی در کینگاه بهمانه جوئی همانقدر بایار کلفت زندگی باید ساخت که بوسیله چیلتی از دو شمش
 توان انداخت بر باغی و حشت عاشق بر افشان سرخی دیگر است * کاغذ آتش زده
 طاووس با بنی دیگر است * سعی نام صرفت بزم آرائی شوق فناست * بی خودیهایی شر
 برق چراغی دیگر است * نا خیال رنگ بنظر در آمده است بهار از نیرنگی بر آمده بمکلف معاف
 آرائی تا که فقر انبات وحدت باید کشود و تبضع حقائق پر داری تا چند اصلاح شبهات
 توان نمود پرده بخیل مرتفع نگردد و دیگر است دست اندازی فنا و غبار تو بهر سیم از پیش نه نشیند
 مگر بر بختن آب بقا قطعه دقید جسم دل را نشود نهام حاست * گنج ست دانه ما از خاک اگر
 بر آید * صد گل بهار دارو این غنچه در شکسته * صبحی ست زین گریبان یک چاکلی اگر بر آید پیچ و
 خم نفسها دام ره است بگل * می نشاء است اما از ناک اگر بر آید * کاش بعلت بر خور
 نمیر کیم تا از جنگ او نام جانے توانیم بر دو یاد و شکنجه گر سنگی خاک گردیم تا از نرم آرایش

وامنی تو انیم افشر و خواب آسودگی از میقان سار دیوار فناست و نہمت آلودگی ساکن آسینہ
 عکس نما کے بقار یا مخی ناز زندگی ست عیش رزم اندیش ست * تا بال بود طیش بجای کے
 غولیش ست * بے قطع نفس منزل آسایش کو * تارہ باقی ست رفتی در پیش ست * اعمال
 امواج مجرا کر تیش را تا لہم بیکر ان بود حباب قطرے بیدل بقطرہ وار کے قناعت نمود
 صبح بہار ہر انیش شکفتگی سے نئے پایاں داشت بمقتضای کم فرستی نفس پیش از ورق
 گلے میکاشت غزل گفتمے بنوشتے سخن دست و قلم کو * ستر قادم نقش چینی ست
 رقم کو * در حسرت دیدار نگاہ تافہ شک ست * آن فرصت نہ فیکہ دید دست بہم کو * از منظر
 وصل جو شوئے پرواز * مفرگان جو بہرگان نرسد طاقت رزم کو * بگزار کہ با شتم نگہ چشم تحیر *
 چون اشک گرفتہ روم از غولیش قدم کو * استفادہ صحبت نخل و لاور سے شمر
 مصحف آئینہ طفر گلشن آلبہ بہار قلم معرفت گہر نوید اقبال جنود مردانگی فردہ نگینی بہا
 خزانگی نشاء مروت جو بہر قوت شجاع صفہ مرزا قلندر شطرنج سہا بان شجاعت را
 بلنگے * محیط استقامت را نشکست * زہر ہم آرایش در دیدہ جہج * ہمی غلطیدہ ہوش از پر
 شمع * بر زمی گرنیب او کند گرد * و آتش آب در دوزہ ہر مرد * سخن را و صف زور شش گردہ
 دست * شود کسار ش از ضرب المثل پست * چو ہمیشہ ز خون پر دلان قوت * سہرا پایش
 جگر چون کان یا قوت * پیل تنی را بہنا سبت ہیانش کمال برخود بالیدن لشکر گئے را
 بہ آئینہ دار سے ہمیشہ جمال برخویش نازیدن حجت روز مندان اندیشہ با ستعانت بازویش
 قوس و قوس وقت پستان بادراک دقیقه فطرش صاحب طرز نوی بادہود سلطنت سے
 سیاہ نقاب و با کمال لطافت سلوک تہو قباستین مرغ را بہما بت لعلہ خورش از فلک پنجم
 نیام جستن و شیشہ آفتاب را مقابل برقی نیزہ اش از خون شعلہ دست شستن کمانش چون
 قوس فرخ از گوش آسمان آہ بخینہ خدکش چون نفس صبح بغربال زخمیا بخینہ در عرصہ بی پروائی
 از ریش کشا و آغوشی حلقہ ہامی مسام و در صف ہیا کے سپر ش سیدہ صائف آئینہ انتقام
 حلقہ زہر کہ چشمہ جمال مدعا و نظر ترکش بر سیدہ لبریز آہ اجابت اثر شطرنج امام صفت
 پر دلان و نما * غرور شجاعت شکوہ سخا * خط جامع نشہ قال و حال * فروغ کمال انتخاب
 جمال * چو سے زہر لفظ جو شید نش * چو الفت زہر دل خرو شید نش * نفس عجینہ زواست
 تو صیف تو انایش مے پرواز نہا متانت منی صدیقہ مشتقہ بیانی چہینا دو فقرہ تو انے

د کون زبان از لہر صفت

اتمیر پہنچتے اجالتش می ناز و نبیاد استقامت تحریر لزلہ لغزش قلم سینا و در معرکہ زور آزار مایہما
 ریسماں مو سے فرس کہ موضوع تکمیل پاسے شتران بیابان بقدر آدم در زمین فرو سے بردند
 و صبح و تاب است حکام رشیدہ نعل و قبضہ خاکش سے افشردند بیک حملہ چون مو از خمیرش
 بر تے آورد و باز ہم می گنجت و بر بادہ صحبت اگر ہزار خستہ زرد آلود امثال آن فراہم آمد
 کہ راہ دبیرش سے سنگ نتوان کشود بقتار سر انگشت مغربا پیش باران میرنجیت گجی
 اکثر سے از اشیاء آہنے کہ ہوا پیش باتک و سندان سے دشواری نبود بقوت دست
 پولاد و تاب اصلاح مینو و شیر را بھنا فحش بند دست از الفت خجہ با بگیاہ و ہیرا بھنا فحش
 استخوان سینہ سر شرم اختلاف آشتا ثانیہ نظم تہمتن نشہ پر زور سے کہ بخرا تاوانہما*
 ز پہلویش ز بند بر خاک کشت پہلو انہما* اگر از قہر ز بار استان دست قدر بازو* زگر خون
 ہجرتاب از تیر پروار و کما انہما* بچکر و زبوسنے نرم بر طبعش درشتیہا* بغیر از حرف بیباکان
 سبک پیش گرا انہما* دم ہیرے گرا دنیا کے طبعش نفس راند* تو اند چون سحر تا آسمان
 چیدن جو انہما* نعرہ اش صدیدہ داشت کہ بس کو بے حد جھن خروش سے چہید و عطش
 صورتے کہ بغیر از یک عالم گوش کرے رسید و زلزلہ عطش اجزائے زمین را ناگزیرے
 بر خولیش لرزیدن و باشکودہ نخلش گوش رعدا بجا رگے در سینہ در دیدن در کو ہساری کہ
 ابرش سیلاب چون قطرہ چکیدہ طاقت رفتار کم کردے ہر گاہ خست خود را عار سے و معطل
 سے دید چون باد بدوشش برے گرفت و بدوق بی پروائی سے خراہید ہچنان در
 خستائے کہ بر تو خورشید ہم رنگ سیلے غم پیش باید خورداگر نافرمانے بزانو سے ناتوانی
 در سے آید بفعل زہرے ہش بیرون سے برو با طاعت سے پنچہ و لیریش بختیان ریختہ بار
 و شتران کسبختہ ہمارا ناہیہ تسلیم و ہمہ تن خم زانو سے انکسار و بدست اندازی حمایت
 سپرش اسپان بدفع و کوسمان درشت بجام از گوش خواہاند و حلقہ بگوش سے نگوئے وار
 لکہ افشا نہ در خبر باد و شیوہ حروف و دھشت شکر می کہ لیر و ایش گزیدند علم از نصرت گردون
 افرارخت و با ہر سپاہی کہ از وسادنت جہتند خصم از پشت پسر انداخت پایہ زبردستیہا ایش
 از خروج نخل بر راست بیان عاجز خرام تا کجا بر آید و کار نامہ داستانیش بنرا استقامت
 داستان وار و خامہ لغزیدن احرام تاجہ حد ستاید سج قدرے برین ہم نشاط لباط
 نفوق سے تو اند چید و پیچ خار سے مقابل این جنس جو ہر در عرض تفصل سے تو ان بالید

مثنوی ز جرفش صد اکوہ سنگین بنا * بادش نفسا دم از دها * به تقویش قطره سیلاب بوش *
 به جمیعش نقطه دفرخروش * بنار و شجاعت به نیروی او * ببالد تهور ز بار و سب او *
واقع نوبی و جنگ هزاره ضربتی دریافت که پاشنه پایش از وضع استقامت برگزیده
 و هم ساق بشکست که دشمنان کشیده از اطلاع بهستان عرصه اتفاق غم الحال
 استخوانها را خورده گردیده را به پشت تیر سینه موج گردانید با کمانه بازدها به تیرش
 بر هم بسته سرگرم محاربه گردید بچنان سه شبانه روز قدم بهیدان کارزار سر افشرد و سوار
 و پیاده اقسام مراتب تلاش پیش از زمان تندرستی پیش برده و بعد از وقوع صورت
 فتح جگر داران معرکه دلاوری به منفی استقلالش و رسیدن دو بانصاف حق استقامت
 در پیش پایش پشت دست بر زمین رسانیدند منظم بپایا که کن شکیب مردان نیست *
 سر برکت گیر سبب مردان نیست * حیف است چو زن برخت گلگون نازی * خون کرد
 و پوش زین مردان نیست * ستمی کلف اگر ستم درین هنگام عرض نموده و داد
 دیده آیت از آن کوچک ابدالان این قلندرش و انمود و اگر افراسیاب درین زمانه طبل
 زورمند را می زد قوت انصاف پس خبری این پہلوان صفدرش می ستود و فرمود
 بیان واقعه اش مبالغه ساز سام توانان و پیکر غرض نا توانیش میزان کمال بهرام سنانان
 هم فقر از وضع خاکساریش صندل مباحث نقش جبین و هم غبار از کیسه بهمش دستگاه
 کرامات طراز استین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع نوازند مغرور به داشته بود
 اما آثار جذب به جمیع احوالش غالب می نمود آئینه انتظام سلوکش بهزار رنگ جذبه صورت نما
 و بیامد دستگاه جذبه اش بصورت کیفیت سلوک الفت پیاده صغیرین بزرگها را بهمت دوچار
 معش نشد پسندید تا سنگ طفل زنگ حمیتش برنگرداند و غیرت طبع قابل و بیستایش نشناخت
 تا احتیاج سبق بدو را نوسه بخش نشانید با آنکه اش می بود موزون می چون سر و طبیعتش
 می نازید و رنگینه چون بهار سر و ذهنش می بالید اصحاب عبارت را با صلاح فطرت
 بلندش فقر قدرت رسا و ارباب شارت را با دراک معارف عرش گندش معراج حقیقت اش
 رنگینی الفاظ و گلشن آثار قبولش شکفتگی نشاء بهار و بلند می مضامین از رتبه اقبال
 تحسین صاحب طالع استنار به نسکین شعله داغ آشنایان سوخته خیال مرده
 و به ایار سبب چمن رنگ با چمنان که اخته هوای سبب نظم جاسوج کیفیت گوهرش

وفا نشہ غیرت ساغر نش * مروت صفا خیر مرآت او * جو انہر دی الیہ فوات او * کمالا نش سے
کسبش حصول * حقائق یہاں ہے بیان ش وصول * نگو دیدہ بر جہرے انگشت سادہ سمعے
چوسنے بجرف آشنا * سخن مخفیہ رنگ موزونیش * معانی اسیر فدا طویش * بہ فیض ازل
محرم ہر کلام * دے امی از کسب فضل عوام * فضائل زاد را کہ او خوشہ چین * زبے امت
خانم المرسلین * از عجائب خواص طینتیش کیے آنکہ در سایہ اش حرکت از عقبا سے عقرب
رسیدی و طاقت ز قمارش بطہیدن نزع کشیدے و اگر از راہ استخوان لمحہ توقف فرمودے
ناچار شو راجع مدد مخد سے و دم قہلما سے گنہگار باشارہ سیاہ اش از کنا لیش چارہ
نہ داشت و پیش از آنکہ باقبال ساسے راہ آغوش کشا در بستگے سے گذشت از حقیقت
این دو اسرار سے فرمود کہ قدرے نخستین از سے است و کیفیت ثانی علی ایامی بدوقی مجاہدہ
نی سال متواتر ساغر سے ستون گذار ریاضت سے کشیدم وہ و اظہت اسہم قیاح جسہ عہ
تکسلس سے چشمہ بکفیتی کہ چون بیانہ ہفتہ ایام بدو شب ہفتہ سے انجامید اختیار یک قدح
شیر صوب سے شمار قیل سے کردید گل کردن این نشا از سے است از سبج آن خسار
شکستے این بہا نغمی از فوائد یہاں انتظار شرط ریاضت در دبستان و فاجہ بین
اثر دار و در پنجاب کہ سر در شہ می فرو دو گہ دار و * فلک صید کند تست اگر عاجز ہوں آئی *
خیراج ناو ان خاصیت تا نظر دار و * دارغائب احوال طبعیش در غلبہ تب حرق پیش از
یستے صدفقال ردغش کجا و یکبارہ کشیدن شربت صحت میدہ است و در آشوب در چشم
آید دیدہ پہلغل سودہ اپنا نشن منقل صحت غریب تر آنکہ سے این آب شعایر پیش
فرد می نشست و بی آن سرمایہ غبار چشم باز رحمت نمی بست غزل نہ تنہا از قیج مستی
و از گل رنگ می جو شد * نو اسنے فضل قدرت ہزار آہنگ می جو شد * بجا و امانت زیرتہم
صد دشت کم دار و * اگر در گشت آئی غانہ با فرسنگ می جو شد * بہاں را بی تامل کردہ نظارہ
ازین فاضل * کہ این حیرت فضا رسیدہ نامی تنگ می جو شد * درین صحر اکہ کیسہ بال طاووس
بجز انیش * عیار سے گویو دیان بہاں نیزنگ می جو شد * با آنکہ یک ہفتہ نما سے جو انان
کفایت اعازہ سحرش سے کرد و یک ماہہ راتپ پہلوانان مقدار ما حاضرش بجان سے آورد
ہفتہ با گذشتی کہ چون بدر کمال بخوردن پہلو سے خود پردا ستے و رنگ با قوت یا شراب
چشمہ بکار سے نہ چون بیا خیال باغذیہ اش میل اختلاطی منظور قطر و نہ چون ساغر تصویر

با مشرب اش فوق ارتباط محسوس اثر بربنیک شیوه قناعت نام سرچشمه خورشید بروی کمان
 آن آبش راه خشک لبی تیز و بنا موس طریقه نئی نیازی مقابل آینه گشتی تا خیال ناشن
 ناشتای تغافل نشکند با اینهمه مشق خود گشتی ساعتی چون موج از ترو دهنی آسود باین آفتاب
 سوار س جهان نازش دائمی بود بخلاف متراضان این عصر که اکثر چون زنان تازه زاینده
 هست بخلوت پرستی میگذارند و به پرورش نتیجه امال حلیه تزویر در خانه بر می آرند و نشو و
 اگر زن نیستی اسے کمتر از زن * چو زاهد چند در خلوت فشر دن * و کمر دی قدم زن تا توانی
 چه بر جانشنی از سے آب نانی * تنی کردی شکم بارت کجا ماند * که در خلوت باین تکلیف بنشاند
 تن آسایت محنت نام دارد * صورت جمله نال خام دارد * چو مردان از طاسم خود بیرون *
 دم تیغ شود بر موج خون زن * بقدرت چون کمان کش بر آمد * که در یک چله صد گیش بر آمد
 کماند از ریاضت گزنی جوش * شکم بر پشت بند و خانه بدوش * و گر نه چون عصا ستر تا پیشک
 جدا از آب و نان بنشین بجا خشک * زبید رو بچو محض مے ناز * چو سجد معده ات در گردن انداز
 اکثر مده ریاضتش از ماه در گذشت و به قرب چله نائل گشته بجا بستریت ناچار گشت
 رنگ از بهار سیمایش و میدے و غبار تا توانی بدامن طافش حیدے آسای غیرت از
 ترو دوش باز داشت و به جمعیت عمان تلاش از دست نگذاشت در حالتی که استقامت
 اعصاب از انداز حرکتش بر به لرزیدن قدم نئے افش و جرات مفاصل بعض قمارش غیر از
 ناله میش نئے توانست بر دوستان هزار ارجح حلقه در انماس مے گردیدند تا بستم وار
 لقمه برهن مے گذشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب بر میداشت بعض سوال کردند که
 سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار این قدر تعب بفرم چه مقصد تغیر توان نمود
 فرمود به جمیع مجبان روشن ست که زاهد نیستیم تا و هم الم غبار آینه اندیشه باشد و کان
 شیخ پیچیده ام تا خیالم درین پرده جنبش تزویری بر تر کشد لیکن هر چند گرد و غصه ترکیب
 غصه بر مے ایم و چشم تامل برین سواد بخت غبار می کشایم صولت گشتی عالمی را
 در هم فشرده است و در واکس جوع تحت و فوق را بنود و برده با آنکه مے دامن طرف
 این سله جانکاه گردیدن برخاشاک سته قیامت آوردن ست و باین برق طاقت
 که از پنجه شدن در ضرب زنده گے آفت پروردن همت تاب تسلسل زبونی نئے آرد
 و غیرت دوام حکم نمیدارد سخنل جدمردان دیگر ست و می مردم دیگر ست * لقمه خورشید

دیگر تاب انجم دیگر است * چشمه انهار هم بواج اسرارند لیک * بحر طوفان جوش قدرت از انجم
 دیگر است * غنچه و قند و گل از اوسه انجم و شناس * صورت سرخیز دیگر سیات سم دیگر است *
 نشاء غیرت کشان با سائغ وضع جهان * تا بکے سختی بجم این با دہ را نجم دیگر است * حصول نعمت
 کمال سننے وساطت کر سنے محال و سیراب زلال جمعیت بی وسیلہ نشہ لبے سر خیال
 بلال تاز خود می نگر ویدہ بآئینہ واری آفتاب رسید و صدف تابخشک سفال بر بنیاد آشفتنک
 از سوچ گوهر نخبہ حیات در یک نفس نشکست استوار و در پاستہ ہم میرساند و آئینہ بانگ پرواز بان
 آسمان را القیہ سے گرداند و ظفرهای خالی کیسہ قابل پر کردن اند و جاتہا سے لبریز یک دست
 آمادہ فروختن کر انہا سے جسم اگر پائیہ سیکروجی رسد از استوانت ریاضت ست و گدورتہا
 دل اگر آئینہ دار صفا کرد و بصیقل کار سے خراش محنت بغیض دست از رغبت طعام کشیدن
 ممکن نیست کہ آدمے ملک بر نیاید و برہمن دامن از بخار افعال چیدن پستہ بال فطرت
 عروج بخشاید سنگ را تیر از بری و رگدشتن نشاء پیاسے حسن میناست و خاک را ہم از
 کرانے بیرون تا خشن بہمانے لطافت ہوا خلا سے بعدہ در ہمہ حال مستعجرات
 کمال ست و استلاد بر جمیع اوقات مادہ و مضایان و انفعال منظم کیسہ و خالیست اینجا
 بانیہ گنج آورے * وارد و ادا اقل از نصف حکم اکثرے * فیض خواہی در و داع کلفت زنگار
 کوش * چون صفا آئینہ ات کرد و جهان دیگر کے * معدہ خالی کن با وج عزت سنے بر آ
 نیست بیرون و در دکان نانوائت نبرے * ہی کشی دیوار بر روی دل از قہمیر خاک * آب شو
 لے و خبر از ثبالت تن پرورے * حکامیت کا سنے را بستر اسے افتاد گے چون
 سایہ خط جبین بود سجده فرسائے زمین گیری چون اشک چکیدہ نقش نگین گلوے از فشار
 کر سنے بہ شنگ کوچہ نے رسیدہ و زبانی از جوم نشکے باہی کبابی نہایت کام حبیدہ شمع وار
 اندازہ گفتگو با موقوف جنبش مرگان و بنیم کردار نہایت گلابو بر افشانے نگاہ ناتوان
 منظم و لاوران کہ میامی ساز خنک خود اند * بہر نفس زدلی چون جباب سنگ خود اند *
 چو صبح جو ہر فتح از جبین نشان پیدا است * زبیک آئینہ وار شکست رنگ خود اند * شکستہ اند
 طلسم غبار ست خویش * کلاہ مخمر جہانند لیک سنگ خود اند * بی خبری از کیسیگاہ تشنہ بر خات
 و زبانی لظن شکلیت انداز راست کہ ریاضت کوہ اصلاح ناقص اعتبار ان ست نہ بوتہ
 اگر کار کاں بچاران اگر از حقیض نقصان بر نمی سنے تلاش اوج کمال تا چند و اگر کہ کاسے

رسیده شمت نقصان پیش ازین بر خود پسند شکفته بیانی بهار و انشای باین حکمت عطر
 و باغ گردیده و تبسم آسنگ صبح یعنی باین شب نیم کلاب نفس پاشیده که هر قدر ناقص را از
 غیر احتراز ضروری است کامل را از خود اجتناب و التزام دوری که فتنه از نشو و نشویش بهر زمان
 رسیده و کلاه جمعیت به تمام قسطنطنیه غبار بیداد طوفان که از تورخانه ات چنگ زنیست
 بکدام آب خواسته نشاند و غنان برق ملک را که از چرخ زیر داشت روشن است بچه
 رنگ خواسته گردانده و دره خانگی با نقب و گنبد با خنجر نثار دارد و دشمن زیر بغل بشکاف
 سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و در وادای که ناامنی همه در پیش است احتیاط منزل
 از راه پیش رویا می آید و اگر خویش غافل باشی سرگشته تر از راه و به منزل
 باشی چون گوهر اگر بطن خود پر دازی در دریا بهیم قسم ساحل باشی و آکن آفت
 توانائی است که از سر سبزی مزرع جسم خیزد و بلای رسائی که نشو و نشو و نهال قوی
 می انگیزد و شمع این محفل از پهلوی چرب نذر اسی شعله جفاست و حساب این دریا از پیکر
 مالیده و حساب آغوش فنا پر خواری اگر در طلب مغوی خصل تفکند عسل صوری به بار آرد
 و هر چند مانع سبک و سه نکر و دوست از گرانی اعضا بیدار و بیمار به جوع بیک لقمه علاج
 پذیرد و فساد سیر به خیر بقصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس با نشنگی بسیار تا بطوفان
 آب نشسته نردی دیگر سنگ پر و از تنه مقیم فریاد نشو و رباچی بر روز نثار که که زیون
 سازند است * گردن نه فراری که پند از نندت * ای قلب بلای امتحان در پیش است * بگذارد
 از آن پیش که گذارندت * تا که بر شکیب خود بنده راه جنگ عالمی برویت خوششاده است
 و تا پنجه طاقت و دستمین نشکسته خراش هزار ناخن پر شش جگر آماوه ضعف اختیاری
 سپر است در دفع بلیات اضطراب و سنجیده بهوشیار که حصاری از سنگباران آفت غمار
 غمزل بر غبار یک درین عرصه طوفان برخاست * همه از شوخی و بیباکی جولان
 برخاست * دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست * هدوت خارش دآن پاک زردانان برخاست
 امتحان چند دره وادی غفلت سپرد * گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست * مشت
 خاک و کمال تو بچو دست اینجا * این رگ گردنت آخچه سامان برخاست * چشم پوشیده
 همان صافی آئینه است * و نه آفاق غبار است چو فرکان برخاست * غیر در محفل تحقیق
 نثار و شری * اسی بیبا شعله که بازار گریبان برخاست * تیره دارست فلک تو قافراخت

علم فتح همان است که نتوان برخواست * اسماصل ذات کرامت صفاتش محط بود بهجوم
گوهر حکمت چمن ابرو که امواج آراسته و طینت قدرت آیتش انجمنه فصوص شمع است
نیجه عالمی پیرانسته فیس او صفاتش دلیل مخترعات قدرت است و تصور اطوارش گواه
کیفیات بذرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت دال مرهم مادراک نشاء بلوغ بعد التفات
خود داشت و با شفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدبیر معانی اخلاق توجه کمال
میگماشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد لعمریکه امروزی رونق افزای قانون تحصیل است
از بر تو افتابها سے طبع خدا داد او است و کیفیت معنی که این زمان دودانلیک و باغ و فضا
از بر عده برستیهای خدمت نشاء و اسماصل او **منظوم** رنگها آئینه تربیت بنیگینست * کو فطر
محرم کیفیت اسباب شود * نه بهمن تاک درین نمکده است * دارد * هر دلی را اگر از اندیشه ب
شود * سایه را جبهه بشویند زیر خنجر نور * تا همان بر تو خورشید جهان تاب شود * ابر چشمه
نه قنار در غم دوری بحر * خاک خم دزد و غرض گل سیراب شود * بجز جوشی زنده و موج بطوفان
آید * موج پیچید بخود دایه گرداب شود * انتظار بوس گل کف از پرده شوق *
نا امید آینه دیدگاه * نه خواب شود * مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت * کرد لے
خون بکجه تا جگر می آب شود * واقع **روز** در درسه علما تقریر طرح اجلاس
قرار یافته بود که اشتغال بخش بر هم تافته دودانلیک منتهی انصاف و غصه جوان لاف
گرم داشتند و بنوا پای ضرب و ضرب حکم خفت عقل می افراشتند غبار انگیزی قیل و قال
خاک بر سر من مغریم می پاشید و سر جنگ ناخنکادخل چهره اعتبار یکدیگر می خراشید
هر چه سیکه می چادید دیگری رو میکرد و آنچه این بمرغوبی عرضه میدادند بر می آورد و نگاه
شوفان جوشی قبول لرام سیکه را عرق عرق گردانید و غرور را مواجی غلبه دلائل دیگری را
بصدور کردن بالا انداخته مشاهده صورت حال غباری بر آئینه خاطرش ریخت و کپورت
بدامن صفای و تنش آویخت فرمود این بیدان نشان عمر باجاده خطوط و سطوری پیمایند
نامبر انجام کام به بهنجار پیشانی بماند و این طفل مزاجان کجاست با سیاه می نمایند تا به
بشهرت سرگونی بهالند زبانی که فروغ شمع خجالت موقوف لعمریه تقریر او است از بر بیدل
درین بنیاد است و دایه که خیاره زخم ندانست منتظر سزای بیانی او باشد جز سنجش بنیاد پنا
خار و سوزن غیرتی است که پیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی چینی که پس از افعال

پایان

نتوان مرد مغضول ای دلت عرصه گاه دم سر و تابی گفتگو نامردی + اینچه حرف زبان
 مردان است * خامشیهای تیغ عریان است * هر دو صد رنگ خون کند لطیف * گریزی بر فغان
 شود بر عرق * سخن مرد گرفت بر خاک * به کز آن پیش سرفقه بر خاک * مردنت به ز زندگان
 خام * خاک خواری کمی خورے الزام * ز نهامی توان بجان برداشت * لیک خجلت
 نمی توان برداشت * چهره زخم خورده گلگون است * زانکه آئینه و آرا خون است * روس
 لکرم همان پر زناغ است * شعله رنگش چو شبنم زناغ است * احکام عدل شکسته معروفت
 مصطلح است در پاس آبروے بندگان و اعلام فضل عیونے مامورند بری ایداد کردن
 افزای سر افندگان یعنی منع از تکاب معاصی برین شکسته است و امر اجتناب سناهی
 منشور یافته تانے خبر آن طریق سلامت از انحراف جاده صلاح سرگردان وادے
 تشویر نشوند و نه عصایان روشن استقامت به لغزش پاسے تقوی و دفع جهنم شیع نزود
 که گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنم است برق فرغ آگاه نیست و جو شیدن بخار نداشت
 هر چند نفس است زنگ آئینه تحقیق نگاہی تری این شبنم هیچ آتش از دامن تصویر نمی رود
 و سناهی این رنگ هیچ صیقل آینه اندیشه زائل نمیشود و ممکن نیست که شارب خمر مشغول
 به دیدار کیهان شود نیست نباشد و مرکب ناری تامل بناخن پشیمانی تخریب پس اگر قوت
 منفعل با نشاء و ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منشیات باید حبیب و ترک
 این جنس اشغال از جمله واجبات باید اندیشه مشغولے عشق در بند بند با خمر ریخت *
 که به تسلیم باید آیم ریخت * چسبیت تسلیم وضعے خللے * دور باش از خیال منفعل * چون
 نشاء راضی از نداشت ما * سجده آراست بکبر قامت ما * تا باقبال دست گاه نیاز * از سلامت
 کنیم بالمش ناز * امر معروف نهی منکر چسبیت * که بناید به بی حیائی زیست * همان روز
 فقیر راضی در س فرمود که اگر آثار علم نیست خلل در بناے جبل سفیل تا عاقبت حال پشیمان
 نشوے و اگر فائده تحصیل همین است خرمن نے حاصلی بریم خرمن که آخر کار نداشتند
 بهر گاه به مسئله احتیاج افتد قاضی در محکم نموده است و هر وقت بصیحت منظور باشد و اغظرا از
 منبر کرک بنوده قطعه غره دانش نکردے افسون لفظ چند * اسی زمینی نے خبر علم حقائق
 دیگر است * نیست جز کوری سواد می را که روشن کرده * مردک دیگر سویدای شقایق دیگر است *
 زین سخنهای کیاران دام عرفان چیده اند * خبر خموشے آنچه فطرت راست لایق دیگر است *

بسمواری هم من کوش و از پست و بلند فغ و جوشیم بوش جمدی کن که غیا سحبت و انکار بکلی
از راه طبیعت بر خیزد و حضور کیفیت افزای در بار باطنیت رنگ جمیعت ریزد اگر گوش کر نباش
افسانه بسیار است و اگر چشم رمدی ندارد و تماشای بی شمار محبت اعتماد بر فضل حقیقت گمارتا
من تکلف نقوش و خطوط تا پرده از حقایق بر رویست کشاید و نسخ اعتبار میل و قبال بر طاق
نسیان گذرناز و در گاه من حروف و صوت فیزی ایشادت نمایند علم و بسنه ان تحقیق
سقیه سبق کتاب بدان و معماست نسخه یقین از وفات و لیل حجت مخوان ربای عی
هوشیکه سفیدی و سیاهی نمید * پسند که سحر حق که مایه نمید گفتیم بنی یک پس ایکب
کمال * خواهی نمید چون خواهی نمید * اما طریق ارشادی بیان من کما هم و هر اسرار
من پرده می سرایم به نیست بی ساختگی های تایخ تولدت که زبان الهام بیان سحر شیده
زالل سعادت محیط آبروی سیادت میر الو القاسم ترمندی قدس منبر بر شحات بشارت
فیض قدس منجر حال قدس نال دوست و بردانی جبارت انتخابه ششیر بیان فضل شتمال او
پیکر استعداوت را میولا سے صور کمال دریافتام و معما سے موزون سے طبیعت و اشکافته
بعد ازین باندا امتحان درجه استعداد از مطالعه کلام فوائد انتظام سلف که حقایق را
در ان لباس عرض رنگینی های نازندگیست و معانی را در ان کسوت و دستگاه کمال
بر آید گنگه فاضل سبایش و ازین مهارشان بر کل نظمیکه ششام کیفیتش نشاء و مانع
شوقت رساند یار اخلاص شکر کلاب اثر بر شام و وقت افشاند و سخته بند ساقسام آنرا
سبق جهاد خود شمار و فرایم آورد های دامن استعداد بر من عرضه میداد تا به سرین گردو
که عندلیب فطرت از ساز چه کل غیبت آهنگ سر و دل سست و غنچه تاملت از روی که ام
رنگ مائل نقاب کشودن امید که اختیار این درس پایه اعتبارت بلند گرداند و الزام این
کوشش بر رشته کارت بجای رساند متنبو سے چه لافچه بحرف کان خامه وار *
صریر سے نه تحقیق خود هم بر آید بدون تازار ظلمت و هم خویش * مکن سیر در کوچه فهم خویش *
مردم بگوشت از پنه حرف کس * بدل ساعتی غوطه زن چون نفس که شمع ز تحقیق روشن
کنے * گل منے زین دامن کنے * چه حقیر نور بی طوقم * که جوشد ز دل بی غبار ظلم *
انچه از نسخه دل من کنے اگر همه لفظ ایست چون مرد یک طوفانیش از جانی برود و هر چه از خارج
جمع نما سے هر چند فقر با ست در چشم کشودنی چون قره بر هم می خورد زینار با لفت و کوسے

سبحت عالم غول گیری تا بهیچ عوام در شکوه رسم زنده نمیری محیط بی نیاز است از ان منزله است
که قطره با به سر و پا احترام جمعیت گوهر نهند نام و هوای امید به سلسله عرض بنیاب پیوندند
بحسب وقوع اتفاق موجب سوز و افقت امثال خود سجد و در آس و دستگاه گوهرش
مسلم گردید و قطره که قدر نهانی نشاخت اجزای جمعیت خود پامال بجوم و بهما ساخت خط
چشم حق بین زحمت اندیشه باطل نبزد * محرم لیل برات شوق بر محل نبزد * سیر سینه از خم و
پنج غبارت فاغ است * قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبزد * سعی مادر منزل از غفلت
بیابان مرگ ماند * شمش جنت طی کرد تا نامرکت ببدل نبزد * حکمت طابع را تقلید
اوضاع یکدیگر برین تحقیق است و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق را گستر
استعداد و با و حجاب قوه افضل محروم مانده و که از آنها عنان خیال بوجه وقوع کرد انده
فرصت سیر زانو آن قدر دوخته که نه دستها به برهم سوخته آوازش توان داد و
کلفت تضییع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر نیاروده که بجای که بیان ندامت
را به توان بخشد و جمعیت دل پیش طاعت همه را میسر است اگر همه جنتان معذور دارند و
مطالع نسخه تسلی هر کس و بغل دارد اگر همه زبان بجال خود و اگر اندک آب در هر طبیعت که راه
یافت نامل تکلیف تری نمودن است آتش برهم فرا جیکه غالب افتاد سر گرم و کان حرارت
کشودن و بریان را بکمال سطر رسوم سر از جیب بر نیاروده و در خوش نا قوس غوطه خوری است
و مسجدیان را سر حساب او را که نفس ناگدیده بهمان تعاقب سحر شماری نه برین را از کشتاکش
وامم اختلاط زنا و تعاقب سیختن تا بنامل که بشد که نا قوس و برستان فطرت چه آهنگ دارد
و نه شیخ از آفات ربیع خلق بجهت نهانی که بختن تا فهم نماید که یک یک طبع نهانگاه
کعبه دل چه سحره شمار و ناچار نقدی که در گره خویش نه بسته اند از کینه غیره می شمارند و
سر که به خیال خود ندیده اند از گریبان دیگر بر می آرند از غفلت آباد افکنده این
و آن کرد و پناه خاموشی که بر سر تابانی تقلید زبانها حرفه توانی فهمید و از صدمه زار
خوستان دهم وطن بکوی گوش التجاری تا از رده عافیت نوائی توانی شنید و باغی
انکاری غیر باش تصدیق نیست * و اگر بدیل دلیل توفیق نیست * تبعیت خلق از
حقت غافل گرد * ترک تقلید که تحقیق نیست * اگر سعادت از بی دلیل معنی اقبال گردد
درس این اندیشه از بر کردن است و اجزاء این نسخه بشیر از یقین و درون که بدرک حقیقت

فصل ستم کیم و کیف حضرت حق است و محرک طلسمی همان اراده ذات مطلق هر گاه بشم ازین نکته
 و ارسیدی تصور علم غیر خیالی است خام و چون رفیر سے ازین دقیقه دریافته بجمل قسم ناموس
 غیر نیست ناموس دانشها بیوده است تا از انجا ندانی و تحصیلها لے فائده ناز و نه خواستے
 قطع نراکت نمی آید هر چهار پرده بر دارد * رسطر ریش چندین گلستان سے توان خواندن *
 بهر جادوی تحقیق قطع نمی گردد * بشر تا نقطه پرواز و چراغان سے توان خواندن * سواد
 نسیم دل گردن آئینه ات روشن * دو عالم جلوه از یک چشم حیران سے توان خواندن *
 حسب الارشاد فی مطالعة منظوم از اشغال ضروری سے شناخت و بقدر عوصا طبعیت را
 مشغول تامل بساخت معنی که فهم ناقص باغات اوراکش میرسد معروض شمع معارف
 اقبال میگردد بدین کیمیا سے نظر التفات روشن سواد می بیداری افروخت و بعون
 چرب و نرمی سے زبان تخمین چراغ سے روغن افروخت از دشت اکثری لسماع
 اشعار حالی و جود سر میگرد و بدوق برضامین عاقل از جادوی کدوران حالت زبان برق
 انگشت با ناز و پیر پیما سے آتش درخشان تصور سے ریخت و بیان سیرا پیافسنگ پایما سے
 مناسب ادای حیرت از پرده اندیشه می بخیت با قبال قدرت رسامی فکر دور گرد بلند
 فطران از مضامین پیش پا افتاده اش بود و با کمال نسبت آشنایی سے بیگانه خیال
 شمرستان منظر طبع از او اش از صفا سے جوهر فطرش منكشف اهل تحقیق کیم معنی و جدیت
 نه منحصر نگار بیایک و فشا و اوراک ذاتی سے نه خوف ساغر ورق گردانے منظر
 بهر چه شمر از نازل دیده گردانے * برگ برگ این چمن جز لوح استعداد نیست * جوهر ذرات نیست
 موزونی نه کسب عارضی * گل سے پر فشا نه چو سر و آزاد نیست * باغبان گر خون حور دابر
 آبر و برخاک ریز نیست کل غیر از کل و شمشاد جز شمشاد نیست * هم بقدر صافی ست آئینه
 تمثال آشنای فهم ذاتی گردن باشه بچکس استاد نیست * موجها یکسره تیغ نشو و خور لعل اند *
 دل طیش فرماست اینجا حاجت ارشاد نیست * آرایه اسرارش مشا سے پرده بر میدارد
 نے نقاشی فیض ازل تماشا گرد نیست و از دفتر کفیات طبعش سطر می تحریر سے نماید معنی
 فصل حق به طاعت تامل آوردنی و حق به تخفیف آشوب حرارت چنان که متعارف است حیر
 زرد سے چشم بسته بود و چون غمزه نکس بخلوت ضبط نگاه نشسته یکے از یاران موزون
 سائل کیفیت کمال گردیده بدین مین مطلع از زبانش تراوید و سر و محرومی دیدار تو خون

در جگر انداخت * چشم که چشم تو باش از نظر انداخت * ازین دست نور نخلستان طبیعتش هر
نفس زدن رسکے دیگر شکوفه کے گرد گلچین شوق تینا بنظر یک گل دامن غنیمت فراہم آورد
و باین اندازہ جوش خستہ فطرتش پیمانہ ہاوردش بیان داشت مجبور تمناسا برحق
جریمہ پیاسے جمعیت ہوش گذاشت ہر چند عمر نیست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم
نیرنگی ست قانون غر آہنگ بیدل بہان مہزون زمرہ تہنیت اوست ورشتہ ساز
انفاس ہچیان شکر نوا ی حقوق تربیت او باستفاضة انوار خندش چہ نور شید نگاہان
کہ لمعہ توجہ شان برین شبنم ضعیف تنافت و باستفاضة انوار صحتش چہ عالی ہمتان کہ نظر التفات
ایشان این مشت خاک راورد نیافت تار شبنم تجل و درجنگ کشاکش زندگی ست نفسی نیست
کہ چاک گریان اندیشہ لب بفاطمہ یاو شان بحکایت و زمانی نمیکزد روکہ و انہما می حسرت
بسرانغ نقش پاسے ایشان جہنم بود و پیارا بر عیش گریہ بزم عیش و گرد و محفل
غیم رفتہ ایم * شمع سان ہر دوزخ از خویش کم کم رفتہ ایم * و بگردان چون غنیمہ گرد محفل طراز
عشرت اند * تا بدوش فوج چون آہنگ ماتم رفتہ ایم * گرد نوید سے بصد دشت از عدم
آتش ترست * از رفیقان و اہم اما مقدم رفتہ ایم * کاروان و ہم را دنبالہ نتوان یاستن *
این پس و پیش انقدر ہائست ہا ہم رفتہ ایم * الفت چشم از رسیدن مافع نظار نیست *
در طلب عالمیم آواز عالم رفتہ ایم * گاہ رخت و صفت ما آہ حسرت می کشد * گاہ ہمدوش
ہجوم اشک چون خمر رفتہ ایم * در قفائے رفگان چون گرد بانی سے ز نیم * لبکات این
گرد آراہید ہا ہم رفتہ ایم * استفادہ صحبت ہائی لا مکان طیران اوج فطرت
غفائی غرت اشیان قاف قدرت شاہباز نے نیازی کلاہ حقایق سیاہ معانی
بارگاہ پناہ دانش پناہان عالم طریقت نگاہ عالی نگاہان عرش حقیقت قطب تمکین مقام
نہ دائرہ آگاہی ہے در رفعت انجمن مشہود شاہ قاسم ہوا للہی مشنوں سے خوشی سپر
لانزالے * یکجائے ہمان بہینائے * کج اسرار عالم جان * نقد صدف و جوش لہکان *
چون علم نبی دلیل شیا * چون ذات احمد جڑ اسما * و جب لوہہ کوش بعرض تصدیق *
آئینہ گرد مجاز و تحقیق * قدرت تسلیم و سگاہش * عرفان منیر گاہش * ہر گاہ زبان
بنامش کشودہ امصیت شہر جہر کیل مقیم رود گوش ست و ہر جالفش بیادش کشودہ ام
نسیم وادے ایمین عطر مانع ہوش تسلیم حقوق آستانش را با سر نوشت انجقاد بیدل

مبتنی است کہ تالشان جبہ باقیست چون جہتہ حق از اجبات فرض نشمارد و تسبیح شمس
 نیاایش را بر زبان شکر بیان نہ و یعنی کہ تالفس نقد کیسہ زندگی ست بلوازم ادا سے
 فرض سر برینار و غزل در عالمی کہ با خود رنگے نمودارہ بودیم آنچه بودیم او و نمود
 مارہ مرآت معنی ما چون سایہ داشت رنگی * خورشید انقلابش از یاد و بار ما * پرواز
 و نظرت ما در دام بال میزد * آزاد کرد فضلش از سر قزو مارہ * اعداد ما سے کردینہ اندک
 حفر کشیم * از خویش کاست آبار ما فرو مارہ * قیدہ سخت متحیر ست از لغات الوارش
 چہ و انما یزبان سے چہ نیست در فضائی و صفش چہ بال کشاید * و قبلہ
 خوانم یا سپہر یا خدا یا کعبہ ات * اصطلاح شوق بسیار ست و من دیوانہ ام * اگر از کمالش
 نشان میدہم مقدمہ لا احصی شامی در بیان ست و اگر فضلش بیان سے نہایم انت
 کما انیت بزربان و یقین آباد عالم تحقیق اولیا سے حضرت حق عین حقیقتہ نہ از کتب
 تو ہم غرور و سواد حیران مجمع قوت آئینہ روزیچہ نے اندنہ مثال تصرف چون و چرا اگر از نور
 بافتاب چشم کشودہ افتاب جز نور چہ دارد و اگر آب بچشمہ راہ بردہ چشمہ غیر از آب چہ
 برے آرد * بمانور قدم آن مہر عالم تاب نزدیکیست * بان نسبت کہ پنداری تری
 با آب نزدیکیست * نوائے سخن آفرینشون زخمیہ میخشد * دے با ساز او این نغمہ
 نے مضرب نزدیکیست * درین دریا ہماں بچید کے گرداب دیداشتہ خیال ست اینکہ
 با گرداب چچ دتاب نزدیکیست * حضور کعبہ سے ہنرم خیال سانش را * پیادش چون بنالہ
 سجدہ ام محراب نزدیکیست * چہ در آئینہ رنگش تماشا کردہ پیرل * گریش انسان
 کامل خوانی از آداب نزدیکیست * آرایش آداب مجلس شہر بقیعش صمدی مع
 جارہ طریقتش نے سیر قدم از اتم الفقہموا اللہ افشای میوزکن فیکون موقوف احکام
 جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سہی منظو آئینہ لباطواب رویار سے میزان
 وقار سبک سچ گرا نیہای عرض کہ ہر مقدور و خاکسار سے اوضاع تکابین خشاک بہنہ مقام
 جو شہامی خون منصور یاہ مدارج قطب الاقطابی از علو نسبتش موج آسمان کمال
 و سر خلافت ارشاد پناہی ہمینست پاؤںش افشہ عالم غرہ جلال سطح سیادت
 از نسبتش متفخر و بجزر گوہر * بزرگی از عاقلش منہبط چون جرج زانتر * گرم بطینت او منحص
 چو موج بدریا * حیا بچہ اوصاف چون زلال کہوتر * آئینہ اعتبار عبودیت از نشان جوہر

سجودش چهره کشایست و سنگاه فلکی و آب و رنگ بیکر غرضی بهنا سبب تخمیر وجودش صفا
 پرواز گوهر تلک تنه او بیندیشش چون آب از گوهر برهنی تیار و سوبان محیط امکان و نقد سب
 از دانش چون نور از آفتاب ممتاز و نشان محفل عیان غزل قواضع موثران
 چون ابروئی خوبان سر ایش * حیا آینه گر چون چشم محبوبان ز سیمایش * تبسم صد صحر
 نیم ازه سنج وضع خوابش * تکلم صد کمرنگین پرست لعل گویش * برون از رنگ و
 بوسیر بهارستان تحقیقش * گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش * بهر جا گل کند
 از گوهر مهرش صدف خواست * بهمانی سینه پرواز و زول تا واکند جاییش * فلک با آن
 زبردست بود مشکل که واکیر * عنان رنگ اسکان از کشتن بروی ایمایش * بذات او
 سلطه قدرت لبر حق کشش * ز خود هر کس نمی شد این پیری بالذرا عضایش * در سینه بیکر
 و سقا و ویک میز اخلاص را که لبر صدمه علوم فقه و احادیث علم فطرت لغاتی می افراشت
 و چهره اعتبار بیدل خاکسار به نسبت آرای خال مزین داشت بدخامنه نقد پیر سر ملک و دیر
 جاده هدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را با اختیار رفاقت خود و جسدانی میزرا قلند رجبور
 گردانید بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار قوام حضرت شاه از گلگشت نواح هندوستان
 چمن پیرایه آن گلزمین فرسوده بود و سایه انقضا نوا برات بر آن شبتان مال خورشید
 کشوده مدت سه سال مرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد بهاداد پر تو صحبتش می افروخت
 و این زریه پرست باده اخلاص طفیل نصیب از آن خوان کرامت می اندوخت درین
 فرصت تلکی خود صله تحقیق نازش و ستیغ خود دریافت و خشکها می سودا می تامل و تفکر
 گریبان ترومانی و اشکافت غزل خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم * دیگران
 گلچین شزند و ما چمن بر سر زدیم * غافلان از گفتگو رفتند تا موج و جواب * ما چون خواص
 از تامل بر سر گوهر زدیم * چون بحر بر آسمان بر زدیم گرد خاشه * یک دو چمن از ناله دامان
 نفس بر تیر زدیم * همچو شمع از سر بر ما به برنگی رسید * در بهمن محفل قدم بر عالم دیگر زدیم *
 با آنکه شهوار می نقدس از انقباض عبارات صرف و نحویش مستغنی داشت مرآت غیب
 و دانش در سج زمانی و بقیه مالاخیل فرو نمیگذاشت معارف به نحویکه اراده نمایند جو صفا حشش
 بود و حقایق لغوی آنکه تخمیل کند صرف تکلمش می نمود و در دادی ارشاد سلوک کلام قدس
 پیامش در اسرار ان توقیف بود و عالم اسرار بمانی اشارات هدایت آیتش بله

سر مشرک تحقیق از بزرگترین کلمات منظوم سر و ریاض تقدیس محسوس جلوه عرفانی و بهرجهت
 فقرات منشور جوهر آینه تنزه منظوم انجمن قدرت نمای دورین مقام هوش تجر انجوش از عالم
 انوارش بر پر تو چشم باخته و مانع خود که سرانجام از نسایم بهارش بر آنچه کار خود ساخته
 رباعی که در ارشاد طالبان درود شسته سعادت داشت بترک آن حصول فوائد مسمیت نکاشت
 رباعی در کوی ولارام گذر باید کرد * فعل بد خویش را بدر باید کرد * آینه شوق
 با صفا باید داشت * در و سبزه یار افطر باید کرد * باین دستور شاید آن خلوت معانی
 من زبور کلام مفرونی بمعرض فطرش باز داشتند و ناریان گلشن خفایق بے رنگینی
 کسوت عبارت از ریاض بیانش کردن همه افراسختند هم عرفای دهر را آرزو
 سجد آستانش سر نوشت جبهه اعتقاد و هم فضیله عصر الفیاد مراتب فرمایش
 حمل معانی اجتهاد منکر اوضاع یارید و او هم از مشاهد احوالش بیابنای خود مقرر و شای
 اطوار شملی و جنید بمکاشفه کراماتش متقد و شاکر شمه از نو اورانار باطنش که ارباب نظر
 من لایحطون نشسته من علمه الا بانشاء از انجا تحقیق نمایند من همه الله درین صورت
 چشم نال کشانید دلیل معجزه بیانی خرامه میگردد تا برهان پیوند که محیط گوهر این جنس
 صفات جزوات قدرت آیات اولیای کامل نتواند بود و غیر از مؤید تباید الله دست
 این قسم صرف نتوان گفت و چشم مراتب فقر شاید بکلیات این آثار است و انجام مدارج
 فنا موجودات این انوار قطعه ازید الله که نشان جوید که * جلوه گاه کمالش
 استین اولیاست * آفتاب مطلع انوار ذات به روشن از راه جبین اولیاست *
 فرسخ سر سبز می کون و مکان * تا قیامت خوشه چین اولیاست * آنچه میگویند از عرش برین
 منزه فرش زمین اولیاست * غیب و هر جا شهادت میکند * وسعت باد لقیین اولیاست *
 گرچه تفسیر کلام الله در سه * لفظ و مخفی آفرین اولیاست * هوش اگر بر اسم اعظم پے برد *
 یک قلم نقش نگین اولیاست * مقام شناسان ز رفیع اسرار انجا از پرده قائلون
 کن فیکون شنیده بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش بے پرده مشاهده می نمودند
 از در خوارق و کرامات سلف نقاب جرح نمی شکافت که نگاه سامع بی تفاوت متجمل
 همان کیفیتش در نمی یافت فصل گوهر شامی نینان بود اعطش سر با خطب یک صد
 گوش و هنگام جلوه نمایی بهار مکاشفه موبوی مقابل یک آینه انجوش هرگاه زبان

بلکه میان جلال سے کہشوند ویدہ ہار اور جرات شہود انوار از خفاشی چارہ بنو چون سر شستہ
 حرف بند کرجال میرسانند اجزای مجلسیان چون شمع پیا نہ نگاہ میگردانند اگر از شعله دم زدے
 نے آتش چراغ روشن میگشت و اگر از گل آدا نمودے سے موسم بہار خرس میشد و در
 ایامے ہونی دم اعجاز مسیح ہمدوش نفسش بالیدہ و در قبال منکرین شیخ انتقام کلید در
 بنیام اشارش خواہدہ قطعہ حریج صد غم ابد سناغہ او از زینہ تابا بن نوشتار
 از حشر آید بیرون * چہ قدر چشیدہ خورشید بطولان آرد * کاین چنین لعدہ از انجمن آید
 بیرون * و آنکہ دران ایام سعادت انجام سید محمود کہ از بنا بر مولانا یعقوب
 چرخے بود بران ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتہار خاند و رانی می افروشت
 متصدیان امور تہذیب و سلسلہش بشکچہ زمر سے اسیر داشتند و بجا خود ابط قضا سکتے
 فارغبال سند محشر نمی گذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبہ کوشش سیات
 سم بہر سانیدہ بود و بیفت از آتش از بوم جرات یک آبلہ شکستہ بالیدہ و از غلبہ
 ورنہای مواشیان کہ بدو از کل سرور ویش بیفتہ ہفت ہزار آورده عضو یا از سرور
 ترتیب مضحکی رو نہادہ و پیکرش دوبارہ بقدر اعادہ ہوا لک افتادہ غنیمت شمارے
 نفس مہووم از اندیشہ صحت قطع امید کردہ بود تا شادی مرگش بناید کرد و عاقبت اندیشے
 نے ریلطہ جو اس دوزخ ہم شعورش باز داشتہ تا بنیادہ زینہ کے ہول محشرش بناید کشید
 شطرم آدمی چہیت ناتوان رنگی * کہ جسے شکست آسنگ * نہ بقا اعتبار ایجادش
 نہ ثبات آبرو کے بنیادش * کہ ہمہ بر سپہر باخته است * تا نفس میرند گذشتہ است
 حکما در معالجہ اش نو سناغہ زندہ و دنا شمار بجا افشردند تا کار کوششہا بافسردے
 خون فاسد کشید و مقدمہ آن فساد بصلاح نہ انجاسید اگر بتو ہم تدبیر جہاد دست
 میروند زینہ کشتہ زرد رو کے اثر سے کشیدہ و اگر بصلاح الشک نفس می سوختند
 جو ہر سیاب از آشیان خاصیت سے یرید بتلاش استمداد مغوی خاک اہل قبور
 آن قدر برہم نزد کہ غبار قیامت بر نچند دوز از انفاس ارباب دعا آن ہمہ شور و انگشید
 کہ غلغلہ صور بزرگانہ و بارہا بجناب حضرت شاہ نیر سیام ہمارے ادا می نمود اما بتقدضای
 نامساہدی وقت دھو تہا سموع توجہ بے نیازی تہو تا آنکہ روزی التماس میراظر
 بنورض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی توام گردید بیک نظر عنایت حتم

در بنیاد طبیعتش و آنکه داشت و برنگ لعل طبیعت آفتاب یک قلم بنشینم آنکه زمین اعضایش
برداشت چنانکه بعد از سه روز ناهار رجوع بجای نمود و غبار کلفتی که روحا نه از آنکس
زنک خورده جسم برهنه زد و دو قطعه ای بسا خاک که که از یک شعله ابر کرم * تا آنکه بر خورش
چند صد چمن در بار بود * وی بسا پست و بلند و هر یک موج سیل * تا تا بل با نغیر اند بهم
هموار بود * هر یک بخورشید تابان یک شعله و اگر چشم * ظلمت تان دست نگاه عالم
انوار بود * عاقل از خورشید رفت و چشم شوق و آنکه * ورنه در باغ تامل بنگار بسیار بود
از غائب واقعه آنکه چون بر تونز دل حضرت شاه بران مجلس تافت هر یک از حضار بآستین
دولت قدس شتافت خان دوران بعد از سی عجز که طاقست قاست آرائی
نداشت آهنگ تعظیم بزم فرزند آواز خیزن گذاشت و بهزار ترود و مرغان بهار و ستی تا
سیر تسلیم بفرشت بضمون آنکه طبیعت بر اوست مرده ام اما زیارت خانه خاتم * توحی آئی
و من آسوده آتش در فرار من * سایه گستری بهای شفقت باین سعادتش سیر و رعایت
گردید که باز تو چندین سال کلفت برداشته ایم تا ساعتی به جمعیت خاطر بیاسای هرگاه
ما موران عالم قدرت باز در دوش ناتوانی بر سر یک ندمد عاراحت اوست تعظیم فانی
تشویش و ترود امواج این زمان نمکین طار مسند گوهر مشاهد و گردا میست و آنشکلی نخل
انفاس بعد ازین مصروف شیرازه پیرای دل بمطالعہ آوردی قطعه ای نفس مال و پر
از کلفت او بام بر آری تمهیدی اگر گریست بود که باز نش کردیم * گرفتار صد و تشویش برویت
و داشت * مرده ات باو که یک باره فرار نش کردیم * نفس چند که در عقده کم فرصت است
بچو تار ملت رسته در آتش کردیم * اتفاقا اسد نامی از روضه که میمون با بر چوبی دینی
بود و خرس تکه ناقص آئینی دائم آتش غوطه در بول شیاطین داده و باد بروتش
باصبر صبر تیر غرور یک پهلوان افتاده در عین این مقالات چون شیطان از لایعول گریخت
و در طلیعه آن انوار طاقت ظلمت کوشش تار و پود گسیخت پیش چشمه ابرون گردان جهان
ادب دیان کندیده اش درخش کشود و بزبان نجاست یکیده چاشنی سب آغاز نمود
که اگر گوشت در خراج ارباب دول مضمر نباشد با همچو دستایان مقتدانه پیش نیایند
و با این قسم طبع و بیان طریق تعلق نه پیمانند باز ارس در لفظ نیست که هر زره گرد
اینم خاک کور اگل آلود عرق نکرده باشد و کوچه تصور نتوان کرد که گچا پوسه حرص

این طایفه غبار سے از انجا بر سر نہا شد اختیار غلت کی نگاہ امید یی ست کہ بقب اشتہار ش
 در مجلس صاحب دہستہ راہ توفیر و نہا نید و بہ افسون ساختہ چند فقر عرض خوارق و کرامات
 کشا نید نے صرفہ گوئی با بن مرتبہ کہ مثل خان درانی را بگوئید کہ ما ترا نجات بخشیدیم و
 دکان آرا سے ازین قماش کہ ہمو امیری را بفرمایند کہ ما از حبس دو امت و اخیریدیم اگر از
 ہمکین منزلی داشتہ باشند می باید بر در اعتبار زوند و اگر از عناد و شکا ہے چیدہ اندر
 از حبس مستثنی نشوند غیر ازین مجلس تشیع لایعنے چند کہ درس عقائد این سگ سیرتان ست
 از ربانش بدر تر اوید و از مغلطاس کہ قطعہ خاص این خوک طینتان ست ہما با جب وید
 بہمان شعلہ نقصب کہ سر پایش در گرفتہ بود راہ خانہ برداشت و بان دو و جنڈالت کہ در
 و ما غشس سجیدہ بود و بہنیم آباد گداشت قطعہ اے پنبہ چیدہ بر خولیش اترار و بود
 و انکہ بروے آتش جرات کرساے * ای مایہ ات کف خون آنخو ز پوست بیرون * عقائد
 بخود چہ افسون کز تیغ بی ہراسے * جمعی کہ ناخن کین از جہل تیز کردند * برگشت ہستے خود
 خود کردہ اندواسے * ای خون گرفتہ آئی وے سر بریدہ عجزی * با حق ستیزہ تا چند از
 راہ ناسپاے * حرف زبان مردان پیغام نے نشانی ست * این پردہ وانگردد و فطرت
 لہاسے * تحقیق سخت دور ست از ناقضان تقلید * قسم یقین نیاید از مردم قیاسے *
 انکار حال مردان سین بقاندارو * ای نے خبر خذر کن حق را نمی شناسے * چون متصل
 دروازہ شہر رسید صاعقہ از بردہ غیب خرو شتید و زلزہ از بنیاد زمین جو شید پاسے
 کہ ساز سواریش بود بیک بار دوازہ گون گردید حمالان و ہما ہاں بہ توہم آنکہ دروازہ بر سر
 شان آمد و دواع ہوش نمودہ بودند و باستقبال بخودی آغوش تسلیم کشودہ بعد از
 ساعت کہ حکم افاقہ نقاب نفخس شگافتند آن خارج بساط ایمان را در میان نیافتند
 شور حیرت از تامل نظر با غبار انگیخت و غویہ عجب از اضطراب نفسا عنان کسینت نادیر
 بکلا حطہ پیش و پس چون خرے کہ شدہ اش بچستند و سپاسے معاطلہ چشم نزدیک و دور
 می شستند ناگاہ زیر طاق پلے کہ قاز و رات شہر در انجا جمع میگردید و از ان دروازہ
 تیر بر تابی تدفاحلہ میکشید بانسے پر سنبہ در وی آما سیدہ دلای تیرہ متعفن بر سر در
 چسبیدہ گویا تا بگردن در قطر آتش سرنگون غوطہ دادہ اند یا از نکال جنم و اثر گون سبک
 بردوشش نہادہ پیداشد از ستر تا قدم آئینہ و از صورت عذاب و از نفس تا نگاہ بگشت سما

شکل و اضطرار از آنجا که برق بهیبت آبی هوش گذارست و آفت خورشیدی ایستادگیان افتادند
 که در شورستی بیرون دودیده است و از سر بل سر غلطیده سلسله بهیبت که بجارشین ساختند
 و جوهری بهیبتند اگر که افتند بهیبت آفت بزنگ زدند سیاهی از روی نایابش
 رفتار و نه خود و چه قدر سوختن بخارش آوردند در شسته زمان پنج گلویش بود
 بجایش چندین خلک پرس و جو و جو که در تازیانه هزار صد می گفت و گو نهفته بر می آورد
 شکل هم منکر انسان کامل هر کجا آید بخیم بهیبت تامل شد یقین سبک بود یا خورده است
 زانکه بهیبتش توان یافتن بوی حسد طبع که بهیبت از هم مکده بوده است بهیبت یک
 بهیبت منی است بی ترکیب لفظ زاله را شکل اگر گویند که هر بوده است که بر باطن بر بخیزد
 اختلاف خاصیت آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است که درش رنگ از جهان
 نشه بهیبتی جدا است چون بصورت واری گل شیرینانور بوده است بهیبتی که بهیبتش منقض
 باشد اشتراک از بهیبتی که بهیبتش از بهیبت بوده است پس یقین شد آوی می بود بهیبت
 و نه خرس اندر نیز که اگر که کمتر بوده است علت اخلاص و خلق اوج و بهیبتش فطرقت
 زین سبها و لب خصم همپیر بوده است و رشوت این حقیقت شهادی در کائنات بهیبت
 خصم انبیا دوست کافر بوده است چون ناسر اس صریح از زبان لعنت بهیبتش و لکوب
 حاضر آن گرویده بود فرصت نسیان هنوز بهیبتش عبرت نگاهان نکشیده بهیبت و استماع
 آن واقعه کوایی دادند که بهیبت این با بهیبت است بهان ترک اولیست و بهیبت بهان
 گشای بهیبت این بهیبت بهیبت کافاست عمل آن قدر بهیبتش الاثر نیت و که بهیبت در طبائع
 راه تخلیه تواند یافت و برق انتقام آنهمه بهیبتش نه پیوست که غبار احتیاج بهیبت تو هم
 تواند گفت لغت اسرار جلال چراغ یقین ارباب فطر فطرت و آنگه رسانید که نقش تامل
 نه ادیان باین بهیبت تحریر نیاید مگر از خاتم قدرت قطب زمان و بهیبت حال استماع رویان
 باین بهیبت سبک رنگ نروانید مگر از دست غالب مختار دوران فطر و بهیبتش بهیبت
 شکوه ناز و روشن میکند این اثر آینه اعجاز روشن میکند قبل از انبیا از این حقیقت حضرت
 بهیبتی از معادوت نموده بودند و میرزا خلیف و فقیه را هنوز رخصت و داع
 نه فرموده خان از راه امتحان شخصی را باستان بوس فرستاده و استغفار
 جرات آن ملعون که عمره طریق مصاحبتش داشت و غرضه او یعنی بخیر کیفیت از غرضش پاک

ادب کردن بدست نهاده است و غفلت سناغری از کوریهای باطن بجا بملک افتاده است
 بیابان مرگ تغافل و استیغری بسا و دور باش اقبال عذر پذیر سے نہیں دغ غافل
 در یاد لالان که سینه بگویم جلاد دهند * خاشاک را چو گل بسرخویش جا دهند * رنگینی و فاسد
 که از سر گذشتگان * چون شمع گل بقاتل تیغ از ما دهند * بدینتی اگر سپرد راه غفلت *
 خوبان ز کف عنان تحمل تیرا دهند * هیچ قناب شعله غضب ز ناله بسلسله چین ابرو
 بر دماغیکه بامی کوره جلال لغه بکوره افروخته سپرد که نه خود ان محفل غنا فارغ اند از اندیشه
 فخری که خلق مجبول به نیکی شان بستانند و میمان گوشت و فدا از انداز تو هم پیشک که
 پسر در اریان بعرض بدی ایشان غلو نمایند آنا غیرت منی رعایت پرونده ناموس این طائفه
 است روانمیدارد که هر بیاب که کمر بخارے و ما سترانی شان بر بندد و از تعلقه زبان حذر
 که بدتر از اماره گناه باشد با من آباد است پیوند و فانی حال جاویشان بارگاه
 قضا با من تا یکدیگر در داده اند و قدر اندازان عرصه تقدیر با من ناوکی شست انتقام
 کشاده که جان بی ایمانش بهمان منی اعدا می ستی قبض گردانند و به تعصب گاه محار
 و سلال مالک رسانند مقارن این فرمان خبر آورند که حکما حدت ملکش از برودت
 و بیوست خمار دریافته بودند و با اتفاق در تدبیر کشودند تا قدس چند از بهمان حمیم و غناق
 در کارش کنند شاید بوقوع کرے دماغ زبانش بکشاید و از شکیبایی و تقوه بر آید بجز و عمل
 مر و گلویش بند شد و فردا گشت تا آنکه غرغری کرد و پلاک شد و غصه بسوز
 لے سرکش ناپاک تو که مایه ساسانی * اگر انکار و تعصب با می تاسه آتش و سفت * ندارد
 اشک سورت چه هنرم دامن دیگر * باغوش میروی از خود نظر کن تا کجا افتی * درین واد
 سکر و خانه یار زندگی کردن * بدو شدت بار لغت بود و رای خرد که خوش رستخیز و ران
 ضمن زبان منی بیان سر و شاکا ہے محرابان گردید که هر گاه حاکمی بظبط شکست
 میگرد و نخستین امین مودتس تبیه اهل فساد است و ترغیب و تکیه طریق اصلاح و
 سداد و در که نفس اختیار این حاکم قبض تصرف با و اگر استخوانه رستم خرم و شاد
 این صفت بگلک توجه مانکا شسته اگر با من صورت تا دمی نقش و قوچ لکیر نسو آواک
 حق شناسی ترتیب انتظام نه پذیرد و تغافل نیز و انتم با حکم و نایت طبعی ازین جنب
 نے اوبان به بساط آرائی و محرم نمیدارند و بغیر و شیوه گستاخی اکثری ازین قسم

بدباکان سرمایه دین و دنیا در نیارند وقوع این قدر تمهید فضل دل و زبان یک جهان کس
 و ناکس است و اظهار همین مقدار قدرت شاید بقول الله بایشان و مایه قطع نیست ساز
 محفل اسباب غیور مصلحت چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود * مجلس آرا و شنای شمع
 آتش میزند * تا سواد اختیار انجمن روشن شود * میباید و هتقان بباد تفرقه اجزای کاه *
 تا بکام آرزو جمعیت خرم شود * مشت خون زین میچکاندیش فضا دازر گے * کان قدر
 رفع فساد اصلاح جان و تن شود * شاخ را از برگ عریان میکند به خزان * تا گل اندام
 طبیعت تازه پیر این شود * آفت جان خان امن بنای عالمیست * از شکست موج دریا
 صاحب جوشن شود * جمله زین دست است تعداد و در کار نیست * خامشی گل می کند
 تا ضبط ماوس شود * بهشاید می پیوندد که ناقص طبیعتان این غصه بنای عرض کمال
 بیشتر بر حلقه زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت پلنگه ندارند بانکار احوال کسلا گشته
 با کلاه بی نشسته که باد بخیل از سرشان ربوده است دماغ خورشید می افشاند از بند
 و با قدم می نمکینی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه و قاری تازند
 غافل که ساغر خانی را غرض نشاء پهای به قوت رنگ راست نباید و کیست می را بیا و بهیمن
 گره فتود راجح نکشاید اینجا هرزه درانی کاروان لان از سر خشک طعن دیگران مشتاق شانه
 ریش کادی خریدن است و بجا ندر رسد که اوف بهمان انگشت و خصل در پرده ناموس کون
 خرد دریدن اگر از کمال اندیا چشمی بسخن ایمان کشاده اند پیداست که نبوت بی معجزه
 صورت نه بسته است و اگر از احوال اولیا گوشتی به حرف یقین نباده اند و لایست به چنان
 نه که کرامات نبوت نه پیوسته در مرتبه که نسل سائل منصف معقولی سخن است جواب منکر
 همانقدر گردن شکن کوچ دادن رود نیل و تخت آرامی ساحت هوا چمن سازه شعاع
 آتش و آرد و نمائی بنیات عصا موم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیم زبان حجر
 قدرت جوشنی انفجار اصابع و انگشت نمائی شوق قمر بان برهان دلیل اقرار نیست که خاک
 ضلالت بر سر انکار و روشن نریزد و بان روشن بر تو و ضوح نیکنند که غبار کوری در دیده
 ففاق پرستان نیز چو ربابی تا چند با لفظ بوج مضمون دادن * اعجاز زیاده و سحر و
 افسون دادن * ای خوک سرشتان چقدر مکرده است * که خوردن و بوسه مشک
 بیرون دادن * غریب چشم بند نیست که سحر و کرامات از عالم صنایع فمیه اند و وضع عبارات

خارج صنعت دیده اند اگر آئینه توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست فتح طور نابینایان وسیله
 خجالت کوری پسند و اگر چنانچه تحقیق ادب در روغن نذر و تقلید غوغای این پیر و نقان
 تست قهقهه بر خود بند زبان لاف آنقدر آب ندی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بد اس
 تری آویزد و گردن دعوی آنهمه نیز افزای که تنگ گریبان طاقت چاک رسوایی انگیزد
 قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوه انکار بر ما نور و جلا نهسته اند
 و نه وقوف سر رشته نارد و پود بسیند زوری محض چون ماکو چپ و اس نخسته اند
 و بر امری که غیر قدرت خود مشاهده نموده اند بعضی انکار آن لب جرات بکشوده اند و خود
 فروشن این بازار را بر حرف میزنند و کاندان بخور بوج آراستن ست و مدعی
 این عرصه را به قوت عبارت بیرون تا ضمن یا نیام نه تیغ مبارز خواستن ربای
 گرم و در بی طبع خود کام بر آید * از سحر و سوسه خام بر آید ای سنگ کیفیت پرواز کس *
 نه زینت تو نیز بر سر بام بر آید حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود و هنگامیکه
 میخواست فیض مصافحه در یابد دست از رسائی فردید و بقدر تامل چشم از توجه پوشیده
 سکت وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد و در وضع این معجز بانی با تفسار کشاد
 معروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی طعمه کام تنگ میگردد و اگر نافه صفا
 تفاضل رو امید داشت دست قدرت انفعال سودن می کشید و درویش گفت طریق دعوی
 بیدلیل شاید پیش نیر و دود صدق مقال نه وقوع عمل آئینه تحقیق نه شود فی الحال
 دست بر هوا افراخت و با سه طیش آماده هزار موج بسا حل عرض انداخت نظار گیان
 کیفیت حال از سحر چشم چیر یک قلم و فلس مایه غوطه خورد و نفوذ گوهر تحسین از صد فیه
 کام لب بیرون شمر دند مقابل این عمل درویش نیز نور تافته را غوطه قلاب اشارت کرد و
 بهمان جنس ببلند از کینه قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد ماست از آتش که غیر سمندر
 بر نمی آرد و ترست از هوا که آب نسبت قریب دارد پس افعال مردان را بر مقدمه
 اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به جریف مقابل نرسد مگر کان دست بر هوا نشانزد
 و چون نادرک شست صاف تا به نشان گرد کند گوشه با بتیاز صد اس زه نیر دازد
 معنی این بیانی نیست بهوس آشنایی و قال ورق گردان تشویش زبان بیانش
 و اینک این ساز زیر و زبانی نفس آرائی حرف و صوت پرده ناسی گلو خراش

یہ فتوے انصاف زمین گیران امتی نگاہ طاقت اگر سر پائیاں ہمستی نتوانند گردید باری تقدیر
 بجا کر دیند کہ زمان و عوی و سر نہ تو اندواید در عالم ناتوانی جرأت عبارت تر از خفایت
 و در مقام عاجز سے شوقی عہدہ بی جیالی محزل آگہا کہ چشم بر گل تحقیق و آگہا
 از ہر چہ ہم رنگ نیکو دیا کنند * در بھی کہ غیر خود سے علاج نیست * بر ہر نہ دست شیک
 بچون و چرا کنند * عریان تنان بمعرض انکار ہرین * کشور جامہ کہ ندارد قبا کنند * شور
 غبار پائینس ہم فرو ترست * چون سر بہ چند نفے عروج صدا کنند * زمین نار سائی کہ
 بخود ہم سر سبند * پرواز تاس کے آن طرف کبریا کنند * جولا کہ خیال جہان جای خندہ است *
 لشکان و میکہ طغی وضع عصا کنند * خلقی درین جنونکہ دار و گمان ہوش * تاحرم یقین
 بہ حقیقت کر کنند * کمال الہی کہ جامع حقیقت جلال و جمال است و مجازستان عالم کون
 ہر جانشان ظهور رسیدہ بمقتضای غلبہ بی ازین دو صفت کہ ظاہر و باطن یکدیگر اندازے
 خاص ممتاز گردید یعنی در مرتبہ کہ فروغ ہدایتی بہ انجمن آرائی نسق ایمان پر دانستہ است
 جو ہر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت کہ جمال مینویستہ موسوسش ساخته و در مقام یکہ
 لغتہ قدر بانی وجود استعداد ہدایت نائل شدہ یعنی افتادہ است محاسن اشیا شش
 باسم ولایت کہ جلال حقیقی است و اکشادہ در آیئہ انوار جمہوریت چہرہ بیستہ قدرت جلال
 مضمر است جو ہم ہو ہوت و در لغتہ آثار ولایت معنی دعوت الہی عرض حال منتظر شہ شایہ
 معبودست شخص استعداد نبوت نامور دعوت خلاقیت نشاء ولایت دارد و شہ
 اقتدار ولایت ہر گاہ خلعت توفیق ہدایت می پوشد سر از جیب نبوت بر می آرد پس
 ولایت را در حالت انخفای جمال لفظ سے نبوت تصور کردن است و نبوت را در معرض
 استہلال جلال بچہان عرض جو ہر ولایت بخیال آوردن تصور این دو کیفیت ہر یکہ
 جمہوریت و معنی لایزال و فراج ایمان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت مدور
 سے تعلیل و توقف در محیط امکان جاریست ازین دو فقرہ ہر نقطہ کہ پرواز زند
 سواد عظمت دقیق و ازین ساغ بلند ہر قطرہ کہ وار سند محیط حیرت عین و در لہستان
 تحقیق سے نائل مطلع و مقطع متبل و آگہ سواد خط ہر کار روشن است و در دو سگاہ یقین
 بی در خط پشت و در رنگ صفا مضمون صفر عینک بہرین نظم و بہار غمگیا رنگ مضمون گل است
 چون رنگین موج زدگی زیر مشق رنگ شدہ آن صدا گر خاستہ موج نقاب تار بود *

<p>ما گمان چون خاشی برین سیدان گشت و دیده پوشیده باخود شست سیر وحدتی بال و پریم بر بچم صغیر خواتنگ شد بر بچ سنگی در ره جوانان ابا بی نو</p>	<p>شونجی رنگارنگ پرده روی صفت تا شوره و اگر دگرشت خانه نیزنگ شد باطن اینجا ظاهرست ظاهر اینجا گشت کوشش شش پای در دامن شید رنگ شد</p>	<p>چون برون جوی حیاتی پرده و از گشت بر افشانی زنتها برینه تنگی می گشت هوش جلاغم چرا در فهم نمی رنگ شد اجمال درک احوال این طائفه بر زمین طاعت</p>
<p>حساب از بحر گوهر خیز نتواند نشان دادن رنگ ابراز نشا در ریشه پرموده کشاید سپندم یک طلیش عرض نوائی سوختن ارد خط و بجم نفس با خوانده با معنی چه پردازم طرف محوسست در تحقیق اسرار حق ای غافل نقاب و جلوه هر یک محو نیزنگ خودست اینجا</p>	<p>سراغ عالم دل از سن بیدل چه می چست اثر باغ غلظت از طینت سائل چه می چست ز برق فرصت خود داغ از محفل چه می چست منورم جاده ناپید است اگر منزل چه می چست به حق هم گر خطاب است از باطل چه می چست ز لیلی برین حال سلیله از محل چه می چست</p>	<p>رست نیاید و طول و عرض آغوش محیط غیر جان محیط دیگر و بواجبه داری بهار محالست و سایه را بجنون محویت انوار چهره کشانی آفتاب و بجم و خیال اینجا از کتاب حقیقت با شاره اکتفا نمودن است و از گنجینه رموز با نمودن قفل کشودن</p>
<p>و اقصی بعد از ظهور این و قس که عبرت مناسی بگامگی اندیشان بود و ادب افزا استاد کیشان به آئین دوام شفقته که اخلاص کده سیر ز اطرع بین نزول رحمت چون فلک شتری محل سعد اکبر میگردد و پر تو عنایت از دو باش لعل سعادت میجو شید روزی سایه ابر کرم گوهر پاکش بر شحات متعلق بود و آبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت می نمود ناگاه لقمان دارانشا را روحا نه حکیم طاهر گیلانی که تقی نش حدقش از حرکت نبض نگاه لعلت خواطر پی برده و از آثار قاروره انگشت علامت حدوث آرزو با و اشترده و سیر گرمی اداس کاره چون جوش بهار سکت در طبیعت خاک نلکد اشتی و بچرب و زده شیده پهلوایه چون آب گوهر عیشه از اعضا می موج برداشتی و کسی حرکات شیرینش بر لبها نمین راه کیدن می بست و حیرت بیانی انداز تقریر در زبانها می آفرین رنگ آدمی شکست طبیعتی بموز و نه کلمات سنجیده میزان و قار گوهر فروخته و طینت ملطائف وضع آرمیده آئینه ایجاد بهواره جوشه سعادت زمین بوس معراج دولت چنین اندیشه بار باب محفل قدس منزل گردید و جواب هر خطا می تاملش بچون رساند</p>	<p>سراغ عالم دل از سن بیدل چه می چست اثر باغ غلظت از طینت سائل چه می چست ز برق فرصت خود داغ از محفل چه می چست منورم جاده ناپید است اگر منزل چه می چست به حق هم گر خطاب است از باطل چه می چست ز لیلی برین حال سلیله از محل چه می چست</p>	<p>سراغ عالم دل از سن بیدل چه می چست اثر باغ غلظت از طینت سائل چه می چست ز برق فرصت خود داغ از محفل چه می چست منورم جاده ناپید است اگر منزل چه می چست به حق هم گر خطاب است از باطل چه می چست ز لیلی برین حال سلیله از محل چه می چست</p>

چندین بدیه نیاز من میسر داد و در مقابل هر اشارت قیاسی بجز آنکه آرد و نه از آنکه		
ادب می کشاید خط	خوشا قطره کز غم فیض دریا	شود قابل رخصت و عزت باستان
زنده زده کو تا شای مهرش	کن آرزو بسمل بر نشانی	تو هم بزلج نه کلاه سعاد
اگر سجده داری بیای رسانی	نبری که عجز است ساز قبولش	بمن خراسان سرشته تا توانی
مطالع طرز رنگینش نقش کلفت از صفی دلها برداشته بود و شاد به ظهور شکفته اش در هیچ طبع اثر نمیگذارسته آن حضرت از کمال توجه برمود و از حق در خواستیم تا با طاعت رابر نگین ظاهر نصرت گرداند و آئینه اعتقاد هم بر تبه صاف کلامت رساند اما غریب و قتی با نیاجت کشید و طرفه حاسه عنایت آن طرف گردید بهر حال انجام صیقل کاره حقیقت نهفته موعود است و گل کردن اسرار معینیت در ضمن ایام معدود و موعود		
ما تو جمله منظر فضل محبتیم	تا شاید قبول نصیب کنایست	در هر ساط آئینه با دام حیدر است
تا جوی مال حین انتظار کست	از سبزه تا نهال جگر تشنه اندیک	بر شعله سحاب کرم خنجر کست
سوم روز آن صحبت که واصلان انجمن دیدار بیا و دولت اقبال ساخته بودند و تا شایان گلشن جمال بستانیکمده زانوسه خیال پرداخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر رایکا یک مجازان سودا و دریافته و جنون ناگهانی گریبان طاقت شگافه نبض مجبیتش چون دو دو مجر طیش فرسای شعله یقیناری است و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوت که از نفس شمارای این همه بے اختیار کشتک چکیده آست مائل خاکبوس این استان و آه رسیده بر نشان هوای این آستان رسته سازش اگر از دست نوازش امداد رسائی نگیرد و خنجر آید و بخت و بر بے بیانه اش اگر از خنستان توجه طرف طاقت بهم نرساند بر خاک نایمیدای ریخته شعله		
چمن گرسایه دامان اقبال است آرد	خزان اشک که بر جمعیت رنگش شکست آرد	
به رخا که که خندد و کفش نقش کف پایش	غبارش تا ابد کیفیت صبح است آرد	
بجز و عرض میرزا طریف را سبارگاه حضور طلبیده و فقیر را نیز معنان تهیه عبادت گردانید و بعد از افعال حقیقتش بمعرض ظهور رسیده است و رنگار غفلت رخت از طینش بران کشید و کیفیت این حال دریافته است و کس را این قدرت و اشکافتنه اما اگر بر طاقت شاعر عزم ملازمت ماناید زینهار اقبال تمایند و تم غیب صبر و آیین تسلی مانع آید و هنوز دور و زدیگر باقیست بطریق که در اراده است که معین است به پیش خواهیم کرد و در		

بخود بخش این طرف خواہیم آورد و رہا ہے	بخود بخش این طرف خواہیم آورد و رہا ہے	بخود بخش این طرف خواہیم آورد و رہا ہے
یعنی اثر ادب نگاہی در گریست	پر نیز ریض وصل صبرست اینجا	الکفہ تا بایستش رسیدیم گریہ صد قدم پیشتر استقبال ماموودہ بود و تا بایستش احوال
محبون شود حقیقت القدر پیغام التفات رسانیدیم و جوابی تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرصع ندارم کہ حد و تش از مواد ملکیت استخراج توان کرد اما از همان روز ملازمت برق غیرتے ہر غرضم نظر و غمتہ است و لہذا ہتجہ چراغ بخودیم افروختہ نہ جرات اطہار یکہ نقش بیجا لے رہا ہوں لبست و نطاعت ضبط یکہ طیش اضطراب لے در دل توان شکست خانہ بردوش شیلست غر خاک یاس بر سر کردن سرمایہ تعمیر کجاست و حاصل در رہن قست غیر از گداز تدبیر امید آبیاری گریست آفتاب قیامتیت نہایت	الکفہ تا بایستش رسیدیم گریہ صد قدم پیشتر استقبال ماموودہ بود و تا بایستش احوال باز کہ نیم توجہ ہزار رنگ بال تظلم کشودہ مینا لے جا بے در نظر نالید تنگ مایہ استعداد ہم شکست تن و چراغ سحرے ہمشادہ رسیدہ حیرت نگاہ انداز باز پسین موبویش کجاست نگاہ باز پسین بر فہرستہ سے از نظر رسیدہ سے گریست و عضو عضویش در کسوت ہجوم عرق بر عمر تلف کردہ سے گریست اندیشہ نارسا محبوب کند زیارت شاہ و تصدیق سے دست دہا	الکفہ تا بایستش رسیدیم گریہ صد قدم پیشتر استقبال ماموودہ بود و تا بایستش احوال باز کہ نیم توجہ ہزار رنگ بال تظلم کشودہ مینا لے جا بے در نظر نالید تنگ مایہ استعداد ہم شکست تن و چراغ سحرے ہمشادہ رسیدہ حیرت نگاہ انداز باز پسین موبویش کجاست نگاہ باز پسین بر فہرستہ سے از نظر رسیدہ سے گریست و عضو عضویش در کسوت ہجوم عرق بر عمر تلف کردہ سے گریست اندیشہ نارسا محبوب کند زیارت شاہ و تصدیق سے دست دہا
کہ بے سایہ عنایت آن حضرت و اعذار حقوقت جاویدیم بادی بود و شعلہ زمیناری سراپایم	در گرفتہ کہ بے رشتہ ابرہ ایت بخاکستر ضلالتقم بادی فرود آمد	دست نرہ ہر نگاہ تریش زوہ اند
چون شمار از محرمان آنجناب بقصور سے غایم پرودہ جرات از کار سے کشایم نیست	چون شمع گداز ما کہیم آب زند	تدبیر کست و درین آتش زوہ اند
پدرم حکیم نور الدین در صحن عجیبہ این کلفت کس ہام فون ست و مشت خاکش و بیعت	این مقام عکرت اقصون بحقوق نسبت ابویت موکد زیارت دوام و موقوف طوامت	صبح و شام طاعت
تو تا چشمی بجالی خود کئے باز	سر سوداے یاران کجائیت	ازین ہنگامہ بگذرے تامل
روز کہ استعدا داسے فاتحہ گردیدم و برین خاک ندامت عبار در رسیدیم تعفنے بداعظم	خور و گندہ تراز بجبر کر بکریست و شکستہ دو چارم گردیدم جو بخش نزار بہات عنفریت دو چارم	

<p>معاینہ کر دم سراز قبر دبر آوردہ کہ افروختن بزبان شعلہ اش سے مالید بل انگشتی معین دیدم کہ سوختن در کسوت خیالش سے مالید چون تامل بر رخ مشہد رشت خرسی بود در کمال کرامت شمشہ و بعد انبوہ سیاہی از شمع مزار بیرون جستہ بدلائل شعور تقسیم شد کہ بے پردگی این نقش رقم عبرت سے نگار و گردن عبور خرس در بھو متقا صورت دارد و لکڑے کدورت شام سواد و اسہام روشن کرد و تیر گے آئینہ روفرشال</p>	<p>ہر اسے بجلوہ خیال آورد و چشم لوح سودا یک فلم متقوش او ہامست و پس خاصہ سرگرہ سایہ آفاق گیر و پیشک و پس</p>
<p>در دل شب چارہ از دشت نثار و چلیس سایہ خود ہم سیاہی گر کند بے و ہم نیست خواستم بر گردم ناگاہ خرس نہ یاد</p> <p>بر آورد کہ اسے ظاہر سن نوزادین ام از من مہراس اما از صورت مثالیہ معنی کار عبرت شناس اینہا نتیجہ آن مہاصی است کہ در دین باطل خود گمان عبادت کوشتم و حاصل جان تخم شفا و ستے در غرغہ اعتقاد فاسد اندیشہ سعادت میکا شتم نہ بہتقبال آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاہدہ سے نایم و در انتظام یوم و سوعو یان با کن اصناف عقوبت چشم می کشایم اگر از دے حقیقت نقاب بردارند زہر کنگ مشاہدہ شہ دیدہ آب سے پوشد و اگر شعلہ باطم شہارے ابرض آرزو جگر نوزاد در مقابلش بزبان گداز میخوش اینکہ من میکشم نصیب اسیر کی بسا و انجہ بے بنیم دیدہ هیچ کافرے ہیناد لسنہ حالش با بن مضمون مذاست بیانہداشت و ساز اعمالش این آئینک غبار توجہ سے افراشت</p>	<p>کامی عدم از چہ رنگ گردانید تا ازین تنگ پاک سے بودیم آہ ازین زندگے کہ آخر کار آتش آمد بر دوزخ کوثر ما زان نفس و غذا مسمم امروز کرد ما از اصل خوشی خمیل آن عذابیکہ گوش کس شنید شمع افسردہ سوختن بر نہایت بجز و شود این کیفیت بیوشی در دماغ طاقت مینا شکست</p>
<p>بر سر ما چہ خاک افشاندے ہستی از نیستی نہ تر بود کرد بر دوش ما شقاوت بار آمد و رفت مانو و بے صبح چندین قیامت امروز آب تا حاصلش بر بیا بود تا بہ چشم بستہ با دیدہ کرد ز سیکہ دین فضل بیا و بجز و شود این کیفیت بیوشی در دماغ طاقت مینا شکست</p>	<p>مشنوع ہچنان کاش خاک سے بودیم سایہ از خاک ہم سیہ تر بود غوطہ زور حمیم ساغر ما خربقہ در میدان نفسے و نفس زندگانے باطل سوئے نیک کافر بیا بود بہ بیان حرف مانیا بد است مرکز صد ہزار نفرین باد</p>

و بخود بر صفت خام نقش لبست رفقایم از انجا برداشتند و برین لبستم پیلو گذاشتند
 برق این سمیت زهره ام گذاخته است و فنا کار زندگیم تمام ساخته نخواهم متد یک مزه
 راحت و نه بیداریم امون یک نفس جمعیت اگر چشم می بندم غبار آن تشال ببالم خیال
 پیچیده است و اگر مرگان باز می کنم همان شکل لبدرنگ در نظر م صفت کشیده آئینه
 یقین گوایم من دیدم که کشتن این رموز از ریت از توجیه حضرت شاه و سره این عبرت
 سوا و س از ننگه کرامت آن هدایت بستگاه عمر مومون بال نشان کم فرصتی است
 مبادا در کشمکش این حالت بمریم و از شفاعت آن حضرت مشور بخاستم بگرم برین کم
 جادید سمیت حضرت گمارید و برین فردا ابسیجالی واجب شمارید آئینه توبه ام البصقل
 ارشاد من صفا حسن قبول گیر و چشم از دست زسیده ام غبار آن درگاه را با نس
 سرنگ پذیرد قطعه لبدرم درن گر کمین داغ ست وحشت زار من

خاک هم غالی در آتش مینماید اجاسی من	گر لبدر چاه جنم سه نگون غلطم چو شست
در دل مایوس خود یارب بلغزد پای من	فصت از کف زلفت دول کاری کار و نوس
کاروان بگذشت و من غوغا غفلت و کس من	گفتم حکم بے نیاز من مشیر من مصلحت

که یک دور و دیگر از خطایم در نباید گذشت وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جاد
 است و حصول گوهر مدعا به ضبط همین سرشته امانده انجام ستیز من سعادت و عافیت است
 محمود مرگان پاس صریح نامه بلغزش عجز و آورد و وسط آن شکست شکست بضمون تسلیم تحریر کرد که
 بیچارگان در بیچارگی ناچار اند و بے اختیاران در بے اختیاری بے اختیار

نه عشق سوخته و نه موس که آخته است	چو صبح آئینه تالافس که خسته است
-----------------------------------	---------------------------------

اسماصل آئینه حالش صورت نه نمود که نگاه از مشاهد او اخلاص چشم سحریت بند و ساغر و شمشیر
 کیفیت نشان نداد که هوش از تصورش با گردش رنگ نه پیوند و بعد معاودت از ادای عیادت
 چاشت روز سوم که یاران از شغل و طائف فرایح و آشته غفل آمدند حکیم سخن گفت و صد آ
 از هوش برون خراسان نش زنجیر سخت صبحی جلوه گر گردید به نفس باخته تلاش گریبان درو
 آفتاب بے از در آمد کلاه سوخته اظهار ربنه سر بے ااصداق تاب شعله آه و ربار و نزار صبح
 شبنم اشک در کنار در حالتیکه پیش رجال حضرت شاه افتاد چون سپند نوره زود
 سرخاک نکس اولمعه خورشید گرم ذره دارش در کنار کشید و با شیشه داری پر تو عنایات

مقابل خودش جانشید ہر چشم زدن چون آئینہ زنگی سے گرداند و نفس کشیدن از دواغ	ای خوش آن حال کہ چون بر تو نظر کشیم
ہوش سطرے سے خواند قلم	حلوہ ات ہر قدم ساغز رنگ و صد
ہر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم	شوق ہر چہند دود عالم کند از من لہریز
از تیرہ چہ شہ نام کہ چہ سے پیایم	سجیال تو چنان کم شوم آستے خویش
خبر در آغوش تو غافلے نماید جابم	ہر گاہ مخاطب عبارات مرا ہم میگردد عیش
کہ عدم ہم نتواند کہت دید ایم	اعضائش می طہر زبان بخودی عذائش طہار این حسرت میکشید و ساز شکستگی آوازش این
آہنگ ترخم می نمود کہ روز در کس ضلالت شب کردہ ام و سہ فرجست روی تو قہر آورده غفلت	فرقتی سوختہ بردوش ترا آمد ام
حالم زخمی و کجیر کارم سہی قلم	از پی سوختن اکنون بکنا رآمدہ ام
بودہ خاشاک من آوارہ گردایم	محم عہدزل کیت کند آگاہم
کہ درین نگاہ از ہر چہ کار آمدہ ام	در مجرا اندیشہ دودی سے گردم سرشتہ بجانان سیاہی شیدہ
در پنبہ زار تجیل شرار سے سے پروردہ ما صحن بخیر من سوختگی انجامید ام و زار چراغ زندگی پر تو	باقیت آغوش نشا سے دواغ امید و از سحاب فرصت عرق جہہ دلفظہ آبیاری انفعال
حباب دید قلم	ایام درنگ طاقت زودم رفت
یار بیدیت و یاز خاک بردار	دست بودم کت پا و دودم رفت
سے آور دلزہ عذر خواہ و آخر اٹ ادب بود و ازین دست انچہ بیان میکرد عرق آئینہ شفاقت	از شہر زبان تو قہر سر دم رفت
کستار روی سے زود و کست صعب ترین حالتیکہ بیج مترصد سے متہم خیالش مباد و باوہ	ازین عالم ہر چہ بے فضل
انتظار زوق فضولیت و دشوار ترین قیامت یکہ بیج متوقعی غما کینش بی غنا و در وعدہ گاہ	از شہر زبان تو قہر سر دم رفت
آئینہ اندیشہ قبولی قطعہ	آجاکہ صیق آئینہ دار تھا فلست
عمیلت از اسید و نقش دستہ کم	گر جن کم نگاہ قند و آس آئینہ
در انکسار وادہ بود و تماشائے تخلص از چاک گریبان در با کشا وہ شاہ حقیقت پناہ این	بیدیت تیرہ روزی اجرا آئینہ
ابیات مغربی رحمۃ اللہ علیہ بر زبان مبارک راندہ ابیات	ما جام جہان نما سے ذائقہ
ما با و سے عالم صفت ایم	کوہ شدہ در آگاہ ما فراتیم

و ست آغوشی شخص رحمت ست و کشادگی این بنگاه حجت و شگاہ فضل و کرامت مغفرت
پر بہانہ جو ست و کرم سخت التفات خواہیجا عقدہ ہائے غفلت بیک آہ نداشت نقاب
دل آگاہ سے کشاید و رگ خواب در یک شہ باز کردن در نگاہ برے آیتا رعونت سر
در پیش افکند آداب ست و تاسر کشی خال خمیدہ نے زند محمد آداب شمع

بر خود از غفلت ہشتی را جنم کردہ ایم | اگر دل از شرم معاصی آب گرد و کوثر ست
خوشست باد کہ نداشت غبار سے اشکت نوید نیست از شستنیامی رقم سیاہ کاری دیان
آہنگی تو بہ ات فرودہ از ساز محفل ست نگاری شاد فصل چہ قدر شقاقت بود کہ نقاب آن
حقیقت بچشم عبرت کشید و عرض بطور این ہدایت از شکنجہ قید او ہام وارہا نیدن ست و
بوسعت آباد سر منزل توسیقی رسانیدن سر کار برگزینند باین وقت کہ دین حاکم بشاید

و سر کار بہ لوازند باین آہنگ مضرب پیش نمایند
خیر محض و صلح کل بود ست در بزم قدم
حیث و صد حیث است اگر در راہ سیر قدم
غنیچہ صدایغ عشرت عقدہ صدوست غم
در بہ غفلت رفت بہ طرف جنم زد مسلم
سوخت بنیش زین تخیر لختہ عبرت کرم
تا نگرد و هیچ صاحب دل بغفلت کرم
عجل مختار ست بر بہوار سے سر پیش و کم

لفظ آدمی کام روز تہمت ساغر نیک و بد ست
جایی انگوس ست اگر جو عقد آب ننگ فساد
گو بہ خون بستہ دارد کہ نام او دل ست
گر بہ آگاہی رسید آتشیں فردوس کرد
داغ شد دل زین قیامت جلوہ طوفان غبار
یار بہ از سیرق فنا بعباد نادانے بسوز
فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و رشت
عباد از ان بہ تاملین شہادت از زمزم

ساز کیتا پیش آگاہ نمود و طاعتی کہ اسیر سلطنت نجات بود عطا فرمود از ہر طرف نواسے
مبارکباد و شرف اسلام جو شہید و از ہر جانب آہنگ مر جہا سے قشر شرف سعادت بالبدستے
بسر نیادہ بہ بوسہ گاہ قدم حضرت اقتاد و بنقش سجدہ رقم آرزو عرضہ داد کہ در ادای شکر این
عطیہ ہر نفسہ ہزار گانہ کم نمی نوادہ و من یکد و نفس بیش ندام رخصتے تار و بنزل گذارم و ہما نجا
دو گانہ اخلاص بیکانگی بجا آرم آن حضرت تبسم نمود و فرمود و تحویل این اندیشہ از دست نباید داد
کہ آغوش رحمت حمیازہ سنج انتظار است و سر و ش کرم در صلا سے شوق بے اختیار قانع
از انجناب حاصل نمود و سوائے آشیان جمعیت بال کشود بعضے از اعیان محفل حال تہیہ و آہ
مشامت کردند و تا داخل خانہ گردید پیش اہلین مہمانی بجا آوردند ہنوز فرصت ہر اجبت و مہین

نفس رست نمودن بود و قاتل گوش بر آواز گفتیش حال فرمودن ناگاه از چپ در پس
خروش برخاست که اسے محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجودیت چون نقش جبین
سجده ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه بطون جنازه اش رسیدند و پیرانند
کیفیت آن شمع جنوش گردیدند حضرت ترتیب تجلیش بحدہ التفات خود واجب شمرود دست
سبارک بجاکش سپرد **عظم** سو ختم از پرقتا نیهای آنگه شرا کر طلسم سنگ جت از خوشتر کاگاه

آن گدا سے بیخود چون پیشه مخورنده بود
همجو اخوان عمر با در بند غفلت کرد صرف
روزگار سے کسوت مائار بود و دم دشت
تیر گه یاد شتیم از کلفت شام عکس م
در وید کن که این دریا سر اسر مریم است
شوخی لطف ره بود و فسون طراز ما و سن
ناگهان از خرقة سر بیرون کشید و شاه شد
یوسف در جلوه آمد تا بیرون از چاه شد
چون کمان در چاک گم گشت و فروغ ماه شد
صد چراغان جوش زو تا روز ما بگاہ شد
نیست محروم احباب اگر جنوش آه شد
چون شره آمد بهر اف نهاکوتا ه شد

دیگر بیدل و اسی ملت کشی است
مانی اهلیم آئینه نشویش کر است
از ویش شاه فکر در ویش کر است
مولن فی انجبه خواهد کافر فی الیاب

و نکته از مشرب چمن طرازان بهار است قامت دماغ پرور بخیلا فے که حکم من احب قوما
فہو منہم با سر کہ نسبت اتحاد وید کنی اورنگ حقیقتش بگیرے در ماتم وفاق خاک بر سه اعتقاد
رختن ست و سر کرا با لفت برگزینی و هم وصف کیفیتش بر بنایے در غرایے اخلاص غبار
توجه انگین هر گاہ چراغ محبت آل نبی صلی اللہ علیہ وسلم در دل سے فروغ تحقیق دہشته باشد
حاشا کہ انوار عصمت از جبین او اشش نماید و لیتش از لوت انصاف و حد طهارت کلی نیاید
در بار ہمال این چمن عرض یک رنگیت نہ لکون وضع تفاق و از آغوش شمع این
انجمن جمعیت یکد لے سے تابندہ قفرت رنگ و مذاق **عظم**

پر تو خورشید بر آئینہ مر جاتا فته است
ہر کج پاکان تنہا بار گاہ غیرت اند
عکس دیگر در قضایش راہ کمتر یافته است
غیر عصمت پر دہ اندیشہ اش لیکافته است

برین تقدیر دعوی دوستی رفصہ برائے معصومین عظمی است صیح و لاف حسب این طائفہ
با آن تقدس نسبتان تہمتی ست قہیم کہ ہر گاہ دم از جب میرند نفسہا تو ام بعض سے بالہ
و تاحرف ہر زبان سے آرد معنی مترادف حد سے نالہ بخش در چہ مذہب اشہد ہر عصمت

و نامزد کرد که ملت سزاوارست تا پیش عفت میگوید تو لایع عمر و سبب تبرای زید بصورت نمی بندد
اما نفهمیده اند که اتفاق این دو تخیل در یک محل بر جمل فطرت می خندد و ترا از غیر محبوب فراموش
می خواند نه با خیال اصدا و سرگوشی اعتدال سواست گلشن اتحاد به تو هم عبارتی رنگ میگرداند
و صفای دلال گوهر اخلاص بشوخی نقشه که درت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن
برق در مزاج آگاه است کاشتن ست و زنگار و آئینه بر درون ستم بر حقیقت صفا جانزدشتن قطعه

دل فراق پرست آفت بنای وفاست	حذر کن سید از این پنبه شهر آلود
اگر نگاه تنه سراز جلوه اوست	نمی توان به تماشا به نوبهار آلود
چه جای غیر نفس هم ز دل برون آرند	خیال دوست سبب داشود و غبار آلود

بی تکلف و لاسی این قوم از رانج حب اهل بیت بنیای گلابی در فعل دشت اگر شیطان
در آن طرف نمی شاشید بساط اعتقادشان ریحان زار به عرض آورده بود و اگر مقصد
در آنجا نمی رید بنیای این بے بصیرت ان بایه ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه در ومان
دلیل تر گے و بے نورے زینهار اگر دم از محبت زده صادق باش و بکذب و اقتر صدقت
متر کش که ندای خلوت شاه تنگ هرزه گوئی نه پسندید و سقران آن بارگاه که به بغض و عداوت
کس نه بندند قطعه ای بوم هم حب گرفتار حدیث یا باش به کاین چنین گاه بیت نگار عالم غفلت

دل سراپا بغض و انگه لان حب اهل بیت	بازنگ ایشان کو اگر آئینه دار الفت ست
عمر باشد عوطه در لوث فقاقت داده اند	وز غرے بر خویش می نازی که اندھا عفت ست
فی حسد اطوار حیدر بود و نه ضل حسن	انچه بر هنر یقین شد تهمت ست آن تهمت
دامن یا کان بعیب آلائی و گوئی بقاست	حبب معصومان به بهتان بر در می گایر عصمت
عوک بر فرش سلاطین بسته ای بے ادب	بر تو دیر اعتقاد لغت اندر لغت ست
گر همه در خانه ات صد نسخه قرآن بود	صدوت سگ مانع فیض نزول رحمت ست
توبه کن از بغض تا باله محبت و دولت	دانه را بوی زمین شور برق آفت است
مخش و سب در دین ایشان بهرست کافر	خوک شوتا هر قدر که خورده باشی طاعت ست
چون سحر صادق از سر و دو عالم پاک بش	تا بکے باید مکر بود و دنیا ساعت ست

و احوال روزی یک نامی از اعیان ولایت نوزان که دوران اسکیاے
فلک در زمین او دیه شش انداخته بود و برات روزیش چندان بران مفرغ زمین است

بامیرزا غریب ربط اعلامی داشت و در فرقه دقاق تخم اختلافی میکاشت اتفاقاً به علت زندگی که بنام اعتبارش بود و ش زحمت و الم بستاند و سرشته کارش به پیچ و تاب کلفت و اندک پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت امراض کشیدگاه به خفاق ربانای گلوش زمره لبه نفس می بست و گاه به یرقان در پرده رنگش شیشه زعفران می شکست البرم ذات البحتب لنگر راحت از بهلولیش بر بنیادش و کشاکش ضیق انفس گریبان سلاطینش از جنگ و قتل گذشت و در بار تکل استخوانها قرعہ فال در شتم سکستن و بمطالعہ تشیع اعصاب خطوط تکثر از یکدیگر گسستن اشتغال جاگذاشته تب چون آتش نیستان در کمال بلند بیک امتداد و حرکات سلسله بعض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی استعدا و ناتوانی بر سر پالایش سایه خیال انداخته و خمیدگی در سرین مویش جنگ نامید می خواسته

فغان از نارسایان نفس شد	ضعیفی تا کشد از خاصه مالش	چو کرم افتاد و بیخ نهالش
ز فرگان سده بدو آتشید	پر پرواز و اماند نفس شد	نخامی داشت بی برگ تصور
بجای دوست رنگ ناتوانی	زبان چون برگ گل محروم گفتار	قدم چون نقش پایا یوس ز قمار
	بجای استخوانها سخت جان	در حالتیکه اطوار ابجد است

علامات قنایش دست قدرت بر عتبه کشیده بود و بمجا کجا امراض لاد و پیش حرکات جرات سکته انجامیده میرزا را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتی با عتقاد نفس کلاه بر هوا انداخته بودم و سواد داد می غربت را همسایه دیوار وطن شناخته خانمان آن سوغه خیال مانده قریب تراز نگاه با چشم تصور می کردم قطع را سکه هستی تا عدم سافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس به تخیل می آوردم جناب صبح که چشم انتظار می کشیدم خنده شام نامید می بود و آغوش خیالی که بهواتی حمیت بقای می کشودم رنگ آینه فنامی زد و بمطالعہ یقین پیوست که صریحاً خاتم نفس امر و ذوق ما من می گرداند و طبع بار گفت گو به دهم وطن میهر خاموش جاوید میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیر می که گیتنگی نفس رشته فرصت به پیوند می تواند رسانید با تعلیم افروخته تا عمر رفته را نفس باز تو آن گردانید که هر چند به حکم بیچارگی طاقت غم وطن نداشته باشم باره خاک غربت چیده بر ورق خورشید سوختم بپاشم باو جمعیت هم جمعیت است کاش پریشاخم واکذا زند و خیال تنه لیت

<p>اگر از غبار را ہم بردارند حشرش رخت خیال از خانه بیرون میکند حیلہ جوئی عاقبت صد رنگ افزون میکند قرب منزل اضطراب بر دافزون میکند بسمل از رقصے کہ دارد گرد مجنون مے کند فکر جوان بیدست و یا شد ناله موزون میکند</p>	<p>ہر کہ شد زین خاکدان آلودہ ساز سفر خاک بر خاکش کہ بر موج مے پیچد غریب عاشقی بر شمع مے بندد ہجوم بیچ و تاب فرستے کوتاہ نفس بانی ہوارے زند معنی از خویش بیرون آمدن نصیب نیست خوبی نالہ ہائے بے نفسش طبع میرزا را</p>
<p>دماغ اثر گردانید و اضطراب بسمل بے بال و پرش غبار رقت برداشن ترجمہ پچید بے اختیار فرمود امی غارتے نقد اعتبار از نصیبہ خوان فضل خویش نو مید مباحش و آئکہ شکست دل بخار محرومے محرواش بہ با من جمعیتے بلید عا میگروم شبہ کم فرصتی غول رست مباد و از سر منزل فیضے سراغ تحقیق سید ہم خضر توفیق یاریت دہا و مصلحت آہست کہ تالفس رخت و حشرت برد لب ز ساندہ است لمی بیوس عقبہ حضرت شاہ رسائی و تانا گاہ و اسن ٹرگان سچین نگہ اندہ چشمے بمطالعہ مجال شہود اقبال مشرف گردانے کہ امر و اعجاز مسیح و دہیت آن انفاس قدر اقتباس است و زلال خضر آب پاش آن پیشگاہ احترام اساس نظم</p>	<p>نوذیراحت جاوید و رقص و ارو غبار نیز دران آستان نفس وارو</p>
<p>شکشی کہ طواف درش مہوس وارو ز سیکہ شش جہت صبح فیض در جوش است</p>	<p>بشرط آنکہ تا خاطر از جمیع ابواب جمع نگردد و ساز خاک آن سجدہ گاہ ہندارے و ہر چند انجا اعتبار بیاد و ہند و ہرج و مرج اقبال مدعا نہ شمارے کہ مروت در سایہ حضورش بر عہد تہرج سعادت وارو و خاک گردیدنش در فعل سجودش از جیب ہزار آب جیوان سر بر مے آر و ہجمنان این تدبیر بطواف کعبہ مراد پڑائش فرمود و خود منبرل معین مراجعت نمود اسماصل آن معلوم ہستی تماشش رو بہ بارگاہ زندگے پناہ آورد و بہز بیدست و پاسے مشرف قد مبوس حاصل کردہ آباد اب نا تو آنے جامی نالہ نگاہی تا بترگان مے پیو دوہ آئین عجز و عرض طلب</p>
<p>فصے بر لب می سود منو غارت کہہ ام چہ دنا میم بر عالم غیب عرض اطہار آئینہ جلوہ احتسایا جسم</p>	<p>کاسے محرم راز نا توانان پیرے نفسم چہ کب کشایم سر جانب احتیاج گرم است شاید نگے کند علا جسم آئینہ راز بے زبانان کو نیست ز محران کسرا نفس سائل نگاہ شرم ست خلاصہ حشر تا آنکہ بشکنجہ آئین</p>

غربت سرادر دایم و مشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسام حضرت شاه فرمود از فقر و سختی و از حق عطا باز گردد و متوجه جناب الہی باش تا بیشتر عنایت توید عطایت رساند و سر و ش فضل شریکہ شقایب سرور گردانند و خطاب اضطرار حالش بالیلا قتی کشود و طلبشامی حضرت عجز مبل و انمود کہ بارگران جانی بروش منت دیگران تا اینجا کشیدہ ام اگر ازین آستان ہم نفس دارم برداند اولی آفت کہ ہمہ رین جابجا کم بسیارند عطیہ صحت و تہ باورم آید کہ مختار سر مایہ توانائی شوم و یقین عافیت بہ ثبوت پیوند زمانہ کہ تا خانہ پاس طاقت خود بردم در ہر صورت قفل و سوسکم بکشا لتلی نگراید رحمت منوبان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آئینہ ام رو

تہا ید بجنار ہمین بساطم باید نہ سو و رہا	فنا شالم و آئینہ بقا اینجا است
کجا روم زور دل کہ مدعا اینجا	تو نیز خاک شوا می حنجر کہ جابجا است

ہمچنان سہ شبانہ زور قدم جانی کہ نہ داشت بساجت سے افشرد و احرام جبہ سے کہ مقدور کش نبوذ پیش سے برو و ہر گاہ آن حضرت از حرم سرا سے عصمت ببارگاہ صحت تشریف سے فرمود سایہ دار بے دست و پا سے دوید و جبین غنجر بر دست مبارک سے مالید با نواع تظلم گرد حضرت سے بخت و باقسام تضرع غبار تو بہ سے ایگفت ترک از نقاسے بے ترو و نوید یافتہ و گر نہ جوان نعمت بختیاب شکافتہ از افزائش عرض تکلیف سر مو سے بکاستن سے رساند و بعد از تغییر رنگ از در قفا صفا پہلو سے گرداند

رہا	ہر چیز کہ دلی بحسرت آوزد	شکل کہ غبار نیز بر نیز دازد
در ہر خاک کے کہ با فشر دست آید	گر خود دم اثر دہاست گزیرد	روز چہارم حضرت شاہ میرزا

لاطلب نمودہ بطریق عتاب فرمود کہ این را براسے ما از کجا آورده اید و این مردہ را بار و دشمن با چرا کردہ اید آخر این چراغ نیست مہیا سے خاموش گردیدن و شرار سے مستعد چشم پوشیدن اگر ہمہ یک نفس زندگے کند از فرصت سے عمر طبعیتش باید ہمید و اگر یک نگاہ مہلت یا بدست حیات خورش تو ان سنجید مرزا از راہ گستاخی کہ شیوہ محمدیان اسرار کرم ست معروض داشت کہ بسایہ دست حمایت ہمیں چراغ آفتابی ست حالات و باداد کر سے نکات ہمیں شد از جزا تشکدہ در کاب بہار بے نیان سے تا دیر سے بختگی تا ملوچ پیدا آخر الامر باین رنگ شکفتگی نو اگر دید کہ آدمی بعلت افنون امل در جمیع احوال دشمن آسائش خود ست اگر در ترست فصولے مو سے سفرش بیابان مرگ

دور سے وطن سے وارڈ واکر در سفر خار خار سودا سے وطن و دانش نیک گذاردند و صورت
سفر بہرہ یاب کیفیت سفرست فتنہ و در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر عالمی و در تلاش
بے حاصلی نفس گداخته و میگذازد و خلق تیرود سہلے فائدہ رنگ ہستی با ختم است و میبازد
نقد عافیت مفت و تدروانی کہ ہر جا جاکے گرم دارد از نعمتات فوق وطن شمرد ہر کجا
ہیلوے گذشت قدم خور سہلے بسکن مالوف مشرد و قطع

مقصد آرام است ای کوشش کن از ادا	بید ماغان طلب را جادہ ہم سر نہر نیست
شعلہ کار از آنجا کتر قناعت کرد نیست	ہر کجا عشق است و ہر جان سوختن ہم حاصلیت

بالتماس شما ناچار شکلیہ ایمان این شرط کہ تا مقیم این شہر باشد چراغ زندگیش از گرداب دشت
حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ شیشہ طبعش بہ فشار صحت و عافیت محفوظ رہد گاہ ارادہ ہستی
دیگر نماید از احاطہ ما برآمد مرزا بوجد تمام از جا برخاست و آن لعلت فشار از پور شردہ بیکار
کہ بعد ازین ہمین سر زمین را مایہ بہار عشرت باید فہمید و طلب قبائل نیز از وطن ممکن است بہیہ
استعداد آن باید کہ شہید پس حسب الامر اقدس طعاسے پیش کشید نہر بہر غبت شوق
تبادل نمود و بر حضرت آن حضرت نے مدد عصار کش راہ خانہ سپیود در دستہ روز خار غفلت
بہشت ارقوت تمام رسید و افسردگیانے نقابت کمال صحت انجامید بہ مقتضای
الانسان مرکب البسیان چون یک سال بر آن واقعہ گذشت عہد مشروط از خاطر ما فراموش
گشت قصار اکار و اسے بیرون شہر منزل نموده بود و حضرت عہد سفر توران بہت
آن تنگ بضاعت متاع ہستی چون آواز جرس بال پیش آہنگے کشود با غبار آن
قافلہ پیوست و قطع ذرہ تا خورشید دشت نمونہ این محفل آمد و ساز بے بنیاد قہر
اختیار آہنگ نیست و شمع در آسودگی ہم نیزند بال طیش بہ کاروان زندگی و ماندہ و سنگ
نیت و شوخی خود ہم را سے گل کفایت میکند و در شکست شیشہ از رنگ احتیاج سنگ نیست
اعتبارات شگفتن زمین گلستان رفتہ گیر و جادہ رگما سے گل بے نقش پای رنگ نیست
ہر کہ سے مینی برسنگے ہمنان و دشت ست و وادی عمرست اینجا پای رفتن لنگ نیست
مرزا ظریف نتیجہ معاملہ کہ با بعضی اذائل قافلہ دشت خادم را فرستادہ بود بعد از مراجعت و ا
نمود کہ در دوزخ حیرت افزا واقعہ و آنجا گذشت و عبرت ناسخ لایع گشت یعنی دیدہ بود
ہنوز از غبار شام شرہ فراہم نیادہ بود روز سے پیک با آن قافلہ در رسید و بے ترد

سماش چون شب کاف خوابی بر کشید قفا کمان آرام صبح بیدارش نگر دیدند و بخیا ل ساش
تفرقه جمعیتش نپسندیدند چون ناکه محل شب منار ظلمت گسخت و در اسے قافله صبح از دل
آفاق خروش تردد انجیت معلوم شد که نیستی سرایه همان وقت شام بارزنگه بسته و بی تلاش

نفس بنزل فنا پیوسته	ربا	ایچم در هستی ہو سی رنجیتہ ایم
از بے پروا بالی شستے رنجیتہ ایم	دل تاجہ تہ رنجیتہ ایم	در آئینہ رنگ شستے رنجیتہ ایم

بجوشنیدن یاد محمد آن حضرت مثال آئینہ ہوش گردید و نفاذ حکم قدرت بشود مدنی تحیر رسانید
بے توقف احرام ملازمت بہ بستیم و سعادت محفل حضور پر پیوستیم پیش از آنکہ واقعہ مبعوض اطہار
آید عنان الطاف مطوف خطاب گشت و بشوئی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت کہ دیروز
باریکہ بردند توجہ داشتیم از دوش انداختیم و خود را از رحمت عظیم فارغ ساختیم سیکر مرده را تا چند
بصورت زندہ ہا توان گزرا نید و غبار اسے کیا در فتنہ را تا کجا در دیدہ ہا نقش با یک کشید بنا موس
و فاسے عہد یک سال جہازہ می کشیدیم تا این زمان بہ فرش رسانیدیم احمق این تمثال شمس
غیر از مرآت تقدیس آیات تمایذ و عرض این جنس کمالات جز بان ذات قدرت صفات رست نیاید

غزل تجلیہاست حق را در نقائبات انسانی بہ طوفان گاہ بر تو کردہ کم شمع محفل را حجاب جلوہ ہم کیسہ نجوم جلوہ است اینجا گماہ دور کردیہاے جولان خیالست این کمال خود شناسی شد دلیل قدرت عارف تماشا صفت تست امر و اگر در فکر خویش فحشی چہنہا شوخی از نازت فکرها پردہ سازت	شہو غیب اگر خواہی وجوب اینجا است امکانی زہی افسانہ غفلت زہے افسون نادانی نقابی نیست دریا را اگر طوفان عریانے کہ از منزل نمی بیرون و در صد دشت سیرانی اگر این رمز دریا بے تونیر اسے بیخبر آئی چہ خواہی دید فردا چون کند چاکت گریبانے دو عالم محو اندازت بفہم اسے قطرہ طوفانے
--	---

واقفہ نوبتی میرزا ظریف را در موضع کسارے کہ از یکہ گنگ مسافت شش روزہ
راہ است و بر اسے تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاہ بسو کے ضرورتی پنج ماہ اتفاق
اقامت روی داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد پیش از آنکہ از عمار کسل راہ آورد
مقیمان آن سواد نماید ہوشش گری تمام استقبال کرد و تھنہ تھی بیشکیش طبع پیدال آورد و اہل ہیکل
سود آن سرمایہ ہر روز نقد زبانی در گرہ طاقت می بست و ہر نفس از کالاسے توانائی رنگ
قیمتے شہکت تا کیسہ پرے دماغ بہ نہی مایگے نشکے کشید و جنس استقامت قوسے

گر می سنگ گاه عمر تو پیران شده است بر تن فل زن زلفه خود که مانده حساب لفس از سینه تالاب بر صد بالشت تجال بر تنه گدا	کبا کستی وافر دگی رسید قطعه یک شر آتش در خبا نیست خاک تفت چشم تا و کرده از کیسه بیرون رفته
و نگاه از دیده تا مرگان هزار لغزش اشک قدمی برو داشت با متدا و سماجت مرص کرد و تیر بار عرق خجالت شکست و خواص ادویه با از یاس بے اثری لعلک انفعال نشست مشغولی	
چنان شک صفت طوفان گشت عرق از چکین قدم می شمر امید از نشاء لفس سخت بست	که شد عضو با بسته بکبر ز بس سعی باره بجائے نبرد لعبه دشت رنگ از پریدن جلد
شبی تلو که صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت و به جراتی عظیم شجون بر بگا طبعیت ریخت در حالتیکه هجوم یاس از دست گاه ما و من غارتگر شمع آرزو با بوجود زندگی از اجزای مهلت نفس پسینی انتخاب می نمود و اضطراب نبض طاقت آن سوختگی طعیدن بال بسلی می افشاند و شکست ساز رنگ آن طرف تصور شنیدن افسانه بچو دے می خواند ناگاه نسیم صبح با مداد لفس در رسید و بدم سر و افنون خوابی مد وید فراهم آمدن مرگان خلوت گاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بسین چشم فانوس خیال آن غور شد بنگاه	
آئینه با بریده سیاه داشته است بیداری انتظار چنین خواب داشته است	قطر خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است فرگان کی بهر سید و ترا در کسار یافت
بیار شربت التفات ناله دار از لبتر عجز بر جاست و بوضع اشک پیشانی از سجده تسلیم آراست تا برده های دید و فرش مقدم سعادت گرد و پیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت آرد مبارک بگسترانید و بنیوای ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان بدشیر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمی رافت که ناموس گاه عالم لطف بحکم لقاء و تحلیل شفا را تحلیل ناگزیر رسم عیاد تیم و بی اختیار شیوه لطف و مرحمت و خوش باش که مداین کلفت نارسا تر است از فرصت عمر شراره داشت لنگر این که درت بی ثبات	
ترا زیر پاشنی دو و غبار را با سعه بر دل سپند کلفت رنگ حسد و	ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث در محفل شوق نازکیا دارد ساز قدم و
شوخی آهنگ حدوث پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون باط عبادت در نور دید	

و محل آتشک معاودت گردید فقیر آن رود که زحمت زد و راه انصاری فرق غرت از زمین
برداشت و باشارت قدرت باشارت همان دوشش عرش سایش گذشت درین حالت شو
افتخار بیداری نقاب غلبه خواب بر درید و بختش و من ترکان غبار آئینه هوش مرقع گردید
بے تاثیر خیال بعبانہ حال پیوست که از سر صفه آن مقام سیل نزول سے فرمود و اما نگاه تجرید
تا بل کوشد از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت بت از هم آغوش طبعیت بیلو گرداند
و در محرم تلوار سه از مصاحبت اعضا و امن است اندیش نوی

طالع رنگ چون شکست پیوست | ندارد شادی و غم هیچ و جنب |
جهان رنگونه دام تاب و بی است | بغیر از جوش رنگ گردش رنگ

روز هفتم آن دقسه چمن پیام قاصدی با شرفنامه شکلی عنوان در رسید و به مخالفت
ر با چنین اشفاق بساط انتظار را بر سر سبز بهار حضور گردانید و قطع

مژده اے دیدہ مشتاق تیر آغوش | که عجب سر زین رنگ کشیدی بکنار |
یعنی از یک مژده داکردن شوق گل کرد | دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار |
و از رسیدی ز حضور خط مکتوب کے | لب وادے که نه آرد ورق لیس و نهار |
آن همه نقشش که خمیازه محسرت می بست | خطا حاسے که برد از دلت اندوه خمار |
آن همه ناکه که از سینه برون تاخته بود | باز گرداند عثمان در صفت نامس بار |

پیمانه الفاظ سنجیده لب جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات این نشا دور بار
گرد بساط نگاه و گاهی مقیم خلوت مکره دل آگاه دوروزی اگر حسب صورت از مشاهدہ یکدیگر و یک
بطلان معنی اتحاد و عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط کیتائی آغوشی است از لطافت مضی صبا
و باد محرم خلوت آشنائی آئینه معرض تماشا سے جمال بهر صفت که برآیند کمال در بار اندو
به رنگیکه جلوه نمایند قدرت اظہار خواب این طائفه یک پرده روشن ترست از مضمون سید آروستی
این گروه صد نشا در ساز از دماغ بهوشیاری

و دیده پوشیده با عینیک مامی شود | سینه صافی هر کجا روشن ببارش |
غنیه غافل نیست اگر کیفیت حسن بجا | در تامل نگمای رفته پیدا میشود |
دلیل صدق این همان

و آئینه صحت پیام است که میشود آن نسخه و فاگردید و بکا شفق آن آئینه اخلاص رسید
در عالم مشال تبیہ ساز عیادت بهر چید بعنصر سے کار نه فرموده ایم اما با مداد
استیلا رحمت و انوار عوارض کدورت ناتوا نے نه نموده ایم مکتوب سے

اندیشہ عجیب مانشودست	مراثی خفای مانودست	در غیب و شهود مادی نیست
حق تابع مائی و دوی نیست	پوشیدہ سباد کرتال آن رود اکنایہ بود از گران لنگر بے	
عبار اودام و اشارت سبتگیہاے صفت افزہ کے انجام باعانت شفقت دوستیہا با	آن رحمت بعد طبعش نگذاشتم و بدوش نوحہ کہ معراج محبت ربوبیت ست برداشتم	پس در سبج حاشیہ آگاہے مار از حضور غافل نہ ہند و سبج و صغی یعنی یاد ما از دفتر نیان
خون من بہشت زمینی	ای زلفت بچسبہ مار تو کم	گر بہلے ورنہ دالی مالوایم
آنگہ باست آن توئی بہیار باش	خواب تاکے اندکے بیدار باش	گر معیت حرف را شنیت است
نیت شنیت همان عنیت است	شخص احد چون زبان آرد گفت	ہم گوش خود سخن خود شنیت
چون زبان و گوش سامی دئی	سمع و بطق خود تماشا دوی ست	و انمودن عنیدہ انشا میکند
گفتگویت این تقاضا میکند	پس رہنجا ما سوی حشرت پس	قریب بعدت ہم خود حشرت پس
ای غرورت شوخی آنگہ خویش	رنگ عجزت نقش ایہ رنگ خویش	گر شگفتن تو ام طبیعت نیت و
نوبہار برگ عیشت کم مباد	درومے پیاریت سازد خیر	نرگس نازی و محو ریت این
ای شکست صبری از دامن راز	اضطراب جنبش ترکان ناز	عفتت خلوت مکدہ عرض ظهور
ظلمت رنگ قنایہای نور	محرم حبیب تامل نیستے	تا بدانی اینقدر باسیکتے
اس حاصل طوبار منا جنبش بے پایان تر از است کہ بسی خاتمہ فطرت در نگارش آن توان		
پرواخت و پائیہ قدرتش از ان رفیع تر کہ گردن بیان مقابلش تو ان منہ اخت اگر		
بہ تفصیل مے کوشیدہ فترتہا تحمل کنے گردید و اگر بہ بست مے پرواخت اندیشہ رنگ		
وسعت مے باخت ہر چند طبیعت نار سا از دفتر مے بہ نقطہ چشم کشودہ است و ہر عنایم		
حصول معانی مے نازد و فہم نا تو ان از بہار ہمیشگی قناعت نمودہ و با بنساط تر و اشعاع		
مے پروازد اما در یار رہنم و انمودن اعتراف قطرہ ہستی ست و آفتاب را بہ یہ نور استود		
عجز سایہ فطر تہ قطع	عرض اسرار کمالش تاب حرف و صوت	
درت خود سوخت اینجا کہ نفس بتیاب شد	دردہ بیدست و پا در بار گاہ آفتاب	
بال عجز افتاد اما غافل از آداب شد	خاشی شود گیانے داشت کہ طبع فضول	
لب بچون آرد و ساز جہل او مضرب شد	بلاں آگاہے بجز افسانہ غفلت نہ داشت	
آخر از عجز نگہ بیدار سے ما خواب شد	اشک شبنم فطرت نقش گوہر ہم بست	

خویش پہ چمک اریشا دوست سخی ہا مصروف مراتب افتادہ داشت لمعرض احوال طہارہ زار
 رنگ علم سبب نہ می افراشت گاہے طبیعت را لبواض صداع و امثال آن ہتھم می خست
 و خرد را از جرگہ مجلسیان بیرون مے انداخت و گاہے با جہنفسان عذر ضعف ولی
 پیش مے برد و تنہائی را از غنایم حصول جمعیت مے شرد و شدہ تلی جہان نا کہ بلبل
 سر سر جہنستان گردیدن و طریق عافیت ہاروش و خست گرد و ہوسر ہواس صحرایچیدن
 واقع حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار جہان دانای مطلق را ماسخ

گر ز در عشق بوی برده در صحرای کوش
نامی خون در جگر باقیست صفت رنگ کن
سو ختم از اشک آن ششمنی که در عرض بسیار
پرده قانوقن الفت بر نزاکت نفیحه است
الهم در کیش ادب سنجان ناموس و نما
شوق را رسوا مکن از اشک گرم و آه سرد
سو ز دل چون شعله پر بے پرده است از کز
پای نامر و ان شدا ما زبان سپید انگیز
تا نفس در شوقی آمد رفت معنی با نگر و
نیست غیر از شادمانی ناکدر و اینها می در

پس از مدت‌های ضبط این حالت چون به بلده گنگ که پادشاه تخت ممالک اوژیه است اتفاقاً
عبور افتاد و بر لب دریای که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت رود و در آن
در خدمت میرزا ظریف مقابله تفسیر قرآن داشت و بقیه طاقت فهم سطر استفاده می‌نمود
و در پیشه از مشو بان جناب حضرت شاه در سید و شیخ و غیره غیر مترقب

سرور گردانید کہ بزنگے تبارگے این سرزمین را آسمان غرور و بخشیدہ و عنان افلاک
بدیدن شما معطوف گردیدہ اجابت شوق و کارست و ارادت ذوق فرصت شمارنی بحال
با و ایکہ مناسب معتقدان این طائفہ است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تفصیل سعادت
کشودیم از کمال کرم چون آید رحم دران اخلاص کدہ نزول فرمود و دیگر سیہا سے نظر خوشید
اثر مارا چون شہنم از خود فرمود نخستین کلمہ کہ ازان وقت عاشقان بطور آداین بود
الحمد لله ما دشوار شہر با ہم رسیدہ ایم فرصت با مفت شوق ست و صحبت

غنیمت ذوق ریاضے	گردون حدیث ہزار گوہر گہر	اما عقد وفاق کستہ گہر
چون شمع با این منور گہیا صحبت	مفت ست اگر بشعلہ ہم در گیر	لعل از ان بعضے از آئیہ کہ میر کہ

سبق محفل حال بود نقاب تکرار از جمال اسرار بر انداخت استے چند از زبان تقدس بیان سامعہ
گردید کہ خیال مفسرین سبر اوق بزمش بار بستی نہ داشت و تصور بتکلیفین سروج سیانش غیر از
محرکان تحیر بنی افراشت مہوشا پیش از مرتبہ اوراک لبالم بخود سے ساختہ بود و زبانہا
پیش از پردہ گوش سباز خموشی پر داختہ مرزا با اینہمہ تحیر و جوش این محیط قدرت بہ بعد و
قطرہ اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت مہمومی ذرہ بال عجز سے کشود از فطرت تحیر سر
سپاہ مبارکش نہاد و زبان قصور مراتب نارسائی عرضہ میداد کہ چیل سال تیج
ثقات مدرسہ فضل کردہ ام و از تفاسیر حیدرین سند تحقیق بدست آورده اگر علم ایت
آہ از او قاسمے کہ بکسب بے تیزی گذشت و حیث عمرے کہ ہرزہ مشقیہای غفلت

مصرف گشت حشر	درین غفلت سر عرفان نام نازکی اثر	سر پایم غرور ایش گشتن و حشر
--------------	----------------------------------	-----------------------------

اگر حضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر کی جنب اصطلاح سے بود زبان اعیان
اختلاف عبارتہائے فرسودہ اینجام لفظ بر جمال سے تحقیق غارہ ایت موضوع جلوہ
خود منور و شہر ساز سے بشوئے آہنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خروشی
خاصہ سے آن کہ سادہ حقیقت قدرت ست و قانون اسرار عزت منزہ از تصنع عبارت
کہ آہنگ نقصانش سراید و مقدس از تکلف اشارتے کہ مجرب کمالش دستا یزد
بے پردہ گے نمائش غرض استعداد سازندہ است و بے نقائے مقاماتش سوشیا
فطرت نوازندہ یعنی آہنگ محبہ دی چندین حجبہ رنگ خیال سے گردانند و نواز
مطلق ہزار زمرہ بال شوق سے افشا ند و با وجود زیر و بم چیل و شور هیچکدام آن خارج

سے نواز دو با کمال کیفیت و کم عقلت و آگاہی سچ کے غلط نمئی پرواز دشت موجی
 درین بحر پر کسوت ما و تو | زبانهاست چون توج و گفتگو | ز سر موج سپید است شور و دل
 دلی حمله از شور خود بخیزد | بوقت خوسے نماید غیاں | کہ در کام در پاست خیزدین زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثرے موافق عوام فطرت است نہ مطابق مہمت خواص مستحق
 مقام کہ خواص را بے تکلف الفاظ معنیہا منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فہم
 عبارت تیز مزور تہ کلام تا بہ جفیف نقصان زب طبع عوام از جمل مطلق زبانہ ویر تو
 آفتاب تاجیہ بر خاک نہ مالہ رنگ از طبیعت سایہ مرتفع نگذارد اگر حسن تحقیق کمال داشت
 جلوه نماید بر صفت نگاہان انجمن مقصور ظلم است و اگر جمال سینہ از کیفیت اصلی رنگ نگذارد
 بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم درین صورت علم مدرسہ حال از اسجد و بستان
 قیل و قال مترہ باید فہمید و رموز خلوت کدہ یقین از حرف و طوط محفل و ہم و گمان میرا باید کشید

قطیعہ ہمین زبست کہ عرض و طرح بزرگداشت | گاہ بواہوس اغیار و عاشق یارے بند
 ہمان آبکیہے مینی طراوت مایہ گلہا | چو بر آئینہ پاشے کلفت ز نگارے بند
 دل سر قطرہ گردا بے ست عواصی حقیقت را | تامل درین ہر موگر سیان زارے بند
 صدرا کوہ ہمدست است جولانگاہ آزادے | سرشک از نارسائی دشت را کسارے بند
 حقیقت سطرینگیب کہ نقص و کمال خود | یکے اسرارے خواند یکے اظہارے بند
 یکے از صد طہیدن بوی دشت در نمی یابد | یکے دلنش پاہم صورت رقبارے بند
 تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرت با | چر شکل دو یک چشم احوال چارے بند

نفس با دل خط لغت پرستیاست حق | بر ہمین جاوہ تا منزل ہمان نامی بند | تو ہم سامان حیرت کن کہ درو کہ در
 خیال آئینہ با در دیدہ دیدار می بند | نگاہ شوق پیدا کن تماشا تماشا نشان | دو عالم جاوہ است ولی البیہ شور می بند

اسماصل رشتہ عقیدت با در ہمان صحبت مایہ دار کوہر حاصل گر وید و صفحہ جمہین با
 از ہمان ساعت بسر نوشت معنی ارادت رسید چون انقضای صحبت سلسلہ معاودت
 بتجربہ یک آوڑ میرزا قدے چند سعادت مشایعت حاصل کروانا فقیر چون سایہ مہمان
 غاشیہ تسلیم بود و بالفت نقش پایش جیبہ روانی سے سودنا گاہ عنان سستی لفظ توجہ
 کشید و دست لایحے گرفتہ باین عبارت مخاطب لطف گردنید کہ ماہر بے در و ہیک
 شمار سیدہ اہم و لقب حسین نہ بہ بنان خانہ خیال رسانیدہ سے باید مارا شریک

احوال و اشتغال خود میدارند و رقم محرمیت با بصفتی تغافل بر نگارند به یقین محرمان اسرار پیوسته که
عروج مراتب شوق بقدر کوشش افتاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار داشتاساقی این
نیم در نور حوصله مستان نشاء می نماید و شاید این مفضل با ندر طاقت مشتاقان نقاب میکشاید
پس بمطالعۀ توجهات دعا گوراسر مشرب از حضرت نمود و زبان فضل تر جهان باین دعا سے
بر یاسے کشود که ظرف بخش حوصله فطر تها به کمال مشرب استعداوت رساناد و وسعت

آغوش اگما می محبیط باطالت کلی گرداناد قطره دریاسے ست که شوخی نگردد آغوش عافیت داسے کند خرس سر بے گردنش حکم دل دار نفس هم گرد نباشد شیویش لعل کند دسنگ اگر دزد در خفا بدینش ای خوش آن بیدل که پاس از الفت	قلم باعث کنظرفی ماعرض استعداوت نیست گر نه باشد دانه آفت دانه نشو و نما رشته با اینجا ز ضبط خویش سوچ گوهر اند گنج گرد خاک اگر پر پیسند از عرض غبار شمع را در خلوت فالو س نور دیگر است پوشیده مباد که این آگاسے انتظار
---	---

عالم غفلت با کوشے از ازل حذب و سلوک رسید و در صحبت هر یک بهمان ضبط آداب
و ستر حال سے کوشید غیر از طبع حق شهودش می بین معامے این کیفیت انگاشت
و خبر مرآت غیب غمایش معنے این اسرار از دیگرے منکشف نیافت و همچنان آتار
ت درنی که اذان نشاء کمال به ظهور سے پیوست در مقام دیگر صورت وقوع است
بحکم الفت تنانی که فنیق این وحشت سرشت از لیت چرچہ اقبال سعادت
حضور کش یک دو ساعت پیش مساعت نے نمود و آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود
به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش پیشتر مبدول حال خود مشاهد میکرد
و خصوصیت مرحمت عاشق مصروف نسبت خود به معاینه سے آورد و اگر گاه سے در
غلبه شوق نظم و نثر سے از طبع قاصر سے ترا دید بمطالعۀ اصلاح آرای میر سید صلیه اندوز این
جنس مرحسم بر پاسے گردید که نشاء موز و سنے ذاتے ازین کلام سر خوشی پیام
روشن ست و معنی تلامذۀ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن
الطاف اوضاع این گرفتار بحر سلسله تحیر آزاد گے و بے یقینے سے ستود و اطوار این
محتاج اجناس کرم بوجفت استخوان و بے نیاز سے ادا سے فرمود و بر باب

آن کس که جبین سجد فرساید	اگر منظور کرم بود جادان	خاکست قلم گاه فروغ نه مهر
--------------------------	-------------------------	---------------------------

آئینه تسلیم اثر با وار و در روزی در حالت شفقتهای سیدل خلاصه کرام میر عبد السلام که با آن حضرت نسبت اخوت داشت سجده بفریب بعهده لب اظهار گماشت که اگر این قسم ثابلی به صحبت ارشاد و مقبیت بار قبولیت یا بد بعید نیست که هلال فطرش به کمتر زمانه عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصته رسائی شهرت پذیرد و زبان تبسم عنوان فرموده و از آن طائفه است که از لای با فضل حقیقه جوشیده اند و ابد احوال شان در گفتق انوار غیب پوشیده تربیت مائل اینها باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان حقیقت انوار ولایت لا خوف علیهم از آئینه ظهور شان جلوه فرما و هم لایخبر نون از سیاه طینت شان چهره کشا را با استفاده طرفین و ولایت هم بهم سپردن ست و با سقانت یکدیگر سعی استکمال پیش بردن آخر کار به فضولی خواهر شهاب حق بر کرد و خواهد رسید و بی تردید جستجو که

ای خاک بے نوا ایقدر رنگ و داشتی
بنشین که آسان بجیال تو پست شد
آفاق سوخت برقی جنون خیر دعویت
گلک بر دے صفحہ امکان غبار بخت
سیار پیش فتنه از خویش باز گرد
نکته حسن اگر بتائیش آئینه پرواز و درخز

جاده سرازیر خواجه شید غزل
ای لعبت فنا چه بلا جلوه کاشته
اے گرد و عجز این چه علم بر فراشته
عجز شدار این همه آتش بکاشته
آرز خطی که بود که بر جسم نگاشته
جائے قدم زدی که ادب بهم گذاشته

جلوه خودش باید ستود و معنی چون به توصیف لفظ گوشت همان رنگینی بهار خود خواهد نمود و تنگ توجه کمالست بر چهره منظور کلفت نقصان جانزد اشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرعوب خویش تصور اینها شستن دزد موهوم در غبار نیستی چه تسلیم ناپیدا می سود گرمی نگاه آفتاب نشانی چشمک عروج زرد و دو قطره معده و در قعر ناکه بر شعله متبرنی پیوست برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس زره را که آفتاب در آغوش پر تو جاده هم از ما همش نباید شرم و قطره را که محیط سامان زبرگه بخشد خرد بیک نام توان بردن لطف

ریشہ دار سے از زمین یا سحر بالا نکر و
خاک شد در زیر رنگ و جوهر سے پیدا نکر و
خود بخود در هم شکست و با سے سودا نکر و
در همه پوست بے گل بال شوخی و انکر و

ای لبا آئینه کز درد و فنا فلما می حسن
دی لبا تحنیکه از بے التفاتیهای ابر
شیشه و محفل افسوس امکان چون باب
گرچه بے ست سوخت بهار جلوه نیست

ہمچنان کہ حسرت دیدار سے بالدرنگاہ	نالہ را ہم خبر ہوا سے قاست عینا نکر د
قید کلفت بر بندار و دشمن ہوا	کیست منظور تو شد کہ علم استغنا نکر د

مکتہ حکم الفقر النفس واحد بنا سبت محسوسیت جهان گلہست یعنی حضور نشاء وحدت کہ در ان مقام نیاز اعتبارات رنگ مغایرت نیافتہ است و توہم دوی پرودہ ناسوس کیمائی شکافتہ بحسب لطافت آشنائی آن مرتبہ ہر گاہ بہ بالغہ توصیف غیر ہم کو شیدہ اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیدہ اند و اگر تبارایش عبارتی پر داختہ اند خبط استعارات شود معنی نینداختہ و بیگانگی طبع از یکدیگر باعتبار تشخصات خبریست یعنی امور عالم کثرت کہ درین چار سوہ خراجناس مخالفت اشکال و الوان بر ہم بخنڈانند و غیر از اسباب تمیز سوہ و زیان بعضی اظہار رسیدہ بسبب کثافت نمای این موقع اگر ہمہ چشم بر صورت خود می کشند چون عکس آئینہ غیاز نقش دوی مشاہدہ نمی نمایند و ہر چند سبب خود فرو سے بر بند چون شعلہ قدم خبر یکا م از دہا نمی سپردن ازینجا متحققست کہ ناقص طبیعتان و بستان کوئی از فہم کلام در گاہ الہی دور اندویش فطرتان طبع اوست و در رک حقائق اسطغذ و رکشیت معین از لطیف مطلق چہ وانماید و رنگ تکرار از صفائے آئینہ چہ پرودہ کشاید عینا نکر د

حال عالی بستان از فطرت ادنی پیرس	پرزمین گیرست خاک از عالم بالا پیرس
محرمان حال ہم و بر ہم حال آسودہ اند	نہین عمل فرسودہ طبعان ہوکس ہا پیرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانہ اند	دشت احوال مجنون دیدہ از لیلی پیرس
فکر شود یابی از نیرنگے معنی نشان	از نگہ غیر از سداغ رنگ صورت ہا پیرس
ہر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر	خبر حدیث گاہ و نہ از مرزم دنیا پیرس

آدمی رشید استعدادیت با بیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی اورا کی ترکیب اختلاط افزیدہ مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از انتشار شیوہات وائتہ با افعال و آثار اسما و صفات با بکہ مراتب شمار ترقی و تزلزل و انزال و عرض مدارج نفیض کمال بے اختیار و دور و تفہیل متقدان عالم کثرت یعنی فروغ نختان نامور بازادگان جان وحدت کہ اصول ثمرہ شعور اند نقطاع مناسبتی است در کمال جدائی و کثافت پرستان و ادوی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انصاف مواصلتہ در نہایت بے معرفتہ و ناشناستہ جہل عوام در علم حقیق یق بعلمت مار سائے و ناتوانی و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر بے توحیدیت کہ نادانے

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر حسب
صدر باستان نه پرواز از بے نیاز به منصب غرت است و مقیم است آن را دوری نسبت
صدر از نارسائی بهمت و تصور فطرت است طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند
و فرقه که متعلق صورت کونی اند محض صورت پس هر فردی که از افراد آسمی و کونی محیط اسرار
خود است یکباره غیر وقتی رسد که از خود برآید و این تیر که از خود برآید دیگر که تواند رسید

نشاید قطع	گر ز زرجوشید است اسرار	چون به بی زرجوش است
در همه از ریش است ایجاد گل	ریشه کیه ریش است و گل گل است	گر چه از غیر هم گل کرده اند
بسات مجموعی اینها گل است	هیچکس محرم نواهی غیر نیست	هر یک در گلشن خود بلبل است
سخت بی دوست حسن از یکدیگر	اندازد بے نیاز از کمال است	روزی مرا غفلت از راه

لفظی که زبندگان را در تربیت فرزندان لازم است چون فقیر را بابا بے نوا یا ن عالم فی حقیقت
جوشش میدید و با خاکساران فنا ناگزیر احتلاطی که شنید شکایت مضمون طومار بے لحن
آن حضرت کشود و گاه تحریر نسخه چشم سنی سواد و انمود که این زیانکار نقد آگهی نامکن است باب
معرفتی چند که تسلیم فرقه تقلید اند می جوشد و به گمان سودی که خبر خسران تصور نیست
و توضیح اوقات می کشد یا آنکه اینجا عرفا می فصل یقین از سطر نگاه می رسد
کمال می رسد و کلامی مدرسه تحقیق به نقطه اشاره از سبق ماسو و ورق میگردد
کم وقتی است که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا سطرالعنه این فقیس تباری باشد
اگر بهره از شعور داشته باشد می باید و این فرصت از دست نگیرد و بے حضور این دوست
عظمی نفس بر نیارد و در خانه آفتاب بر توجیه راغ پر داختن چپ در خجلت فور
است و در کنار محیط بخیاں سراب چشم با ختن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری
تغیر الزام این شیوه بخیر فواید می رسد چه خواهد بود و شمع اقدام این عمل غیر از شکوه

بسیار چه میتوان نمود	با کمال اتحاد از وصل مجبوریم ما
امچو غریب لب داریم و مخموریم ما	پر تو خورشید خبر در خاک نتوان یافتن
بیک زمین و آسمان از وصل خود دوریم ما	در بجلی سوختیم و چشم بندیش داشت
سخت یار جاست جیل مانگر طوریم ما	با وجودنا تو اسف گریه کردی و سودایم
چون من تو بر خط مجریم و معذوریم ما	تخت حکم قصص را چاره نتوان یافتن

<p>اختیار راست چند انیس که مجبوریم ما بیش نتوان یافتن کارے که ما موریم ما کارها با عشق بے پروا است معذوریم ما</p>	<p>مفت ساز بندگی که غفلت و گراگمی است بجز در آغوش و موج است محوے بر کنار اشارت معنی بشارت باین مصنون آئینه ارشاد</p>
<p>پروا است که دانا را از سطر بلال عرض نموده کمال نباید خواست و بر پیشه نهال دامن سپید انشاء آرست در آئینه ظهور انسان که تجلی گاه مراتب است و منظر رموز افعال و اخبار اظهار هر صفتی متعلق آنی است و کل کردن هر یک موقوف زمانه اما پوشیده نیست که بناے فطرت این نقش بنیاد به کمال متانت و استواری و بساط طینت این خاکساری ترا در نهایت صافی و مهورے اما جو آنی مقتضی بے پروائی است و گذشتگی مستلزم رسائی اسید که اوقاتش هیچ وضع تغییر جمعیت نه بند و اشغالش در هیچ حالتی غفلت نچیند و دلغ آزادیش سر خوش جود و وقیت ارزانی نشاء و وبالایه و ساز بے تعینش سیر آهنگ زمره نشوے مژده اقبال عروج نواسه در مقامیکه زیر و بم اثر و جمل بر یکدیگر پیچید و صاف و در و استوار و انکار با هم می جویند این تسم نسبت نقص و کمال چون نگاه شرم نگونه افروخته بود و چون شعله آغوش چشم نقش با دوخته نه چون نگاه شرم طاق و تحریک شرکافی و نه چون شعله آغوش حرارت آرایش نهان</p>	<p>من همان آئینه حیرت پرستهای خوش من چشم نقش پاچیران ز نشتیهای خوش</p>
<p>س غافلان سر گرم طعن و محاربت خلفه از مشت عبارم آسمانها نظر</p> <p>چون میرزا از مجلس برخواست کرامت آینه ساز نفقت زبان فوازش آرست که اسے محبوب قباب عزت نگاه ظاهر بنیان در تمیز کیفیت احوال عبار آلوده کلفت نا آشنایت و فهم لفظ آشنایان بدرک معنی اسدات بیایه عجز و نارسائی کسبے نه پوشیده که کچشم هر کس نقاب یقین کشاید و برنگه نجو شیده که امتیاز با از عمده تحقیق بر آید جانیکه آفتاب آئینه ماه پر دازد دیده با ناچار معذور حیرت نگاه جمعیت و هر جالعه انوار قریب بساط دور بین چینه تصور با ناگزیر شبیه سیاهے اگر طبائع کینه او ضاعت و ارسد جاسے اعتقاد است نه محل فصولے ارشاد و اگر موشها بر فراطارت بے برد عالم تسلیم است نگ تا خیاے تعلیم میرزا در همه معذور باید داشت و رستم کدورتے بر چنگ خیال نه باید نگاشت آجیبا سے ناصح با اعتقاد خود مصروف ترغیب کمال است و</p>	<p>من همان آئینه حیرت پرستهای خوش من چشم نقش پاچیران ز نشتیهای خوش</p>

مشهور معلم تنذیب اخلاق و احوال هرگاه مدعی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنام ربی طے
الفاظ نباید رنجید و هر جا حاصل حبت و جو یا غیر از وصول مقصد متصو نیست از لغزش رزقنا من

نبا دیگر دیدر با سح	شاه از تو بمقدار ششم فضل انیش	در ویش به اندازہ در ویش
العقده کسی از غلبت غافل نیست	هر کس بنیاد پرت جان خور خوش	اس حاصل این ناکس جهان عتبا

به بین نگاه گرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت گیتی گردید و این شمشیر گداز به مقدار
از ششم سحاب کو چش آب و سوس قدرت طوبی بهر ساندیم در خور نیر گداز گداز گداز
او صافش بود که دره را به افتاب سوز و قطره را محیط دام نمود و هم از قانون عاقل و عاقل
اوست که امر و ساز بیدلی هزار آهنگ استقنا می باز و وزین ناله سیکس به چید
نوا علم به نیاز می افراز و خانه سجد چندام غم نفس آرا می و او تا بسواد
صفحه دیگر میدان جبهه ساس طر ح نماید و بیان حیرت احرام خال تا می نیز
تا در اوراق عنصر دوم زبان به بقتیم شکر کشاید قطع

تا بهار ز نوکے وار و سر و بر کی نفس	موبویم اشیان سجد تسلیم اوست
مرگ هم زمان استقامت شکل که ساز و عاقل	هر قدر خاکم هوا گداز همان نقطه تسلیم اوست
با وجود عقلیت از سازم نمیداند و دونه	گر جاگر خوف آسنگ سید و هم اوست
زنگ گل تا شوخی سنبل بهار آلوده است	انچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاک
عنان توجه فطرت نژادان کلفت ضبط به تا می سبب سنا که هر چند آئینس را و
این تسوید یک مسلم مدوده چراغ صحبت با روشن ست و ساز شیرازہ این اوراق کیمیر
یتار قانون استقاوه فرین اما آغاز و انجم عنصر اول بهینت اقبال احوال طائفه
الیت که در یقین آباد اعتقاد بیدل تقدیر و مراتب کمال به ذات حقائق آیات شان
شعشمن بود و ارتقاء صاحب فضل به صفات اسطی درجات ایشان متعین کرامت تحریک
خام که نقطه از شرح احوال شان مرگان تامل تواند کشود و سعادت مرتسم نام
که فی سطر سے از کتاب او صنایع شان سواد منی روشن تواند نمود نقطه

اسے بیا منی روشن که ز حرص شعرا	خاک جولا نکه آب و خند امل جاہ است
و سبے بهالنجی که در مکتب تشویش طبع	روسیاہ ابد از منج و زری و شاه است

صلوہ شتاق گدا طبع زمضمون بلبل	گر مہ پاسے ہا خلک محف در جاہ است
معج معنی این سست خیالان دریاب	تا بدانی چہ فطرت شان کوتاہ است
ماوج اہل صفاباش کہ در علم یقین	وصف این طائفہ نفس سیر کلام اللہ

پاکی و امان غنا زیب گوشت تمکین نشینے کہ بہرہ تازے افنون طبع خاک راہ انجمن یا
بر فرق ناموس سخن بہجت و صفائے گوہر بے نیازے کہ طراز فطرت دریاست کہ
بہ تلاطم امواج احتیاج آبروے معنی دریائے ستایش دونان بہجت اگر فہم معنی
بہ درجائے نشاء تہریر نہ سازد جز در کات علم شیطان نشینوں ششم و اگر کسب کمال کہ صدر

محفل تقدیس نخواند و رنگ ضلالت ابدی بایدم و مشغولی	امی کہ تعریف سلاطین کردہ
مشق تعلیم شہا طین کردہ	امی شہا طین مرشدت رویت کیا
فخر طبع کج شایہ شیت	اقتیازی تا بدانی شاہ کیت
این نفس پروردہ و ہم جاہ کیت	آمدہ پائش بسنگی خفت نام
تخت سیم و افسر زین و سنگ	فی حقیقت آتش است آشنائیت
لیک ہر آتش است آگاہ کیت	برق دین و ذرین ایمانیت
گر بہر شاہ قرب اندیشہ	رفتہ کہ آئینہ دینیت ز دست
نیت ہرگز حق است آتشیت	ملکت کمال حق منورہ است از عبارتے کہ مجاہدیت

صرف مبالغہ نمائے و متعاس ازین معنی کہ در تنائش و شہ و ہم کشائے اگر
بہ انجمن مع خاصائش بار توفیقے توانے یافت حصول دولت لعلے این دارد
و اگر بہ محفل و صف متعرباننش راہے توانے شکافت وصول مقصد استقصے شمار
کہ آشنائے وضع این گوہر شہرستان بہر فر تمکین محیط و ارسیدن ست و
محرمے بساط این غنچہ خشیان بہ عالم جمعیت بہار آریب بن زبان در بہجت
ارباب و نیاجرا کو و کیسائے اغراض و نیوے ندارد و در ذکر صفات
این طائفہ غییر از چاشنہ لذات معنی نے شمار و در ان محفل مقتضائے غلبہ
حرص یکسہ مبالغہ بر یا تصور و درین مقام حکم تقدس فطرت محفل حلاص
حلوہ گر پس حیف عبارتے کہ از سحابے ابر اوہ آتش نام جیفہ برآمد و افسوس
معنی کہ از آئینہ لطفش مدعاے کثیف چہرہ کشاید اعتیاس تا بایستے کہ سرشتہ

قیل و قال بدرس معنی توفیق رسانیده اند عثمان بهت شان نبغت
اجوال ارباب فقه باز گردید ذکر محبت این سرچشمه با طهارت آلودگیهای
بیان ست و ستایش اخلاص این روشنان کفار که نامه سپاسیهای زبان

وصف آنهای که شاه مطلق اند	یکم مسلم موصوف و صفاتی اند
از جهان خاک تا معراج حق	لبیکه با فقر و فنا جو شیده اند
شوکت شان را علم آراستن	از سر و پای دون برخاستن
کشور آریان ملک ذوالاحمال	خاکساری شان کلاه افتخار
پاسبان فقر دولت بیدری	اوج عزت انفعال برتر
در سجود دولت خویش اندوختن	از خیمت سلم فاقم آفرین
سجده طغیان پیشانی ننگین	لقد حسد از دایت حال پیدل حیرت مال

را مشهور و معنی این نیز نگ مشربان نه آن قدر از دهم پرده چست که رنگ آمیزی
عالم صورت نیک توجیه پسند و لمعه حقیقت این استغفار شتبان
نخستین آن از هم گداز چست که از آلائش جهان مجاز به خیال کدورتی پیوندد از خوشه
خسرو اگر ام شان بے نیاز حاصل کائنات و از زلزله اندوخته مایه افقار ایشان
سیر چشم نهاده موجودات پس از حیدان کیفیت آن صحبتها که ذخیره جمعیت مملکت
بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری صورت تفرقه ام روستی نه نمود و بعد از استفاده
حصول این دولت تا امور و صحبت کمالی که راه معرفت یافت معانی افاد
و استفاده به معنی مشترک و اشکافت بلکه در هر جمعی که مامور در و گردید جز بر تو
معنی خود شیخ آن لبا ندید و بر قانون اسرار هر محفلیکه توجه گماشت غیر از دوزخ
شوق بیدلی نوازی دیگر نداشت بهمه حال اثر پرورده آن قوهای نورشید
تا شیرم و نظر یافتنه همان لمعات آفاق تنخیر

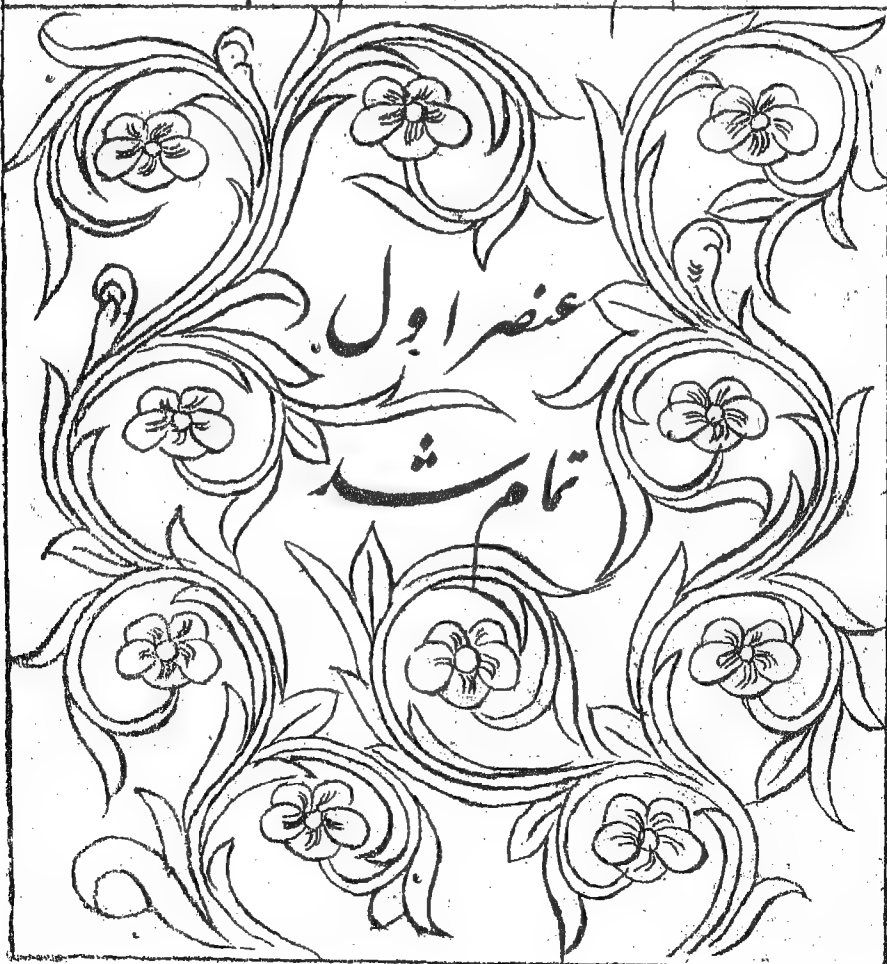
خندل

گرد و غبارم خوشتر امان سر فرازم کرده اند
سجده داری داشتم گردون طرازم کرده اند

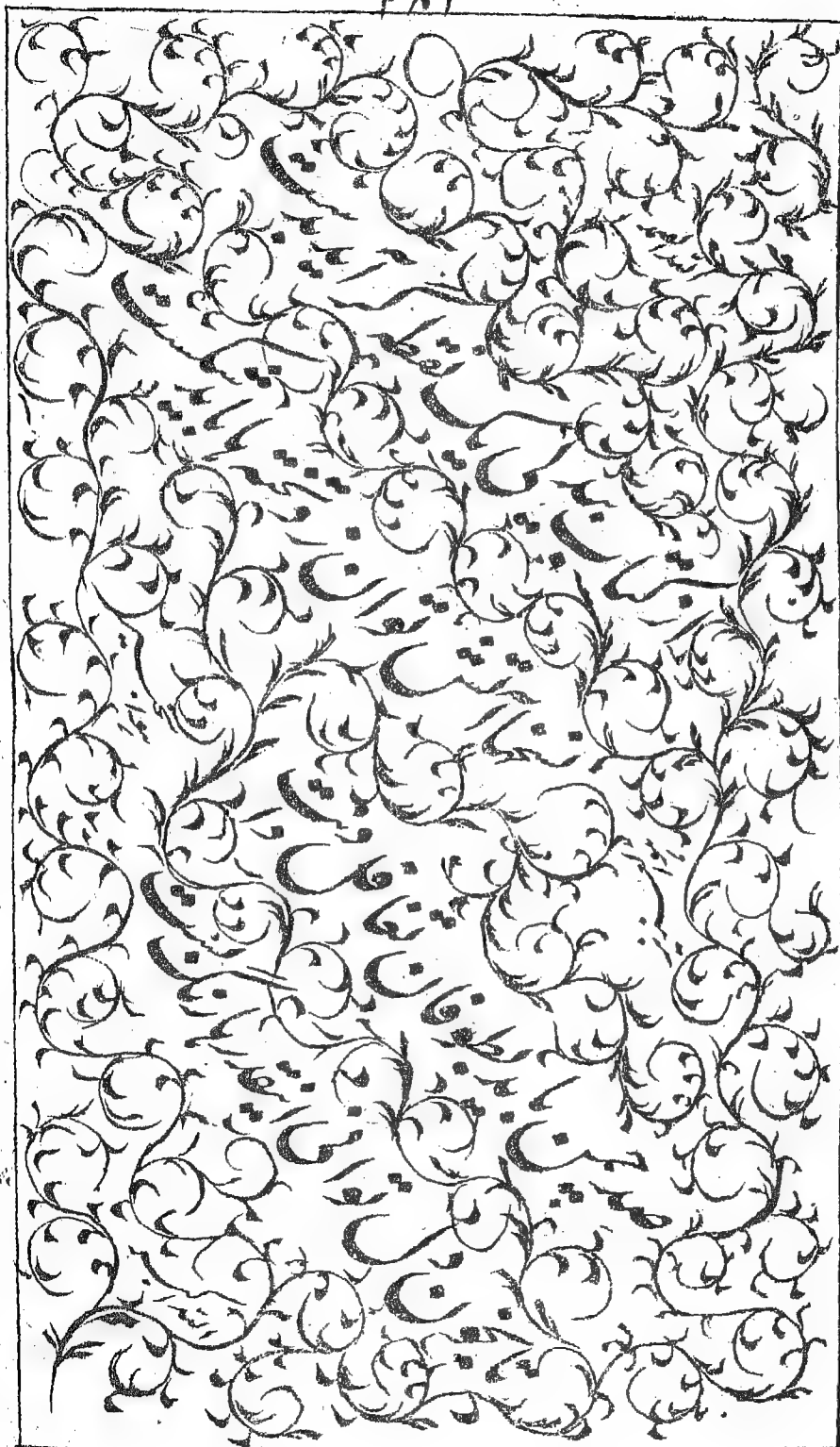
<p>این قدر ناگلر خان تسلیم نازم کرده اند که شعور بر دو عالم بے نیا نازم کرده اند چون طلسم خاک خلوت گاه نازم کرده اند این زمان یک ناله نیزنگ سازم کرده اند هم زجیب خویش حجاب نازم کرده اند سخت حسد انم بدیدار که بازم کرده اند اینقدر دامنم که رسته بر نیازم کرده اند</p>	<p>رسنگ از شوق نغمه نزارم حیرت آئینه ام صافے دل بنمودے پیمانہ در کار و پشت نیستے سرخند طوفان بهشتی بوده است پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل دامن سجده فرسود ختم تسلیم اوضاع خودم چشم شوق الفت آنغوشیت سزایابی من از مجوم برق تار میا سے نازا که نیم</p>
--	--

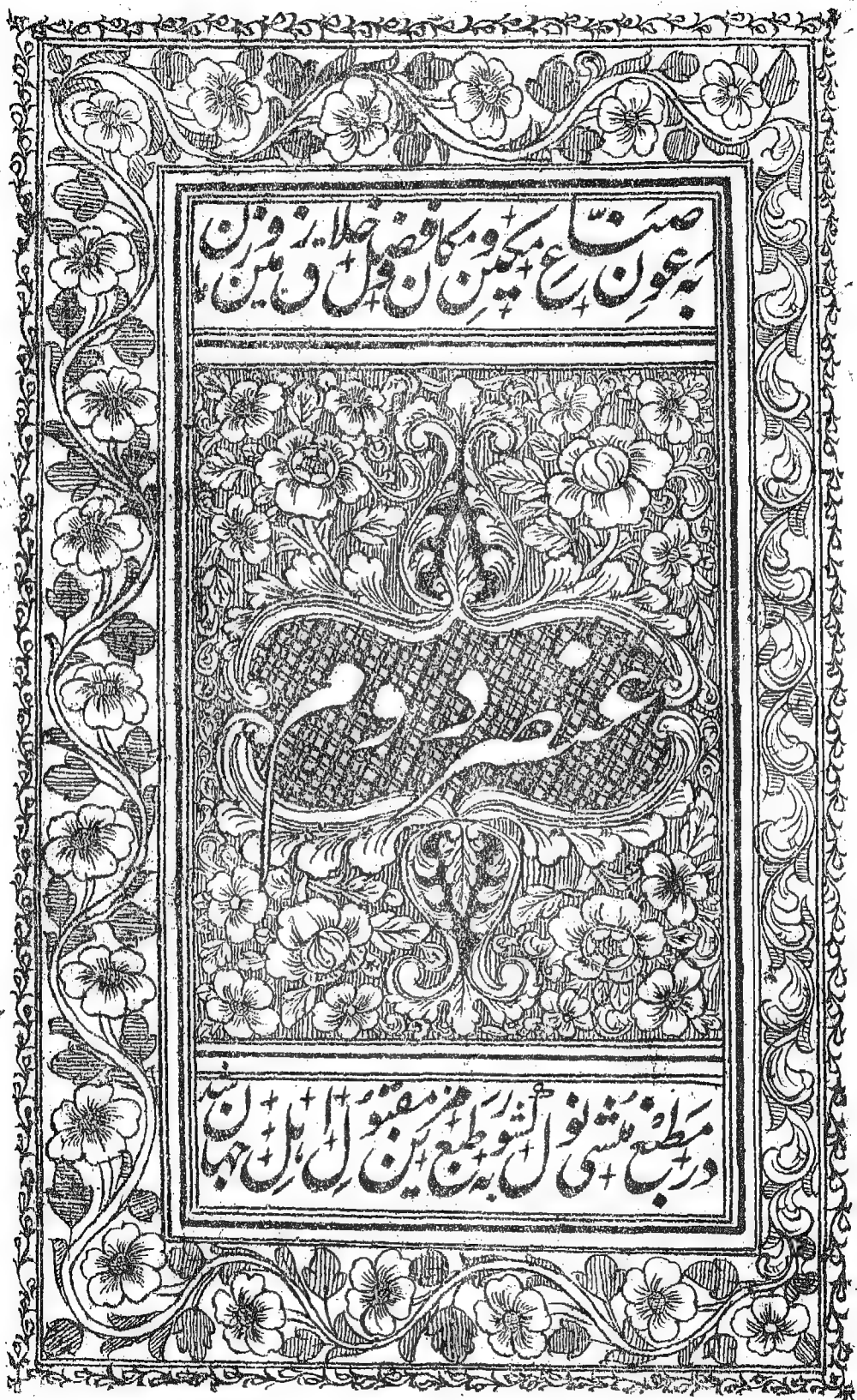
بید لیا یکم دلیل استخوان بے عشق است

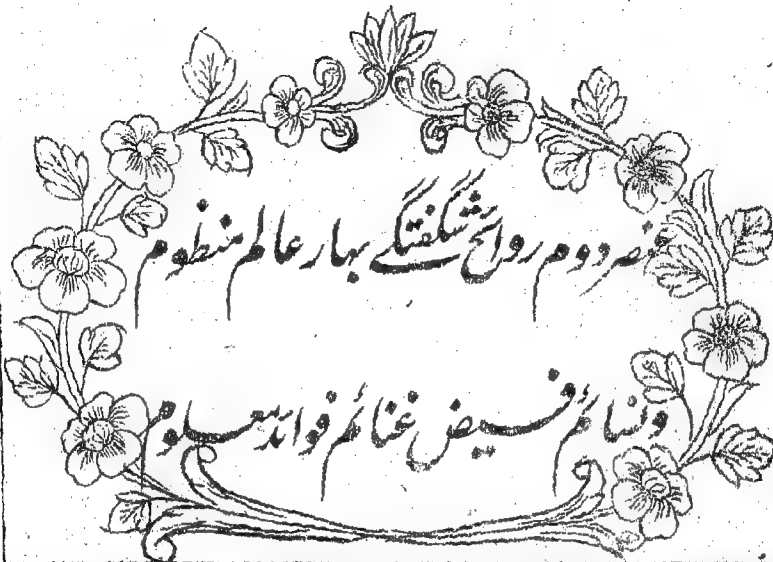
نیستم قلب آشنا از بس گذارم کرده اند



۳۸۹







بسم الله الرحمن الرحيم

صبر یافت صغیر خاتم پیدل در توحیر این عصر زنگهای رنگهای رفته بر سبک داند و نوایهای از خاطر
 رسیده را باز به بخت بیان می خواند هر چند پیرزده نهایی نفس عمر لبست در گرد و کتاب معانی
 افشاندن است و ترکیب زبان تبار گیمهای مضامین مشغول ورق کرده ندان اما از کیفیات
 منسوخه بعضی صحت که هست قابل غرض می مباد اینجانب یاد می میرساند و از سر خود شبها
 نشان بعضی استعاره که مخموری لبیان میداند و میانه عرضی بگردش می آورد عاوه تاز گیمهای
 باین آهنگ هفت تا خوان گفتگی است و تمهید پریشانیا به این انداز نیست پر دوازده و غزل

تا درین فصل تامل به بساط حال ریخت	سراغ ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت
درین ایضا حال که مستحبی و ماضی کدام	قلقل و همی ست که میناسه قبل و حال ریخت
فنی خود که و نیم آهسته بر شارب زد	رنگ لوز و با پدید و صورت تمثال ریخت
درمدم زار فتنه که در لبه هستی یافتن	فرست آشکار رفت در اینجا نام باه و سال ریخت
و تامل و جان در در و سامان قناست	شعله چندانکه گرفت از خوش رنگ با گشت

آیا سیکه اعداد و مقولات عمر از پای نفیقتان احاد و رگ زشت و با شکمال فرحت شمارے سال
 عشره متعارن گشت شوخی نفسها مستعد نازد در ویرایشتن گردید و شعله طبعیت مسرگرمی علم بمن
 افرایشتن سچید شوق جنون جولان منور و رقیه گاه کتب پاسے در زنجیر سے تاخت او
 خیال طوفان سامان همچنان تبالمکه هالفت منور میساخت یکی از طفلان بهد رس اکثر اوقات
 و نقل زیر زبان گذاشته و به اندازہ تکلم و تربیت آباد نفس را بهین کاشتی هنگام تبسم غمخیزش
 شامہ ہنفسان در بوسے بہار سے غلطید دوم تحریر برگ گلشن و مانع ہم میبقان کہ شمیم
 خشن سے سچید فی الحقیقت آن شامہ شوق انگیز در ایجا در داغ منظوم پیدے نفس رجا
 بود همان نکبت بہار آمیز در شوق پرور سے داغ سخن بوسے یوسف مانعے داشت تا آنکہ
 روز سے استشام سوز قاسے پیاش بہ کیفیت این رنگ سراز نقاب طبعیت بر آور و
 در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیش گل کرد رہا یارم ہر گاہ در سخن سے آید
 بوی عجبش در دہن سے آید این بوی و نقلت یا نکبت گل یار کچھ مشک خشن سے آید
 قماش آگاہان نزاکت معنی را شہرت این رباعی از حریر کار گاہ عالم خیال آگاہ گرد آید
 و نکبت شناسان بہار فطرت را بوسے این نافہ بجون زار جهان تعجب رسانید بعضے
 بمقتضای نقل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بستہ بود ند و بعضے بحکم تعبیر فرخاداسن ہتھام
 انکار می شکستہ بہرہ شہبہ آئینہ دار لقین کہ از سرشتہ ضعیف کتاب استقام چنین گوہری غریب
 در نظر سے آید و از ریشہ ناتوان قامت آرائی این جنبش نہال بید سے نماید و ان ہنگام
 معلوم در سگاہ فطرت سرش شعور این معینم بخشید و بعلم تحقیق این معما موصو کہ گرد آید کہ طفلان
 دلبہمان کوئی بیشتری کو دن طبعیت آندونی سوکار ان عرصہ امکاسے اکثر سے افسردہ
 بہت و خور فہم این کو زمان بسیار سخن خروشد نیست تا قصور فطر تھا برد و انکار منجوشد
 و بقدر رسائی این افسردگان در جولان اطہار کوشیدن تا غبار جسد چشم انصاف نہا نشود
 در ہر صورت ناقص کمالان چشم زخم بردگیان خیال ماند و عین الکمال نشاید ان سخن کمالی
 قطعہ تلاش معنی اگر خاص انبساط خود
 و اگر قبول کسان و اسن ہوس گیدد
 شداب در خم اگر محو جوش خود باشد
 کس از بہار لطافت ندارد آگاہ سے

چہ لازم ست ہر انجمن سے کنے ملکہ ار
 مباحش امین از آشوب رعیت و انکار
 تنزہ است از تشویش صاف و در و خار
 اگر چہ ساز لطیف است عسالم آثار

عبارت میره فغانست لیک گوئی	تاملی که خوشی و فغان گفتار	صد آبان اثری ناتوانی طاقست
دمازه شور قیامت ز پرده کسار	موا با نهمه ضعف فراخ و عجز نمود	چه دگما که ناز و معرض اظهار
ولی خلایق ازین فرسخت بخراند	ز بس فرآینده رنگ دیده اند بهار	فرغ آینه دل که میکند باور
همین شمع و چراغ است منجر افوار	اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن	که کوس و می توانی زدن ناکجا
زیرگی آینه دار جهان جهانیت	کشافی هم اندوز و فریبی بردار	خوش باش گرت ساز و برگ شیخی

که در خفته است ز بر کجی و دستار پس از مطالعه عبرت نامه طبایع مدتهاست از پرده غیب باطن
عبارت میره عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید و اگر بکم بے اختیار و در منزل
بیان می آورد آئینه تمثال بفضول قدما روشن می کرد باره درین پرده صفای گوهر
طبیعت مغتنم میداشت و باین لباس علم و دستگاه فطرت می افراشت احصا این
رباعی را از کارنامه موزونی خود می داند و از همین چهار مصرع عنصر مزاج شعله افروخته

سے خواند غزل	حاصل تمجید و تحسین آید	دی شراری بود اگر در کفن دیده
اندک معنی سواد سخن در تحقیق بهش	ذره موهوم را خورشید روشن دیده	
ناتوانی کسوت این کارگاه حیرت	رشته بود آنچه اکنون جیب و دامن دیده	
این قدر رنگ هستی از عدم پوشیده است	خیزت را از بطن ساز تو و من دیده	

فصل همان سال نسخه اکتساب ورق اشغال ظاهر برگرداند و مطالعه اسرار دل
پس زانوقت که در اندر آن احوال هرگاه اندیشه میرنگه پرواز به عروج بهتر از
می پیوست و شوق بی نشانی آهنگ در پرده تخمیل کیفیت نقش می بست بیخیاست بهر
چون بلال از اوج طبیعت جلوه می فرمود و بے تامل معنی چون قوس فتح ابرو می رنگینه
می نمود چون شغل بے تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر
توجه ترتیب آن تداخل می گاشت اکثری در عالم خیال جلوه می کرد اما سرے بشوخی
اطهار بر نیار و و اگر بعضی بر جاده بیان تیز گذشت موصول سر منزل تحریر نگشت تا آنکه
رغبت و دوستان معنی دوست مشتاق تالیف آن جنس نتایج گرفت و در فرصت نسخه
چند شیرازه اتفاق نقوش و خطوط سهرسانید هم از آن هنگام سحر طبیعت با شمایان پرده
طائران افکار مامورست و مشاطه فطرت بفاظه طراز می پر دگیان اندیشه سرور از اجل
دارد است که در ضمن بعضی احوال از پرده تامل ظهور نموده بود و در ذیل فوائد صحتی از

<p>موتش سے باید کہ در یاد زبان بیدلی تا صبر و از دست محو آتشیان بیدلی بے نفس دار و محکم تر جهان بیدلی سجدہ سے خواہ حضور آستان بیدلی صفر اعداد و ظهورم از نشان بیدلی نالہ کم دار و دور آئی گیارہ دان بیدلی یک نفس جدیدت بحر انجا و کان بیدلی</p>	<p>توقیر کی چہرہ وقوع کشودہ جلوه گاہ تحسیر سے آرد تا سیر بہن گرد کہ خیالات بیدلی نیز عا دارد قسط انجہ کلکمر سے کار و محض حرف و صوت نیست گر ہمہ کجیریل باشد مرغ فہم آگاہ نیست گوش دل در حیرت آئینہ خوابانیدن ست ہر کہ از خود شد تہی از ہستی مطلق پرست اعتبارات جہان از کاہشم افزودہ است چشم می باید کشودن سرکہ کردن کہ نیست از حجاب بن سرخ گوہر نایاب گیسر</p>
<p>واقعہ روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاہ فاضل جامعنی فقرا چون فرکان ہم سوسہ خلوت آرای انجمن بیکانی بودند و بہ کوت گاہ شرم جیدہ با پاے تعظیم یکدگر سے سودند با افتخار سمنے و داد و خوشہ دار صدور در یک سینہ آرمیدہ و بتالیف نسخہ اشخا و چون بیشہ ہزار سرد یک گریبان و آخریدہ و نبض آرزو سے از پیش آہنگان طلیش خیال و نہ رنگ تمنائے از سبقت اندیشان افشا ندن بال نفسا یک قلم صرف افنون شفقت فروشی و اندایشہ با یک دست محو</p>	<p>واقعہ روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاہ فاضل جامعنی فقرا چون فرکان ہم سوسہ خلوت آرای انجمن بیکانی بودند و بہ کوت گاہ شرم جیدہ با پاے تعظیم یکدگر سے سودند با افتخار سمنے و داد و خوشہ دار صدور در یک سینہ آرمیدہ و بتالیف نسخہ اشخا و چون بیشہ ہزار سرد یک گریبان و آخریدہ و نبض آرزو سے از پیش آہنگان طلیش خیال و نہ رنگ تمنائے از سبقت اندیشان افشا ندن بال نفسا یک قلم صرف افنون شفقت فروشی و اندایشہ با یک دست محو</p>
<p>آداب اخلاص کوشی قطعہ شرہ دوختہ آرایش فانوس خیال</p>	<p>آداب اخلاص کوشی قطعہ شرہ دوختہ آرایش فانوس خیال</p>
<p>محصل سوال از پردہ جو کشید و نیز مہر پردازی ساز استقا وہ خرو و شید کہ آدمی را کہ ظہور جامع اسرار وجودت و نور نامع انجمن شہود چہ شایستہ جمیع کمالات کوئی و اہمیت و قابل کل تعینات جہان ناقما ہی منتخب گوہر کہ زیب ہر کمال باشد کہ ام است و حسن نشا کہ معراج دماغ فطرت تواند بود از چہ جام فرمود قدر و انیکہ انتہائے طریق معرفت نہ کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شہود موقوف حقیقت وصول اواز و سے از مالا شیا کہا سے دلیل نبر گیا کے این گوہر است و فردہ رایت ربی غرض تحصیل ہمین جوہر ہم معنی ماعرفنا کہ از علم بے نہایتش سبقتی و ہم درس من عرف نفسہ از دفتر تعلیمش و بر تلون آثار صفات بالصفات جوہر تاملش قابل نگاہ عبودیت و تقدس اسرار ذات از رسائے نشا تعلقش ہزار استقار ربوبیت خواص اشیا بے حکم تمیز اش و ہر و کیفیت اسما سے بی واسطہ تحقیقش نامفہوم لمعات شہود ازل فرش دیدہ کہ این سر</p>	<p>محصل سوال از پردہ جو کشید و نیز مہر پردازی ساز استقا وہ خرو و شید کہ آدمی را کہ ظہور جامع اسرار وجودت و نور نامع انجمن شہود چہ شایستہ جمیع کمالات کوئی و اہمیت و قابل کل تعینات جہان ناقما ہی منتخب گوہر کہ زیب ہر کمال باشد کہ ام است و حسن نشا کہ معراج دماغ فطرت تواند بود از چہ جام فرمود قدر و انیکہ انتہائے طریق معرفت نہ کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شہود موقوف حقیقت وصول اواز و سے از مالا شیا کہا سے دلیل نبر گیا کے این گوہر است و فردہ رایت ربی غرض تحصیل ہمین جوہر ہم معنی ماعرفنا کہ از علم بے نہایتش سبقتی و ہم درس من عرف نفسہ از دفتر تعلیمش و بر تلون آثار صفات بالصفات جوہر تاملش قابل نگاہ عبودیت و تقدس اسرار ذات از رسائے نشا تعلقش ہزار استقار ربوبیت خواص اشیا بے حکم تمیز اش و ہر و کیفیت اسما سے بی واسطہ تحقیقش نامفہوم لمعات شہود ازل فرش دیدہ کہ این سر</p>

چراغ خانه او تواند بود و سر خوشیهای عیش ابرمحو و مانع از سن با ده میانه نصیب تواند بود و غول

چرا ای دل بدایغ بے تمیزی بکلا گشته نگه گردید آغوش و دایغ حق شناسه با کدامی غول و صحرایه گمراهی دلیل گشته غبار بر زه تازیه های غفلت شد سرایت سرت از تاج کرمانا گرانی دشت ایضا فل غنا سے مطلق را داغ صد حرص و صد کروی مباد از ورق کس غرقه نافت در دهنیا جباب پوچ مغزی نقش لبی آخر اے گوی لفظ نبی آئینه سدر استه شو	کدامی پرده حشمت لبست که تحقیق گشته سرایا وصل بود چشم واکردی جدا گشته کز انسانی گذشتی طالب مردم گیار گشته زمنه سر نه ناکرده حاصل تو تیار گشته که فرشت انتظار سایه بال هار گشته نخود بخت تامل کن چه بودی و چه گشته که دریا در کنارت بود و موی نا خدا گشته ولی در جیب تکین داشتی بیدل چرا گشته چه قدر زور دانیستی بخورشید شناس گشته
--	--

محمود ان صحبت مراتب طیفی سر از جیب تسلیم برد آورد و بقدم حبه سانی راه نیاز سسر کرد
که هر جانوائی از ساز محفل اعیان متصاعد است هر چند محرک آن خبر مضرب ارادت حق است
و مطرب آن غیر از زخمه آهنگ مطلق و هم و خیال اما در پله میزان تامل بخفیف در و اسنے
که بهم سنجیده اند تفاوت با علت اصولی دارد و هر زیر و بمیکه متعین است گردانیده اند سر از
برده بسبب بر سر آورد درین صورت زخمه اناس منصور قابل حسین از چه کمال است و
نغمه فرعون خارج قانون آفرین بکدام و بال یعنی سر د از یک مقام سمانیده اند و از هر
همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود درین استغنا که ذات هر فردی از اطلاق نسبت
حسن و قبح مجرب دست و متعین صفات مدح و ذم بالذات نامفید اوج و خفیف سبب تالیف و تقوین
نتیجه اعمال و افعال است و لیت و بلند رود و قبول آن محصول انقلاب استقلال تنظیم

فضا سے عالم تحقیق را غبار سے نیست همین یقین و گمان گردوشنخه دارد ز حسن و عشق در نیجا سنے توان پر دخت لباط پرده یکتا سے از نوا خالیست سباش غافل از افسانه های استعداد	تو هم تو دمن تا چنان گشت تنگ و تاز که رنگ بخت پیچ و خم شیب و سراز بغیر حوصله آئینه خنجر و رو نیاز خروش همت خلق است این قدر غماز که نیست ساز جهان را بغیر ازین آواز
--	--

و دعوی که از کثرت اسباب جو شد بعید است از صدق حضور و وحدتی که از عالم بے تعلقی مکن

<p>مفروض بنی خواطر کثرت هستی مجرب و قرار میثه داری سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیر و دار اغنیا بر پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجل دیده در مرتبه ریشگی صورت تحقیق تخم محاسن و در هجوم شاخ و برگ منفی تخم تیز و هم و خیال چون وحدت جهان ثبوت است و کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار تقسیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاهان بے اختیار سزده تاز</p>		
امید و بیم را با سحر	در تکرار نقد که جوش صورت	هر موج بعد رنگ طبع جلوه گشت
آگاه در عالم شود اطلاع	صد بحر و نزار موج و کف یک گشت	منصور که بحکم بے یقین
<p>فقر محرمیت اسرار یقین داشت و هیچ حالتی دامن استقامت از دست نگذاشت تا قطرات خویش از جوش عرض یک رنگ نیاسود و تا غبار خاکسترش جهان پرافشان نواسه یک آستینکه بود و فرعون که از خامکار بهایه تعلق غنا با غرور اسباب شوکت می ساخت به گام امتحان رنگ استقلال در باخت هر گاه دفتر گیر و دارش در آب نیل انداخته بند نقوش و عواید ورق نبات برگرداند و بے اختیار در کس است بر ب موسی و هارون</p>		
قطعه جوش چون شد آشنائی اختلاف بریم	چون صدای پرواز سر آهنگ از جا سیم برد	کے فریب فتنه نیرنگ از جا سیم برد
گر شوی محرم نوای پرده متسکین ساز	صلح گر از بانگ ندجنگت از جا سیم برد	ورنه طوفان شکست رنگت از جا سیم برد
عالم اسباب دار و شور چندین انقلاب		
خلوت آرامی عدم میاش چون شمع خموش		
<p>در محفل وحدت شمع شود و خبر کیست متحقق نیست پر تو اختلاف از کجابه ظهور میوید و در بهار کثرت که غیریت آئینه پرداز نشو و نماست ناچار هر برگه هزار رنگ سے خند و پس کذب لازم کثرت نمائی است و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنانکه اهل غربت از فقر بے فروخت و عجمی غیب از اغنیا دروغ جمیع که غیر حق چیزے ندیده اند و ندارند خود را به کدام صفت فخر نماید و فرقه که خبر با سوی نیند و خسته اند و در عوای عین چرا منفصل بر نیانید اینجا و ستاین استقلال یعنی حضور مرتبه تحقیق کو کشف الغطاء سے ما از دوت یقینا مغربست و در نفرین انقلاب یعنی تفرقه عالم تقیید کیف کان عاقبت المکذبین مشرق قطع</p>		
سلطنت سر مایه تو حیدر نتوان ساختن	یعنی اینجا رشتنه اظهار وحدت در هم است	نقرش پا از متعیان زمین های نم است
خاک هستی را به سامان طراوت گل مکن	با فقری ساز کاغذ با سوی حق کم است	
اعتبار غیر بسیار است در اسباب جاہ		

ای سیر رنگ نیرنگی بناسے محکمست	رنگامی این چین یک شکست آماده اند
چون تعلق بار دل شد دوش استغنا محکمست	عجبت حاصل کن اسے غافل ز شکل میو دآ

در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی اخلاص که بخار خا حضرت دیدار چمن از روسے ترتیب داده بودند و باند نشیہ نقاسے فردوس تماشا در تماشا کاشود و رقصه بعد تنگن خم و ضلع نیاز پیچیده و زهرارنگ نقش پیشانیے تسلیم بر روسے ہم چیدہ نزد آن شمع شبستان معنی فرستاد و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه دادند و یقیناً رکلہ با ہم شمی را در زرد بویا گرفت نقش بویا افتاده است پس از مطالعہ روسے التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب توجه سہ افزا نشان داد کہ مارا از تصدیع عبارت آرائی بر آروے شگفتانہ جوابے درخور مدعاے سائل بر بخار بمضمون آنکہ تو ہم نقش بویا جواب محل احت کیشان و تشیل کلبہ و کاشانہ نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا سا دگیماے نقوش امتیاز نگار خانہا در بردارد و عطار ویرانے و ہم وطن از عمارتے دیگر سر برے آرد حضور بے خودی مارا البیر بساطے دعوت نہ نموده کہ بہ تکلیف ہوش رخ وداعے بایک شید و شود حیرت بہ تماشاے گلشنے از خود نبرده کہ بہ تشویش جنبش ترکان از اینجا تواند و اگر قطبہ انجمن محذو کہ بدیدگیہ فقر عشرت جاوید سکو میا کردہ ایم پر فشانے مرند ترکان ہم نشینت حضرت جمعیت ست آغوش تا و اگر دہ ایم و درین مقام کہ با جمیعت دل ساخته ایم ہر چند بزم شمشیر شد بقصور محو بستر باے نرم است و اگر ہمہ در آتش نشسته ایم چون داغ پہلوے آسودگے گرم ازان سوا اگر شوق مائل پروازی ست افندہ گے بال جان زندہ زند و اگر آرزو دامنے برزودہ باشد کندہ بر باے طلب نہ گذاریم بجز در ہر شوقے بر دل معنی منزل آغوش کشود و این قطعہ بے تامل از عالم سوزو نے جلوہ نمود جواب قطعہ

خود سیا و حال مانگر کہ در ملک فنا	روزگار ما ز روز و شب جدا افتادہ است
کلبہ و سواکس ست نقش بویا ز نگار طبع	کار ما بشیوہ صدق و صفا افتادہ است
بویا و کلبہ را در عالم ما بازمیست	ہر کجا ما ہم نقش مدعا افتادہ است
کلبہ آتش زن نقوش بویا را محو کن	در سباط فقر ما بنیہ چا افتادہ است
مانخواہ سوخت از بار سخن اندوشت دست	نیستی را چو آتش در قفا افتادہ است

حاضران جمیع وفاق را صلح این ابیات مجبور معنی و حذر سانید و کاما ہی تحقیق

مذاق بجای شش این گفتگو متلذذ اقبال گسین گردید بسیار دستمایه بال هماره برفق نیایزم گسترانیدند و بالذات زبانها سے فاتحه نوا ابواب عالم معین بخشیدند فصل	یار رب آن معنی پناها را به غفران شاد کن یک نفس که صرف مصدق لانت کرده اند سایه دستیک از شوق دعا برداشتند هر چرخ کز مغز ایشان کند کسب فروغ زندگی از ذات شان پیرایه صد لطف داشت
فصل در بلده پخته مذاق معارف اتفاق مرزا طریف که آب و گل تعمیرش چو به تزلزل از باب فضل و کمال بود و پست و بلند در و با مش زبردیم لغات فوج و طول سر رشته ملکاب معمارش پیش از ده نسخه حقائق منته و حضور سایه دیوارش روشن سواد کتاب آگهی گاه از عبور بالغ کلامان چون بیت بلند معنی شوق انشاء و گاه به در و دعا لنگه بان چون حانه شیر شمع افروز از اوتار تماشا قطعه	از بام و درش دست مشرب گلپوش چون حلقه زلف یا رخورشید شکار
و اشته روزی مرآت جمال اسکی و کیانی شاه ابو الفیض معانی که حسن لطافت اسرار بصافی طبعش سنانید و نشاء دماغ افکار و رسایه علو فطرش سبب با فید هم نزد بان قصر ارشاد و جذب بهت سلوکش مانع پستی تزلزل و هم پای منظر اخلاق را تنه یک ماریج اطوارش معراج حقیقت قبول با جمعه رفقا که موزونی صفات و زما که رنگینی آیات آن بیت رازیت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط و اسبابان بهار فیض مزین گردانیده قطعه	آب گوهر خاک مینادی که انجبال دل فیضها فرش مقامی کاین سعادت ریشان گر نه بر کوه و دریا بیده اند این احقران سر کجا از مقدم ایشان غبار جی بته است قتل مینای شان صوت پروبال پرست بیج رز س در اشار نگاه شان پوشیده نیست
صافی آئینه با با هم مقابل کرده اند در تماشا لیش نگاه کشوق مائل کرده اند سنگ را آئینه کیفیت دل کرده اند ذره با در خانه نور شید متزلزل کرده اند گشته لیلی پرده در تاحسوف محل کرده اند از کشاد یک فرو صد محل شکل کرده اند	

نفسی و جسم اثبات آگاهیت کاین حق شریک		حق نمودار از شکست رنگ باطل کرده اند	
<p>سخن از هر دست عرض مراتب بلندی داشت و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی سے افزاشت زمرہ عند لیسان معنی را سیر سامان چمن تحریری پرده اسے گوش بود و شعله آواز موز و نمان تعلق نو اسر بایہ چرخان انجمن ہوش روشن گفتگو با نفس چند بسیر مراتب عالم مثال کشید و عنان انقاس بہ جادہ پیمائی این وادی لطافت معطوف گردید گاہ آفتاب در ویدہ ذره چون گاہ خانہ سے کرد و غبار تنگیش نے افشرد و گاہ سے کو سہار و سوافار سوزن رقص چل داشت و رشتہ داری پہلو سے وقت نے خورد و چمنان دریا در طبع صدف بسا بیکرانی سے پیچید و صحرا در دل مو عرض وسعت سے داد و بنگام برقی انگیزی شعلہ زبانان موزون و سحر آمیز سے بیانان حیرت امنون نسیمیکہ خمیدگی در بند بندش با طار مرقبہ چیدہ بود و هجوم حیرت بہ کیفیت دوام استغراقش واصل گردانیدہ آتشک سے دن پیکرش با تہام گرم جوشیہا سے وود تنبا کو و ہمد سے نے قلیان پر دہ تخمیش کوک زمرہ سے افشارت ہوا را سہا سے آگے تاثیرات انفا یض بحکم طبیعتش باختر و از آیات</p>			
قرآنی سے جملنا نوکم را ہے سخن مفر مشق سے		طلسم خیال نکون بیکر سے	
<p>زمرہ موہنال خمیدہ بے نفس کز آب او عنان می سخت بیکر شہ پیچیدہ چندین کرہ زگردن نبودش نشان آشکار سر و زانوش را بہم دوخت سر و گردن و پا و زانو بہم سرخش را گردن کشیدی پا سر و سینہ و پشت خارش کلام ہر عضو صراحتش گشتہ کم صد اخازن صرہ سینہ خار چون ششاش در پوست آواز چو قلیان بیجا آب جوشش نفس</p>		<p>بجے گوشہ کبریا استخوان رگ و پی نہ شاخ کمان می سخت کمانا بہ پیش انگیز و بس سر و سینہ یک دست چون کوکنا زبان تازہ جنبہ بعزم مقال فرورفتہ از ہر طرف در شکم وضع آن قدر بار چرخش کمان سر ایش ناخن ندوق غرض زبان شمع خاموش کاشا شہر گلکوتنگنا سے نے چرک دار طبیعیہ پنجہ یون فنان کی کشید باین وضع لان کمانش ہوسر</p>	

پیدا آورد و بزرگت صدا پدید می آید تا رنگاه نواز می سرزد که شاها از لطافت و بساطت کارگاه
مشکل بیان نموده اند پرده حضورش بی شائبه بر روی عالم کشوده عمریت که ناظر بر دگیان
این خلوت خانه خیالم و شرف تماشا می این انجمن تجریر کمال صحرا می میرت می باشد ام
رسیده است و قضا که قدرتی به کاشف انجاسیده که بی نهایتی سعی او با هم با قدرت سانی
بدامن به آتش بختین ست و بی پایانی جدا افکار را دستگاه اقتتام به بیگاه آغوش
آو بختین غبار این دودی کیس آسمان تازست و نسیم این سوادیک تسلیم لامکان پر دوازده آئینه
تحقیق روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت انکار تفوق دارد و سیر گریبان بر فوق
نظر ارباب و بهار قدم می گذارد معنی غافل این کتاب ناگفتنی است و گوهر وقت این

ناستنی نظم بضم ساز گوش بهوش میاید نه گوش خن	که این حرف نکو بارشیدن بر نمن دارد
به گلزار خنیم لم جلوه با آماده است آتا	گل آبخار رنگ و صبح آبخاد میدن بر بنیاد
بر روی سر دوعالم بسته برترگان و معذورم	بهار در نظر دارم که دیدن بر نمن دارد

شاه حقیقت نگاه سطر به افشا فرمود و گفت وقتی با هم بلذات افکار می که خاصه
اولیای سلسله شهاست رسیده بودیم و چاشنی ازان ماده علالت فاده چشمیده
به سواد طبع چشم بسبق در حقیقت حال سیکو شیدیم و در قباب وضع مراقبه اسرار
غامض حیرت پوشیدیم چون شکفت گردید که التذات نسبت این انکار از لذت شبت
یکل مستغنی ساخته به یقین انجاسیده که طبیعت از لذت انکار البت در گذشته است تا با نفعیت
موصول گشته درین صورت سیر گریبان میبارتیر به نهایت دامن میسانید اما با علم

مور زمان از نیم راه کم و زانو باز گردید	لطم اگر حقیقت انکار به تمیز بیاست
کلید باب معارف ز کوکنا رطلب	درین کد لقه گذار آبیار آگاهید
بسج فکری خون کن و بهار رطلب	و اگر مرتبه با الفت سوز انوس
بجرت غنچه شود کام منتظر رطلب	وماغ ناز به برق خیال و و هم سوز
کمال وقف شعور است فهم کار رطلب	نقصود از سر گریبان بین حقیقت خود

افت دن است نه از سر گریبان سبب حس و سوز انودا دن و دد
تامل بکنه معنی دار سیدین به غبار ترکان بر نسیم پیش پاشیدن معنی فکر
غور حقیقت اشیا است و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چهره کشا درین تماشا

بر منون تنخیل خواب بر طبیعت نباید گذاشت و بر فرب تفکر دامن از جنگ فرقه نباید گذاشت
جلوه بے نقاب را به خیال مشاهده نمودن از تارگیای محرومی نگاه است از سنی کشوف

سماتر اشیدن دلیل و قتمای فطرت کو تا هلم	دیدہ راترک ہوسہا کے غنودن ہنر است
ورنہ اینجارگ خواب از مرزہ نزدیک تراست	غیر افسردہ دلی غنچہ ندارد و در بارہ
وضع گل آئینہ پر داز بہار و گرت	غافل از غار آفاق سبایہ برون
آخرا کے پیر این نرم طلسم صورت است	نکستہ طغیت آدمی بیک انسان بنام نمونہ غفلت است

و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجاست آثار کذب و تہمت اینجا تاثر گمان قدم لغزش سے سپر
الکامی با بسیر نزل خیری آسودہ است و تا گاہ آغوش تاملی سے افشار و ہوشا بہید بخود سے
غنودہ پس در لباطلیکہ شعور باین تنگی رست و ساز شود باین غنیمت آہنگہ مفت چشمیکہ
بجست منصفیہ بیداری پر داز و تا سر پایہ تماشا لے کہ غار و تا سہ پایہ در بنا و وقت شناسان
ذوق حضور را درین انجمن امتیام دیدہ با حبارت سخت المی است و ریشان ناگردان سو

شکرگان صعب ماسے غنزل	سبک تازست عمرای دیدہ ترک سرگرائی کن
نگہ را اندکے روشن سوا و جلوه خوانی کن	کندتا کے فنون خواب پیش از مرگ و گوت
بہ بیدار سے علاج چشم زخم زندگانی کن	درون بھینہ جرات و سکے دیگر چہ پیشہ
چہنہا وقت پر دازست سخی پرقتا نے کن	چشم پوشیدہ ہر چند فردوس و نفس دارد

آئینہ وار کورسیت و شکرگان خوابیدہ اگر کہہ نقابش چراغ زیر دامن شد دلیل بے نور سے بہم
حال اگر غنیمت ماسے شکرگان از ہم نتوان سیخت نمک گرہ برین زحمتا باید بخت و اگر باین پینہ
افسردہ شمع نکاستہ نتوان افروخت بہ طبعی زاع و زغن باید فروخت

چشم خواب آلودہ کلفت خانہ و رستہ است	سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریزا
در سہ آئینہ دار گوہر را ز دل است	یک کفت خاکش کن و در رگداز با دریز
زندگی بیدار سیت ایشا رجان پاک کن	صورت مرگ ست رنگ خواب بر حساب و ریز
رنگما در پردہ تحسیر شکرگان خفته است	ہر چہ سے خوابد دلت زین خانہ بہرادرینیز
مدعا نیست کور سے نفس غافل بکاش	براثر ہا سے تماشا ہر چہ با دابا دریز

در حالتیکہ نہ عمر ماسے سازان صحبت کمبوش اختیار سے خور و امتزاز شوقی چون نواہم از جنگ ہوش
می بر تامل حیرت تنخیل گری بہ غواہی محیط تفکر بستہ بود و رنگ گوہر سر بر گزافو کے تحقیق نشسته

تو ان سببہ مطلق ویدن تو عدم باش ووجود انجاست	اگر این پرده کشود اینجاست الحاصل از در فیض معانی	اعتبارات همه او بام اند رنگین شبنمیت آغوش
کیفیت بهار کشوده بود و شور عبارات تکمین برادر و بام چاشنی تبسم سر اندوده سر انجام صحبیت بذر معنی و آراستگی کشید و در گفت و گو با جسد آن نثار بلبل قطعه ختم گردید هر یک از حضار مضمون از خود رفتی بجلوه تقریر رساند و به تحریک زبان آناد دے بیان		
بال سببه نیاز کافستانند لفظ و معنی بهم گروے جنت قدے ببلوه داد و امان هم دل به فکر اک پریشانی داشت	شیرین خاموشی گشت یک قلم آواز نگه ساز کرد و ترکان هم تلازم شوق مست طوفان بود	شور و آراستگی عنان انداخت شوق نفس چون سحر پر پرواز تا نفس شوخ معانی داشت سرحد محبت موج سلمان بود
رسمه اذان امواج برین تشنه نزع تنایضاعت سحابے کرده بر شیشه شکر منفرد گل چار برگ این بابے مرض شکر که آور در باغی از پیش و کم مشکل و آسان بگذر نار ساینه کجرات تقریر به ادب گاه صفت تحریک شکر گذشت و بامید عطیة اصلاح و نظم معنی شهودش عرضہ داشت پس از مطالعہ ساغر نگاہے بگردش اتفاقات آورده بوجد سر خوشی حریفان را سرش را کیفیت خطاب کرد که از فحش کلام بومی صراحت کمال سے آید و صفای این الفاظ آئینه حسن ستانت سے زود اید از جاوہ انصاف در بناید گذشت که با بنین صغر سن مایه سخن بذاق گیرار سازدن آخار بنا سے ندرت ست و در مرتبه ریشگی پہلوے نمودن جلایا سے بلند زون دلیل آبیار سے قدرت برین مشعل خاموشی غافل منگرید ازین طوفان حیرت خروش بے خبر گذرید بعد از ان محیط فیض با موج تحسین زبان ترجم کشود و ببارت این دعا صلوة دوام غنیم عطا فرمود که با دماغے کامل اثرت بر فتنه قصاص حوادث مربع دعوت کمال با و دشمن فطرت به سپردار این چار آئینه آفت خشم زخم مینا در باغی از تمیز بر بیان مطلق شبنم اگر فی اگر از تو گل کند از حق دان فصل و تھے مرزات بلند ررب عوض رانی ساگر که صافے زلاش نسبت قطره بگوثر رسانده بود و آرمید گیاهے امواج سر پایش در آب گوهر		

تمتہ ششم
صفحہ ۴۰۳
فراغت من الزمان
بنیاد اصناف کائنات
فیض حق من عبودیت
الرب و الشکر
سالم بعبودیت
و تحلیف و ایضا
شیرین و سحر
خاموشی و شکر
نار ساینه
معنی شهودش
بوجد سر خوشی
کمال سے آید
در بناید گذشت
و در مرتبه
خاموشی غافل
با موج تحسین
دماغے کامل
این چار آئینه
از تمیز بر بیان
فصل و تھے
نسبت قطره

گوهر خوابانده شوق بال انتشارے مرغابیانش بر بنقار سرفراک شمع تشکی سے چکاند
و شمع چشم باہیا نش در دیدہ ماے سیارہ اشک حسرت سے گردان کیفیت بالید گیا
حباب و موجیں صدر و گردن بلندے نشاے گردون گاہے ولطافت عینک آرزے
صفائیش بے غور تمیق روشن سوادے منہ گاد کا قطعہ آبیکہ زبوج اوتا ہے بندہ
غیر از ماہش ز طلس ماہی بندہ عاصی رہی اگر ز دست آنجا تاحشر زبانہ اش سیاهی بندہ
مجلن حشنی پر داغہ بود و طح لباط عشرتے انداختہ کہ چشم شوق از تماشاے کیفیتش حشمت
را یک سر غرمتش رسیدید و گوش تامل در سہای نقاشش از ہفت فلک یک پردہ آہنگ
مے تراشد عجم ز نگین ادایان باطن زمین را در لطافت خواب گل خوابانیدہ و طلس
نغمہ رایان فضاے سہارا نشونے منقار بلبل پوشانیدہ فرش محفل مصلاے طاغی
لبیر زیر کوع و قیام جنگ دلی و حلقہ مجلس شستہ سحر گردش شمار جامہاے پے در پے
نقش پر دازے مطربان باروانے طبع موج و ساز نوازے کیرنگے و تر زبانی مضربا
بالطافت صداے آب کوک زمزمہ نرم آہنگے دوش چنگیہاے ترغیب از سر خوش
در گذشتن بل مستقیم عالم آب آغوش و فنا تسلیم خمیازہ از پوست بیرون آمدن ہمد
اشارت خواب گرہ کنا بوداع کلفت و لنگے کہ تحرک نفس مہیاے آغوش
لشودن و رشتہ ساز شوئے حران نفاذ فی جنبش مضرب بیتاب کوچہ طون غزل

<p>مشنوی قلقل شیشه است این آهنگ ماهی اینجا بقید بی شستی است نثار صفت است تا و ناعی هست</p>	<p>لب ساغر باین نوا لبریز که شکست کین گریه هستی است مایه نشاء لبست کنند زندگی جام فرصت هستی است</p>	<p>کاخر کارها تهیستی است ای حریفان غنیمت عجب نیم که جهان سخت مائل یست در حالت یک گردش چشم</p>
<p>ساعت قدیم از دست رفتن رقصستان بود و قلقل گلوے صراحه کوچه از پا درآمدن نشاء پرستان زمره نسب مغنیه که قدرت افشونی سے مضربش از تار رگسای گل لغات بلبل و کشید بی وحسرت آهنگی شوق نوازش از پر و بال لبسبل پرده گوش گل ومانیدے در اصول در باران کے حرکات اعضایش نغمه خیز تر از درشته های ساز و شمع افروزے اداء اشارات سرانگشت تاناش روشن بیان تراز شعله های آواز مذوق سیلی از پای گلگد کفش جرت آئینه دین فریاد غیر و بحیرت الفت نوا می گیسوے چنگش شرکان شانه موسیقار ناله ریز شوخ مل</p>	<p>چمن مضرب شوخی گز بهار آسنگے سازش ز سر تا نقش پایک پرده زیر و بم سحرش پریزادی که تاناش نقاب نازک کشاید بهر راسته که شایع طلق عنان غزم شوخیا فدایے گز چایا بوس لبش بی پرده نه پسند ز حیرت کاری نیزنگ باز و دامن افشائے بهر جاز و بعینه هم رقص فال قاست آرائی</p>	<p>عنان رنگهای رفته برگرداند آوازش ز شرکان تانگه یک رشته قانون اعجازش برنگ رفته صیقل گم کن آئینه پروازش غبار رفتن دل داشت مضرب جنون تازش نجیب سر ناله بانگهای چشم غمازش نزار آئینه بت در بر طلاس پروازش قیامت خون شد و گردید برگرد سر نازش</p>
<p>شوخیهای انداز اصول در حیرت کده لباط نظر با گرد حیرت گسترے دشت ویدر گریه شعله رقص در پنبه زار جراحت و لماریش شررے کاشت ناگاه آرزو پیا ساغر کے کیفیت چشم مشتاقان سرشار انظار و مذوق کامیایے بوس لبش ستر با خمیازه کنار تا قدح امید زلال حشریه مراد مذوق حرکت دست ساقی لغزش پایش گردید و آب بروے یک نمخ نه عشرت بنجاک بے حاصله چکید غرور ناز تیغ تیغے زهر چشم آب داد و زبان تکللم لبه برق عتاب کش و کاسے ناقص کمال آداب شرب بے اعتدالے ارباب هوشک نازیبا ترست از نمکین فروشیهای مستان و لغزش اصحاب شوخیا و انجاء تراز خود داریایے ساغر پرستان وضع شوخیهای بلبل از باغبان نباید پسندید</p>	<p>چمن مضرب شوخی گز بهار آسنگے سازش ز سر تا نقش پایک پرده زیر و بم سحرش پریزادی که تاناش نقاب نازک کشاید بهر راسته که شایع طلق عنان غزم شوخیا فدایے گز چایا بوس لبش بی پرده نه پسند ز حیرت کاری نیزنگ باز و دامن افشائے بهر جاز و بعینه هم رقص فال قاست آرائی</p>	<p>عنان رنگهای رفته برگرداند آوازش ز شرکان تانگه یک رشته قانون اعجازش برنگ رفته صیقل گم کن آئینه پروازش غبار رفتن دل داشت مضرب جنون تازش نجیب سر ناله بانگهای چشم غمازش نزار آئینه بت در بر طلاس پروازش قیامت خون شد و گردید برگرد سر نازش</p>

و جنس بیابکی سی پروانه از مجلس تنه انجید تلاشیا انجمن از وضع خود مقبول نیست در خرابات شکیبائی جنون مقبول نیست قد غفلت گرداند چهل هم مجبول نیست	قطعه دیدہ با باز است از تقلید کورے شرم دار ہیمنان کہ مشرب دیوانگے دورست عقل مقتضای حال کس شمشیر خاص ستا و بس چون سیر شدہ تر و سیتا سے ساقی ترے
---	---

جہشید و سلسلہ طراوت موج صہبا بخشکیا سے لب جام انجمنیہ شمع از فطر دل شکستہ
چون آتشکستہ در آتش نشست و بادہ از انفعال محرومے بر سر پا سے خود دینا سے
عرق شکست و سعت آغوشی آئینہ ناز بیش از قرہ بر ہم زدنے بستگے در عیش نہ پندیدہ
شیع شعلہ عتاب از تر حکمہ انجمن خوبے زیادہ بر فرصت تبسمے سنجید یعنی لب نوا آفرینش
بفریاد تہیدستی ساغر سید و آن تہ جرعہ را سر خوش نشاء قبول گرد نہ پند قطعہ

خوش آن عتاب و فاشا کہ ز کس یا تبسمے کہ برگی گلشن نفس وزوید رمید و ساز شکوہ غبار دلہا کرد	نفا سے فلے زد و آغوش صد گاہ آرست ہمان پردہ زبا ہنا سے عذر خواہ آرست شکست دامن ناز سے کہ صمد کلاہ آرست
--	---

در ان ہنگام پایہ ورود این قطبہ از چمنستان عالم سمانے علم گردش افراشت و دنیا می
ہوش مجلبیان را بدیدہ حیرت افشا سے طاق حضور بے خودی گذشت

ز دست ساقی اگر جہلے چلیک بہ خاک نہ رشتہ درکت ساقی نہ لغزش در جام دیکہ چشم تو سوسے پیالہ کرد و نگاہ کسین شونخ زانے عتاب کن کہ سپر ا پیالہ حیات کہ در نرم شوستہ نازت	در ابرو سے نوچر اسوج ناز چین انداخت کہ گویم از کفش افگندن آن و این انداخت قدح ز دست شد و بادہ بر زمین انداخت سجام آتش از ان لعل آتشین انداخت ہزار آئینہ آب رخ این چنین انداخت
--	---

بارہی در صمد را سی قبول این نظم نفس سے گرم نواز سے مرہبا استقبال نمود و ابروی چنگ
بہ آہنگ حمید سے طومار مرآت توانع کشود زبان سوج سے از لب ساغر شیر تہینہا رینیت و گلو
نیاز جہلہ قلقل زمزمہ با سے آفرین آئینہ قطعہ
واحد کنہ تہاز سے سوختہ ام زمان شمع کہ دوش نہت مجمل عمر استبکت خاکستری سوختہ ام
فصل روزی جناب حقانی پناہ حضرت شاد قاسم طاب ترہا بجانہ میرزا ظریف پرتو سعادت
انداختہ بود و ملباط آن چلی کہہ بانوار مرآت فیض نواختہ سخن را از طرز نو سے ملا درویش الہ

که تمکین عبارات تنینش برگ خار خط لشیخ کشیدی و نزاکت مضامین رنگینش بر لطافت کوه گل افنون تبسم و دیدی از غاشیه داران جنبیت اخلاص بود و از کاب پرستان کب		
اختصاص خندل	چمن و که میاد تو تشنگار دید	فلک سر که بیای جنبه ساگر دید
لیکیده دست بادای التفات تو زود	مقیم آنجن ساید بهار گر دید	حضور خاک جناب تو دارد دلیر دید
که نقش ناز خیالش جبین نگار دید	چو بیدل آنکه غبار به نیاز تو شد	بخشیم هر دو جهان ناز تو تیار دید
جمع موزون طبعان الهام سبق نیز شفیق مطلقه حضور بودند و به تحریک سلسله سحر بیانی و فقر اعجاز می کشودند عبارات شوق انگیز در قبض اندیشه طبعشاه کاشت و معانی در آینه در پرده نفسها علم ناله می افراشت برجستگی فردیات یک تاز عرصه خیال بود و پیلودار رباعیات مربع انشین صدر مقال تقریر و اساطیر یک سلم طومار کشا عیون تسلسل و تمکین شکسته یک دست شکست آرا که کلاه نال شغوی		
که بالیده و کسوت گفت کوه	اگر نرم لب ز آواز اوست	و گر خلوت آئینه راز اوست
به سیرنگی این فتنه سامان کند	اگر رنگ گیر و چه طوفان کند	سخن نوبهار است از گل و چمن
همین شورستی ست ازل پس	بهر جا سخن گل کند گوش باش	بجیرت وطن ساز و خاموش باش
القصه آن روز که ذکر صنایع اشعار بیشتر گوش ستانرا بمثل گوهر اسرار داشت و بیان بدایع افکار درهن مرشتا قان را به کیفیت دقایق می انباشت شوقی ابیات منقوط ریشه ای الفاظ را بنحوشی بر می آورد و سبک غیر منقوط دایم بر می رسد در راه معانی می گسترده از غرابت طوری حینا فخر تنها حساب انصاف کمال و از مناسبت طرز قضا و در اکمال علم شناس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم حینا صنعتیست در سبک هر صفت به رشته یک لفظ مملو که جواهر لفظ و لفظ دیگر از به گوهر که همان رشته فقط در قطب غایت همین نسق در مراتب حروف ابیات وضو البطحان متاعده تدریج عرض در جات در اشتهای بیان فوائد طبع مشکل بیدل بر جا و به نشانی فکر قدی نهاده بود و گنجا پوسه وقت خیال راه نرفته باعث خود نشان داده یعنی این مرکب و مفردی که به تحریر می رسد از مولا به طبیعت برتر کشیده و وسیله اظهار این صورت منظور نگاه کیفیت آفرین گردید قطب		
که خواهم زین الم آخر زبان مار گر دیدن	در ازل زلف رنگ آید زنگ و بار گر دیدن	ز شرم خود عرق بازنده شاد رنگ خوش آخر

چراغان کرد و جوش خلاشام تار گردیدن گنجینه اران نقود و صنایع جواهر انصاف از دوج
 شمسین سختند که بر خیزد و نظرت قدما سے این فنون راه طریکیه نامیده تواند بود بیدار نماید
 با عقد طریقیه پیش قدرت سلف نمکشوده تواند نمود که باستان سے آید اما از فرقه های این نو
 تازه بگوش سے نور و همه حال طبیعت سحر آفرینت بر چه نگار و خیالات قیامت کبیر از چینی که

برآورد و تحمل بر خوشی زن زبان ان در دیوار نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است جلوه اینجا هر نفس جام و گرد و ارد بکف از سلف هم خبر سخن چیرے دیگر نشنیده رفع انکار از نسب جوان معنی مشکل است تاج افسانه را در خواب باید مرد و بس خیز نوای سے زمینگان گرفت منظور یقین	چشم حیران تماشا خانه اسرار با شمس اما تو هم فیضی بر می اقرار بے انکار بکف محرم کیفیت آن حسن بے تکرار باش پس کلام از سر که باشد منصف اطوار باش کو قدرت انور سے در معرفت عطار باش قابل هستی نه تا گویمت بیدار باش با هم از خود در فتنه ایم اسے بجز بشار
---	---

و این بیت منقوط نیز از واردات همان فصل معانی است که بود که بمقتضای مناسبت
 مقام در تنوع طلسم حیرت در نمودیت بجنبش تنوع چین جنبش و غنای شستی
 نشین نقش جنبش از اینجا که کثرت اشتقاق تقدیر که انصاف عمان است و کمال کرم و ازش
 مشتاق ناقصان عجز استطاعت عبارت حقائق استعارت گوهر بار اقامت گردید
 که دانا یان من بلاغت مجر و وزن آرا سے وقایع پیای سے را در هر طریق بهم سنگی معانی
 کمال سنجیده اند و سستی عبارت را نیز درین مقام بعد محکم نامه قطرت بر کزیده
 بی تحلف صورت این مثال مضمون از آمیزه صنایع حیرت و شکفتگی رنگ این عبارت
 از حد نقیضه بدلت قدرت گلشن فکرت خزان رنگ مینا دو آگینه معیشت که درت رنگ بنیاد

بسیارگی آرد و خورشید داند بیدل قومی که جان و دل بخند بے برگه آوری زمین سبز قدرت تحریر سوانح آن هنگام	نگار که چه مقدار کرم تا تیر اند
---	---------------------------------

طرح حیرت سے انبار دو کرامت بیان معنی آن صحبت بعرض واقع سے پر دازد و
 محرم طعمی از رفقای سیر ناظرین بالیدگی نسب گو سپند بدشت که هوا پر و مرغ ایجاد سے
 از سر پایش ریخته بود و فریب از تقای دیش نه آتش آویخته احساس ملایمت پوستش در نظر
 خمار خواب محمل شکن و بنیال چرب و نرمی مولیش فقیله با سے شمع تحسین روشن ساق

<p>عروس با صندلی ایستاده سینه چاک ترازیات سم و شاخ لال کج کلاسه سروش لیل افتاده</p>	<p>تراز کجک دم منظم</p>	<p>از لطافت نظر باشد خج هر قطعه اش</p>
<p>استخوان در گوشت مغز استخوان دیده</p>	<p>سبک چوب لذت از اعضا او بالید بود</p>	<p>چون بیاض دیده با دام نقشه حید بود</p>
<p>ما شود سیم فرنگا و خلعت شربان</p>	<p>رغبت میرا از القه بچاشنی خیال رسانیده</p>	<p>کیش گوی سینه بر پیکو او بالید بود</p>
<p>چراش خوان سحر و بیارایند و باشک کبابش آبرو سے</p>	<p>ماده معین حاصل نمایند</p>	<p>محرم علی حکم کلفی که مصروف پرورش داشت سر بر خط انقیاد گذشت شعله تصرف</p>
<p>میرزا از خامیها سے طورش بدو کشیده از تنگیاها سے حسش غیر از خموشی چاره ندیده</p>	<p>حضرت شاه باطلاع میروا بنی و اساع فرمود ساعته به صبر با بکد وخت تا در تمام</p>	<p>این حدیث نه تنها بر نو گذارد و حاضر نیاز با ساج تمام پیش آر که سر رشته علاج هر مرضی</p>
<p>بدو کپی پیوسته و تدبیر اصلاح طبیعتی نظمو کیفیتی و استیبه تر خام بے سنی شکستن از شاخ حد انقیاد کرد</p>	<p>و آتش سنگ بے جند کوفتن به شعله نیتوان آورد قطعه</p>	<p>گردن با طاعت نه نداشتی که میدان یقین که در مضمانه دهر</p>
<p>مهرین گفتگو صر صر به بابت شدید سے از پرده غیب سر کشید و لسان سے آن عصر را</p>	<p>کسوت نبار پوشانید و فضا تا از سینه سر کشند پهلوی خجاک سے نهاد و صد ادا</p>	<p>تا از لب بیرون فرامند راه در سر مر سے کشاد حاضران ناچار از صفت به جلوت شتابند</p>
<p>اما گوشه که سر داغ ایمنی توان یافت نیافتند تلاطم هوا خانه را بر نبات گرد باد و خسته بود</p>	<p>و شورش غبار در و دیوار شیشه ساعت ساخته قطعه</p>	<p>آئینه با شوخی با نقش گرفت از یکدیگر بخت بر سر کلفت غبار</p>
<p>هیچ یک به قوت طاقت مجال چشم و اگر دن سے دیدگر در خانه بر بندند تا مرگان بکتاب</p>	<p>توان رسید در آن حالت هر علی خواست سر عمار سے دروازه با هم ربط و هم دبستن</p>	<p>این مضمون و سخی بر دوسه باد نهاد ناگاه در سیاهی که در میانش خامه بود خط بر جریده</p>
<p>یک عالم حیات کشیده وصفه ترکیبش طومار سے مضمون یک جهان مات یحییده</p>	<p>چو حرف مخالفه سبک ایا کردند</p>	<p>چو شمشیر بیان سبک زهره</p>
<p>فضا از تابش سنا ناپست</p>	<p>ز دهن ان اهل قبضه بر تیغ بند</p>	<p>به تیغ بر بخش ز خود غافلان</p>
<p>کمین فضا قطعه سازند</p>	<p>از شکاف در بر و ن برون دوی و بعدو سے تمام مقابش</p>	<p></p>

صفت بیعت کشید این بچاره رانده دستگاه حرب که کار سے بسازد و نه امکان فرشته که با نه نیت
پرداز و تا تارک تهیه سپید نماید تیر بلاستعد از سینه بد جستن و تا تیر حقه بر تارک کشاید
سوم قنایا سے در جگر شکستن جوش از سرش پیش از نگاه رسید و بود و روح
از قلوبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش و رسید و بگو فتن
اسرافعی از جنگ جایش و اربانید و نه بود یاران ازین عالم خدمتها بجای آرد
و قدر شناسان لقمه از هم دریغ سے دارند و نه احوال شکرانه آثار سلامت و رفیع
افعال عز است گو سپید قربان نمود و چون چشم قربان به صفای آئینه عقیدت
شرکان کشود جان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فرو گشته بود و کدورت بود به صافی و ایا

پوسته	حق شربان به حکم حضور کمال فقر	تقدیر کار و لون حق سناور سینه
گامی ز کوه محض صدا جلوه میدید	گامی ز بوس گل چین آباد میکنند	ز انسان که صبح بگل از غنچه بکشد
دیلمای مرده را نفس براد میکنند	یک نکته گز طمقین سید بنامش	از هم برود و حالت آزاد میکنند
ساحری از تیر بگوش تو را خورد	در پرده خیال تو فریاد می کنند	با سعادت ز پرده صورت عیان شود
از جبروت تو آئینه ایجاد می کنند	جان حقیقت اند درین بیکر مجاز	همچون نفس چاکه نه از شاو میکنند

فصل روزی از همان ایام که آئینه زنگار سے طبیعت کسب صفایا
در شهود آواز سن ساعی خیرت به بلا میرسانید از حضور صحبت فیض شربت حضرت
شاه و حصول خدمت آن سلطان قدس بارگاه زمره یعنی آنگاه قانون ایل و در شای
شکوک و ادغام بود و ملا سے برای تو ایان ساز تحقیق احقین ارشاد خواص عوام محفل

شوق سیکلت کنون شوخی او هام کجاست	وصل گویاست سخن ساز سے پیغام کجاست
فکر غیرت چراغی که درین محفل سوخت	غفلت افسونی دود هوس جام کجاست
ست نازت طیش کلفت افسون کو	صدی خویش است تصور قفس دوام کجاست

پس از دو ماسه چند که محسوب شدت ایام بود و منسوب سعادت سمدی و در سنا غ
اصحاب حضور به غایت کشید و صورت کار انجمن سنی خلوت انجمنیه فقیر محبوبه رسا
که بدست انبیه هر لیسان محفل انش عمن از مضوی داشت متاع روبه دست
تامل نمود و بستم تمام اجناس زور بخش و کان عشرت تنالی کشود و فکر به حرکت انقاس
ورق تکرار سے گرداند و بخیل بانداز نگاه سطره و پرده سے خواند **عند**

گرت ہواست شود وقت نام اہل اللہ نہ از رنگ بچشم شہود سے گرد ز جادہ ہائے سطور سے کہ در نظر دارے نوا سے محفل تحقیق پر وہ بکشايد چہ دیدہا کہ ازین قوم حق شناس نشد	یکے مطالعہ شد ما کلام اہل اللہ درین طرک کہ اسرار حجاب اہل اللہ نشستہ بر خط تکلیف حرام اہل اللہ مگر ز حد و حقیقت پیام اہل اللہ سب اش بے خبر از فیض عام اہل اللہ
--	--

نہنگے راجو کما شا کہ عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کہ امام مکتہ مسرور وقت ساخت
وازین سطور چہ نقطہ بدل شایینی شوق پر داخت نفس تحیر نفس محک سلسلہ عرض گردید کہ مدتها
ہر شتہ اندیشہ عقدہ داشت و خامہ تامل تر دوسے می نگاشت امروز از مطالعہ کلام تحقیق انجام
شیخ طریقت شعبی رحمۃ اللہ علیہ آن عقدہ بکشایش مقرون گردید و آن تر دہ مضمون بتلی انجامید
کہ فرمودہ است کہ انصوف شرک لانه صیانت القلب عن غیرہ ولا غیرہ

این قدر گرد ہم وطن اعراض وجہ تر نشدند چہ ترے روداد دل اندیشہ آئینہ کرد یاس مطلب آتش افروخت و فزع برق زد دیدہ شرکا نہا کشود و ساز پر وازی ندید نالہ بود آن سوزناغ جگر کردند طبع گفتگوئے عشق شیرین کار بستہ بکار بود دم فرن از اصطلاح طوطیان این نفس	چشم و اکن تاجہ صہا از چہ ساعر نشدند عقدہ ہا در شتہ ظلم گشت گوہر نشدند شوخ جہر عرق آورد کو تر سخت نشدند بہضہ لب کشند اما در نفس پر سخت نشدند اشک بود آن گوہر سے کہ دیدہ تر سخت نشدند شیرہ این قند بیکاران مگر سخت نشدند یعنی این شیرین نوا یان سخت شکر سخت نشدند
--	---

گر میہائے آفتاب غنایت باین امر پر تو کرم انگند کہ چند سے تماشائے این مجمع اسرار
بایدت بود و این مصاحب قدیے را انیس خلوت مائل بایدت نمود امید کہ باین لطافت
کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی امداد فرماید و چشم بقینت مطالعہ نسخہ شتہ کشايد
بہ حکم ارشاد ایجاد ہایت پس از حصول سبق نواید رخصت تجویز ان نیز وسیلہ روشن ہوا
و یوان سعادت گردید و فراہم آوردن اخبارے مر قوم و فقر جمعیتہ بشیر ازہ رسانید خون شستن
انار شبہات رنگ چہرہ یقین افروخت و خاکستر شستہ اوہام صفا سے آئینہ اوراک انداخت
بارے طبیعت بیگانے امتزاج با بعضی اصطلاحات این طالیقہ آشنا بے ہوشانید

<p>این قدر بسکه لغایه نظر سے آید نفس سوخته با چاک بگرے آید که ز قعر طلبش قطره گهر سے آید مفت جسد است که تسلیم برے آید که یقین هم زمین پرده بدر سے آید که بطونش چه معانی چه دور سے آید محو دل باش کزین کو چه خبر سے آید</p>	<p>ما بقدر رسالت در فهم عبارات قاصر شامد و از در نگاه استفهام سطونارسانی محض بخواند قطعه پرده از بر حقیقت که تواند برداشت فطرت او تو از عالم تحقیق چو سج سحر مخفی قدر عقده فروخت است نجیب حبس با بخت سے که نفس سے نازد حیث تسلیم سجود در اندیشه دل محرم حیرت این آمینه سے باید بود قاصد و نامه و پیغام طیشها سے دست</p>
<p>نرم هوش از لطفش روشن لفظ و شمع بهار طبعش ورق ساده هم زیبا سے تو ام دست گاه سپنج برین در سواد و بیاض او شش صبح و شام در غلظت و کمین که کبک نبات آگاه سے از رنگ گل به صفحہ سدرین از سے معنی دوار خط مرکز آینه شود یقین حرف خورشید میند اوراق از احرامید به نشان که بین سجده بے اشارت دار پیشش افتاده ام سر برین نقطه بیش نیست دور سے ما</p>	<p>دور داین نسخه از علوم کمال بانغ فهم از شمارش رنگین سطر مشکین به صفحه آرا سے سحر آید و طلعت سپهرین محو آثار فصل بین سطور شب و روز از دل هم آینه بین منه دهر طالبان معنی را نسخه گیرند ازین بنا سے متین کاه حریفان معرفت صیاد آگهی مست سانه حسین گشته روشن ز جاده اسطوار دانش ارشاد و معرفت تلقین گر حقیقت طلب کنی زمخسار کان الف در دل من است کمین تو و منی و انجمن بدل دارند</p>

<p>دور نہ چون بے بہرہ سیرم قرین از خطا ہم صواب بطلو بکست یعنی اسے سرکشان جہل گزین رے وزے نیز نڈبل ناخن چون الف کف نفس زہا نشین طول ابن آستین زینو است کیا نگر است در و چشم گین الف طے جو دستہ ملبور چند باشے چو چنگ لام خین فیض فیض سنت چون کئی کجیف عین یک دیگر اند غیر بسین قے ازان پاکار ذکر وہ دراز بے قناعت نے شود بکین گر کشیدے سر جیب رضا سہ الف باہم اند شہ قرین لام قلاب آرزو سے دست لام آغوش شوق طالع بن تاز جیب تو فتنہ گل نکست حلقہ اش خاتم ست و نقطہ گین واو دور و غلط است کا جو مغرور نقطہ گرد و سجدہ پوشش بین صفت کشن فردوست بہ ظلم کر تہامی نے شود دست گین</p>	<p>رحیم و سہ نے نقوش تاوید اند در جی رہت سیر و دوزین الف قد چو خم شہ از ہر سے گرچہ چون داو ماندہ نگین سین زو ندانہ غیر نشین گردید وان در گزہت کو تھی از چین گر کشد دیدہ تہمت چپ و دست سیل در چشم و ہم کردہ نقین طے بیک نقطہ اسم طے گید ہم بہ تحریری آفرین نقسین اختلاف صور باہن نسق ست کہ بقاف قناعت ست قرین تاف در سلک غنچہ چپان ست از گلستان امن گل چین یعنی آنجا کہ رہتاں جمع اند بہر ہا می میسم صید گین سیم گوید زبان نریان را غنچہ گسان غیر خاشے مگرین گر تو ہم آکے ز نقطہ دل مالک عجز باش و سجدہ گزین چشمہ سہ بدیدہ سے گوید سفا آئینہ است سے بین بہدایت رجوع باید کرد</p>	<p>کہ بچہ بہت باش و کچ نشین پیکر دال و ذال تنبیہ است تیشہ نخل آرزو ست ہمین بر ہی تار ہی بعلت خویش ور نہ فرے غذاشت آن این خافل از صا و صا و صا و صا نور پاکست و از بسیار و بین کہ چو طنبور طے سر طے سادیک ساز و نغمہ ہا چندین عین غنیش برقع نقطہ و ہم موجہ معنی شود حضور گزین بچکس از کوچہ گردی حاصل سر زافوش لبتر و بالین کچے کاف عین را کہ یہاں رہتہاں دست و سبے نقین مقصد از ہم وصل معرفت ست نیست خبر مبتکر دہان بکین وضع فون نامدار آگاہیت خویش را کن احاطہ و بین سر کشہا جو کان غیرہ سیر صاف دل آنگہ شد تھی از گین یا ازان کام سے زندہ کوس اصل کار نہایت ست ہمین</p>
--	---	--

اسید قبول آنجا بہ ترجمہ قیاس بہ حقیقت آرا سے جہین غرض مالید و نقد ناقص عیاری بہک صلاح
رسانید عطوفت آسنگہ کا فون کرم بوجہ کسین ہا پر داخت و بے نواسے بھصل نیان

را بر فرموده است آفرین خواست همان روز سیزدهم از طرفت را از انکار وضع بیدل تنبیه گردانید و فرمود تا
 بیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمال در پرده این محبت مجاز که شغل طوفان سازیت و مسنی
 قدرتی در کسوت این نقیصه موهوم مستعد قیامت طوافی است هر چند احوال خاصش در نظر با بیکار و
 می نمایند اما بر روی باطلش احوال فواید عظیمی که کشاید باید دانست که در اینجا استعداد
 تا مانع هستی بنشاند تحقیق غیر سبب این کیفیتش تشنه می سازد و نارسانا فطرتی محرم نعمات یقین نیکو
 باین آشکاش نینوا نذر باقی تحقیق مسلم نیز باقی شدن است اینجا بیانی نه عیالی شدن است
 خاموشی بیدلان اثر دارد همچون شدن اعلین معانی نیست آخر آن قطعه را بدست مبارک
 بشود سعادت تحریر داد و بمطالعہ مطلع خوش شید طریقت شفا انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عمر
 شاه نعمت الله فیروز پور که با آن حضرتش ایجاد صبر و صبر بود و فرستاد و وزیران
 خانه عطف و ششماه آرایش این عبارت داشت که خوشی نشاء در ایجاد درس سلوک باین
 فطن لب کشوده است و خیر آئینه در آغاز کسب شود صورت این تمثال و مانده از آن حضرت
 نیز طمس دعا است اثر انتفاع بناست فطرتش گشتن است و شجره اندامی به پرورش نال
 معیش سبزل و شستن رها بیدل جمیع که مرزا می خوانند سخن کمال از خدا می خوانند
 ای جبریت سخن این نه خیر است آخر که بر تو دیگران دعا می خوانند جواب کرامت نقاب آن بشیر
 نعمت مرحمت نصارت نواست اقسام نواریش گردید اناطو مار التفات میر با بشعار این مضامین
 ختم گردانید که کار صاحب این کلام باطله نقص تمام است و آثار در هر دو این مراتب در هر
 طرفی بهار انجام آید که عند لیکه باین کیفیت متعارفین نواست کشاید و عالم افروز را یک
 این سبط و این بر تو آید غزل درین چین زشتیب و فراز نمیدان بهر یک رسد بوسه راز نمیدان
 حال تا نشود تا نل فطره خویش زاینه نتوان عرض ناز نمیدان زمره دل که باین نگ گل کند
 توان حقیقت چندین گداز نمیدان فضل حقیقت اتفاق کلید کعبه بچپک ظهورش سپهر است
 تا وسیع امکان در اثنا جواب می خورم دعا معاف ندارد و فیض شفاء و فاق و ولایت
 ابرار می در خانه و ششگاهش و اگر داشته تا طاعت هست نبوسه افشا و اردت
 نگارو که از خواج سکه مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدس
 تشنه می باشد این جنس ذلال اسما حاصل توجه می پسندان در سگاه کمال آنقدر
 بجای که شفقت خبر داشت که بیدل سیمیان خود را ما مورع ندانند و جذبه

<p>خوشید قدرت آن سپهر تحقیق آنمه کرم نگای پیش نیامد که شنبم بے بال و پر و از شوقی هم نرساند غزل بر یک فشانند و بان کوچه راه پیدا کرد شگفت منجمه و عرض کلاه پیدا کرد در دین نه بود برنگی که شاه پیدا کرد ز طبع سنگ تواند نگاه پیدا کرد نه توان کلفی هم ز ماه پیدا کرد</p>	<p>دل از نفس مدوسه یافت آه پیدا کرد سحر فنون غنائی و مدید در گاشتن گدا که از اثر تیز دست امتیال و میکه حسن کند سیل خود نماییا اگر نه آینه گیر و ز پر تو خورشید</p>
<p>واقع در سواد کده بلده مستح که سوادش از بهنگام و دایع گشتن و غیبت سیاه بیرون انداخته و مویش همان وحشت آه در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخت سر شک کو بیان منور از آب خمیه پیش موج خیز نیست و صدای بانسره تا حال از</p>	<p>کوچه بالیش شعله آتش غبار انگیزی نظم گرد او خرم چندین طیش آتش است جگر پاک ز جوش علم افراشته است مشد سوختگان بوی دله دشته است</p>
<p>در دین که محبت اثری کاشته است بر بهار که ازین کوچه وزیدست نسیم همه تن شوق شد و او دایه معجون دریا فقیر به مقتضای شوق دایه بے اختیار</p>	<p>اختیار اقامت بود و به تماشا که گردش رنگ تلور آینه حیرت میزد و دوشوار مباحات منور از پهلوسه ناله ناقوس سر در آسمان پردازی سے تافت و رسوخ اعتقاد بر احمه از رنگ سنگ صنم مغرور ز نار طراز سے شگافت که نیزنگ مشعبد او دام بر سائے ناخن شناسیان اس کمرع امید سے سپرد و چشم بند منوگر عقاید برون موسی خانان زحمت خار پام سے بر و مطرب نفحات اتفاق را از دل سیران گیان آرایش آشیان بلبل کردن و حیا و دامگاه طبیعت را از نبات جو گیان شغل قمر سے در قفس پروردن ریاضت</p>
<p>عالم نه بلندی و نه نیستی دارد دل این همه محمور سے وستی دارد از دیر و حرم مقصد دل عشق خود آن آینه سخت خود پرستی دارد روزی یکی از آشنایان که سبت و کشاد قلع جوارح که هم مضه اقتدار داشت و با میناز نسبت سر و پیش قدم بر کنگره قصر اعتبار سے گذاشت و تطلی که سه سال بیش میگزد و فوج ناسینه بر ساحت آن قفسه جلوه نیر تا ختن ست و عیار تشویش از افواج آن عرصه فتنه خبر سر بر افراختن یعنی از هجوم اخنه دوران سموره خانه نیست که چون آینه آتش از بنیادش بر بخیزد و آد سے نه که چون گل سنگ بهر شرب نریز</p>	<p>عالم نه بلندی و نه نیستی دارد دل این همه محمور سے وستی دارد از دیر و حرم مقصد دل عشق خود آن آینه سخت خود پرستی دارد روزی یکی از آشنایان که سبت و کشاد قلع جوارح که هم مضه اقتدار داشت و با میناز نسبت سر و پیش قدم بر کنگره قصر اعتبار سے گذاشت و تطلی که سه سال بیش میگزد و فوج ناسینه بر ساحت آن قفسه جلوه نیر تا ختن ست و عیار تشویش از افواج آن عرصه فتنه خبر سر بر افراختن یعنی از هجوم اخنه دوران سموره خانه نیست که چون آینه آتش از بنیادش بر بخیزد و آد سے نه که چون گل سنگ بهر شرب نریز</p>

تصویر آتشکاری باین مرتبه که از رخت هر خانه گلخن داری خاکستر میاید بخت و سامان سنگ
باران به حدیکه هر روز در جوش طح قلمه تازه می توان رخت در عالم تدبیر نفس افسون
آب گردید با شعله اذان آتش با فروغ نشت و پیمان سے پرے خوانان جبره
بر خاک مالید و بیکینی اذان سنگها صورت به نسبت به علت این آشوب و لہا سے میمان
یک مشت قفل و سوس است و نفساے ساکنان یکسر کلید و ہم و ہر اس غم

بیک لیکه پرے در لکین افسون ست	سواکوش جتیش یک دماغ مجنون ست
کے مباد اسپیش کنہ ۱ و ۱۰ ہام	کہ دل اگر ہمہ سنگت ازین بلاخون ست

روزے نیت کہ جمیع آسودگان چون شہداد از سنگ بیرون نخبند و چون دود از آتش
قدم آوارگے ننهد لگہ چیدے دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیفتاند و شعله این
آتش رنگ ایند بر نگرداند و گنعموره ویرانہ است و از بے آد سے یری خانہ مشغولی

درین کند سادہ مشیر بیک	نہ تنہاں رویب پیدانہ رنگ	و خاصیت نشہ اتفاق
و اعیت شور افکن جتیش طاق	بہر جاسی گرد و حشت گریست	بہر سو نظر بکشتاید بر بخت
نگاہی کرین شیشہ اعتبار	می نیست غیر از پرے آشکا	جنون گرد و ارد و بویرانہ
پرے سیر نہ موج و حسانہ	بساط خیالے ہم چیدہ اند	خوابست معمورہ نامیدہ اند
چہ خواند کس از لوح فانی رقم	نقوش سراب از بر می نیت کم	اگر از تامل گریبان گنم
و خود سیر تحقیق امکان گنم	چہ رنگ و چہ گل عالم عبرتست	چہ عکس و چہ آئینہ کم حیرتست
خفا نشہ شوخے انشا شدہ	پر سی بال واکردہ مینا شدہ	نفس تا کشت از نظر رفتہ ایم

و آئینہ یکدگر رفتہ ایم دران حالت افسون قدر تیکہ عبارت از کلام موزونے

انتظام ست از نسخہ اسرار بعض اظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت عبارت پوشتید
بیت با عنایت جانے دیگر جای کم نیست سکانه دیگر شوق بے اختیار و در پرده
تحریریش قلم خشکے بر کاغذ گردانند تا مطالعہ معنی سوادان عالم لطیف بینا ستی و شہتہ باشند
و طبیعت تنزہ بر قمان و دبستان لطافت عبارت او سے نہ خراشد با مروت انا سے حقیقت جن و
انس آن کتب سادگی رقم بر نیز علی ضبط نمودند و بقا سے ازان مواضع آفت نزول
نصب فرمودند همان ساعت سنگها آسودگے دامن شکست و آتش با بہ اسرار
خوشے پیوست سہ سال دیگر کہ خیر تماشا شے آن حیرت کردہ بود از مروت و دین قلم مذکور

تشفیق اللفظ می شنود که ازان هنگام تا حال نہ دودی ازان آتش برافشاندہ است و نہ گردی
 ازان سنگ در میان ماندہ **عزل**
 زمین میان در باب اسرار اثر ہائے سخن
 فہم کن قدرت نگار ہائے اجزائے سخن
 نیست غیر از صورت پنهان و پیدائے سخن
 آہ ازان طبعیکہ غافل ماند از اہائے سخن
 میرود از خود سخن ہم در تماشائے سخن
 تنگ نتوان کرد از بیدارنشے ہائے سخن
 جز سخن دیگر چه دارے اے ہمائے سخن

نثار و گفتند از اثر ہائے سخن ست مدعای سخن اینست کہ ازلین معنی حیرت در س تقافل نہایت
 و ازلین نشخہ ہر نگ بمطالعہ بے تاملے نشاید پرداخت **نظم**
 خامشی نیز اثر پرور را در سخن ست | گوش کو تا بمقابل نظری باز کن |
 کہ حقیقت را میران مجاز سخن ست | بہین صوت و صدا پرودہ ساز سخن ست

ملکہ ورود سخن نزول ملاکہ است از عرض حقیقت دل بطور آباد عالم لغت و تدبیر کار و
 اعیان ممکنات بہ حکم کمال قدرت و تاثیر ہر جا از عشق دم زد آتش در جہائے تصور ماند حجت
 و ہر کجا از حسن ادا نمود آئینہ خانہ تجرید و دخت با منون صیادے فطرتش عتقائے غیب
 آشیان معنی رشتہ بر پائے تحریک نفس و باہیائے جس آتشکی قدرتش تا فاعل اسرار تقدس
 جادہ پیائے مطالب عشق و ہوس نسیم گلشن لطفش تا لبوزش بر پی افشاند دم از وہایت
 مردم خوار و زلال چشمہ التفاتش تا پہلو کے موج گرداند طوفان آتشے بے زہار ساس
 عبارات طعن از اثر درستیش جشن کار گاہ و گلیرے و قندیش معانی خلق بطور ملائیش
 احریہ کسوت آفاق تسخیرے آبیار گوہر نویدش گوشہا گنج خانہ و دویست اسرار و جاس
 پر توہ وعدہ اش دیدہ ہا استظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنی ست بحدوش آذائتہ داران عالم تقویہ
 و اگر خلوت بے خیالش از خواہا ہائے ادہام تغیر ہر چہ نہ متفوش اشارت اوست از صفیہ
 ہستی بیرون و انچہ نہ موسوم عبارت او یک متکم عدم مصنون ہائیکہ ملکات گیسو و
 اسکان از سایہ پروردگار وسعت بال اوست و عند لیبے کہ رنگ و بو سے بہار
 اعیان از گلر و شان کیفیت مقال او قوت پر و از مقاصدش ارادہ حقیقہ

<p>بے نشان و شوخ بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان غزل جلوه نیرنگ در پرده حیرت عیان یک قدم جولان عمرش بے نشان بانسان غیب رول روح در فکر و مثال اندر زبان زین نفس طینت عیان صدرنگ پیدا و نمان چون سخن جز غصه محفّش نیابے در میان سخت بینا لے ازین انسانه حیرت بخوان نیست خرا عجا از سر جا سر بر دار و نغان</p>	<p>چیت انسان خون شوقی فارغ از لطف و بیا کای نفس پرده از آهنگش زبستی تا عدم شوخی مضمون او صفت عبارت های خاص زین صد آتشال بال افشان و عالم زیر بوم سنگه اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی آب شد اندیشه زین افسوس نیرنگی پس از خط خاک طوفان سخن سحر است پس</p>
<p>نکته نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق نشاء سما کے اسمے کلثین نامیدہ است و مصدر حقائق موجودات کلی و جزئی استعین گردنیدہ فی تحقیق حقیقت سجی است و غیب و ارواح و مثال و شباح کہ عناصر ظہور کیفیات اوست و ابرو لازال در مرتبہ باعتبارے خاص شونہا کے تئیش سائر عالم عیش نبزلہ جزوات بناور مہویت مطلق پیوستہ کہ مدرکہ را در استفہام آن کیفیت محض توهم کردن است و از ارواح یعنی جزو ہوایش معنی بسیط با جملہ کثقل آوردن و در مثال حکم جزو ما کے انسانہ امواج عباد شغیدن و در شباح بنعلبہ جزو ترکی نقوش کما ہتیش محسوس دیدن تلاش شخص ظہورش در ہر مقامیکہ قدیم شوق سے ساید بقدر تفہیم مراتب خود را با ہمی دایمی ستاید چہ ارواح و چہ</p>	<p>اجسام چہ عناصر و چہ اجرام ربا در آئینہ جماد موج رنگ است در طبع نبات و بحیوان آواز آتش و طبیعت جماد برقی</p>
<p>آن حقیقت است چہ سراغ افروز خلوت خانه غیب و ہوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاضین ارواح بے شبہ و رب صد و طینت حیوان نمود مثالیش در تشہید عرض مراتب و مذاج و سخن در ذات انسان شود جہانیش کسوت آرامی و سنگاہ مخارج پس آفاق معنای سخن است اتنا متق و انسان عبارت آن در کمال وضوح ہر گاہ تامل انسان کہ گریبان اسرار سوالید و عناصرست و زانو سے خیال باطن و ظاہر تحقیق آن نفس توجہ گمار و نقاب جمیع درایتش از انفس مومومہ خود بر میدار یعنی نفس انسانی در جہان سیرنگ دل باو ظہور اسماست و در فضائی ارادہ تکلم بہ بساطت نشاء ارواح بال کشاتا از کام و زبان میل تراوش</p>	

می نماید کیفیت مشاهده حاصل است و چون در صورت خطوط و سطوح مرعی میگرد و عالم اجسام متشکل

مشاهده	بهرنگ آفاق حرکت و پس	انفس در عبارات حرکت پس
حقیقت که آنست می ماند نیست	چون برده شد حرف نیست	چه مقدار بتیاب اظهار شد
که آخر در انسان نمودار شد	در انسان نمودار گردید نفس	بتحقیق خوشیت پیشش
در اینجا معانی چه و کو صورت	خیالیت از خود برآورده سر	فریب ست تا کیس نمودار گیت
شفا میرند موج اظهار جدیت	ز باد بیا دلیت عرض پیام	تو هم چون نفس بر نفس میخرام
نفس اصل تستای خود میخرام	ازین پیش جیب تو هم بدر	بهر جا کجای پیام خودی
همان در خفاست و دام خودی	اقداست در رشته و هم و بیج	چو هموار شد ظرف و ظرف و بیج

فصل در چهار روی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسان با حقیقت خود سودا
پنهانی و معانی الیت و جدایی با هم زیا نکاره نقد انفس در جیب هر معانی نفی ممکن است
و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله به تمیز رواج نزد تا قیامت دل نقصان شکست خبر دو
کجایی و کان تمیز نه چسبند تا قیامت جمعیت شرکان بر هم خورد و بگردش رسیدن هر ساغر نقد
نظیر کیفیت است و با انقلاب پوشیدن هر وضع تمکید وقوع غایت غایت غایت

هر دل از ناله بهار شری می خواهم	رشته سیدی می خواهم	هر کجای گیت گل برین رنگ و
نیست پوشیده که از خود بگویم خواهم	قطره هر گاه کشد بر لبه نیل	شوق جمعیت وضع گهر می خواهم
اضطراب بر و بال آینه بر و بال	باز گردیدن شرکان نظر می خواهم	هر کجای چشم پر دهره دیداری است
هر کجای دل طیش آرزوی می خواهم	برق هر جلوه نقاشان ناز در است	عرض خورشید بکار نظری می خواهم

هر چند در ساحت عرصه فیض عبارات گیتی نقیض مطالب و مقاصد امریست محال و جتنی هر رنگه بواجب
ایجاد می موج آب نقوش و هم و خیال زیرا که نشاے امتیاز این تشالهای اعتباری کثافت
جوهرهای آئینه خربسیت نه تمیز نسبتهای بساطت جهان بگل آتا تجربه حقیقت آنکا بان عالم
بے خواست رسیده و به امتحان معنی شناسان نسخه تحقیق اینقدر مفهوم گردیده که هر جا
بے تمیز مدعا شونسته در باطن شخص غلبه نماید یا بے تامل وجدان امتیاز از طبیعت بال
کشاید دلیل استقبال صور غیبیست که درین صورت شاد خلوت که راز متوجه آرایش
انجمن نمودنست و تامل ابواب مکاشفات به روی قابل اسرار کشودن و این قویست از
جذبات قدرت حقیقه که بر بعضی طبایع پر قوسه اندازد و مرامت تمیزش و مابین صیقل از

زنگار تو ہم سے پرواز و اعتبارات تخیل فقر و غنا کہ جولان ارادہ خلق از حلقہ احاطہ اشک برود
نیست درین مرتبہ نامنظورست و گل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادراتقاات ظهور

ر یا س	آن معنی شوق کز او ابرودن است	میباخته حاصل نسخه بیچون است
نہ لفظ قنانه استقارات لبث	این مصرع صحت چه قدر روز و شب	و گرنہ مہماسے بالقی آرزو

سبقان کتب هستی خربنام این دو کیفیت اشکافہ اند و معنی سستی و مجبورے منو بان میگوید
تعیین از خط این دو ساغر بیرون نیافتہ باید دانست کہ توضیح خواطر بافت فقر از علامات
لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بحسب فطرت اکت تاب کہ درت اسباب
نئے آرد و تعلق ضما بر محبت جاہ از دلائل آشکار نشاء کہ بار کلفت گیرد از غیر دوش خوشت
بر بندید اردا ما بے تو ہم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در صنعت جز پاس ناموس طلوع
متصور نیست از آشاک جب جاہ آرایش بساط عظمتش در پیش است و از ادضاع رغبت فقر عیا

وصول سر منزل راحت خویش محزل	حقیقت سر کجا است آزادیت منظورش
سہر جاداغ میجوشد سراخی کردہ سرورش	نظر بر خویش و اگر دست اگر بنید پیدایش
بحسب خود فرو رفته است اگر یا بند مستورش	غز و غجز اینجا بے نیاز غیر سے باشد
سیلما نے خود سے ناز و از جمعیت مورش	نگہ شوق جہان پیشش تغافل و ذوق شگینش
ادب مہیا می نمکینش جنون پیمانہ شورش	خیالی را کہ سے سنجہ حضورش دارد ایما
سر اسبے را کہ سے بیٹے سیاهی می کند فورش	از اینجا است کہ سر کس بہا طین عشقے نور دید

مقبلائی تعلق خاطر گردید و سر کہ از مشاہدہ عین سبخت رنگ التفات غیرش باید رجعت غیر و سوس
امتیاز تعین است یعنی توجہ اسماء و صفات و عین نفس از تجلیات در شہود بے تعین ذات
بائمه حال تا غلبہ ترمز آمیہ طبیعت نزواید چشم بر بوز حقیقت نتوان کشود و تا هجوم تقدس صغیر

حیران خود می آئینہ دارت است	اسباب بہانہ است کو غیر و غیر	یکتای حقیقی و شمارت نیست
میا عشق باخت کارت نیست		

در عبارت احوال مدت را چون نفس بال حبست و جو سے اقتضای دم و نمید استم چه سے جویم و بے
کیفیت نبض پیش آہنگے قافلہ طیش و اشتہامی فہیم جو مقصد سے نویم شملہ از طبیعت جو اثر
نیز کہ مشاء و دوش از عالم اسباب تصور نبود و غرض سے از پردہ سے تراوید کہ زیر پوشش
بر انجمن اسرار و اسرار سے قطع

آه مجنون روشن اصل تک و تار سنان + ناله فریادی و آثار تظلم سر و دم + اشک بی پرده
 و بے پردگی راز نهان + مدعای طلبش و یهودی و گریه و سوز + همه چون صورت انجام
 در آغاز نهان + پس از عمری چشم تماشا کے بشود این جلوہ ام کشودند و در تامل بر برو
 سعیم باز نمودند که آئینه حقیقت چشمه ایکست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهر
 متشبه از اعراض کدورت و کثافت تحمل مستی غما کے بدام نفسم کشیده و توهم کمال پر
 قصه براسے خود تراشیده پرواز نشاء ام آلتوسے دماغ امید و بیم است و جولان سعیم
 خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بجه بدعا بال کشایم تا کو شکش دامنی بر جمعیت حال تواند افشا ند و کلام
 آرزو میل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهر سازند اگر کدورت ساختہ ام طلب صفا براسے
 حیثیت و اگر با ظلمت نیرداخته ام سودا سے نور تو تم کسیت براسے پیش از آنکه نفس سوز
 تردد آتش بناسے آسایش کرد و خاکستر شعله او بام آتکینه پرواز شکر دید که یافتنها سے
 مراد اسکا نے یکبار از عالم تحصیل حاصل اند و نایافته یک قلم از قبل امتنانا سے باطل منشوی

کجا نقد و جنبیکه با پیشمرد | کلام آرزو تا توان سنج برد | نمی آرزو این مایه الفعّال
 بقشویش دو دماغ خیال | همان نیستی اعتبارم بس است | دور وزی نفس می شمارم بس است

بیدار عیایم تعلق اسباب چندی لبامان معیومیم پرداخت تا فضولی اندیشه وجود مایه فحالت
 نشود و عدم و حدان مطالب قرعہ جبر و اختیار سے ملینداخت تا مغرور امتیاز طرف آفت گردد
 در حالتیکه از جبهه تسلیم سپر انداخته بودم و باسن آباد الفت گریبان در ساخته معلم سر
 ر بوبیت گاهی به تعلیم خط لازم می نواخت و گاهی به تنبیه آداب نیازم میگیداخت ناز گل
 کردن حقیقت بود که در آن نشاء تمیز سیاهی صورت و عنیم نمی گردید و نیاز ظهور کیفیت کمال

فرق ظاهری و باطنی می اندیشید غزل
 بهیچو شمع کشته از خود اعدا سے داشتم
 یا درنگ رفت میگردم بهار سے داشتم
 چیرستی پیچیدم و عرض و قار سے داشتم
 در کنار دل خط بیکنار سے داشتم
 مرده بود او بام و من شمع مزار سے داشتم
 میزوم در خویش آتش تا اثر ار سے داشتم
 یاد ایا می که ساز اعتبار سے داشتم
 طرح اثباتی ز گردن نفی خود سے ریختم
 ناله سے بالید و دم خال شکو سے میزدم
 کرده بود اندیشه از اندیشه سے گشت
 اعتبار اب من و ما و نفس سے سوختم
 خرمین و سواس جرات بود غار نگاه برقی
 کاروان دشتم وحدت متاع ناز بود

باید زبان خلق موسوم شدن	پس از انقضاے زمان گفت و گو خوان
ماحضرے کترده بود و طعناے در میان آورده کفہ آن شور پرده حقیقت از عالم غیب در رسید و تبسم صبح و روبرو نمک مائدہ حضور گردید فیض آبیار سے تو انفعش از نال ہر سیکرے خم تکلم آداب رویا نید و اقبال نشا تقطیس قعدہ زمینیگرے	راہ قیام منصب آسانی رسانید و قطعہ سبزہ بار بار یاد از مرگان بساط آراستن ناگزیر سایہ سے باشد ز خود برخاستن
ہر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبار لمعہ خورشید اگر تقطیم فرما کے کند لگاہ توجہ کرے سبزل این اسنودہ	بروز لگاہ ہستی فرمود کہ چون طعام پیش کشیدند زلہ بر انتظار خوان شفقت راہ بخت شاد ہمسکے مشرف نمود و لغو چند تناول نہ فرمودہ باز وقتے تمام از مجلس برخاست و دست بردست این بیست و یکذشتہ قدم معاودت آراست همچنان راہ بیرون شہر گرفتیم تا بقا سیکہ عبارتش بہین ترول آفتاب آن غرت صندل بر چین صبح می مالید و زمینش بفیض ورود آن آتہ رحمت با فتری فرق افلاک سے تازید رسیدیم و مقابل ہم آرمیدیم با لگہ سکوت آسایش نرم تصور برداخت و خموشی صفحہ حیرت آئینہ سے لگشت سائے کیفیت حضور تا نگاہی بدو توجہ نگار و بر فرق صد جنتان نشا شیشہ می شکست و شاہد بی نقاب التفات تا مشرکینا و آردنزار آغوش بہار رنگ سے لبٹ غنزل
حق خاموش است با تو لبدرنگ گفتگو است موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز ہر گز نظر خطاب کند حرف خاموشی است عشق است و جنگ و غفلت بن چنگ بینو است کثرت حجاب جلوہ وحدت نے شود	شوق آرمیدہ است و فلک تا جہت جہت گردارے اشازہ تحقیق موبہوست ہر جا بہار ساز شود نغمہ رنگ و بوست دل شیشہ است و قفل این شیشہ بی گاہست شرکان ہر جا باز کنے دیدہ محو دوست
ہنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن محو حقیقت ہم بودیم و مثال موبہوستے یکدگر در آئینہ عدم سے نمودیم نہ اندیشہ را در فضاے تخیل مجال شوئے پرافشا نے ونہ نفس را در معرض تقریر حرات انداز روا نے ناگاہ میناے اسرار بوازش بہ قہقہہ خندید و ہمان بیت کہ در او دسیہ از عالم غیب رسیدہ بود از زبانش تراوید بجز و شنیدن سراپا نیم ہارزہ در افتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد و در تاریکی شب از و شست چارہ بند شستم فریاد برآوردیم کہ این بیت	

<p>از کیت باز ساغر قهقش می نمود و فرمود از ناست شبیه چیت بعد از آن پامارادار کرده گفت اینجا کشتاد چشم غیر از حیرت چیز که ندارد باید خوابید و بیدار می خفتش بار خجی آرد باید که کشید قطع</p>	<p>شور قهقش بر سر گرد و ماغت جیت گوشه امنی بفر از چشم بر چشم</p>	<p>عافیت خواهی بر غ جات نظاره کوشش بوی راحت نیست تا مرگان بهم پیوسته نیست</p>
<p>فقیر چمنان خشک بر جامه بود و دست بر حساب شعور افتاده از غلبه و احمه اگر میبایست قفس سیگرویدم زمره پر و از بال ریخته بود و از بچوم بر اس اگر رشته باک نفس صوف ناله می کردم کند جرات از نیم گیسخته تا آخر باک شب سحر بے ساز اضطرابم با تنگ بخود که کشید و بتانی نبض چشم بسله رگ خواب انجا باید ربا ع</p>	<p>شونخی که به بنیر با نیم انسون کرد آید زبان و چرخ افزون کرد حسنه که پرده خیال میگفت</p>	<p>بر و آورده از خود میزد در طلوع صبح که آینه اوراک اعیان از نگار بے تیر می پرده خستند و در پاک مرگان بر و می چرت که ظهور باز ساختند از دست خفته ساغر تحیر بر چند چشم هم بالید از ان نشاء عجب اثر می در میان ندید و چند آنکه ترود و جستجو پر و از بسمل سر کرد و رشته تحقیق از بیج جاسد بر نیار و مدتی خاک سواد دلی بغیر بال دیده با چشم و از ان گوهر گم کرده بگردنم نیامی ختم بے اختیار می شوق اکثر بطواف آن مقام میگشت اما غیر از ان معنی حلال محسوس تصور نمیکردید</p>
<p>رباعی آن جلوه غیب کاین تحیر است گر گویم خضر بود ترک ادب است</p>	<p>وانکه چونکه ز پیش چشم بر خاست آنجا که حق ست خضر و الیا کس کجاست</p>	<p>تا چار خیال وحشت ماک طبع لباط جنون انداخت و هوش بخود که آغوش خانه از اسباب شعور پر و خست منظم ز فتم از خود عشق سرکش ماند و بس به سوختم چند آنکه آتش ماند و بس به از تماشا خانه نیزنگ پوشش به طاق نسیمانی منقش ماند و بس به شد که لغت وقوع آن کیفیت خلقت هزار رنگ شبهات از آینه یقینم فرود و شکوک یک عالم او بام از صحنه اندیشه ام پاک نمود و حکم بخود می چون اشک سر از پانے شنا ختم و چون ناله از کند تشویش بیرون می ختم نه چون اشک از عریانم عیار می بود</p>
<p>و نه چون ناله از پر نشاء نیم غبار محمل گردی نداشت بای دیدم</p>	<p>رباعی زین سر که حق کشید و روید</p>	<p>عالم به یک بوق محلی دیدم هر جا لفظ و سید منی دیدم</p>

نکته در مرض خانه عبرت زندگی که هر نفس مقدّمه یکبار بیماری است و جنبش هر جزء تکلیف یک عالم و شواری قانون طبیعت هر کس بمضرب خارج آتشک مواد توجه سازا می ست و ساز طبیعت هر یک بخلاف زخمی عوارض نظم نوای شش قطعه

بسته از نار نفس جلیه پیش سس با ده	چه خیال ست که آسوده تما شش یبند
لبکه ستراسر این بادیه خارستان ست	دامنی نیست که بے گردنرا کشش یبند

فقیه بیدل را به حکم لایحه الاوجه العین هرگاه در دیشته عارض گردیده چون در خانه آئینه بلند استدا و کشیده و چون عقده طبیعت گوهر از امید کشایش بریده در مدت این مرض تصور خزان کشودن هر چند بر دس دل باشد بخیه با س زخم از هم بجتن ست و اندیشه روشنی اگر هم نورینیش و انما بد برق برسیا پی دیده ریختن را با س

از بس دیدم کشیدن در دیشتم	خون میکندم شنیدن در دیشتم	دردی در از نظر نهان میباشد
---------------------------	---------------------------	----------------------------

در دیشتم ست دیدن در دیشتم بعد از دو سال واقعه آن ملاقات که هنوز شعله آتش و شعله به خاکستر آلوده نمانده بود و گرد سودم بے سر و پائے دانسته با سودم گشت سوره سوره انوزوی گردباد از حلقه گوشتان غارت گشتگی سس خواهر و سوا کوه پیا لے فاله را سدر بر خط دو دو مانع سس نشاندیم قضا سس مجبور بانی سپر انداز جنون ناز سس بود و هم غبار ویرانه پایا مال اشتغال وحشت طردازی سس

لبکه در بازار رفتن مستاع ذوق بود	هر چه سس دیدم غبار کاروان شوق بود
سر بر سس داغ سودا پاپا بر سس آبله	پرستان خون را طره سخت و فوق بود
لبکه آزاد سس برو سس و هم افشاند وبال	دشتم چون ناله یکسر قمر سس طوق بود

روز سس هم زمان فافله سس اختیار سس را از سواد وادی بند را بن میکند شتم فصل تابستانی بود در کمال درجه حرارت که اگر دشتی دران ساحت شوخی آهنگ عبور دشت چون دود قدیم بر جاده شعله میکند شست داک طایر سس دهن جبه بغرم پرواز نمی شکست آشیان در بال سس می بست سس تصور کند از سوا آتشی بود از دهن صحرای بلند گردیده و تقصیدگی رنگ روان کاروانها بر محل جوشش دور شتر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دهنم آنگین که با خفا ترکان فراهم نایم آتش در بنا سس خانه چشم ریخت سواد و بیاض دیده با و راق لاله بیداع مقابل افتاد و در نظر سس باد و چراغ گشته داد توامی داد و ربا سس

نوسیدیم از بسکه بسامان کوشید | از پرده دیده گرد طوفان جوشید | این گرد جهان در نظر کم کوسید
چندانکه مرا نیز بزرگان جوشید | پاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید که غبار این آفتاب |
بسوایت فروختن او پشت و بچوم این فتنه با سانی باز رحمت نخواهد بست اگر کنج ویرانه
لبس آید چون گاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایه
شرکان توان غنود تلاش سخت جانی هزار جدا تشی میسخت و شمع را بی سافروخت
تا بچار سوکے بلده متحیر رسید بازاری یافت شش شش خبر و سفت کثاده و
غیر جنس مردت از هر قماشش منبیا و آماده کار متاع ناشناسانی هر چند سراسر رسته
و کاشاک می شافت گوشه چشمی مجال خود باز نمی یافت و هر قدر که توجبه دلها می گردید
به علت نا آشنائی نفس داری اسکان گنجایش نمیدید **غزل** حضور و حدقم خبر در دل
محررم نمی گنم + می بینای تحقیق نظر کم نمی گنم + چه سامان داشت یارب دستگاه
بے سرو پائے + که من در ملک دل همچون نفس یکدم نمی گنم + باین وحشت که دارد گوشه
جنون من + بهشتم که شود آئینه چون آدمی نمی گنم + گوی صد آسمان و چشم موری می گنم
چو لان + گوی در حدیط اغوش یک شبنم نمی گنم + گوی زان رنگ می گنم که سر در زده می گنم
گنم زان شوق می گنم که در خود هم نمی گنم + چو گوهر وقت طبعم بر دهن افکنده زین در
خبر و جنبیده ام چندانکه در عالم نمی گنم + اتفاقا کار فرم که حیب آدمیت بشیازه
مدار التل از دست بردمت چاک رسته بود و دامن فتوت از بنیه کار می رفتش
بالتیام بے خراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون گاه در مردمک تصور
غیر خوش گنم گنجید و تا از خود پهلوتی نه نماید جاس و دیگر خیالی نمی دید بکمرافت لب
تفاضل در نور دید و به هم داری رشته در چشم سوزنی جابجیم خشید به چشم بسته میر عالم صفا
دشتم و به نقش و زوید نالها در پرده خیال میکاشتم قره بر داشتیم با کوه هم سنگ
بود و زبان به حرف آراستن تا قدرت رعد هم آسنگ اندیشه درین تنبیل می گذشت
که مباد النگر گران جانیم سوزن در پهلوی افکاش بشکند و چون رشته گیسخت از
بیر این جمعیت بدر افکنده **قطعه** بیک دور و زده سر و برگ زندگی پسند + که بر خلق چرخ
سو و خوزیان باشته + اگر غبار شوی محدودین خود باشت + چنان ماس که تشویش
دیگران باشی + نفس بدوز و سیکر و زندگانی کن + سواد بر دل آینه گران باشته

ساعتی بسر نیاورد شخصی پیش دکان آمد و بایستاد رفوگر باین اوب عرض داد که اگر ذوق نشستی
بایستد مرا بامر بر جاستن سرفراز فرمایند و این مقام را بآرایش سعادت ممتاز نمایان جوایز او
که این در و مندر از دوستان است ذوق و ریاضت داریم تا یک دلفنس بر پیش او
هم بر آیم زمره آواز آتشناضراب اضطراب دل گردیده و بسمل الفت کین نگاه
از بال شرکان سپید دیدیم شاه کابلی است با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و
بلطف هزار ابر بهارے ترشح مایل بر جاسے رفوگر نشسته و نظر التفات آتش شجرت برود
حصالم شکسته بجز چشم کشودن سر پایم چون چشم بساط تحیر آراست و سر بر بوم

به قنصل حضور چون مره از جا برخاست غول	پر روی کدشب بر سنگ زد چنانچه بوشم
کنون باز آمد و از بے خودی برگرد آغوشم	شمر خومی که می نالیدم از در و تنگنایش
نشد تا یک من سر به پسندید خاشوشم	نمی انم چه ساغر داشت فیض بخودی بید
که خورشید خیالش بر دهم چون سایه بر دوشم	پیش ازان که تمهید آداب جبهه مهرض بود

آراید و آهنگ تسلیم بے نیلام نیاورکاید تا یکد فرمود ساعتی بخواب نداشتیم ایم
عالم بخودے هم عین شگورت و صحبت خواب نیز آیت من حضور نشستم

ای شگورت و امگاه اضطراب	تا ز خود غائب شوی سختی خواب	انیکه داری زحمت زد یک دو
نیست غیر از غفلت قرب شعور	خواب فرقی را بجمع آوردت	ظاهر خود محو باطن گردنت
در پناه باطن از ظاهر گریز	خاک بیتا بے لفرق بوش نیز	چشم باز است آسمان بے مایه
که پیش عمریت می سازد قرا	خاک فرگانی بهم سوخته است	کاینقدر نفس تلی بسته است
تا موس آینه دار بوش شد	دل پریشان گشت و چشم گوش شد	بی تکلف چشم اگر نکشود
پای تا سر یکدل آسوده	غفلت منون آرامش بوس	اگلی اندیشه خام است و بس

خطاب قدرت نقاب زبان جرات را بکام ضبط خواباند و لمعه انوار اجلال اوراق شرکان
بر هم گرداند همان ساعت در دپلو گردانیده بود و جاسے خواب در چشم خالے
دید و پس از زمانیکه اقتضای نثار بیدارے ساز جنبش نگاه کرد و مجموعے
شرکان سرازیر خیال زده بدر آورد دولت مشا بد خوابے بود از نظر بسته
و بهار حضور رنگی دامن پر داز شکسته هر چند اثرے از در و چشم محسوس تامل
نمی نمود اما هر طرف چشم می کشودم در ددل طوفان قیامت انگیخت بود

<p>انشار سودا بتازگی دو مالاکر دید و شعله جنون مکرر بر دماغ چید</p>	<p>ان طیب انون نیرنگ نمایان کرد و رفت</p>
<p>در چشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت</p>	<p>نوبهار جلوه گشت که طیب رنای دل</p>
<p>موبویم آشنایان عند لیسان کرد و رفت</p>	<p>حیرت حسن که احرام خیالش سبته ام</p>
<p>عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت</p>	<p>چون سحر از کسوت مستورے رازم پیش</p>
<p>دکترم چینه که ذوق چاک دامن کرد و رفت</p>	<p>سطله لیلی گذشت و مید و مجنون کمون</p>
<p>پاد آن کردی که عالم را بیابان کرد و رفت</p>	<p>و ا ق ت م بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکده دل تنگ را رسیده بود و دوا لکیری</p>
<p>خزمن هوش اشعله شیره نازمانه اضطراب تشکین داعی بهر سانید و دو سال دیگر گذشت و تا</p>	<p>موسم وحشت با اعتدال تامل گراید فصلها منتقضه گشت بهکاسه که بال افشاست</p>
<p>لے خود بهما قبل آباد اقامت آر مید چوم آشنایان بیکانه مشرب پیش از آشوب</p>	<p>سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن اکواب جو اس در عالم بجا نماند به تیج تدبیر</p>
<p>صورت نه نسبت و نرد جمعیت را کور بساط بے نیلگی بهر هیچ منصور نقش مراد می نشست</p>	<p>رباعی در عالم اعتبار شاه و در پیش دارنده حصار احتیاط کم و پیش دانی تیر</p>
<p>نشان آفت شدن است دیوانه گر به سنگ زد و در پیش طیب دارا شفا</p>	<p>تامل در رفیع مواد کلفت منتهی ترتیب رسانید یعنی صندل تشکین آن صدراع قبول سرگوش</p>
<p>تامل اندیشد اینجا علاج دخیل نیست و انون بود و در هم ناسور اختیار دماغ فرمودن</p>	<p>خلاصه طبیعت بشری است که از آتش باب گردید و از آب بافتش آذر و قطعه</p>
<p>اخلاق هم از مشرب دیوانه برودن نیست</p>	<p>همصوبه خلق کم از شور جنون نیست</p>
<p>مستوری راز نیست خرد کسوتی ما</p>	<p>اینجا است که بے پرده دل سوخته خون نیست</p>
<p>تا و خسته آسوده دل رام تو گردد</p>	<p>مشدار که خر خاک شده ن هیچ فزون نیست</p>
<p>آخر الامر صورت ارادت حق با نسیه ظهور پوست و نقش پرده غیب بر لوح بے نقابی شود</p>	
<p>نشست معنی تجرد و بعبارت تعلق تشدید یافت و نشاء مطلق رفر خار قید شکافت</p>	
<p>واقعیه شبنی که عقده ترویج گوهر آرائی رشته اتفاق میگردد در عالم معامله بشکافه طبع تیغ</p>	
<p>رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحت است خاطر از سوسه انتظار بقواله و متنازل</p>	
<p>باید پرداخت و آبیاری سامان این نشود و ناسر سبزی مرغ خیال نیست در فکر تحصیل حاصل ناک</p>	

نخواہی باخت بہ حکم افشا و دیوان مجبوریت جبین سجدہ گین غیر از قبالی نقش ضابطہ خط
و گیر نہ توانست خواند کو به تعلیم مدرس یاس و اسید و رقی سیم می که داشت برنگرداند نظم

محبور عشق را به هوس ما چه نسبت است	تسلیم جوست دل به بت ما چه نسبت است
خبر غیبت آئینه دار حجاب و موج	مارا به گنج نیاز سے دریا چه نسبت است
منوب اعتبار بهار است و رنگ و بو	خاک عدم بهر شسته مارا چه نسبت است

دران حالت کسیکه اہل معاش بالزام آن ناگزیر اند مناسب حال تحیر مال خود نمید بخار
تبع سنت آبار گردید و طریقی سپاہ گردید تا طبیعت بیخ خود سازد از آفات تعین دروغ
چندے در سایه تیغ امان داشته باشد و رجم غور تقوی تیر داری این وضع دامن ناموس
بے تعین نخر اشد بیست معبد در یکہ سر وقت کشید نمودن آثار سجده گذار است و با یکدیگر
خون کمر جہد مبتن آئین سجدہ شماری آیا یکدام اسید جنس حلیہ تواند فروخت و سالوس بچہ مدعا
کمیہ فروخت تواند دوخت تلاش بہت درین مقام بیشتر نفی تعلق وجود است و سعی فطرت
از سنگ دریغ نداشتن شیشہ اوہام قیود شجاعت زمرہ است از آسنگہاے این
پروہ و شہادت رنگے از گریبان این بہار گل کردہ اینجا عالمی چون چشم خوابان خون
تقوی نجاک رنجہ است و بہ فتوای معذورے نہت و سواس دیت بر نیدارد و جہانے
چون فرگان بتان سر از جیب ہستی بدراوردہ و بہ حکم بخودے ریش محتب لہر شپم نیشارد
و بے تکلف نازک طبعان شیشہ خانہ خمول میں خلوت حضاکر امن انداز سنگ باران صد مات
شہرت و بدایغان دار الصداع سلوک درین خلوت نماز شکن آرزو ہاے حجت و جمعیت
یعنی بدم تیغ و خنجر فرسودن و نامون تر است از شکنجہ پروز بودن **نظم**

برقع چشم زخم خلق گننامی منون دارد	برون تاز از در شہرت کہ شہرت کو خون دارد
سلامت پیشہ را بندہ وید از دوا سنگے کہے	جنون کن بکسی پای شو سپاسی ہم جنون از

احاصل درین صورت ہر چند وجہ معاش بہت در حرکت طبعی میاے سہولت ابو و
جبال و استکی تمثال شاہدہ جمعیت اسباب آئینہ تفرقہ سے زد و دہر را ہنگی کلاہ ہو
ہان بے قیے کہ داشت بے اختیارے کشید و پیکر خاکسارے بہر سوداے

ہمان عریان نمی گریان میدید غزل	یا دایا میکہ ملک بے کلا سے داشتہ
و حدتے گل کردہ بودم بادشا ہے دہم	آر بودیم ضدے پیشاے افلاک بود

از تکلّف با یدم اکنون بحیب خویش ساخت از شگفتن انقلاب رنگ اسکا غم گداخت منته نمازم به تحریک شره ربا در فست کاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلیم و تلقین	کشتانی در غبار رنگ کاسه دوشتم پیش ازین دایمان او خواسته نخواهی دوشتم ورنه من در غنچه باغ اسلحه دوشتم چشم تا پوشیده بودم خوش نگاه دوشتم
--	---

التفات و همی پیش بر پشت گاهی می اندیشیدم که از عقیدان سلسله اسبابم و اسباب فطریه
تقیدی نمی آید پشت تا آنکه منته این اسرار گوش قیغم کشیده بود و از منصفه توهم فقر و غنایم دارم
یعنی ای عقید شناس آثار عالم اطلاق طلب مقصد که وجدان آن جود کس نه خواهد از بهت
دورست دار و روی طلب یک حصول پنج کوشش نه پسند و محض مقصود فقر حقیقت تست
که ترا چاره حرکت آن هیچ و جبر است نیاید و غنا سامان اسباب مجاز که در گردا و در پیش
نهر از رنگ جسد میباید غنار آرایش چمن تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش
خوابیده است و فقر آینه که در حصول تنال غنا نچندین جسد سینه خورشیده فراهم آوردنی آید
و مانع می خواهد نه و گذشتن و از دوش افکندن بار سہولت دارد نه پرداختن آنچه داشته
کم کرده تا نرسد بهتجو باید کشیده و آنچه پا تو بود دور زفته است تا در تقاضایش باید دوید
صاحب لباس پیوسته عریانی در نعل دارد و شخص عریان دامن کسوت بے سے بت
نمی آرد پس فقر و جمیع احوال موجود است و غنا و اکثر مقام مفقود است از بهت
کسب دشواری کوشیدان است نه بهوانی تن آسان می جوشیدن اینجا
وضع تحریک زبان مستلزم گفتگو است نه خاموشی و آرایش کشاد و ترکان دلیل آگاهیت
نه چشم پوشی و حال آنکه نسخه جمعیت اسباب بی تلاش است و حلاوت مایه قسمت بے
سے معاش بر رفتنی آن منت مرد و کشتی و در داین منته الم نهی شسته شسته

اعتبارات جهان غزو و قمر حلقه بیرون عدم ناز و چرا ذات موهوم ست بی سار و صفا تا بر اید ذات در رنگ صفت او لصد قدرت صفت پدید آمد تا رنگ شاخ و برگ آید برون	چند باشی منکر وضع غنا گر نهستی فقر باشد بدعا شونجی طوفان برون است فرصتی میخورد ای بی معرفت به سعدوی نمی خواهد رنگ خاک را یک عمر باید خورد خون	ای تجربه است بزم فنا جمع اسباب است بی جزیب فقر عرض قدرت خارج است پس غنا با وصف باشد فقر لک سامان صفت چون رنگ این یک تغییر ذات افشا کند
---	--	---

شاخ و برگ آندم که خواهد بختن تا شتر آنرا تو آنرا شمع کرد اینهمه غرض غناست پیش و پس رفت اسباب غنا بر هم وزن فقرت از سیر گریبان حاصلست تیر گری در خانه باید نور شمع در معیشت مایه عیش و تلبس گر همه خوابست خضر رحمت بعد ازین هم انجیمی آید پیش طوبی آن خنک ازین بخت نیست	نیست دشواری خاک این بختن شمع گر صد شعله بر تو افکن است تا تقاضا کرده فقرت و بس خاصه اسبابیکه بی در و سرت دین غنا بی جمع آتشیا شکست بے تردد و جمع اسباب معاش آنقدر چرب یکم نتوان نفوس پیش ازین در خلقت کی حد همچنان آزاد باش از جبر و خویش کو غنا کو فقر ای غافل توئی	رشته با با نوم بای جمع کرد چون خوش خواهی نفس هم در دست مدعا نیست کز هر دو هم وطن اتفاق آورده باشد در برت گر آسانی شود اسباب جمع خوشتر است از کسب فقر با تلاش از تردد هر چه بای کلفت است کاین قدر با عجب اجزای وجود هر چه بی جبر تو باشد بخت سفت یکتا نیست اظهار بود
---	---	--

باری تا بمعانه اطمینان رسد که هیچ اسباب یکشاید طریقتات جوش نمیدانم و تا بمعانه
رسد که تا شتر و دوازده اشغال کیست هیچ شغل نبرد ختم نمیشود
در مجموعی دوستی نزدوم بیرون عدم ساختن هستی نزدوم تا چون گره ششبت است و نمود
خورشید صفت قدم بیتی نزدوم روضه همچنان مویک شوق سواره از بازار دلی میگردد ختم
برقی تا دیا سباده بادیا سباده تازه نژاد شعله دارت مبرور سباده سباده گذشت و
لبشون جلال چون اشک از شتره بیرون تا ختم قطره سباده جلوه ریزی داشت جمعه
سازد و میساید یک چشم رتاشایم دوخته بودند و چراغها سباده تجر در مقابل افروخته
قد می چند بیشتر و اندک استقبال همان کیفیت مشاهده رسانیدم تا مل عنان گیر
بیسر فرخه دو سباده دید تا دریا بزم که زیارت کرده این نتر تو جبهه شستن سباده چه رنگ گل
کردن ست و نظر را این همه آینه کردن افرا که ام جلوه مبرض آوردن شنیدم که
یکه از راه تعجب می گفت پاران تماشا کنیدی که و یوایه عقب این سوار و دیده می آید
و باصول گام فرس چه شتم قدم رقص می کشاید و وجبه نماید چون نظر بر قفا انداختم
جمال خورشید شمال شاه کابله بود از برق غیب بیرون تافته و ذره یتاب راه نگاه سستی بنیاه
در یافته بخودانه خود را از اسب بر زمین انداختم و سایه دار رخس چینی بعباده سجده تا ختم بر تو مهر کم
سبقت فرمود و با لطفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود و نظم تا دو چار نادر دکان زر گس ستانم

شوق جوشی زد که می پذیرد ششم بخانه ام به بارش بے پروه دیگر تاب خود دارے کراست پوک
 رفیقان نوهار آمد کنون دیوانه ام به گوشه دکا نے دران میان خالے بود جنبش ابروے
 بے نیازے اشارے فرمود تا بے غبار موانع با هم شستیم و بمطالعه اسرار یکدیگر پیوستیم
 ششمهاے صبح حضور نفس کشیدن آئینه خیالے میزد و دو و متوج محیط شهو و پریشم کشیدن
 آغوش شوقے میکشود تا آنکه آئینه آثار توجه طوطی حیرت مقالی نفس را با مرگوبایانے
 لواخت و نسیم بهار رفت عندلیب تامل نواے ادب را گستاخے بیان ماسور ساخت قطم
 عاشق اگر از جرات خود یاد کند مشکل که نفس هم ز خود ایجا کند بے عشق زبان ماکام اوست
 تا شعله بنجا شک چه ارشاد کند به گفتیم اسحال چگونه ام فرمود چنانکه بودے و همیکه نمودے
 تبدل شخص اطوارت تماشا ئے تجرید قدرت نایست و تکرار رنگ احوالت مشاهد بهار
 نئے انتہائے اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گینخت است و ملامت موج محیط را از کنار میران
 ریخته قطم تو ان حسنی که باشد کیف و کم خود را نئے یابی به زبں آئینه دارے در عدم
 خود را نئے یا بے به اگر صد عمر بر داز تو صرف جسته گرد و دبه به بیدارے اسرار ت شتم
 خود را بنیای بے به تقدس جوهر رمز گمانت کیست در یائے به زبں از فهم بیرونے تو
 هم خود را نئے یا بے به معروضند شتم که تخم تجرید بر پیشه تامل تنیده است و بهار آزاد
 بشاخ و برگ تعلق گردیده انیسیم گلشن باین روانج مخبرست که نهال کیما نیم به آبیاری
 نیزنگ علائق شمر کی عبارت از نتایج باشد نخواهد پاست تا آن ت در بار خاطر تواند گردید چشم
 بے تعینم به باغبانے او هام سباب شکوفه دورنگی نخواهد آورد تا آن همه تشویش و بهشت
 توان کشید فرمود چنان است که دانسته اما افرادیم لم یکن که گفتوا احدی شوقے
 تافیه مخلصیم بریزم تقدید فارغ ز خیال صاف و در تقلید بوی ز بهار رنگ بر دیم نیست
 زین پیش فتنه ان اعدیان جوشید به لطیف مطلقیم تا مکنده حقیقت خود را عالم کشف
 نامیده و بهار بریم نیم از تصور کیفیات خود شاخ و برگ گے بر هم تراشیده نه اندیشه
 کثافت عبار آئینه لطافت ست و نه تخمیل شاخ و برگ حجاب بهارستان تراست مارا
 در نیم گام نفس وجود تا عدم بے سیرست و بیک حرکت قره غیب تا شهو تاج قطم ششم
 کشوده ایم نقطه گل کرده است و تا قره بسته ایم معیناے بے برده نفس در دل
 گر بسته ایم گنج گوهر سناے نقد کیسه تخمیل و نیشی و غنچه زدوده ایم بهار رنگ عبارت

معمولت آئینہ تامل جمال قدرت ایم بار ایش مرآت افشار سیدہ و نشا رشوقیم مقیم ساغر و باغ
گردیدہ خیالیم در معرض تصور کائنات کسرات خودہ و نگاہیم با قیاد گل صورت نقاب تجلیت یق
کشودہ اینجا لطیف نازک لطیف است و واسطہ چشم و گوش بہانہ و تزیینہ آئینہ تزیینہ است
گفتگو سے جسم و جوارح انسان نفس خیر و در محیط طبعی نیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود
متبدل طوفان نظر از شهرت ماورین و نگاہ نیست و کشادہ و در یک غیب عینک پر دازہ مطلق خلوت

و انجمن ربانہ	مار و جیم و غیب مشہور و	سینہ عیدیم محمد پر دازہ نمود
چو آب و جو اعلیٰ زندہ بسا	چون چرخ و کبار خلقی از اسرار	ایک عالم سے خوانیم صفیہ دنی

مطلوع کردہ ایم و آنچه آشیامید ایم سطر گاہست بہ تحریر آورده دل اجماع کیفیات علوم است
در علوم اوراکات معانی نامعلوم و سوسہ از خود تراشیدن ہم صنعتی است و اوہام بر خود بسته
نیز قدرتے در دوا سے ظہور تلاش کسب مانعیت است نہ انطما رغبت ہر قدر تو اسنے
در لباس کوش و نامکین است خود را در خود پوشش نہ با عی باشوخی لباس جان بہر شب
در عالم شود و زمزان غیب باش بہ ناز حقیتے است نیاز مجاز ماہ یک چند شوق موسے
در شعیب باش بہ ہنگامہ خیال دنی گرم کردہ ایم بہ مانیم و عرض آئینہ کو جلوه غیب باش
باہمہ بے حقیتے غیر عبارت یقین ماست یہی حصول تو ہم بیدارے و عین اصلاح فی صفتے
یعنے تعافل اوضاع خود نما سے صفت بے ذات معدوم است تا سنے باید فرمود و ذات
بے صفت موسوم خبرے سنے توان نمود ہر جاموسوم صفات منیتیم ذاتیم و اگر ہمہ ذات
باسم آمدہ ایم صفاتیم شکل گہر محیط تو ہے نہ سفر گزین نہ اقامتے بہ قدم وحدوث تحفے
نہ شکستی نہ سلاستے کہ چنت حقیقت بے خزان و طلت طرکہ جاودان بہ اسنے بخود
نہ ہی کمان کہ تو غشرتے و مذاستے بہ فلک فروغ تو در نظر زمین بہار تو حبلہ گر
بہ چمن سیاب و گل سحر بہہ جاہور کراستے بہ چوز خود بخود نظرے کنے روی از خود و وگری
کنے بہ تو مگر جنین نہرے کنے کہ گویت چہ علاستے بہ بیان کمال شریعتے بخل
شکوہ طریقتے بہ خیال حشر حقیقتے تو قیاستے تو قیاستے بہ در ضمن مطالعہ ہمدار
حیرتے غبار نگاہیم گردید و بے خودے بر دماغ شعور مجید تا تامل ہوش باگا ہے
گمار و لکنہ ہمدار است چون از نظر میدہ بود و صافے آئینہ تحقیق بزنگار تجریر سیدہ
شاہد پر نیانہ تیزہ مار نقاب جلوه تیزہ شکافت و نواسے قانون نقدیس جہان پردہ

تقدس شتافت غزل دلدار رفت و بیخودیم در کنار ماند به شمال جبت و آئینه
حیرت شکار ماند زان دامن که برین سیدست و پافشاری در عرصه خیال سے از غبار ماند
شرکان بنزد صوفی آغوشی از وصال به آخر نصیب دیدہ همان انتظار ماند چون صبح تا
نفس زبده ام سینه سے درم به فرصت چه جام داشت کرو این خمار ماند اکنون سرانجام
او حیرت من است به زان شکر رسیده همین دایدار ماند امر و زبست سال است
خیال آن ساعظم و از خمار کافیتا سے ہستے بے خبر مامور معیت ذوقم ہر چه فریاد و مجبور
ساقی شوقم ہر چه پیاد گاہے در کسوت عبارت معنی بہ جلوہ سے آیم و گاہے کیفیت
معنی نقاب عبارت می کشایم گردش بہ تسلسل کشیدہ است و بہ از خیال بے برطیدن
بتیدہ تا آن پرکار تسلسل کے مرکز بر آید و این پرواز خیال چه وقت ہشتیانی نماید

چکیدہ ناے اشک با شکت شتیہ رنگم	نفس دزدیدہ سے نالم منید انم چیرہ نالم
بہ بنیم تا کجا منزل کن سے ضعیف من	باین یک آبلہ دل چون نفس عمر لیت نمی نگم

فصل اوقات سعادت آیائے کہ در محفل عرفان نزل حضرت شاد قاسم نور اللہ مرقدہ
نگاہ تحیر حیران معنی یقین سے افروخت و نفس موسوم ذخیرہ صبح صداقت سے اندوخت
دیدہ تا دل یک جنب آئینہ بساط تماشا چیدہ بود و غلبہ تاشہود یک نگاہ سراسر خود دیدہ
نہ پنداریم سے حضور دیدارش درس استلزامی و خود خواہیم بے اندیشہ تصورش نشانی
سیر ساندیداری همان بر دوسے صدا سخن تجلی آئینہ کشیدہ داشت و خواب بچستان
نہار چمن بہار در آغوش شرکان دزدیدن غزل شب کہ سوای خیال یار در دل خوش
داشت به چشم واکردن زمین تا آسمان آغوش داشت پیش شبست کیفیت رنگ تحیر بود و
ہر طرف سیر قسم از خود جلوہ ام بردوش داشت به او خرامان بود اگر اشک از نظر میداردان
او سخن میگفت اگر دل برطیدن گوش داشت به شمی خواہم آئینہ این بیداری گردید کہ در
جمعے کمر خد متش بزرگان نسبتہ ایم و چون چشم ہم آمدہ دامن بسجده حضور شکستہ جہ
خیال حاضران در ذکر مراتب حیا سافزے بود سرشار شاد عرق فتانے سوی
انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنم رنگ باخته پرواز روانے
بعضے را بعضی مضمون حیا محیط در گرہ گوہر لبتن و بعضے را باطن ہمار قاعہ آب
طوفان در دل قطرہ شکستن مشغولی بر بکی سخن در حیا سے گذشت کہ شبنم زرد سے

ہوا ایسا گذشت + دل از سینہ تالاب عرق کردہ بود و گداز نفس در طبق کردہ بود بیان بسکہ
 تعلیم آداب داشت + نگہ پرزدن در رنگ خواب داشت + ناگاہ نگاہ حیا ارشاد و بشارت نوازش
 پر داشت و این جہانج مفضل ادب را سر از خطاب ساخت کہ ازین عالم بخاطرت چہ میگزد
 و درین طریق قدم تامل چہ سے سپرد اتفاقا در اکثر اوقات صحبت مسئلہ شوقی کہ طبع معنی
 کلامان اجتماع فقر پر آن سے نمود و حضرت شاہ صاحب فقر قوجہ سے فرمود تا شعرے با کلمہ ہمزون
 مناسب آن مقام بعرض میرساند و باعث ابتہار حضار مجلس سے گردید و درین وقت دیمہ
 یقین انجامید کہ اینجا بیان از شوخیہا سے مراتب جرات ست ایمانیز از رعنائی ہای قدرت
 و طاقت یعنی نگاہ را بطلالعہ معنی حیا خرنسخہ پشت پانیا بد خواندن و زبان را در دستان
 عرض ادب غیر از شوق سکوت سے باید رساندن پس فقر پر بحث حیا نفس و رطب
 کہ اختن خواہد بود و اظہار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن را نہالت این بدیہ از عالم کتب
 تمثال رسید و آئینہ پر از صورت نیازگر دید **س** حیا خواندم نگہ در گرد خط ماند +
 ادب گردم رقیہ در نقطہ ماند + روز سے چند بران واقعہ گذشتہ کتاب سلوک
 انتخاب تذکرۃ الاولیاء ساز انجمن سماع بود و منظرہ بیان باہنگ این عبارت جلوہ نمود
 کہ شخصے زیارت سر چشمہ کرام میربطام قدس سیدہ رسیدند و آبی در پیش استانہ آئینہ
 بنمودہ بود چون پر تو شمع ہوا بسے تجر آسود و لبازین بطلامے محلول اندودہ بتمس
 کیفیت حال گردید فرمود تحقیق مجرب سے تر زبان مسئلہ حیا بود و مذوق نشاے سلتے
 ساغر سواے سے پیو و گردش چاہہ بیان بگرداب گذارش انداخت تا درین صورت
 رنگ بناے سے بطلو فان عرق در باخت فی تحقیق نشاال تخیلی ست باین پیات
 دماغ تسکین سانیدہ و شخص قوم ہی باین کیفیت آئینہ تحقیق گردید **ط** شمع شوق چشمہا سے
 دل تا خون نیکد و بجاست + چون کہر شبنم شو و جل ممایے حیا ست + کمر باشد
 بازبان حال میگوید عرفی + عرض اسرار حیا بآب گردیدن خلاست + و دشمن مطالعہ
 این حقیقت تاملے بر طبعیت پیچید و تجر سے حائل اندیشہ گردید کہ آیا جواب این مسئلہ بچہ
 عنوان رنگ عبارت گرفتہ باشد فی الحال حضرت شاہ فرمود حق آنست کہ تو آن شب
 بنظم معروضہ شدہ اما در طریق بیان اشارات بسیارست و سبج حروف و صوت عبارت
 پیشمار **ط** و اما بہمین صوت و صدا سے گوید + اکثر بشارت و ادا ایسگوید

بی کام زبان نزار حضرت اینجا به آئینه بروی تو چای سگود به گل کردن رموز غیب شهادت
موقوف تحریک دل ست که هر چه نفاخته این پرده محجوب است و باطل همان حرکت پشیمان
رز با نایان ست و در دیده هاشناسانی و همان قدرت پنهان در قدر مهارت ارو
پنجما گیر اسفند بقدر جنبش انفس شامل حرکات نبض امکان ست و باز از نه کامل نظم
غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابد پی پیر اندیشه هدایت و نهایت اوست و
امواج محیط تا دور اسپهر مسخر احاطت و سیرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه اشغال
و آثار سجده در پیشه تصرفش چون نقش در طبع خلقت و انوار دیده چه غفلت وجه آگاه
و چه کوفتنی وجه اسفند پوشیده مباد که هر جا طبیعت را آئینه تنال حقائق یافتند
دل آنجا بملا لعل حقیقت خود پر داخته است و هر کجا از تحقیق به تحیرش دیده اند چه حکم
بے نیاز منظر کبریت خود نینداخته جمع که نقاب امور امکان از پرده تحقیق دل
کشوده اند شون منظر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انفس اعیان مشاهده نموده
چون توجه اکثر خلایق مصروف اشغال ظاهر است لکن حقیقت دل را از بر بروی
چاره نیست و گرنه پنهان که نگاه محرم اشاره نگاه است و دست از ساس دست آگاه
و لمانیز آئینه ارواح هم توان بود و از تنال هم نقاب اسرار کید گیر تواند کشود و غزل

خورشید عیان بود شب تاریک
خنده جلوه در آئینه نگار گشتیم
اینها همه رنگست که دیوار گشتیم
گل بود که ما کج نظران خار گشتیم
غفلت چه منون خواند که اسرار گشتیم
یعنی ز تنال ره گفتار گشتیم
از تنگی دل خانه بازار گشتیم

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم
از غفلت دل معنی بے پرده نماند
در گامش تحقیق شستیم بخت یابد
جان بود که ما جسم نمودیم تصور
عالم همه یک نسخه آثار شهودست
آواره ادا مودیم یقین را
سودا سگ و هم ست تخمیل چه توان کرد

در عنصر آداب کیفیات ظهور بعضی شک محض اند به حکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه
بمقتضای طبیعت لطافت استخراج آئینه گل کردن بلایع اکتیج رفع حجاب است یعنی کسب و ادایع و احوال
که در دست و سنگ نقش بستن حصول ارزش نقاب یعنی تعلق و امگا که صورت در طبع آئینه
فطران آب بنهار خاک میکشته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر روی آب نشسته

لاجرم اشباح هر چند خامه نفس بجنبش آمده باشد اثرش بر صفی که شود منقوش است و اینجا اگر همه رقم خنجر و سنان است بر لوح بے صفا منقوش محض غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد و دو چار آئینه است	گر نگه باله مقابل جز بهر بر جلوه نیست
در هم آورده مرقگان غبار آئینه است	در جهان بیدار می یاس مطلب رو بروست
در نگارستان امید انتظار آئینه است	خوب درشت اعتبار خلق را نگار نیست
جلوه در کار است اینجا صدر را آئینه است	اگر گاهی صاحب دلان از احوال هم بنابر نیست

که اخبار آب بے غبار مولع پیوسته در یکدگر می جوشد و غفلت مقیدان ابلت اینکه عنصر سنگ خبر بچایب و آنسر دگر نیکوشت اگر کیم آب حرکت دهند لیسر اسر و س در امید و دگر نیز اسر سنگ بر هم کوبند بیلو با متاثر جنبش نمی شود آئینه داران معنی صفا اگر از باطن که درت طینت آن نیز اسر اردا کشند بید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت هم ستیج مساحت هو است و هم خواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند هر چه در آن خانه جلوه نماید اینجا مریکست و آنچه در اینجا مریض آید درین مقام شجاعت سما که ظهور با ناکوس دل است و اشیا همه اعتبار محسوس دل است و هر ذره درین دشت چرا بسخه دارد و یعنی این جمله چشم جاسوس دل است و هر چند آئینه کمال این طائفه به حکم و ارستگی مثال گذارست و آب این چشمه ها که استقنا از بلند و پست اسوان بے نیاز آما جوهر صفا که آن بالطبع در امتناع احوال خلایق ناچار است و در افتنا که روز مستتر بے اختیار رباعی آئینه آهین همدگر نور صفاست و عکس صورت است آنچه که در وی بید است و بیدل تو همین بصیرت دل پر دانه کاین آئینه چون صاف شد اندیشه ناست حکایت امتحان مخمور که احرام دیارت آئینه مشرب بے دشت ریشه سما که در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشاد دارد و مراب عطای انگور نصیبه سر خوشی رساند و کام ضمیر بے خمار مهیا کرد و ند مجر د ملاقات عارف حقیقت شود و فادای را با امور گردانید تا طبقه انگور حاصل بنود و عقد با سس آرزو در کنار طالب که شود و دلیل ضما بر بعضی متاع استفسار کردید که از جمله موظفان مانده انتظار احدی را مخصوص نعمت عطاشناختن در چه حکمت کشودن است و از جمیع مخموران فشار توجیه کی را سر خوش حصول دعا ساختن سبب کردیم مصلحت پیودن یا گاهی این معنی ممتاز کشند که صفی طینت ما از اقبال خطوط میاد و در کمال تعلقی

و ساو گیت و آئینہ طبیعت نازا تقیاس نقوش ہوس در نہایت بے نیازے و آواز گے
 بور و دین شمع شب انکو و عنان خواطر گسخت و ذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشہ ریخت
 بہ یقین ثابت گردید کہ وقوع این حرکت تمثال شخص مقابلت نہ از خواہشہاے آئینہ صافی
 منزل اینجا جمیع کہ بر بساط بے جلے آرمیدہ انداز ہو و دیگران را مراد خود نمیدہ اند
 قلوب از سنیہاے این عبارت ست و اشراق ضما از سنیہا این استعارت ست
 رباعی نقد طرب پاکہ شمارے دار بہرہ و رور و کمال اعتبارے دارد بہر چند مثال اصنا
 شخص بود بہ آئینہ بر آسے خود بہارے دارد بہ از ارادہ حق چیزے بطورے پیوہ و مخلوق
 حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرے نیگر و و الاصفات قدرت علامات با آنکہ
 ارادہ خلق حق ست و مراد مقید مطلق رباعی در جہانہ و لوق نیست خیرینہ بہان
 وین جامہ و لوق نیز در شب بہان بہ ذات و صفت نیست کہ کریم بیان بہ زمین
 بیشتر از خلق و حق افسانہ مخوان بہ اگر بدہے کہ ظاہر آفاق صیت بر سرچ شے انکار زودا
 ڈارے و اگر بہ فہم طبیعت خلوت خانہ گیت از بیخ خطرہ سر طاعت بہ بناری غزل

جگر بر آغ کہ مے نشیند نفس براہ کہ میخراہ
 اگر بداند کہ بے محابا بہ جلوہ گاہ کہ میخراہ
 بہ پردہ چاک این کتنا نفاہ بر آغ کہ میخراہ
 زرم بیابان این غزالان بے نگاہ کہ میخراہ
 دین گلستان ندامت امر و کجکلاہ کہ مے خراہ
 باں سر و برگ خلق آوارہ و دنیاہ کہ مے خراہ
 گلشنی آگہ کہ در و ماغت مہو بہ چاہ کہ میخراہ
 نفس مجیب غبار و رو بہین سیاہ کہ میخراہ
 و گردن آن برق بے نیازی بے گیاہ کہ میخراہ

تمام شوقیم لیک غافل کہ دل براہ کہ میخراہ
 نگاہ بہ جابر سدا جوشنہم ز شرم می یار گشتن
 اگر رنگ از گل تو دارد بہار مہو ہم ہستے ما
 غبار سرورہ میفرود شد بجز آئینہ طبعیدن
 رنگ گل تا بہار سنبیل شکست دارد و مانع تارے
 اگر امید فنا باشد نوید آفت زداے ہستی
 بہرہ در پردہ سن و ما غرور و دام پیش بر و
 کہ راج اخلاک گردارے حضور اقبال تہ نہارے
 گر ز چشم غلط نگاہی رسد بہ فریاد حال ہدیل

فرصت شمارے مدت انفاس چندے در سواد ملکہ اکبر آباد و نق صبح خرمے داشت
 و بہرے خرمین آراے جمعیت تخم خیالے مے کاشت بہشت بے جلے رازیارت دل
 آسودہ بردہ بود بہارے تشویشے بودیت شوق آرمیدہ سپردہ اما اکثر اوقات تقوی
 شغقتہاے حضرت شاہ تمثال آئینہ ہوش میگردید و سراسر چہستان احوال بہجہ مہربان

می چیدم خیزد صفای تو به مصابر بواسطت ناسه و پیغام موضوع تسلی بود و متن صحائف اندیشه
از برق گردانے پشتها سے دل مشروح جمعیت سے نمود و حسرت دیدار در نقاب اشک
بال بنے اختیار سے نے انشان در آرزو سے نیاز از سر خطایشا نے غار خار سجد و آن

استان بید اند عشق

هر سر سویم چو ترکان دست بر هم سو ده بود
دیدم از پیلو سے رنگم گردش پیو ده بود
ناله میزد دست و پا که کونج اشک سو ده بود

بک دل در حسرت دیدار یاس اندو ده بود
دور از ان بزم طرب بر هر چه میگردم نظم
اضطراب دشت در هر رنگ بغض اشتیاق
شبی در سینه یک هزار و پستاد و سه

تلو که دل اضطراب محل یا شوخیا سے شکم مقابله پیش شمار سے دشت
و پرواز عیار سے خود سے به دوستی انداز مکشایان علمای شکست رنگ می افروشت
آخر بانے شب که اتقنا سے ساز غنودن زورق شایده صور به طوفان لغزش
شرکان غوطه خورد و فرا هم آوردن چشم چون کام ننگ عالم را در خود فرو برد و هنوز
غرق محیط خیال دست و پا سے نفس از تلاش ناز و دیده آئینه تنشال باین جلوه
مقتبس بر تو اسرار گردید که در تجلے گاه محبت آن حضرت باریاب مشاوه جالم و به بنود
قدیم سر خوش کینیات ساغر و مال قبح آسبه در دست داشتیم خواهم آشنایان اقدام
حاکم آئین ادب پیایا سے ارجاعات تحریر ناپسندید و به قاعده حیا سے نیاز معروض
آن چشمه تقدس گردانید تا یتیم لب مبارکش گرداند و چون جام لال بلبر سے نور
خورشیدش رسد خطم جامیکه بکام من نیاز رسا سے باید که گشتش لب بار رسا
تا آب و به شوق به چشم تر لیل که اگر خودم انکسیت بگلزار رسا سے دیدم سو سے از
لب کوثر لقب مستفیض ناکشته تا آئینه سرشار سے چون شبنم آفتاب دیدم رنگ طراوت
باخته بود و به رنگ حشیده آئینه بخت بے نے پرداخته هر خیزد تشکیکای شوق از بهر حیرت
آب گردید سداغ رشته توانست رسید تا رسا سے رشته نقیشت رنگ عقده تحیر ریخت
و آشفته ساز مل غبار قبح انجنت که باین چر سے ساغر سے به جذب اشاره لب تنی
ساختن میخ را در موج گوهر محو کردن ست و خمانه را بنفشه خط ساغر بر آوردن غزل

غرض این جلوه را خالے زیر سگه نیایم
قیامت شبنم سے تازو و گرد سے نمی نیم
رگ این ساز از حیرت آشفته نیایم
چمن در دیده طوفان دارد و رنگی سنیایم

نذاغہ از خود دم بادہ چہ ساغرے بریدیل شکست شیشہ ہائے رنگ راستگی نے یایم
شب دوم آن واقعہ شاہ عالم مثال بے نقابے کرد و شوئے این جلوہ بہ عرض خیال
آورد کہ آن جوش حستان بے مثالے و آن نشائے صہ ہائے لایزالے ہرنگ رنگس
محبوبان ساغر در دست و چون جبہ عرق آلود خوبان شیشہ در بغل از خلوت خانہ غیب ہاشاک
شہود خراشید و آن شیشہ و ساغر تحویل این مخمور جرعہ التفات گردانید بطریقیکہ مستان بیک گیر
تکلیف دور نمایند و بگردش چمانہ گرد خاطر ہم برانند بتابل اندیشیدیم کہ اطوار آن محفل عصمت
از آرایش ساغر دنیا معاشرت و اجناس آن انجمن تکلیف از ہمت اسباب بے اعتدالے
سراگل کردن این کیفیت بے فشار رفرے نیست بہ حکم تسلیم قدس لبہ زکرم و بعض
نگاہ مستے پناہ آورد و نمہ مودما دور چمانہ خود و شب با انجام رسائی ہم انیقہ حسن قسمت تو
بود کہ ہو عاد گردانید ہم بعد ازین سرخوش قدر حیا کے شوق میاش و دماغ اندیشہ

بختار ہائے کدورت مخزاش رباعی	سیر این سیکدہ ہنگامہ دورے دارد
ہوش ہر کس قدم جاوہ طورے دارد	ماگذشتیم ازین ورطہ تو خود را دریاب
ہر گریان ہر کیفیت غورے دارد	تر دست ہائے ساتے اسرار ساغرے چند

بگردش ارشاد آورد و از دماغ سخیلم رفع یوست او ہام کرد و در عین سہراستان خیال
خود را محیط عالم آب تماشا نمود و بعد از ان عالم قدم بلغزش طرستان کشود و پس از
بیارے تیردکے خرامستانہ ام برجا بود و وہاں کیفیت شوق سہراپایم نشا
می پیود ملک بی قوت آن جذبہ منہوز یارب دماغ سرخوشے سیکدہ ہم واقعہ احوال نفس ماعروت

نشارید شمار غزل	عالم استیم ہشیارے	خواب ما دیدہ ام بہ ہشیارے
جلوہ زارم بعبض موسوے	ہمہ کارم بعین بیکارے	موج پست و بلند اسرارے
در محیط خیال ہموارے	در مقامیکہ کار با عشقت	نیست آسانے بہ وشوارے
آئینہ طرف جلوہ ہا دارد	محو خود باش لکڑے دارد	ہشادہ این دو کیفیت شاہد

یقینم گوای داد کہ آن خندہ ہر صحت غبار وادے امکان شکافت و از جہ لا نگاہ توبہ
اعیان بہ تغافل آباد خلوت تحقیق شتافت شب سوم ہجیان در عالم رویا ہشادہ ہید
کہ جبے نورانیان بساط حضورے پرداختہ و ہماے تجلے ضیا محفل طور منور ہاختہ بود
این پروانہ چراغ تحقیق از حصار آمدند و زمرہ نقیش بسازین آہنگ زدند کہ

اگر تارینچی در واقعہ ملت حضرت شاہ زبان قلم آورد و باشتی آرزو سہرا پاکوش ست و شندین
سراسر آغوش فقیر فوراً این مصرع بخواند مصرع ز کبے لقیے ذات رفت تمام حفت ۴ گویا
سے سے معروض دستے بیش ازین بہ تحریر رسانیدہ ام و حالانکہ مضمون تخلیش در آئینہ و ہم
منعکس نگریدہ و مجبور سماع جمیع ارواح مقدسہ و جدا کردہ کہ اسحق تارینچی باین لطافت
سے توان گفت و گو ہرے باین نزاہت سے توان سفت منگام بیدارے آن مصرع
منقوش صفحہ خیال یا فہم چون ظاہر الفاظش و اشہر دم راہی بہ تحقیق واقعہ ہر دم بیدار
تا مل بطریق و تہیہ ہر معانی شکافت و حساب اعداد بہمان سال موافق ساخت
آئینہ یقین از رنگ ترو در آمد کہ عمر با ست ہمارے ہمارے و رو دین قسم معانی از عالم خطا
سجود پر بود و بطور این جنس مضمون از عبارت لغوی چہ تہو کہ شود **عشق**

جوش بیاہم ز لہجہ دیگر ست	جنین ہنرم ز سچے دیگر ست	لبت و کشادہ اثرہ امیست
روز و شہر را دوشی دیگر ست	کیست شود کہ ہم را شوق	بی سببیا سبب دیگر ست

با وجود یقین مدت شہادہ آئینہ واسے کشال تخیل ہر شہر و گمان اشتباہ معامے
ضمیر ربوہ انظار سے گشت کہ شاید و انود آئینہ خیال از کشال او ہا مہ شد ہر چند
و ہم درین قسم مقدمات از عقل بیش بکن ترست یعنی در عواقب امور با ہمہ شکوک صاحب

یقین ترست مگر	زین سبب بوجہ شہد و شہادت	کہ دل اینجا دلیل اسرار است
چہیت دل قلم نام شتی خون	کہ از و جلوہ سے وید و ازون	چون عدم ہستی خود دانہ بشید
شہد جمع آمد و افش نہ اسید	پس دل آئینہ است کہ شہد	کہ عدم را ندودہ است وجود
غیب ہر شد از شہر دولت	عین غیر آید از نمود دولت	دل و شہد یکشا بد بس
آئینہ منعکس بنماید و بس	ای دولت دام راہ بیدل کاش	عقدہ گذار حل مشکل کاش
کہ ازین عقدہ فریب کمین	زندگانیست سداہ یقین	تا تو در زندگے دوی با نیست

آخر الامر جمیع دوستان از ست او دیہ رسیدند و از حقیر

آن واقعہ دار عیسہ تم گردانیدند حاصل در میان ایام شاہ با مزاج است فتا بہ پرواز
بے نشانے رسیدہ بود و تدر و گلشن تقدس بقضائے ہر نگے فرا رسید زمان انتظار را کہ
زمانہ امتداد امید دیدار چشم بوعبد قیامت کشا و ناچار حسن عبارت را در زنگ
این گہ پر لباس ماتم بر آورد و در صورت نقش این بطور رسوے شاہ سے

پیش آن کردم تا ریح شمس بر یقین قاسم بوالله که پشت ذات بخش ملک نظام
 و باغ همت عتقایش رسای کرد و پری فشان آتش و گاه دام صفت به حضور ذات
 می شوق و حدش پیود و قنای نو و بر شکست جام صفت به بخت که به غیب برد
 شمع شیود و رساند تا احدیت پی به خرام صفت به ز سال واقعش بخود می گویشم گفت
 ز من تعین ذات رفت نام صفت به ملک تماشای ظهور احوال در آینه خیال
 دیدن کیفیت صور در پیوسته مشاهده نمودن است و نقاب آتش و طبیعت سنگ
 کشودن چون مدر که را بین جنس و قانع اکثر عالم استخوان است و در عالم سید تغییر با
 ستمیل سود و زبان به حکم تقابل و نشان که یک در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگر در کمال
 درجه قوت نتیجه معلوم که به حصول می پیوندد و بحسب اتفاق کیفیت نقش می بندد و گاه مطابق
 اراده معبر و گاه مخالف از نیجاست که اختلاف احکام تغییر خواص بسیار یافتند اندام آنکه
 این طائفه را در عین مثال روز صحرای تمکینات کما هیست شهر و ست و در حبله گاه کیفیت
 صور حیوان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی است آینه دار نمود پس صورت تماشای
 کیفیت است که تقییدش چشم کشودن رنگ اثری از آن در نمی توان یافت و خبر همان
 بعلی شرکان نقاب تماشایش نمی توان شکافت صورت و موع یعنی از آن احوال
 از غریب و قانع فهمیدن است و ظهور آثار آن معانی از نو در انقضا قات اندیشیدن

فقط شاه قدرت که افتاد نمود او یکی است	و جهان غیب دیگر در شاد و دیگر است
از ورق گردانے تجدید رنگی پس	لطف یک سخن به عرض هر عبارت دیگر است
بی نیاز پیا سے اینجا انحصار جلوه نیست	شاه ماورائین دیگر به خلوت دیگر است
جلوه ماوار دستام اعتبارات و جو	رنگ این آینه تا گردید صورت دیگر است
محررم رنگ شوخیها سے کثرت نیست	این قدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگر است

ملکت آینه تحقیق خبر است که هر چه غیب بشناخت خواهد رسید و آنچه از غیب به ظهور
 خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار است و مراتب علامات و آثار او مثل
 پریدن چشم پیش از گل کردن رنگ قندیر خورشید و طبعیدن دل قبل از ظهور سبزه
 نفع و ضرر چون عقل خبری بحسب اکتساب علوم امکانی مملو است از استیاضات
 شک و یقین و محسوسه عبارات او با هم شبهه یقین در حکم تحقیق تا اگر بر شبهه است

دور انکشاف بر موزیقین بے اختیار سے تغیر نگارے اگر ہے یہ خلوت اسرار می شکافت
حلقہ در تغیر نے گردیدہ اگر عقدہ شہادت سے کشور پرستہ تقریر نے تنید پس تو اس نے
کہ جمیع حقائق بے واسطہ عقل پر تو کشوف ست و تو بخت استیاز و شغل حجاب آہے
سرو و مانع شود و حقیقہ میں معلومات عقل جزئیست کہ از طور یکدیگر کسب نمودہ عقل
کے کہ بر کیفیت اصل حقیقہ کشودہ را با سحی فریاد کہ دکان ستم و اگر دیکھ
خوشید سناک تیرہ سوداگریم اکثر پیش از تغیر ماحدث ہو آئینہ قدیم و عکس پیدا کردیم

خاتمہ

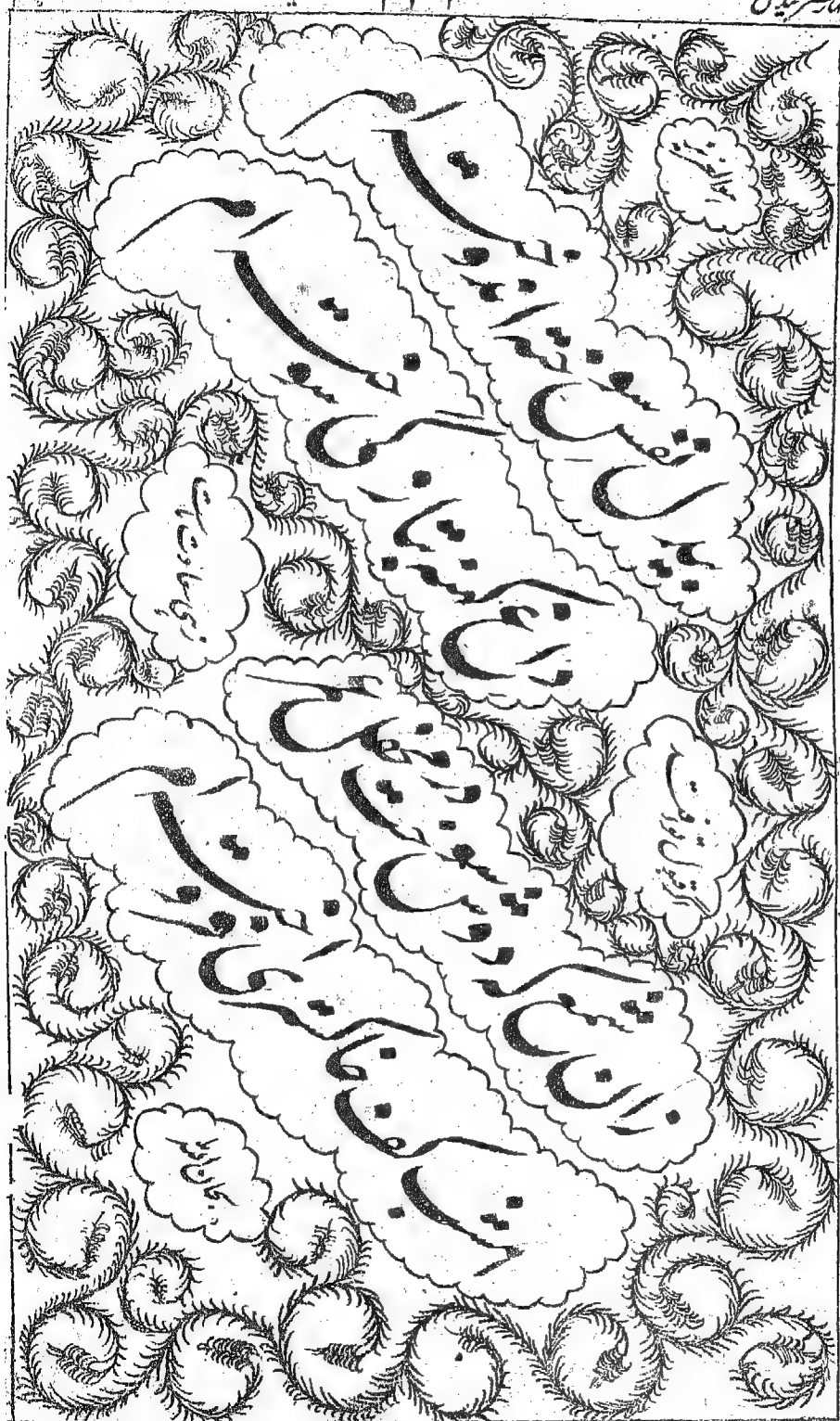
اختصار زمرہ بیان تعلیل شوق ستیان سہاد کہ بعض ساختن زبان تقریر بطالعہ شکوہ
سطلک بے انتہاست و بحین پروا حقن کست و تحریر شادہ بلند یہاں سے قصہ و سہا
ہر گاہ بے پایاں عرصہ تماشا تعین کرد و نگاہ رانا چاندن حیرت سپر انداختن است
و چون انجسام مرات خیال تصور نباشد اندیشہ را بے اختیار بغیر آتش خانہ محویت
رنگ باختن اگر از وقایع صحبتہا کہ عمریت شورا نگین جمیع اتفاق ست تفصیل نگارش
پر دازد و از اسے صحیفہ بیان را بجوم حیرت تسلسل میگردد کار با اعیان منحل ظهور ست تا
شیشہ اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید ہر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و اساع
گیر و در ہستی خاک نے پیاد ہر ساعت بر دور کیفیت دیگر چشم کشون را با سحی
ہا شیشہ کہ سید فردوز و جیم کہ داغ حنیض و گاہ مجو جیم بی وصل فنا زورق طوفان
ہا شیشہ کہ شمیم اسیر جیم این قدر از جملہ فوائد نیست کہ پیش از آشنائے طر
سخن و سخن کہ بعض احوال بے اختیار روئے نمود و بطریق قدرت و غارت ہیئت
چہرہ سے کشود یا آنکہ ثمرات حریفہ معانی درین ایام رنگ بختگی سبتہ است و عروج
نہاں سے کلام اسحال کہ بہ متانت نشسته روزے نیست کہ صد آفتاب از افق امید
ظہور نماید و شبنمی کہ ہزار ماہ از اوج فطرت بجلوہ ہر نیاید سلسلہ شمار این زمان از محاسبہ
خطوط شعاعے گذرا ندن ست و پر تو بقدر اودرات امکان را در صفر کالہ نشاندن آنا آغاز
احوال ہر چند از عام جہل باشد زمان آگاہی کتاب تصور آن حالیت و دبایت
اشغال اگر ہمہ از اوقات نقصان بہ خیال آید شخص کمال منبر قوت آن ساعت
را با سحی مستقبل اگر ہمہ کمال ست اینجا + از عالم اوہام و خیال است انجبا

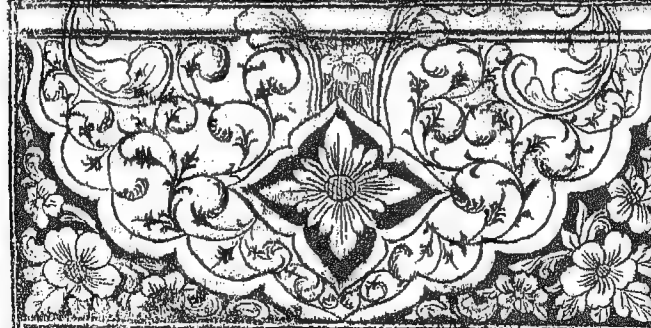
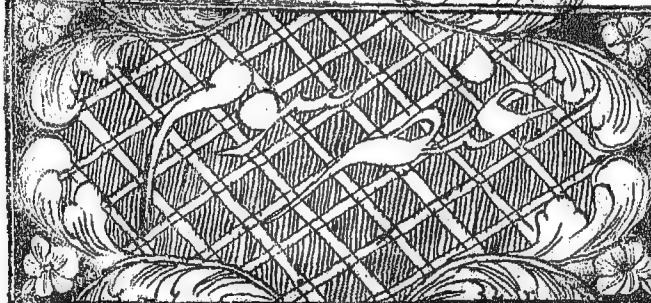
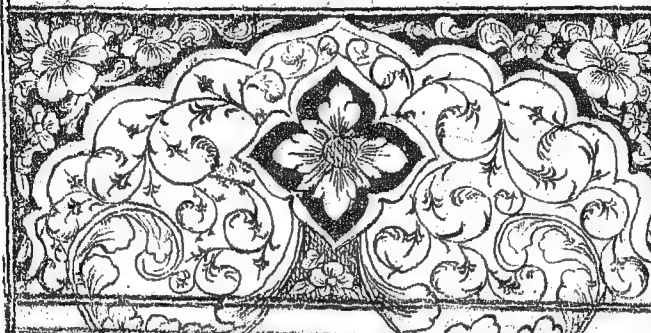
آئینه حال خلق یاس نامیست سه دماغ مقصود بلاست انجبا - پوشید دلیست که هرگاه حقیر
سر منزل وصول و فقر افتاده و انما یغیر از طوطا جاده که طے نموده است و انخواهد نمود
و اگر جاده پیاس مقصد بلب به حرف دلجوئی کشاید نفس جز بگفتا که تناسل منزل
سخن آهسته سود سامان این بار بیشتر از پہلو سے رنگا سے بسته است یا از کیسه نقوش
گلها سے وابسته طالبان هنوز دریا و زمره است از خود میر و ند و سلطان همه
بواد سے ذوقا سے طلب سے و نند اسما حاصل مستقبل جمیع آرزو بار و عن چپ دماغ
امید است و دماغ کل احوال دماغ افند و حضرت جاوید همه حال ازین نالدا میسر در
سره خوابیده غافل نباید بود و برین شعله با سے در کسوت دو آرمیده چشم تناسل میخوان

غزل

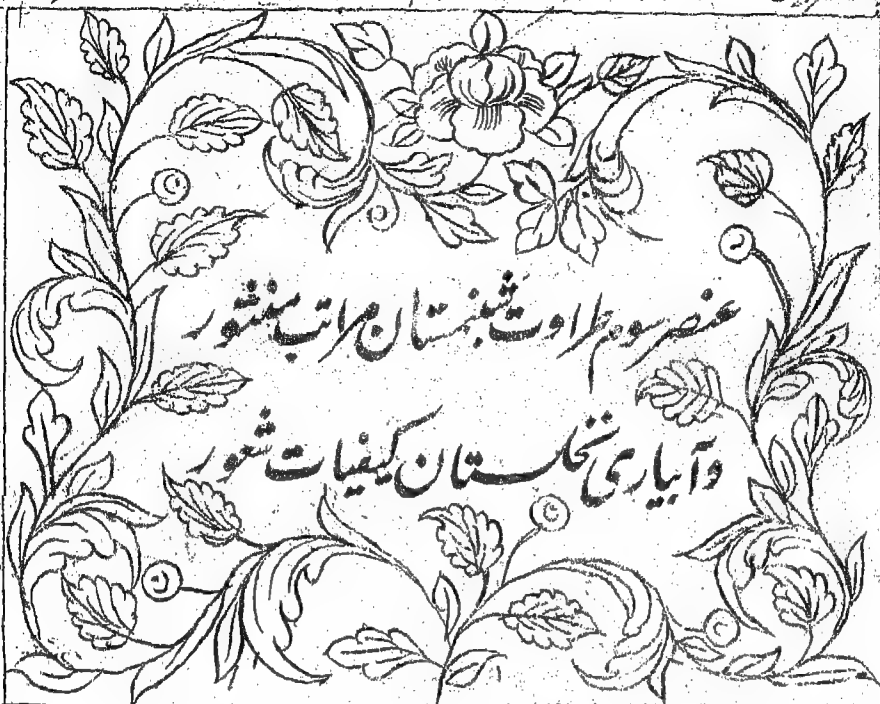
هر نقطه که از خامه ام آید بچکیدن در آه رقم شد ز دلی و شست و رسیدن از پہلو گرداندن هر یک در قیاس گل کرد ز هر نقطه به آرمین چیدن گرام خون کرد کند بلب نطق قانع نتوانست ز بار زابطیدن گر رنگ بجز آه تقریر بیست	شکست بپا شرو بقیاب و دیدن صد سحر نفس غن شده نقطه توشع صد سحر حقیق توان بان در کشیدن اعجاب خط اینست که باید تبال چون صبح و ماند ز نفس جامه درین تا حشر بخون غوطه توان ز خط زخم در نشا توان اند دماغت ز رسیدن کز یاد تو باید لب اندیشه مکیدن	گرداغ نوشتم ز کتاب حکای بود صد سحر و حسین ریخته حرف نمید در سخن قدرت تو صبح سنان از جلو به هر دم سخی طلبیدن در حسی پرواز شود بال شکم وز در همان تابا بدنا نشیندن بیدل چند شیر کلمات نرو دای
---	---	---





[illegible]

در مطبع نامی منشئی نو کشته بطبع بین مقبول میباشد



بسم الله الرحمن الرحيم

طلاوس خرامی گلک بد عازنگ آمیزی فوائدیست که بعضی بوسم شوق شگفتگیهای بهادرش
گل نشان و صنوع گردیده بود و بحسب اقتضای فضول اتفاق آشفگیهای شبنستان
تحریرش بالیده یعنی گوهری چند از فرط غلظتی بسبک رشته نظم نمی ساخت و دسته سنگی
از هجوم شگفتن بضمط غلظتی نمی پرداخت هر چند عرض الوان این خلک گلها در چپستان قوع
تفصیل رنگ انحصار داشت بقدر شیرازه تاسی رقم اجابیه شان از نعمتات فرصت
نخرانگاشت قطعه نظم و نثری کتاب امکانی قبض و بسط فکر می دارد
هر چه از سکت و روان خواندیم نگه و تخیل می دارد جولان خیالی از ملامشای
طییدن آسود رنگ بنیاد نظم ریختند و پرواز اندیشه گرد آشفگیهای فرسود شور بهنگامه
نثر آشفته فطرت سنی نماز در صورت ترکیب نظم غنائیکه توقف احرامیست و فاروق آهنگ
در کسوت ترتیب نثر مایل به پروا خراسی درین عنصر هر چه در رشته نثر به پیش عقد نظم منتها
سیکرو و طلاق غزایناسی قدرت سخانی نفسی است آرایه تا جوهر فطرت به غارت شوق می رود

و دیگر کجا سلسلہ نظم شود انگیزی مرآت شریک شد حیرت آشیانی جمعیت مضامین بلی میکشاید تیار بود
شوقها شوقم افسوس که نشود اگر خیال پیراے تکلیف از موج خیز هجوم لطافت معنی خرام حیا ده
تسلل و اگر به بخور نظم بر دانه شریک از چون جولان انداز و آن نه فکر افتاد و پیش پای
تامل حاصل آنکه این نظمها سے متین شرمجل اندوا بن شریکے رنگین نظم مفصل مقصود
از مجمل مفصل فرصت شمار سے مجاس به شوق ست اگر ناز پرده نکشاید تماشای بی نزاری

اگر حقیقت بی نیازی نکرده سیر مجازی قطع گو نوا سے ساز مقصد خارج آهنگ باش خواه اصل اندر نظر خواه بر کن سنگ باش قطره خون لعل بند و پاس تا سرنگ باش گر همه برادر نمی صاحب اورنگ باش ای دولت صفائی تصور بے غبار رنگ باش کلفت آهنگی زمانی غنچه گرد و رنگ باش نقش منظوم است اینجا کو خیال تنگ باش	تا به حزن و صوت ازین محفل دل خوش می کنم بهر سامان موس باید خیالے رنگ بست زین چمن زار هر کس گرد عالم چیدن است دولت جاوید خرسندی ز دال اندر نیست انتیاز است دام ظلمت و انوار و عیش مشتاقی دمی از خود و بدون آياغ شود حیل دمی خواهد ایجاد و مارغ سرخوش فصل نو بهار طرز اعتبارات
---	---

تا به عرض آید غبار کسکی و سیده است و ناز کهیا سے درس ما و من تا بیکر اگر سید یا س
افسوس که سر کشیده از وحشت اینجا سے انداز عبارات سدا سر این دیوان یک
قطع ست مفت بیدمان طریقه خاموشی و از کم فرصتیا سے زمان تامل جمیع اجزا
این نسخه یک نقطه سهوست غنیمت تفاضل ادایان کتب فراموشی اینجا سے و زین
صورت نه بخت که تا به پیش و اسند ورق برگرداند و نقطه در خارج مرقوم نکرده که تا به
بر هم زنده صفحہ سبک ز ساند مشغول

شست خاکیت در قلم و باد سبکه رنگ ثابت پرواز است شیخ اندیشه وجود و عدم جد ما و کتے طبعی است عکس آینه حقیقت است گر فکندی نظر بے خویش	بی ثباتی به امتحان و قمار کو با ناله همخوان ناز است همه جدید و مدعا مجمول مدعای غبار ناپید است خلق موهوم راجع علم و حین ناز فطرت نبر کس اینهمه پیش	هر چه دارد جهان سبک بنیاد محمک میکشد بدوش غبار روشن ست از حقیقت بهر جلد پوشیم و آگه مغزول هر چه از خلق عرض و نکوست شخص معدوم راجع ما و حین شخص جابجیکه کل کند معدوم
--	---	---

عکس معلوم حکم آن معلوم در عدم ناز بهستی است اینجا	هستی کز دل عدم کل کرد در دل تا کی هستی است اینجا	هم عدم بایدش تمیز کرد اسما صلی نیستی آن مکان عقل
--	---	---

اعیان بولی از قانون وجود و نبرده اند تا به نواهی امتیاز که توانند رسید و خاشی سرایگان جا
سوسه ظهور نقد بیداری شمرده اند تا جنس مادی توانست خرید و قتی خاصه ناتوانی صریح باین
مقالات زبانی کشاده بود و دبستان منتهی بنیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسک
تحریر می پیوندد و بابتباه تامل سطر هر سه آتش می بندد و قطعه غافل از منی این سطر سباش
که خیال منتهی سوخته است شمع تحقیق تو هم روشن دود دل آتش افروخته است

دبستان صنع

اما کاتب دبستان صنع رقم قدری بکوه آرد و اسرار مکتبی و انکار و انقباض تسلیم خواست و از
نفوس صغیر است مشابعت عقل با خامه و در فهم رموز حقیقت سیر بگوئی پرورش است و در
نفس با صغیر در قبول و در ذیبت است از چه سیر انداختن ریاضت عقل بکوه خود
گریانی کرد و هر چند در بداشت امکان کرد و یعنی چه قلم نکته منتهی پرداخت
گردید بگویند و شوق ناهانی کرد و دیگر نفس کلی چه در تحقیق شکافت و خود را لوح نقوش
امکانی یافت و آینه تسلیم علامه و غیره میباید که در سر نوشت خود آن سیر یافت و به
در اندیشه تمیز کرد و در عالم باطنش بر قوم گردانید و لفظی در نظر محسوس گشت سر رشته ظاهرش
رسانید و حکما که این در کیفیت بنام و در بامکان و اشکافت و عبارات این دانش و
مضامین غیبی شهادت صورت اشعار یافت اشاره به بنان سر به رنگ مفردات اجرام گشت
و تحریر یک چاه شعیب کرد و مرکبات اجسام آنگیخت تا امارت نتایج مختار بر قسم عنوان نمود و پوست
ترکیب ملت موالید بر بنیاد اعتبار مریع گشت و تا انشاس طهر و مناسج بسلسله نظر
الناس که کشید ترتیب و با سکه عناصر بر صنعت ستراد اینجا سید تعلقات اسباب بعین
لوح صنایع تعلیق نگاشت و انقطاع تو به اعیان علم کالات صنع افزاشت نظم ارتباط
علامت بچپ پدیا که وقت تامل سر رشته تحقیق رساند و شتر انتخاش خلایق به بسط توضیح
بیان و امن تردد دانش اند جریده اجرام سواد و لبوادیاض نور و ظلمت پرداخت و
قطع اخبار که از شک و اهل حیات موت و حیات منقطع ساخت غنچه دل

تو تیر خاصہ ہنگامی رنگ شکستہ فوٹین ازین قرقر فریدی کہ چہ کشتای آئینہ نمودست بقدر جو کسر اتحاد و وحدت شکست قدرت
و جوت و ازین مجبوعہ ہر فردی کہ بطلانہ تامل شناسا بر صلاح و بستان اتفاق ہمان اہتمام نامتجد و اشال فی تامل
اشغال و رق گردانی ست بجدال ہمارے اختیار سعی تازہ ساسے سپہراز محو سرشتی دارد کہ ازین خط
در گذشتن زوال مراتب فطرتت و زمین ازستے عبرتے سے نگارو کہ باین صنفیہ و دماندن
تقطیل سہبتہاے ہمت ککشتان رنگ باشتہ ہواسے سطر ساختن ست نقوش طومار
خیالے تہیر آردنی ست و شفق در خون نشسته لہر خے آب پر داختن سواد لہجہ چرتے
روشن کردنے صحرا از گرد باد جہ سطر البصار بیانی نے ناز و تاسواد و شستے روشنی پیوند دوریا
اگر گلاب چہ صفر با برقم بیلاستے نیاد و قاعا اعدا موج و کفے کمر افرو نے بر بند و اینچا متن
جودیدہ خاک مطالعہ حواسے جہات مشروح عبارت وسعت بیانی ست و شمع رسالہ
آب تامل تالیف امواج موضوع وقت گوہر فشاںے صہرہ خورشید را سر گمے سہی
سہرہ دیدن تا صنفیہ بہوارے جلا رساند و پر کار بالہ را تر و شوق بہ خط سچیدن تا دورے
محشائے لطافت گرداند کہ را از چراغان لالہ زار دماغ سوز بہا تہجد دو وہ کشیدن
و بیشہ را از واسطہ نیستان خار خار التزام خاصہ دمانیدن بہا را از وضع سکوت شہرہا
مولف چمن تحریرے رنگ و پوست و صبح آواز سبیلے نفسہا متصف آفاق تہیرے
گفتگو آفتاب دماغ شعاع از تلاش موصحن منید و تا جوہر فطرت حادات مضمون گر اشہا
نہ بند و حساب عرق رشحات از جہہ پاک نیکند تا شوخے معنی نباتات بہارت ریشہ
نہ پیوند و نامیرا از تہم ریشہ پرداختن خط از نقطہ دمانیدن ست و نہال را از شاخ و برگ
طرح فر انداختن نقطہ از خط برون چکانیدن غنچہ ایک قلم را انوسے خیال گاشن را از اند
شعلہ ایک دست آئینہ حیرت سوز و گداز ہر جارنگے بقصور آرازد از شکستہ فوٹان
مراتب ظہور ست و ہر کجا بوسے گمان بردار آہستہ خوانان یکا تیب شعور اگر ہمہ نفسی ست
عبارات سے داند و اگر نگاہے ہمان اشارت سے خواندہ نظم و خیالات
ہر چہ زمین صحرایا ہے میکند کہ گمہ اندیشی محض ست نقش خاصہ استیت و لفظ بکا ہی
نذار و لہجہ باغ ظہور و حیرتے آئینہ شوہر سبزہ عطوی نامہ استیت و بیضہ طاؤس می خواند
کتاب گلستان و در علم نیز از کمال معنوی سہنگانہ استیت و اما حکم حیرت نگارے سہنا
تین چہا کہ حروف آیات ظہور علی ست فہم معنی مفقود و خفہ ہر فکدہ رچا شنی کلمات

سعیین شورا نگیر تندیسیت حاصل و آله و جنہا نار سائے و کندی سماے اسم تعین عمارت شگفتا
و نقر جنس تحقیق پیمان نایافتہ انفس از تراش و سوسہ بر شے آید تا ہر صریحی تو اندر سید
و تختہ افکار بر بندہ خواش سے فرساید تا از زیر شقی تاملے تو اندر دید ہر کار از بان عبادت مست ہست
بہ حرف میادہ خامہ وار سرہ از گلوے افشاند و ہر کس مایہ تیشے دارد وہاں مرقان نکشود
چون دوات آب سیاہ در چشم میگردد اند غم تفکر و رجا و پیامے سر زدن و تحقیق چون
سفر استخوان پہلوے سے سے شمارد و کوشش اوراک در احاطت علم لائقین چون جلد
نصرف خود پر کنارے گذارد و اگر گذار تیر بیاض چشے خیالے کند ازین الفاظ قابل رسدے
نے توان گردید و اگر خدش جگر سفتہ اندیشے ابرے نہ نماید ازین سہاے بہت خیال
نے توان رسید نفس دینہ دزدین قلم پاک کنی ست تاشق کدورتہاے بیان بسا
گر آید و لب بر زبان گردین شقی تا قط خامہاے زبان اند کے حرف بر آید و وہا
از لیق زیشہ نگاہ بہجوم مرقان پیوست تا چشم از شوق و وقتند و خامہ ہارا از نال مشنہ
سکہ کہ در استخوان کو چیکر کسوف تاشق میرے افروختند ز مینگیر پیاسے وضع سطور و لیل کشنہ
دام قصورست و محمد گہاے ساسکہ شجر بر شاہد شجر پروازے شعور و طمان

نقطہ تا خط نار سائے عرض تحقیق اندو بس
 این کے رانیت خبر مو بر بدن بر خاستن
 رشتہ فکر تا ناکل خامہ ہادہ ضعیفہ و ناتوانیت و جوہر فطرت تا ایضہ دعوات مہیولامی
 ثرولیدہ بیانی دفاتر ازاد و اراق نفس شمار خمیا زہ نگار و مصالفت از سطور سینہ فراش جرات
 اظہار انجانی خامہ در ہمہ حال حیرت مصر برینوا ایست و تا سطر در جمیع آنگاہا عرت صغیر تصدیق

<p> ورق رنگ عا لیکر داند نیت حرفی کرد و سخن گویت رنگ اسکان شکسته شش رخیت حد رنگ جوهر اورک عجز اوراک حیرت نظرست دروستان کنه نقطه ذات نیت جملت آریست </p>	<p> آنکه مارا بر سر هستی خواند رمقی ناله خیز کرد ایجا و سحر هستی چلید و قلمش هر چه گوئی صریحانه اوست اینکه منقوش نشخه صورت از زبان بریده حرف خطاست علم جمله جلی میانی است </p>	<p> به نفس و نگاه قدرت داد نیت لفظی که معنیست آنچه بین سواد نامه اوست از شوق خامه یعنی از دل چاک عرض رازش بخانه ناید است خط نوح و میکش رفتوش صفات </p>
---	--	---

خامه صد نقطه داغ دل بسته
از ازل تا ابد شوق قلبی است
جد اینجا بعد و داغ فزون
پای تحقیق یعنی همه گم
به جبین داده عرض پیکو بجز
سجد و فرساکسوت سیر
کلک اندیشه را به زرم بیان
از غش میکند رسمای زبر
سطر یکسر غبار نادانی است
لفظ و معنیست عارضه بیکر
ز قلم صنع بسکه برق ضیاست
چشم تصویر و سبک نگاهی با
کس نه نمیدانم این به قوم خط
ورق نگارنگ گردان نیست
نیت در خانه نفس در سه
کنار عقل استخوان شعور
بوج و خیال مستحق
نه ز تحقیق رهبر نظرش
شد معین که این خیال طراز
از چراغ یقین سه افروز
نقطه خاک تا خط افلاک
فره هم آفتاب می گردید
عالت آنست که تو هم خط
از شوق خامه بر نیامده است
کو قلم کجاست تلفین با

خامه یک نیره ناله جسته
کلک اوتا نقش صنع انگشت
کرده روشن سواد داغ جنون
نقطه ذره تا خط طشعار
پای تا سر قفای زانوسه بجز
همه حرف اند و درس خاموشی
سوخست حیرت چو شمع کشیده زان
حیرت اینجا رساله با دارد
دل هر نقطه داغ حیرانست
صنعه گر حسرت خط دارد
ویده با چون دولت نایدنات
نفس از اضطراب دل خروشان
نقد اندیشه محرم نقطه
نه نوشته است بر چینه دل
رفتن از خویش می کشد قدم
عقل بپروده شد ز حجب فون
در کف کاتب هوا قلعه
برده عجز به بلغمش نوره را
دور کردیت از قلم دراز
خامه تسلیم می نگار و پس
نیت غیر از تو هم اوداک
با چنین نقطه و خط محسوس
نقشه رسا و ده کرده ایم غلط
نقش و نهی است خارج از کشت
معنی ذهن کاتب است اینجا

صفتش آنکه مایل رقی است
نه فلک یک ورق شیرینست
با همه روشنی همه و آبسم
معنی اختیار جمله داغ
محو تسلیم خامه وقت مدید
چشم نه نوشته و مایه بیوشه
لفظ تا معنی کند لغت برید
حرف در سه سه ناله با دارد
بی تکلفت به کتب بر وقت مدید
عرق شرم همه به خاوه
این سفیدی و این سیاهی با
حکمر از شوق ناله بمشرد
سبق موشها جنون خوشیست
سر خط خیز پلیدن سبل
خواست اندیشه زین نقاد و خط
تشک بی مغر نار ساوگون
نه ز معنی نصیبه خبرش
رفته و همی ز حجب خویش بچاه
آنکه خبر و در دل نمید و زو
عقل سامان عجز دارد و پس
گر چنین سبب نقاب میگردید
عالمی رست مدعا محسوس
رفعه در نظر نیامده است
در دل چشم مید و دلش
فصل رفته

دوستان را بیاورندگان عبارت است از بنیاد بر ناست و مطالعہ نقش پائی گشتگان
از گردیدن پشت دست نسخا آراست دستی سر از آستین بر نیاورد که به فکر چاک گریبان
نیز داخت و نگاہ آغوش ترکان و آنکہ کہ آتش در بنای قصور نمیداخت بعضی
در خیال سر و باسے قامت عثمان خستیار بر بنائی نالہ سے دادند و بعضی در حسرت
طرز ہائے خرام ہمارا شک و عدم سے کشادہ نہر ہم خوردن ترکان با یک قلم سودن
دست بود و ر قوت فرصت تماشا کرد و خود و نفسا یکسر پیشانی نمود و پشت در نام
حصول تمار با سے فریاد کہ دہر خاک عبرت نیست ہنگامہ عبرت کلفت آخرت
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست سر سوخ آہستہ اخبار انگیزت و اسماصل
ہر دے خیال این دشت خرامان ہر طرف آغوش سے حسرت کو چہ دادہ بود و قہور
پر واز این طوطیان کشش حیرت آئینہ در ہائے نفس کشادہ و ر قفای کار و آہنگ
یکدہ آشتہ آتش یا سہی افروختند و بدو شمس سے از منہل رنقہ داغ حسرت سے یسوعقتد
قطعی چشم بر دشت جوان واکر و ہر شیار باش و کاین ہمہ ہنگامہ عشرت چشم
خواب کشیدہ حسن را کین خواب آفتان نہیں گئے نقاب و قامت رعنا بستی با علم باہ
کشیدہ و میرسد آخر صفت برگشتہ ترکان چاک و وان در از یہا سے کیسوتامت م
خواب کشیدہ و زابردی پر خم کہ ناخن بر جگر مانیدہ و عاقبت باناخن پا سر ہم خواب کشیدہ
بر نقوش اعتبار راستے کہ دار و ماوسن و مرگ از یک جنبش ترکان قتل خواب کشیدہ
چشم واکر دے زانے گوش سے باید شدن و خوخی این جلوہ آفاشہ ہم خواب کشیدہ
حیرت شبنم درین گلاب دارد و چشمکے و کاین ہمہ الفت بچاہے ہم ہم خواب کشیدہ و بہر آفت آباد
انجیا عاقبت و استکیست و ہر کہ دل بر این و آن بند و الم خواب کشیدہ و فقیر و رانک
بار فیت کہ آزاد فہان طور عبرت بود این کلہ ادا نمود کہ ہر نقشے کہ سے پیٹہ خفیت
کہ سے شوق سماع این نکتہ واسطہ ورق سماعش گردید و و جلان این کیفیت بر شا
و جبش رسانید اہمز طبعش برین آور کہ این منتخب نسخہ تحقیق را دست گاہے
باید داد و ازین محل معنی یقین طوطاں تفصیل باید کشادہ و بفراسبہ آندو سے صافش
نغمہ وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آسنگی بحدیثات زیر و بم نقشہ بر موضوع کہ دید

ریاضی این جوش و غروشیکه با علم سید است و از مملکت نشاء بیچون و سپهر است
 ایمان نعمات محفل برنگ اند و بے پروی آئینه و هم اشیا است و وجود حقیقی ماده سمع
 و لطفی است که پیوسته مترخم زمره بیکتا نے خودش باید بود و همواره نعمات کبریا و خوشی متن
 بادیش و تحقیق جوهر لطف بے آئینه سمع صورت و وقوع نه بند و یقین کیفیت سمع بے
 ظهور لطف به تحقیق نه پیوند و اشعار این معنی اشاره الیت از اسرار نفس رحمانی که عالم
 ایجاد روحانی است و منشأ اسماء الکی و کیا نے هر چند رموز این کمال از نقاب
 هر فردی به نوسع مریت و از پرده هر شے بنگه شجله اما او مراتب ذات انسان که
 تجلیگاه نشاء اسم جامع است در عین خموشی کمال جلوه گریت و در حالت سکوت نهایت
 شغنی و پرده دیه که ریاضی که حرف یقین و در گمان می شنوی و از عالم بے لطف
 و بیان می شنوی و خاموش شود بین که بے گفت و شنود و چیز میگوے و همان
 می شنوی و در مرتبه خاتم این دو صفت باراده محض تعلق دارد و اگر بیان فرق و
 امتیاز سرے نمی برآورد چون در خارج تفشیش نمایند سرشته تحقیق سمع لطف ظاهرش
 وابسته است و سلسله وقوع بزبان گویش و خیس پیوسته فی الحقیقت عالم لطیفه که می گویند
 اشارت لبغی اشارات او و جهان کشیفه که می نامند عبارات از کل کردن عبارات او
 هر چند تشریش در تعلل که ساز خنوشه یا همه خنوشه سامان گفت و شنود از عبارات اظهار و
 ایما سر است و منفره آباد آهنگ بیان پرده بر انداز نر رنگ صوت و صد است و در
 شاد و گاه تحریر یکبوت چندین نقوش و سطور پیره کشا حکم افشا از این اسرار سمع صورت
 در نفس نقش نتوان بست که بخارج جلوه نه نماید و هیچ کیفیت در خیال خارج جلوه نتوان داد
 که لظا هر جام عبارت نه نماید ریاضی آن رمز که سمع و لطف دریافته است و
 نتوان گفتن با صره تفکافیه است و شمعیکه مقیم خلوت فانوس است و چون و اگر می
 جمله بدون تافته است و همان سخن فهم اجالے خود را بیان می داند و چون تقصیل
 پر داز و نقوش و سطور می خوانند تا آن روح مقدس به تحقیق کیفیت خود تو جلیست
 قوت تامل آئینه مثال پرداخت و همه توجیه مثال تا به ثبوت استقرار اشیا
 طرح آب رنگ صحره نشاء مثل جوهر سواد که تا حرکت نمود با مان ترسے رسید
 و چون ترسیا جمع آب نمودار گردید پس عالم مثال اسم تامل را روح است

کس تصور آگاه و جهان صور و اجسام ثبوت آن تامل بفهم معنی کما هی نظم ماریع مطلقیم چه صورت کدام جسم و نیز نگینم آنسوے اوراک نوع و قسم و بوسے گلیم و ناله بلبل کس راست و زمین رنگ سبزه ایم بروکے هوا طلسم و باین علایق است جبات از خروش ماه زمین بیشتر چه خورشید ظهور کسم و هرگاه قوت آن تامل به ضعف می انجامد هستی اعتبار بر یافت می نماید و هر قدر رنگ استقامت می زیر دگر و شهرت بقای می انگیزد زمین فنا و بقا می خیال می نه قوت بے نیاز می او قسم رویت و نه شخص می کتا می او غره افزوے شور و دگر هر چند از مبتدا می امواج افزاید سکونت موج مانع جوش محیط نشاید زوال بقوش اعتبار در آئینه حقیقت معبر منوریت و به هم خوردن آثار رنگ و بود در پره علم بهار متخف می معدوسه صفات عاید جناب بے صفتی است و محویت کیفیات راجع بهارگاه بے کیفیتی رباعی گریه شخص بازگردید چه شد و در عکس زجلوه دور بالید چه شد و حق از عدم می وجود ما مستغنی است و نور شدید اگر شعاع فمید چه شد و دیگر باین همه ساز گیر و دار رنگ از پرده محبت است نوا می اعیان و شکل که زلوح باطنت حکم کرد و هر چند سخن تراود از دل نربان و باید دانست که جمیع موجودات عطف و حس معلومات مراتب کائنات و انوار و با هم اشیا می فتنه و خارج معلومات همان نوا می قدرت افزون یعنی آن چه در عقل آید با شارح اسی ممتاز است و هر چه محسوس نماید به عبارت یقینی سرافراز اگر آسمان است به تشریف اسم بالیده و اگر آفتاب بنور اسم تابیده دنیا و عقبه همان است فیض نسبت اویند و نور و ظلمت همچنان ستار اضافت او چون نقاب اسم و آشکارا حاصل صدای است از سار حقیقت کن و اشیا می اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از نسخه ذات مطلق همین لفظ متعین بیان گردید که بعض مراتب اسم و کوفی این همه نقوش و خطوط به هم چسبیده را کلمات گفت همان اسم نقش اعتباریت دیگر می را ویرانه خواند بهین نام کلاه اشتهار شکست باین کیفیت و جمیع افراد اعیان سدیان حکم آن میا که قرار چون لفظ اسمی در آخر اسم لفظ و عبارت رباعی بر لوح تحریر رقم گفت و شیشه حریفی جز کاف و نون نگردید پدید و از خواندن این دو حرف اسرار و کون و تنبیدیم انجیم هیچ نتوان فمید و از اینجا تحقیق گردید که سخن روح کائنات است و اصل حقیقت موجودات هرگاه با حق می می کشد جها می را نفس در دیدن است و چون با حق

عبارت جو شد عالمی را بر خود بالیدن غیب او اشارت است بوجوب واحدیت و شهود آن عبارت از امکان دو احدیت احد نظر هر کردن واحد اگر ممکن است یعنی آن بگوئی ناممکن و اگر واجب اثباتش بلی شهادت سخن باتیقن عقل را خارج مرا بشخص تعلیم شدن راه بجای نبردن است و فکر را آنسوے مدارش ترود نمودن عنان غیر نبردن ممکن

صدائیت پیچیده در کائنات	که بگوید از شوق غوت جرات	که این صدائیت سازن
همان دست گاه ظهور سخن	با حق حقیقت با فضا مجاز	به تشبیه عالم به نریه راز
بیان عرصه شونے جلوش	خوشی ادب محفل خلوتش	ز بس رشته و شکافش رست
ازل تا ابد عرض مد صد است	سخن کار و نیست بی کیفیت کم	روان از عدم هم بسوی عدم
جهان گانینقدر عرصه کاه و هست	عبارت آه و رفت اوست	عقول و نفوس از دلش تا دل
امو امید و عنصر زبان تا بیان	تقل مقامی نفس پیر سن	ببارے طبع هوا مو وزن
سه حرف از کتاب کاشش ابد	ازل را همان از سه حرفش سند	تا بل بعد نفس در نبات
بجو ان صد او در انان لغات	چه دنیا ره لفظ سر کردش	چه عقبه یعنی نظر کردش
ز اسما اگر جمله اسرار اوست	چو در جلوه آید سخن نام اوست	ز اسما ز این عیسی انون پیر
جهان زنده اوست اقرون پیر	نه هستی ظهور مقام است ازد	عدم نیز ممتاز نام است ازد
که اوست جان آشنای سخن	چه مردن تپش گشته جاسے سخن	اگر رسول از سخن شد دلیل
نیار و غیر از سخن جب سبیل	به فنی اگر فروج و تسلیم	بغیر از سخن چیست آسما قسم
به فکر خارج گرت حست و جوت	الف اول و دو و در آخر است	بوصف سخن نیست یار من
مگر وصف خود خود بگوید سخن	حقیقت درین پرده و از خطاب	که چشم دارے نم نی نقاب
بسر رشته دوم دیگر پیچ	که غیر از سخن در جهان نیست پیچ	پس نفسیکه می بینے

صرفیت که می شنوے والسلام فصل کمال یعنی انسانی قوت است یعنی عروج مرتبه اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشتقاق است بد زندگے را اگر خرام نازیت قدم بر جاده ایتار سپردن است و محاسب نفس را اگر فراغ عنترتیت نقد از کلبه بیرون شمردن شیوه اخلاق هر چند شایسته احوال عرفاست اما این که جمیع عرفا صاحب قوت باشند اندیشه خطا زیرا که معرفت کسی است و قوت دانستن در حدایقه نشود و نما استعدا و نخل را به پراگندگے ز قوم نتوان کرد و ز قوم بسے آرایش نخل

میں نے تو ان برادر و حلقہ سنبل پہنچ پچتا ہے دائرہ گل نے بند و زینہ گل از سبج را ہے
 سلسلہ سنبل نے پیوند دریا **ع** گل گرمہ گوش شد شنید شا کو + یا آئینہ چشم
 گشت دیدنا کو + کسبی در و جوہر ذاتی زکرت + اگر آبلہ پایافت دوید نہا کو +
 جمع درس سلوک و معارف سے گویند و بوسے از معنی شفقت بردماغ ایشان نوید بہت
 و منجہ از عالم اخلاق نوشتہ اند و مداحا نے از کمال استعدادشان بنا لیدہ شخص بے علم
 و فضل را اگر موصوف حقیقت گرم دریا نے بے ساقۃ آئینہ فضل رحمانے بایں منیب
 و صاحب کمال را اگر منوب انما بخل مشاہدہ نمائے بے شبہ معلم و رگاہ شیطانی
 بایں اندیشید علم در مزاج جنیس خبر بر قوت خست نے افزاید فضل بر طبع لیم کثیر از اساک
 نے پماید حکایت درویشے کہ صفراے جوع دوداز و دما غش بر آوردہ بود از
 ہجوم ضعف گردش تنگ در چشم ایشان کردہ کیفیت مستان قدم لغزشے مے پیو
 و بطور دیوانگان ہر طرٹ دست بے طاقتہ بلندے نمود بکلاے چند التجار و کہ از
 زہاے ناقوا نے زکات پر ہی کیے غناے شردند و بہانہاے بے تک تو رعد تھا
 مالکہ سمیکہ نہشتندی گستر دند ز بانہا با اتفاق بے حسے کشودند و بستہاے چشم
 مروت را محض بے انصافے نمودند کہ رنگ حال این شخص ہوسے خرے آید زہار
 رعایت خمار پسند نہا جو یہ کفارہ بنا یکشید و باغات احوال مست و جنگی سپرد ازید
 تا طرٹ خمار باے عقوبت نہاید گردید درویشین زیاد و آرد کہ اسے لغت ستان
 مدرسہ فضل در ہاے قوبہ بستہ نیست اگر گاہے لغز و رستی کیشا سپد و عالم رحمت کمی
 وسعت ندارد اگر اندکے از دل تنگ بر آید را **ع** حنت نسبی کہ جوہری جو و نہایت
 از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت + زہنہاں کہ دو حرف غامض نصیب + یعنی
 سہ کیہ لبست و مضمون پنداشت + حضرت حق جل و علے پیامبر را صلے اللہ علیہ
 وآلہ وسلم بہ صفت عالم و عارف نمود بلکہ بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از معرفت
 افضل ستا و کریم از عارف اکمل اینجا جوہر ذاتے منطوقست نہ عوارض کسبی علم و
 شعور اگر طبیعت از لذت جوہر غافل ستا مجید ایشار گوشش شاید بخل عارفے باشد + اگر
 احسان مائل ست از افزونے شکر حق امداد خواہ مسدد دامن ہمت خار غفلتہ سحرش
 ابریکہ در ترشح عاریت خاکست بر ہوا خستہ دوستی کہ از گرم تہی ست و با بے در گردن

آویخته بے تحلف فردوس اشارت است بدانای مروت تخیر و جنم عبارت از
طبائع خست تاثیر در عالم ظهور هیچ فصاحت بوسعت دل و دوست نتوان یافت
و یحسان هیچ زندان بے تنگ آیین دو عالم نماند توان شکافت منش منوی

ای بزمندان خیال زندگ	خورد جام غفلت پانیدگ	ای بزم تازی نارسائی جاهت
پر فغانی بیضه دام راهت	عقدہ بخت بنا و شوق چند	پیش ازین بر خود در زندان
از دل سنگین بکلیب	عشرت سر سبزه اندیشیده	گر نسا ز همت افسر گمیت
دست بردل باندت چون گلچیت	تا ازین زندہ دری پیداکنے	دست دل میباید از هم وانے
زندگانی تابدون آید ز تنگ	در فشار قبر به از چشم تنگ	شعله شوق فشرودن تا کبک
ای شرور در سنگ زدن تا کبک	گر همه با قوت بند و سنگ تو	نیست غیر از عقدہ های تنگ تو
معینت و اماند و لفظ آورد بار	شد صد انا فسر و گویا کو بار	نالہ و استہ ای جہل کیش
شکستی بسکه پیچیده بخوش	اندکے زمین بستگی بازشو	در قفس چون گشتہ پرواز شو
چیت پرواز اقرار خست	پر فغانیها سے شوق همت	گر با این معالج پروازت هست

و رکشا دوست و دل بال پرست
و در همه اوقات بر صفا و دلمای جو شیدن بے نوا یان را بدر هم و دینار نواختن و
بیماران را به عیادت و عدا و فرسند ساختن ادا و ناپایان بے شکست و عصای
و اعانت گم گشتگان به تحریک در آسے آبله پایان را تکلیف خار نمودن و بید ماغان
را به صحبت و دعوت نہ فرمودن پیش نا توانان ترک اطلب رتوانای و در چشم مفلسان
تغافل اوضاع خود آسے بر قبور بیکیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین ہاسے خشک آب
پاشیدن و ہمال تشاژن غائبان را بے نیکی یادے و حاضران را بہار ادا و
القصہ بقدر طاقت زبان بجز عرض فوائد نیارستن و بوسع امکان از بیکس غیر غر
ازین عالم ہا هر چه برد از انداز شعبہ ہا سے جو دو سخاست و ازین دست از انچه از دست
بر آید از شیوہ ہا سے مروت و وفا رہا سے گرد تر سیت زردارید درینغ
از بے خیران شرمدارید درینغ ۴ تا تمت خست نکشد ہمتا ۴ اخلاق زیکید گردارید درینغ

دیگر بیدل دار و در طبع اہل ہمت	آثار سخن با جب لوہ چنیدین صورت
بر بے خبران پند و محبت جان سیم	بر خروان لطف و با زہر کان خست

نکته: جمیع خلایق به حکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروا س همه حقیقت گرسه
که آئینه هر فرد س بطور پیوسته است و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد و دیگر س
نشته زبان مطلب محتاج به واسه وصول جمعیت خود سائل و سعه احسان منقسم
همان موع و وقوع خاصیت خود سائل سنگ و گل محتاج آفتاب و کسب کمالات
آب و رنگ و آفتاب مشتاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ با نفع نفع در ا
از احتیاج سوسه شماره و شتر س جنس را غنیمت نقد س پندار نقد با صفت
جنس شمار سیت و جنسها مو صنف نقد انظار سینه تا کار دیگر س بنای چشم و صفت
مرا و خود نکشائے پس کریم در خود ناچار ست و محتاج در طلب بے اختیار ربان س
آواز کریم با صلا س خوانند سائل چو دے زند دعائے خوانند چو یک نشسته
شوق ست چه فقر و چه غنا و کز پرده هر ساز جدا س خوانند چه جمعه که طینت شان
از وضع یکدیگر متاثر ست گو س زندگے برده اند و گرسه که ازین کیفیات
پوسے اثر س ندارند بے ص اند و مرده تاثیر در طبائع ارباب کرم چون موج بر آب
پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملائمت از سنگ رمید و سبج کریم از
فطر نناکت زبان سائل رنشد سید اند تفاضل شرماتاب زخم آوردن ست و مزاج کریم
از جوش خنوت پر و س مساس ندارد توجه تاج رنگ اثر بر دامن ربان س

سرمایه هر خار و هستی کرم است

پیرایه هر بلند و پستی کرم است

گویند که انقلاب هستی کرم ست

انیت دلیل آنکه هستی کرم ست

وقتی در صفت ایشار فائده چند از کلک خیال جو شیده بوده بشریت ایشار سیر قوم صفحه اعتبار
گردیده درین موقع طرح ستایش ارباب کرم س انداز و تنبیه اوضاع اهل خست می پردازد

ایشاریه

سرمایه یک سیه گاه هستی نقد انفا سیت بی توقف از گنج خانه غیب هویت مد و فرما س
تنگ مایگان بازار وجود و بی تشویش تر و دغنا بخش بے بضاعتان چار سوی شه و انداخت
او دلیلی ست بر آنکه این نقد ایشار سیت نه اند و خفته و دریافت معنی این عطیه سینه
موتی ست نه آنوقت قطعه اهی آنکه سرت شور و سهاداد کسب ایشار اگر سکنه جاداد

آئینه عبرت تو صیغ است و حباب و موشیکه نفس مایه سودا دار و طائفه کز انقب گریبان بل
 لب به خفاقی موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موی بود از تناسخ تلفت کار سے انفاس
 شمرده اند یعنی هر چه درین زبان کده بدست آورده ایم نقشه در عوض آن تلفت کرده ایم
 و آنچه درین غار لقا غنیمت شناخته ایم رنگ فرست در برابر آن باخته هیچ جتنی بجهل
 نه پیوست تا نقدی از کیه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیب تماشا ساز سادما نگاشته از دیده
 بال جمعیت نیستند غزل بچو شمع اول بنا کے خوشی با پیوستن و ناتوان بنیاد ظلمت
 خانه از فروختن و راحت صد ساله میاید بغارت و ادونت و گر همه یک پرزدن خواست
 طیش آموختن و سیر و در باد و تخم از دستگاه شلیخ و برگ و هر چه سے سینے پریشان
 کردنت اندوختن و سبب تکلیف مرگ هم آسان نمی آید بدست و از تماشا سے دو عالم
 چشم باید و دختن و اگر چون پر تو شمع زرے از هم آورده اخلاص رنگت آشنه است
 و اگر چون گرد و سر خیال سیمی در نظر چیده بساا خانه آرام رفته اینجا بدل هر نشا و خالیت و مقابل
 هر آرزو انتظار و بطلان هر مطلب از چندین مطالب درق گردانیدن است دور اندیشه هر خطره
 بر چندین خطرات فائده و داع خواندن آئینه در مقابل شخص نیست و از تاملات متشالے برین
 تو هم گذارند شعله تا جواله نیک و در بر بوی دانه نیک و در نفس تا بر خود نغی طبع تبرکب حسدا
 نغی بود و عریای نغی از برین برآمد نغی دارد و حیران نغی تیر از برینا نغی ترکان سر برین آرد
 درین مصلحت قطره با که نگار گوهر نیش و در درین شمشیر طبع که با سید خوبه با غر و

مشغول
 عمر مویست ز سامان نفس
 رفته و گرد و بالے ماند
 هر چه برین بازار سودا کرد
 پیش ازین دکان رعنائی جمین
 جمع مال آئینه است بی نور کرد
 خاک باد آورد گل کن از عرق
 آنچه باد آرد نیز دوزخ مباد
 حیرت کاندر چه منکر او قضا

امی اسباب من دیا متهم
 چون هر گز دست باور نفس
 با چنین بنیاد موی خیال
 خاک از باد سے بدست آورد
 همچو فرصت میرود باد از برت
 خاک رنگین زنده ات در گور
 چند فکر سے گنج باد آورد هیچ
 تا کی بر باد بیدول سناو
 بیشمار سے دخل او هام بوس

آنچه آوردی نفس بود از عالم
 از نفس بر خود پری افشا نده
 می طمی در آرزو سے جمع بل
 مایه ات آن بود و سودا نده
 سیکند خاک جهان پارسه است
 برین تماش آهنگی حسرت سبق
 گل نخواهد شد بشنم کرد هیچ
 چشم بقیقتش خود با بدست
 بیجا سبب لیک در هیچ نفس

چون نفس بر دم باد من بپیچ	اگر نفس خج از تو توان یافت پیچ	مایه آگاہی و غفلت توئی
هر چه زینیا سخری قیمت توئی	از نفس و بیعت است اجناس بود	حیث که ایشان توان بر دود

پس از سامان بخشی این کلید غنا همه بادوست اند اما غافل و بی تقویت آن سر رشته فتوح
 هر چه جگر دارند اما بیدل اگر بداند حاصل اسباب دنیا فرصت است از ترک
 ایشان رجالت فطرت روان دارند و اگر بفهمند گرد آوری زر و سیم غبار وحشت عمر است دم
 در کیسه نشمارند نظر بابر قفاست رفتن را آیدن میبایند و آینه با عکس نماست ماضی
 را استقبال سے خواستد حکمت موش آینه دار عبرت نیست و گردن نفس را لنگر قفاست
 انداختن جاس عرق ریز نیست و هوا از بخود و آری سپردن مقاصد شوم انگیزے جمع
 مال انداختن را نعم البدل عمر تصور نمودند خسارت عظیم کشیدند و فخر تحصیل اسباب را اولی
 بدل شناسند شفع مفتی رسیدند به حکم اختلاف نشاء استعدا بر بعضی طبایع افشرد گ
 غالب افتادند و سیمیکه محصول شان گردید میراث سنگی بسنگ رسید و بر بعضی امر جبه
 سبک و دمی هجوم آورد و هر چه از اسباب به نشان پیوست چون گره بر باد رنگ تعلقیت
 فیض سبک و دمی سبب و اشهرت و استگلی انجامید و رنگ انس و دگی بدایع خست گران جان
 کشید مال کار همه را بر دست اسباب افشان دست و سر رشته قید و آزادی به عالم
 بی بسی رساند اما دبستان رحمت و فزادستان رحمت ریاض
 جاہ و مالیکه در بهت خار نشاند باید بسوالت از بر خویش راند چون پیش شد
 این خار نبات جمع به رحمت بینی و سیکه خواهی نشاند نکست از بر سر که پند
 به حکم ان مع الصبر لیرا کشاد هر عقده بناخن تدبیر سے باز بسته است و حل هر مشکله و تبیین
 چاره گشت بصورت جان دادن از چه تدبیر بصورت پیوند و دوشواری مرگ کدام جان
 صورت آسانی بند و فرمود به کسب ایشان باید داشت که زندگے قوت اندیشه است و صورت
 تعلقی اسباب چون پیش موج موجوده اگر داب هر گاه اندیشه از توجبه علانی برید و حل
 بے یقینے عالم اطلاق گردید و چون موج از دام موج و تاب گشت نقد تو هم بکسب همواره
 محیط ریخت ریاض در عالم کون رنگ فطرت و گشت خلقه مغرور و ناز بهمت
 و گشت چرخین جنس تو هم که مجازش خوانند و گردست نشاند حقیقت و گشت
 پس که را که بدل مال بر کاشش طبیعت نیفزاید دادن جان نیز شکل که دشوار نماید

زندگانی ار باب سخا صحت تبسم زیر اشغال دامن افغانی و مردن خواب نازی شخصیت
کہ در تہائے سرگرائے مادہ ایتار حیات و حیا علامت چشم بینا بجل از آئنا ربے حیات
و بی حیائی دلیل نابینائی خانہ چشمیکہ حیا چرخش افروخت از جلیدہ اسباب خبر تو عبرت
نیزد وخت و مر کجا عبرت بہ آئینہ دارے شخص پر داخت صورت حال خود از دیگران ممتاز

شناخت رباعی	اندیشہ بجل از یقین محبوبیت	با خلق حسد ز فیض معنی دور است
بر خویش ستم روا داری غافل	چشمی و اکن کہ تنگ چشمی کویت	اگر خسیان کور نمی بود

با وجود استعانت قدر احتیاج شل خود می شناختند و اگر کسی نمیدانستند از افعال
نوی سائل عرق داری میگذاشتند کیفیت سخا ہنر اسکے سرشتہ اندکہ تا کریم سائل ہر مہین
لقو نماید جو ہر موت کہ اختہ است و تا با ذل خود را مصدر احسان گسان بردستے حیا
رنگ باشتہ از نیابت کہ برابر خار و گل یکسان سے بار دانا از نگاہے بار و زخمت امداد
پرورد و آفتاب بسنگ و گل یکدست سے تا مبتلا بر لعل و یا قوت منت تربیت گذارد
رباعی شخص کرم از بسکہ وفا کیش ترست بہ اندیشہ آب رخ در دیش ترست
رسوائی احتیاج کنش اندر و بہ آنرا کہ سخا پیش حیا ہشترست بہ دیگر کن قوم کہ ترتیب سخا
رائق اند بہ یکسر کہ شرم و حیا در طبق اند بہ اور شخہ ابر موج دریا پید است کہ کاین فیض
طبیقتان طلسم عرق اند بہ نکستہ روح انسانی شاد ہی است لاریچی کہ جمال استعدادش
از بی نقابیا کے جو ہر عقل پیدا است و آفتاب بکاش همان از دسیدن صبح اوراک لاح
و مہدیا و عقل ہر چشمہ ایت تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینہ از حقیقت ایمان چہرہ کش
اگر عقل در عرصہ فہم ربوبیت نمی تاخت ہیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت رباعی
ہر کس نہ حقیقتش نباشد خبرش بہ بیہودہ بہ عبرت نہ سازد نظرش بہ ازستے ذات یار
معدومی خویش بہ چیرے فہید دل کہ خون شد جگرش بہ کریمہ ما خلقت احسن والانس
الا لیجدون مشعر فریو فونست و عرفان بمشاہدہ عدیت اعتبارات شرم دکشتن
از ہستی معبود بیچون در صورتیکہ حقیقت ایمان بے اوراک این سے نقش تحقیق نہ بند
و جو ہر عقل بے امتیاز این کیفیت بہ نشا و کمال نہ پیوند دو ایمان بے عقل چون جو ہر
بے آئینہ نقشست موموم و حیا سے بے خود چون آب بی چشمہ سرائی ست معدوم
انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین ست با قلم اسرافتلم از قوم

است و بی پردگی و غریبیت و ظهور قوم اجتماع کیفیات ماده الفاظ و معانی پس حیا عقل
 و ایللی است روشن تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب
 مستخفی نقش قدرت اعتبار کاف و لئون و از قلم یعنی ز عقل آمد بدون و
 هر چه ز عقل است غیر از عقل نیست و یعنی اسرار یقین را اهل نیست و عالم بی عقل موهوم
 است و پس و گر همه هستی است معدوم است و پس و هر کجا کیفیت این نشا و یافت و
 خویش را آئینه دار ششم یافت و بر عرق ریزیت بنیاد قلم و سرنگونی دارد ایجاد ششم
 از حیا این جلوه را عریانی است و حسن این معنی عرق پیشانی است و ششم بیداری نقابی
 کرده شق و آگهی آئینه دارد از عرق حکامیت در خبر است که چون عنصر کیفیت وجود
 انسانی بطناب الفت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد بر پا گردید و بهار گلشن
 تنزیه از مجوم آب و رنگ خلق آدم علیه صورت و تشنگیهای چمن ظهور رسید فضل رنگینا
 تقاضای شوقی کرد و نسیم صبح آقبال نوید و میدان آورد و فرمان حضرت رب الانام
 جبرئیل علیه السلام از محیط آفریده امواج و ترم سه گوهر خاص که جوهر شناسی آن را
 خبر جوهری فطرت کامل نشاید و معانی تمیشتش غیر از لغواص معنی نکشاید بر خوان استعداد
 نهاد و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید و چون گوهر چشم
 بر عنائی مطلق کشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیا است و دوم گوهر حیا
 که شبنم طراوت توأم گلشن اقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمیع حصول مزیع
 مدعاست از اینجا که نشا بنظر نور آمده صفا پر دار طینت او بود مثال آقبال فرغ در آئینه
 فطرتش پر تو نوشینی نینداخت و به معرفت اول ماخلق عقل گوهر عقل را که اصل
 قابلیت ادراک کوئی و الهی است قابل پذیرائی شناخت قطعه پوشش فطرت ادم
 بنور پاک روشن شد و تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد و بقدر فهم
 نامی گشت گر حیوان و گر انسان و کمال هر یک از آئینه ادراک روشن شد و ملک
 مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردارد و به خازن گنجینه غیب بسیار و آب گردیدن
 گوهر حیا طوفان نداشت و گنجینه و شکسته دلی گوهر ایمان عمان ناله بی اختیار گریخت
 که تا گنج خانه گشت کنز مخفیانه بر مهر لفظ ذات بود و عقل پیوسته سرگردان موج یکتائی
 می جوشیدیم و در فرج اسرار قدم با بهنگ پرده یکدلی می خود شیدیم امر و نه که در چار سوا

اعتبار یقین جنس او با هم رواج افزاست انفصال تخیل صوری بر میزان اتصال معنوی
 نیست گویم در هنگام کرم آب از گوهر بر ریختن صرفه ایشان نمی بیند و سحاب و فصل ترشح
 از خشکی بر قطرات گداختن کرم حاصل نمی چید قطعاً جوهر عقل و حیا و ایمان و نقش
 آئینه اسرار هم اند و گر یک زمین همه مفقود شود و همه در پرده ساز عدم اند و جوهر عقل نیست
 خردشی این گوهر را بود تا آنکه از محیط رحمت ندای و علم و تقال عتده کامل کشود پیش
 وجود آدم بحسب مایه داری آن سه گوهر برین مراتب جمال گردید و ذات کاملش بحقیقت
 این صفات شکسته تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن و بخشش به شمع افروزی
 رابطی مایه و موج گوهر حیا بر عنصر سیاهش گلاب آنها عصمت پوشید و صفای
 گوهر ایمان در صدف دلش لیس مان الوار یقین پوشید **مشهور**
 ای دماغ آشفته و هم فضول و احتیازی تا چه میگوید رسول و آنکه عقل آئینه دار ذات او
 جوش دریای حیا مرات اوست و معنی از گل کردن لفظش بهار و لفظ از معنیش
 متنزیه اعتبار از حیا و او اگر خدایه سبق و نقش این نه صفی می شود عرق
 در یقین او اگر بالفلسه و غیب را باید شهادت بود و پس و آنچه او فرمود اگر محرم
 شوی و قبله گاه یکبار آدم شوی و اصطلاح کاغذان همدی نیست و رنگها دارد
 سخن گلچینیست و یعنی آدم اسم کیفیت است منصف مراتب این صفات و مشعر حقیقی
 تعلق ظهور این آیات جمیع که ساغر دماغ بشان از نشاء عقل تهی است به حکم کالاف نام
 خرم و بوزینه آبد حاج در باب انسان و گردیده که آئینه سیاه بشان از طراوت
 حیا خالی است نه آب معنی اسلام اند به لیل ایمان **مستطاب** آدمی زاده
 وارث خردست و بے خرد غیر مثل حیوان نیست و هر کجا عقل کرده است ظهور و
 منظرش جز وجود انسان نیست و شاید عقل حیث شرم و ادب به که زهر گاه و خرد
 نمایان نیست و جزو لایفک خرد شرم است و لیک این وصف در میان نیست
 کفر محفل است بیایه و پس و هر که شرم نیست ایمان نیست و فیض از لایع
 دریا دانی که ریشه کرم چون ابراز صفت جبین نشان پیدا است و جوهر ایشان چون موج از شکر
 آستین شان مودید یقین شناس که هر کس بحق ایمان آرد شفقت از خلق درین ندان
 خشکی امواج پسندیدن دلیل نا آشنائی دریاست و عسرت احوال خلقت خود آشنائی

گواه ناشناسانی موتی بخلق ابا خلاق اللہ در کسب جو دو کریم کو شیدین ست نہ کسوت نعل درخت
پوشیدن نظم عرصہ دہر غبار موسی بیش نہشت و کلفت بردند کریمان زمینان گوی سخا
فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک و گرنہ موج عرق شرم زند جو سے سخا و کار
منزل ست بہ تقلید نمی آید رست و طبع ممسک چہ خیال ست بر و پوسے سخا و از لوازم
اتفاق اگر گاہے مزل لیم بیارضہ تہمت مروت مبتلا گرد و مادہ مذمت است مستعد
جو شیدین و اگر دماغ حسیں سوداے احسان بخرائش آرد ساز سوای مہیامی خبر و شیدین
کہ ترشح ہنرم خام سوز دکان ناکہ شودن ست و عرق بیرون دادن سنگ پھر بقیر اندون
حکایت بہ نہ پاسے چون اشکستان قطرہ زن ہوا سے شوق و چون گاہ بی نیاز
بال افشان کیفیات ذوق جادہ حیا سے بقدم بے مدعا سے میوہ دوست
سوداے بکام بے مطلقے میفر سود از اقیاز لبت و بلند ہوا رستگیا سے رحمت بیش پا
نے دید و از موانع خار و خاشاک بے بے پروا ہیما سے شعلہ دامنہ نمی کشید بحال تقا
ہم سفر سے باز گانے آبلہ و ارچشم بیایش دوختہ بود و چراغ حیرت در راہ تماشا
افروختہ ہر جا خار سے محرم دامن عریانیش سیدید عبرت رفاقت گریبان بہمت خواہ
سے درید و ہر کجا آبلہ سراز پالیش برے آورد و فتنہ خوبی در جگر خواہ گرہ سے کرد خفا
احسان شر گاہنا در چشم مروت شکست و اقتضا سے مروت تہمت امداد سے بدوش
تغافل بہ لبت بہ حکم ضرورت کمنہ گفتے بدوشی داد و بار منت ہزار عمامہ بہ سرش نہا
ریا سے صدکالہ بخون کشد الم پروردے و تا برس الفصاف رو بیدردی
مینا چت در عرضہ دہ رنگ شکست بہ تا سنگ برو سے خود فشانہ گردے
پس از وقوع این احسان غریب ہر گاہ درویش قدیم بر زمین میگذشت نہ پایا سے
خواہ چون کفش نو فریاد بر می داشت کہ سالکان طریق سلامت را بہ ضبط عنان پر ختن
دلیل منازل قبول درہ نوردان دادی نجات نفس شمرہ زدن شاہ صنوا بطر و صل
یعنی بخیہ کفش چون خیر مقیدش خندہ فروش رسوائے نشود و چون احسان پشیمانی
عنوانش تخم مذمت نذر و درویش ہر قدر راہ احتیاط سے سپرد خواہ در اندیشہ
کفش ہمان خون بے طاققی سے خورد گاہے چند بہ تکلف شمر وہ شہجہش
یک کفش تنگ گردید و جولان شوق بوا ماندگے خواب پا انجامید تا کفش حوا کہ شش نشو

از رحمت زبانش نیا سود را با سحر می آید زمین فقرت مذو دشمن و دوست پادشاه
دم تیغ است همه گریه موت و بر شعله قدم زن و مهر حسرت کفشت و کلین آلودات ز پا
بر دل آرد پوست و نمک است سخا نشاء و ایست از صبا که خشتان مروت محالست
دماغ خشک مغزان صدراع حسنت راطف نسبت پسند و گرم نهالی ست از حسد یقین
بهارستان فقرت شکل که در شوره زار طلیعت بخل بار و قوع بند اگر ترا نه سنگین
گوهر پرواز و حرق انفصال خفیت می سازد و اگر حباب انگه و قار محیط اندازد بجزکت نفس رنگ
ابرو و میبازد برگ خزان را هوای زرقشانیها می آفتاب افراست و نغمه وجود و بشیر از ده
باد وادن ست و کاغذ ابرو را ذوق رشحات حباب نامه حریر هستی باب فرستادن
ماهی رانا در می از کینه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه انکار ده خورده زرباز گرد و
شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید بر مایه آبرو می بود انکار گرمی بازاریا قوت فروشی پیشه و
دود و درایت اعتبار بر تر از ابرو می افراشت را با سحر و عالم اعتبار خصل و آمان
تقلید به تحقیق ندارد و کار به آتش و گریست و برق انجم در گریست و گردون شود و سبک
سایمان شمه ابرو بهمت ارباب سخا با وجود اگر انباری اسباب مایه پیستی زسانه که بر هر چند
شکم اندازد سینه بر خاک تواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزاد می
دامن بر تعلق نیشاند که دیوار اگر همه سرگردون سوده باشد پهلوان زمین تمام اندوز و دیگران
بزار پر فشان میمان آشیان پرست و نگاه در خواب نیز آسمان میا قلم و چین بر سینه که کم صورت
نمید و خیال سنگین بر دوش لیم هرگز نه خند که آغوش هیچ از هیچ المی کلفت سنگ
برینیدار و دقیم چون هیچ عشرت سر از گریبان شک برینیدار و از محیط سر به نیاید و از حال
گردا به نشاند کلمات

ز آینه ابرو نشال کرد	ز طبع لیسان گرم خواستن	بود چون وجود عدم خواندن
ز مایه نشاید درم خواستن	ز بهای موش ست نم خواندن	نزد و کیسه اینجا بهم و خسته است

نان این سخته کیشان فرص خولا و نیست و نمان شکن
و آب این سخته خشتان فتنه مرغی زهر و رنگه افکن تنجیکه در مرغی شان کارند آلود است
پامال غبار به ریشک و نزه که از زمین شان رویه نشتر و خون نشسته پوست پیشگی
هر چند نفع ابر کشاید ترشح سطریت بجا افشوده و اگر همه پیشگی برایند تراوش
موجیت خاک خورده را با سحر این سنگه لان خاک اسباب چشم

یک اشک ندیدہ شرم اجاب چشم + مخواند ذوق سست آریا بہ چون آئینہ نان در نعل و
 آب چشم + در ضبط اندیشی احتیاط کیسہ لب بہ سخن نیک شایند و بنا موس طرازی عصمت زور و
 خود نمی نمایند صفت سیم ہمہ را بشجاعت نفس و لیلی ست و در نیجا ہر اس کفیل خاصیت
 زرجا چشم روشن کردن ست و در نیجا کوری آوردن تاحی سبت نام زری گرفته است
 ہم اندوہ غارت مرده اند و تانذب جبہ دل سیم کشیدہ جان بکشا کش سپردہ اند و مرگ
 درین طبائع چون نمودر سنگ پامال گران جانی ست و سبک و وحی درین افرجہ چون
 نشاء و در خاک زری عشق سرگرائی جز طمع حریفست در گوش استعدادشان شستہ و نہ
 احسان نواسے از ساز طینت شان بدرجہ تہ اگر آئینہ کز فہم تہال باز نہ ہند و اگر کوہ
 شود بہ جواب گردن نہ ہند نشتر را از خون انسرہ این مدرکان پامی در گل و بیکاران با
 از استخوان مرده این سخت جانان آبلہ در دل ازین موزیان ہوس حلاوت رسیدن
 شریاق از کام افغی کشیدن ست و ازین خشک مزرعان امید سر سبزی داشتن چنبہ
 در آتش کاشتن از چشمہ آئینہ مگر تہال آبی بخمال تواند خوردن و از تہالستان تصور ہر
 ہمان حیرت شرمے تواند بردن رہا سہی زن قوم دلی کہ بخل شان آئین ست
 ہر چند دعا طلب کنی فہرین ست + از اسبکہ فشار چشم شک است اینجا بہ پیش از خوردن
 طعام شان سرگین ست + اگر استر و بہک نمی شنیدند بر سالت اقرار انداشتند
 و اگر لا استر خواستے خواند بقرآن کردن نیکند بشتند بہ فتواسے صرفہ خرج میال رہبانے
 را بر بہرام تفصیل ایمانی و برواج تخفیف صرف لباس بہمی را بہ شیخی شرف عریاضے
 تصرف طبیعت ادرغ و بر بخویان مہنی اخذ و ہر خواندن و وقت اوراک از لفت و شہ
 منشیان نفس لام دسے رساندن از فقر افتقدشان محذوب و از علما بہ ہمان مفتے
 مطلوب اگر در نماز اند نقش در ہم محراب حضور ست و اگر در شہج شمار زر محسوب شعور در ہم
 حال گرد آوری مال احتیاط شہ لایط دینی ست و گرہ کیسہ رسوخ عقائد یقینی حکایت
 ممسکی کہ از آثار بیعت نامش تری در مفر سامدے افشرد و اندیشے شکی صورتش
 آب باصرہ را بود بعیت خاک سے سپرد نیجا بہ حرکتش احتیاط درم ناخن دار خود بدن
 سے فہیدہ دیکسے بہ رکعتش در ضبط گرہ چون بار بہ مرہ سے جبیبہ
 ز تشویش طمع آشوب کا طمع سیدے | ز غمی ہاسے حرص ز سرہ پایا کام صحرے

بعضی دستگاه بخل شور گوش بیغیرے
به جذب شهرت امساک مقناطیس سودا
زخوان زندگے چون دام قوتش خاک خورن
از بیم عمر چون خمیازه جاش باده چمائی

شامی احرام نواز بسته بود و بجماعت سلیمین پیوسته سودای خست و داغ اندیشه اشکل یاد
که امشب چراغ خانه بے سرپوش شتعل ست و هوا در میا کیماے زیانکاری نافعل یار
بے احتیاطے مباد و غن پرده از نقصان گیرد و بشعله برصیرنگے سلسله فیکه کوتاھے
پذیرد تار کوسے بجای آرد کشتی به طوفان و سوسه داده بود و تا سبوحے ادا نماید از حربه
نفل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس بنفع انخامید و منقذ و خوشکن
مشور کو چسے کشید چون شخص خفته در گرفته بے اختیار و با خراج گذاشت و چون طبعیت
مسمل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقاً در خانه چون دل تنگش بر روی بستگے
باز بود و کین حلقه زنبور دیده حرمے بچشمک دانی نمود و غریب یاس از برین موی بولیش
ببالید و ساز محرمی از بند بندش نالید **قطع** آن قوم که خضر مقصدشان جودست
گرد بستگ اندیشگی مفعولست به از بس دل تنگست دلیل ممسک به در خانه خویش
هم برش مسدودست به گرمی باشد تا روزن لغتی بر روی منجوشش کشاید و راه ویر
بان بوم سرشت و انماید گفت ایسته باش تا پاشنه از رویه نگرود که هنوزم اداے سنت
در پیش ست و قاطر از قضاے قرص تردد اندیشش اما چراغ خاموش او لے ترست یا ته
سرپوشش تا اسراف روغن آب چشم مرانایه چراغ نداشت و ساز و دکا بهش منتیل به فکر اثر
که از تقسم پیر و از کینگی ترکی از خنده بریش او نواخت و قفے از پاش به سر در پیش
انداخت که اسے سگ دودمان امساک بر خیزد چراغ احتیاط افزوخته که در قطع این تدر
سافت بخیه کنش بر رو خواجه افتاد و گریان ناموست در بایے رسوائے خواهد کشت از
گفت عذور کفایت علما جان مرض خست تا صندل در دوش شناخته اند کفش خود را حمل
بنفل ساخته اند به با **سے** در بطبع خست که تریش قاقیتست به از سوخته هم دود
کفایت باقیست به میان خبر خرقه نیست چون پاره شود به پا پوش و میکا کنه گرد و طایف
الحاصل تا در پیکر خنپس از مواثرے پیدا است خار خار حصص دام بے اختیار
چسپیده است و تا در خیمه لیئم گره انگشتی باقیست امید از کشایش بریده اینجاد ستم
در قیدت نفع رساے خون مرده ایست بیدست و پاے روانی و استینا

در انداز چیدن گلو بهیستند فرو کشیدن از سنایت دون بهتی دود آتش این خاندان
چون رنگ آینه داغ ظلمت تمیزی چون سنگ آتش از کانون بر نیار عمو تا سر لایا بن
نکونند چون شیشه گرد بیرون ندهند تا خانه پورانی نرویند به صفت زنبور هر چه می کشند
ذخیره شمارند و بکسوت گرم نیاید آنچه پس افکند پیش رو بر آرد حکایت سینا را دیدیم
سے کرده بود و آن اخرا سے معنی را فراموش آورده گس میراند و سر سے می جنباند
گفتند اسے کناس خاک طینت آنچه رسوائی است اشک در چشم گرداند و گفت ز خرچ
کرده ام کور سے شوم و سے خورم کمال محبت ز ریشتر ازین قیاس کردنی ست و عروج
مراتب حرص بالاتر ازین تصور آوردنی باین آشته اگر گرمی خورند ریاضت ست و با این
تشنه طبعی اگر از بول در یگانه زنده بهت ربا سے صدناخن تیغ اگر توان و نشا
کرد و از رشته بخل عقده نتوان واکرد و رسیدن همت رسمی دلش بر دکاره کوی بیج
لیم مخرب پیدا کرد و از تاب حرارت آب سے کرد و نام نسیم نر برد تا درین عبادت
سیلی تلف نشود و بعلت نفخ سے میرند و تیز رها نئے کنند تا باین آهنگ زر سے
بر نرود و در هر صورت از اوضاع کرده تغیر بدیش اند و به خلعت سخوس عذاب آفرینش
تیمم که بر و سے شان خند و چین شقاوت ست و شربت که بکام ایشان جو شد برگ
حلاوت اگر بر خود بیاند یکسر چون موعض کتابت بدن از و اگر سر از جیب بر آرد یکتلم
چون ناخن گردن زدن تا خاک این طائفه از باد عصا نگیرد و در سے از اعتبار نینگیرد و تا
سر این فرقه از دار گردن دام نکند به نشاء عروبے نیا و نر و آثار علو سے خاک گردید
تا این سفله با جوشیدند و نشاء افطرت بدر و نجا مید تا این صبا عمار خروشیدند
بالذات مختشانند از تصور جوانمردی نا امید و با طبع قحبه گمانند حله پرست اسماک جاوید
قطعه زینا چه خیال ست کے مال بر دهن از فیض کمال اقبال بر و
یک عمر گر آینه بجزت کا به به مشکل که ازین طائفه کشال بر و اگر صحبت را موثر فبیده
ازین مختشان بگریز و اگر عصمت را منتقم شناخته ازین قحبه با سیر نیز هر چند محتاج نیستی زیارت
که میان احتیاج کل شمارد با آنکه صحبت لیم ضرور افتد احترام از خروتر انکار که سعادت
نظر بر و با سے شکفته باز گردیدن ست و شقاوت پیش رخ جبهه با سے ترش کشیدن گلی
که هر ساعت برنگ دیگر رنگ نیچه کریم است و تفلیک خربشکستن رو سے کشایش

نہ بیند پیشانی لیم درین تنگنا غیر از دست کرم ہرچہ وانگری بستہ است و بجز پیشانی سنا
 ہرچہ نظر انگنے بچین پوستہ کشادہ رویان عالم ایشا چون صبح مانع خواب غفلت انداز
 غیب شان بستگی در ہائے فیض می پسند و تنگد این فشار خست چون اشک گرہ رشتہ
 نگاہ انداز حضور شان تحت نامدنی بر خود بند و شکو ای میولاسے دو عالم اعتبار
 جو ہرے اعراض چندین نور و نار خاک ہوا سے با من جیدت آسمان یک پیر ہن
 بالہدنت ہرچہ دار و جلوہ مرا تش توئے دستگاہ نفی و اثباتش تویی بکر
 میرنگے بعد طوفان ظہور بے نیازست از کمالات قصور بچوش گوہر در کنار او
 چہ ریخت گرجاب و موج باید باز بخت و این بد و نیکی کہ گردانگتہ است و امتیازت
 رنگ و ہی ریختہ است یا اعتبار نیک و بد از دل برآر یا تمیز و ہم خود را پاس دار پست
 در اقلیم سہار تیز و خستہ از وضع سخاوت هیچ چیز و بچیان خربک گاہ امتیاز و خجلت
 تنگے آرد هیچ ساز ہشش جہت فرش ست مہر و کینہ ات تا کجا رو آورد کینہ ات
 سوئے خست گر رجوع آوردن ست با ہمہ نیکی بدت گل گردن ست در مقابل با کرنا
 گشتہ کہ ہمہ غیرے از ایشان گشتہ تا توان از سیر گاشن رنگ برد و پاسے
 در گلشن چہر ابا بد فشر و تا توان چون بوے گل و استہ زلیت ہستگ بودن
 خفت و در آن کیفیت عقدہ تنگی کہ باش خست ست اندکے گر باز کرد و دہمت ست
 ماہہ صبح نفس سر ماہ ام شخص موہوے ہوا پیرایہ ام چون سر و برگ نفس
 و استنگی ست پس چہ چیز آئینہ دل بستگی ست اہی کریم بے نیازے بارگاہ و داغ
 خست بر جبین ما مواہ از مزاج ما برون آرا کے صد و کلفت و لتکی و سخل و حسد
 جملہ از خست بخود و اماندہ ایم بال و پر در شیان افشا ندہ ایم پر نشانہا نفس پر در سہا
 موج ما زندانے گوہر سہاد و فضلیکہ بہارہ در محیط اعظم بنظم ترتیب رسید و خاستان
 فوائدش بنش و نماے تحریر کشید بر نگینے معالے ہزار چین شگفتکے در قصور آباد
 خیال نازش داشت و بکلف و شے عبارت کیماں آب و رنگ و جلوہ گاہ نظر اوت
 مے کاشت منظم تحقیق گشتے کہ تماشا پرست دوست از التفات حیرت
 فروس تنگ داشت و عاشوق بر سید بہ جہن دیدنش چون صبح ریشہا
 نفس گل چنگ داشت و نظارہ گر بوے گلش مے فشا ند بال و ترکان کبوت

پهلوئوس رنگ داشت به معنی دوستان که مقتضای میلان طبیعت از رغبت نظم
 بزوق انشای شریک پر داختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلفت کا کل غنیمت
 می شناختند متفق بودند که هر جا شکوه پایه شر بساط رنگینه پردازد نظم را از خجالت در جالت
 تنگی الفاظ خریدن است و هر کجا شور و استیگیا میج بال وسعت گشاید گوهر را از حیا
 و طبع قطره نفس در دیدن شاد معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قیامت در
 لباس شریک آغوش کثای میی در مرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته
 باشد از گل کردن شر به بساط کیفیات نظم راه بدون ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت شر
 و استردن ربای آنگاه که تمیز محرم خود و کلت بیشی و کمی لازم انگور و طست و در
 گلشن اعتبار قدرت سبجان و آرایش نظم غنچه و شر گلست و محرک سلسله شوق گردیدند
 که ازین عالم شر می تواند آمد نوک خامه باید افشاند و بریزش این جبهه بی پروا
 ایضی به شفته و ماغان نیز می تواند رساند هر چند ازین حدائق رنگه نمیتوان شکافت
 که بهار خیالان در پرده اش جولان می نموده اند و ازین ریاچین نبوی نمیتوان افت
 که چمن و ماغان جاده مراتبش نه پیوده اند به تکلیف اغره ناچار رنگ سوای از کلاک
 خیال بیرون ریخت و آب رنگ بهارستان جنون شور تحریر برانگیزت بار می بود
 انشای رنگین کلامان تهیه خوئی کرد و بسوای سواد دانش رقصان دود و ماغانی بعضی از

بهارستان جنون

نظم بیار باده که در صید گاه عالم هوش و بهار میرسد از موج گل کند پوش و بدوق
 وصل جنون در فضا دشت چمن و هوا را بر بهاری کشوده است آغوش و پی میجو
 ساغر کشان محفل شوق و نشاط جام بخت ست و رنگ باده فروش و دوانده است باده
 رنگ ریشی امواج و زو بیا رنگ گل بهار طوفان جوش و زگر مجوشی رنگ و احیان
 گردید و که در گرفته آفاق آتش خاموش و نای سلسله شوق پرده دارد و چو غنچه
 تو هم به جنون زن و خوش و گر بساز جنون هوش برنی آید و نگاه آئینه شو کسوت تحریر
 نسیم عشرت این فصل غنچه و لب لب است و نفس مبعج هوا محو ساز و باده نیوش و لب
 چشم کشودن طرب قبح پیاست و ز خواب اگر مرده و اگر ده بیستی کوش و بیاساید

فرصت که میرسد چمن بهای رنگ زبرگ گل آشیان بر دوش به نه برگ دائم و فی رنگ
اینقدر دایم به که صفت کشید و هجوم غبار رفتن دوش به زساز انجمن راز تا چه می شنوند به گل
و غنچه سر انگشت خود کشیده گبوش به کد ام رنگ و چون گل جوش حیرت اینجا به قبای ناز دریده است
خاک آئینه پوش به حدیث پرده رنگ از که باید بر سپید به زبان بوسه گل آواز سپید به
که توفش به صدای خنده گل از نعمات ساز ازل زمره است شردۀ ایام که نازکیا که
ظهور و شوخی نسیم بهار آنگیاسه عیش ابد نوا یال کشا که سجده سر و غنچه است اوج
تقدیر در کسوت رنگ آشیان طایوس می طراز و بهای عالم تنزه در نقاب ابر آئینه سایه
به پرواز و تنزل شاد بر برگی را بقدر گریبان چاکه تبسم سحر مایه عروج رنگینی است و تین سحر
به نشانی را با ناز شوخیا که موج گل خرام قدرت آئینه اگر از اسرار نفس رحمانی
بوسه پرده بهار در یاب و اگر بر بنه نقین اول رسیده شود به بسیر رنگه صبح شتاب ریاحین
کیت ظلم پراشتنی کیفیات ارواح اند و نیزه با کیر شعله کشا که خاصیات اشباح از به
به رنگی سانسو و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بو با معنی مراتب
استعداد و مبرهن حدود نقاش این صور تنها رنگ آمیزی گردش افلاک و میوه ای پیکر این
حاجه با نیرنگی طبیعت خاک را به خاکست که صد درس خون می خواند به از سر به
نیز از ناله به رویان به یک صفحه ساده دین به نقش فریب به این بیرنگ به رنگ میگردد و اند
منکر احیای سوسنه را از برق ظهور این رنگ آمیزش در بنا که اعتقاد انداختن ست و غافل
زمان رستخیز را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی را این زبان با چهره با
اطاعت نسبت غبار کیمیت و افسرده مزاجی را با طابع اعاده بهیبت تاز که چمن تارنگ به
را افکار نماید از رنگا که گل خام نهاده و بلبل تاناله رسید را در کنار گیر و از منتظر آغوش کشاده
گره ش چشم رنگس گاه رفته را از عدم بر می گرداند و بچش زلفت سنبلیله سرشته نفس
گسیخته باز بخود میرساند افروز بهار به یقین غبار قدرتی که آنگه خسته که خاکساران بنفشه
بمصاحب سیاهی بخوشند و شکوه نشا به نیاز به سایه چشمه نیلغذه که برهنه سمان غنچه ناز
کجکله ای بفر و شمشید و تاب سلسله ریش با ممکن نیست چون باله بر فرق هوا خیزند احاطت
آغوش رنگا محال است چون قوس قزح حاکم در گردن آفاق نینگند تا اخبار دوش برنگ سپید
بارنده است و تا کوه و دشت برگ گل دامن بر آورده نازش داغ لاله قدم بردار

شفق میگردد و بالیدن حلقه سنبلی دانه ثریا را از لوزم دام گسری می شمارد هر قطعه زینت
که با نغاسه خلد تقابل اندیشند تفاوت آرای عالم خیال و شهودست و هر کف خاکی را
که با بهارستان ارم و اسبجند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غبار کیه از دامن عجم بلند
گرد و جوهر آینه گلست و دودیک از جیب مجمر با سحرش شکن طره سنبلی نظر کنم بکجه چش
رنگ بر آفاق و اگر دست بالی به خار شک امر و نه باله رگ گل در بغل به آفتضای ساز
عیش از لب ترغم پرورست به مید و دضبط نفس منقار بلبل در بغل به تازنه بهیم سنی خواب پریشان
سنبلیست به سایه دیوار خواب است کامل در بغل به اگر از تراوش چشمه سار و زنی بیابان
چون نفس به تحریک زبان مطلق عنان است و اگر از صفای آبها نویسی خطوط چون جوهر در حیرت
آینه نپایان از طلیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی نبند و از شوخیهای بستگی مصیبه
موج سکنه محاسن نمی پسندد به تشریف آرا سه نامیه وقت جامه از پیکر شخص برید و به پیش
مها و در نیت سایه رنگ ز آینه نشوید سنگ با همه آن افسردگی از دوسته ندان گامای
تارست و غبار با وجود بی طراوتی نیز از رنگ شکسته شفق در کنار خزان را از افسردگی آن
رشته نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته خبر به کشتان غیر سرد زمین را با که درت نقطه ای
دست بهم داده که سلسله تو هم غبار غبار شکست مشنوه درین موسم از غبار و زنگار

نگار و بجز سبزه خطا آشکار	آیه تحریر اسرار عشق و جنون	سیاهی گره لاله آرد به یون
اگر خانه ایجاد خطا می کند	نقطه را پیش نه غلط می کند	شیدستان کنون کلفت اندود
اگر شمع خاش کنی دود کنی	سمهها ز لب کلفتشان رسته اند	به منتاب روی زمین شسته اند
موجودیت کاری طراوت بلند	که از ابرو دار و دیگر دون گنند	هوا سکه رنگ جنون ریخته است
شفق نیز در لاله خون ریخته است	چنان بگذرد از هضاسه چین	صفا لغزشی خورده از لشتن
گل و لاله حیرت بچنگ اندوس	چو آینه گرداب رنگ اندوس	همه پریشانند پیر و زنیست

همه ساز شوق انداز نیست غنچه تادم از نکست زنده دل از دست داده است و زگرش انداز
بزرگ کشتای چشم با ختن آماده اهل چین را با که از رنگ بگردیم گردیدن است و از بو
هوا سه که بگردید بالیدن هر جا که به نیم رنگی ساخته لاله پیرانش دمیده است
و هر کجا بر گه که بکنند پروانه ریحان از سایه اش جو شیده اگر غنچه دوسه گرسه
بر زلف سنبلی افزوده باشد و اگر سنبلی شکسته بر باد و در شاخ گل راه نهمی کشوده

از خود بر آمدن سر و میدان خطما سے لب جوست و آغوش تخی کردن گل صفر اعد اورنگ
 قدرت رسائی اگر قامت سر و ستون خمیدہ ابر گرد و بجا در خم او سر شانی ہمارے رتبہ
 کجکلا سے آشیان پرواز و برعنائے ہر نالے شبناز نشا و نگاہ ہے تخی پرواز علویاں تا
 بوضع چین زراوان بر نیلند گل اعتبار فطرت دستہ نہ نمایند و افلاکیان تا رنگ گلشنیا
 نہ پذیرند و امن نسبت لطافت نگہ انداز چشمے داغ لالہ ساغر آفتاب را تو اسے صہبہ کے
 نور منسلک و از ہم نسبتی تبسم گل خندہ صبح را دستگاہ گلاب فروشتے شبنم ستارہ ہا و رسک
 جمعیت دل از آئینہ داراں غنچہ ہا سے گل و مادہ و در دائرہ طرح بالہ از کمر بندان حلقہ
 سنبلیل سخن آرا سے پر کا ہے کہ گرد باد از خاک چین بردارد و کشت زار کما کشتان تبسم کدہ
 زعفران کار نیست و نہ کہ گشتی منت رنگے کہ موزاں لباط گلشن در پیوڑہ نماید و دوشکل
 قوس قزح خمیدہ گراںبار سے سپاہ سستی سایہ گل نہ بجد سے کہ شبنم گلاب بیدار سے ریوڑ
 تواند افشاں زد و دیوانگی چین نہ بمرتبہ کہ در سلسلہ امواج رنگ درس آئینے تواند خواند
 نظم از سہا تا کرد صبح از نکست گل با چین ہر کہ می بینی برنگ رفتہ است از خویشین
 سخلماراد و شب تاب فتور عرض حندام چہ چشمہ ہارا در جویم موج جوش پرزدن +
 شور قمری حبتہ چون آتش ز خاکستر بردن + تالہ از بلبل پریشان ہیجو دود از سوختن +
 فصل یلوفان جہون ست آرمیدن شکست + بال خواہد شد شر در سنگ اگر گیرد وطن
 تار بود کسوت ماجلہ در رہن جو است + جیب تاکے میکند از چاکہ و دامن از سنگ
 مزجذبہ تماشا سے بہار دیدہ ہا شبنم ہم پرواز طائر نگاہ و از کشش تماشے گلشن و سیا
 تا غنچہ جھان قاصد آہ ازین نزاکت کدہ اگر بغافل گذرے خون گل تا گریان و ہنس گہ
 و ازین حیرت آباد اگر تہ متامل و زوی نالہ بلبل تا گوش پیش زنجیر جلاوت خندہ یا سمن
 بالی نظارہ ہا بشیر ازہ ہوس لشکر لبان حمیدہ و شور تبسم سخنم جگر مارا در خاک لعل نو خطا
 خوابا سیدہ برین جلوہ ہا ہم از شبنم دلی بیتہ و آسمان نیز از کما تاب نور سے شکستہ
 نہ در خیال اینکہ تیکدہ دیدہ ہارا از زار سبندی رشتہ نگاہ سپر چپ بدن و نہ در ہوا سے
 این صنم خانہ دلہارا از نا قوس نواز سے شعلہ آہ نفس و زویدن خطم تافس بر
 خود طپ در بخود سے غلطیدہ است + تا نگاہ بر خویش جبہ حیرتہ بالیدہ است + چہ این
 گلزار سے خواہد گریبان چاکہ کن + صبح بر خوردارے ناغاف کمان چند دیدہ است +

باید از خود رفت متبید و در کار نیست و هر طرف ترکان کشتائی رنگ مینا چیده است و بدین
 فصل از هجوم سنگفتن بر غنچه چسبان آفت است و از طوفان نشود نما بر زمین گیران قیامت
 هر چند بخواب روزه ترکان نمی توان بست و اگر چه سبزه از می انبیا نمی توان نشست از خود
 برآمدگان نیز چون نمل از زمین بگسسته اند و بجای فرونگان هم ریشه دار ازین طلسم بسته بهانه چسبکا
 شوخی غازه تحقیق بر روزه فکله کشیده و غیر حقیقت به پیراهن مجاز یافته اند نام گل رنگ
 سه چکر دار حدیث سبیل آشفتنی سه دگر کاغذ ابر سه بارش دارد و قلم نرگس نگاه می نگار و
 بهر جا منتظر بلبل تصور کند بهر خوردن رنگ ناله سه فروخته و بهر کجا طوق قرسه تحسیر
 نماند از حلقه قاف کو کو بهوش که چشم کشوده در غلط افتاده نرگس است و ترکان خوابیده
 بنبیال تنیده سبزه اگر خوشی زبان کوکس معنی ایماست و اگر در میرسته سیرهن آئینه
 تماشای نفس صبح کرم ریشه درآورد و اندین است و تاثره تصویر بتیاب سرشته بنگاه سبزه
 مرد شعبه باز که آئین تقلیدی پیش تواند برد تا تماشای که عکس اخیر شخص تواند شد
 ربا سه امروز که انکار جهان تصدیق است و آئینه و سطح آب بی تفریق است و
 هر جاست اثر رنگ موثر دارد و تقلید چه میکنی همه تحقیق است و با صره را خیال طراوت
 بر شوخی سیلاب ترکان کشودن و سامه را تامل رطوبت درآورد آب شتا نمودن
 اگر دامن تنال افشند آب آئینه موج آید و اگر بهر رشته با هم تابند موج گوهر طوفان
 هر جا غنچه را سرنگون نمایند در زین گلاب است و بهر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از
 وقار آرمیدگی هوا و دود بحر لاله تشنیه و از تمکین است دال فصل آتش چراغ گل یا قوت
 نگین نبای شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خارا بغا کوشش بر نه آید و تشنیه
 رگس گل با فوخی روشن کرده اند که نفس نسیم خبر بر و غنش نه آید کار نشود و غافل
 بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و یا بهر سبزه سه بان مرتبه بلند گردید
 که نام گران نقش نگین سبک نمی توان ساخت اگر قشایر اسب باین عروج دماغ
 آرایه کشتی در شتا و سه هوا پر افشان تراز کاغذ باد تواند بود و اگر جذب لطافت باین
 تصرف بال کشاید کوه در همدوشی صد سبک عنان تراز سپید خواهد بود و اینجا سایه
 از بافتاده نمل بر سه غیر و عیار در زمین خسته بوی گل فروخته زنده از عینک آرای
 لطافت خاک نقب نگاه نقبش شماری با سه زمین میکشد و از زبان پیرانی قلم صبح ستمی

بر نزار گدا و آسمان میر سار بر نو و پچیدن نفس گلشن گرد باد و ریشہ دار و دهم پوشتن شرکان سر از بزم
ابر بر سے آرد پای در دهن کشیده از خون تازان و سعت صحر است و سر بگیان دزدیده
از دماغ آشفگان اوج هوا خانه با ما پر تو رنگ پرده فانوس بر آورده و دیوار با از عکس گل
بال طاؤس گل کرده ناله بلبل شمعیت از آتش گل فقیه نفس افروخته و اشک شبنم جابے
حشمت بر حیرت طوفان رنگ و دخته جتے توان یافت که دامن برگ گاشن پو شیده و
طرے بقدر نیتوان آورد که از گریبان شونے رنگ نه جو شیده فطنت هم این زمان
شیع هم رنگ و چمن فانوس ست و سطح تجانه همه خنده کل ناقوس ست و کسوتی
نیت که بر رنگ توان پوشیدن و دره موج هوانیر بر طاؤس ست و خاک یک لاله ورق
چرخ یک انداز شفق و عاقلے در دل یک قطره خون محسوس ست و وسعت آباد
عوض امکان آبان تنگے بر نیر رنگ و پوست که تا نگاه دهن چند زمین باے رنگ بطاق
شکن خفته است و تا شرکان بر نو و چند با طموج ریاحین رفته اگر همه خاشکنی رنگ
شکن ست و هر چند نفس دزدی غنچه نفس لبین مومیمست که چون شمع از خار در شکسته
رنگ بر روی آرد و چون شعله خاشاک در چشم افتاده بال نگاه مے کشاید از شوخیای
بالیدن هر گریبان دامن ست و هر ریشته پیر است تنگے حوصله پوست طبع مسرت اندازیت
و وقت قطره لبامان آغوش پروازی سایه گل نیز سحاب داخیمه عیش زمین و زمان و شب
آئینه هم کیفیت صبح نور و در آسمان قطع گر این رنگت جوش اقتضای فوہا
گل گردون نیکر ساند در بیابان گرد باد و نیز مے باله اگر بر خاک افتد سایه و رنگ گرداند
اگر آید و در آن گرد باد و به حکم مویخیز طراوت عرق از صیبه گل کرده چون شبنم از سر مے گذرد
و اشک از شرکان چکید و چون گرداب دست بگیان مے بر دازد اقتضای قدرت نو
به نفساے سوخته غنای رخسارے ناله بیرون و از خطامے پیشاے لہال فاریشہ بر فلک
بیرون عقد نیست که چون چشم گل صدر رنگ شکفتگی و لبسبل همدار و دهنے نه که چون جیب
سحر نزار آغوش بکوه نیا در چشم چون بقیه طاؤس آئینه خانه است و رسته و مژه
دا کرده بر رنگ آغوش گل ترویج شمس شکسته و در بر سر هوا پچیده و سته ریحان
مے بند و آتش در خاک شسته خوش لاله مے خند و ناز رنگ را در بحث رطوبت بارگ
ابر سبز بانی دره خوابیده را دعوی رنگ رعوت نازخیابانی حرف لب جواز سبز تر زبان

و در آن چشمه از سنبل سلسل میگوید و سر بر سر میسوزد و دو که گل آزادی زیب دستار افلاک است
 و بی خنیدگی انتظار میکشد که شر با هنوز در دل خاکست **نظم** بکند معنی این جلوه ایما
 کن که نیست هیچ یک از پرده ظهور برون و تو عرق حیرت می آید بخیزد و گرد هنوز نکرده
 شوئے طوفان سر ز تو ز برون و هزار رنگ بر افتاد همچنان باقی است و چمن طراز
 آن حسن از تصور برون و بسی بخود می آید عقد و وا شود و در نه و حقیقتی است که گل کرده از شور
 برون و ز برق و هم حیاتی دماغ می سوزد و چراغ علم باین رنگ داده نور برون و ذخیره
 مواد رنگ از طبع چنان کش می جو شاند و وز دیدن آثار شگوفه بیک سرور آبله می پوشاند
 شگوفه بار چو غرق از طوفان حبه جامه بر درخت انداختن شکر سلامت آتاریست و
 بخیزد بار چو نوا اصل سر از محیط بر آورده به ضبط نفس بر و خفتن تسبیح عافیت کنار
 به فرط که می آید آفتاب رنگ نزاکت را در سایه برگ گل نشستن تدارک آفات تغییر و از
 بهجتاب جذبه کند و لطف را در امن بدامن رنگ بر بتن احتیاط سلسله تیر برگ
 چنان از زبردستی قوت نامیه بچرخ بر نیچه خورشید بیازد و آثار شگوفه بقدرت جولان سبک و وحی
 سر اسرعه صبح می تازد و لعل تقدیر شفق از صدق شقایق بیرون ریخته اند و لاجور و صفی افلاک
 بجز بر اوراق نیلوفر بخیزد اگر بستی است در سایه دیوار گل خوابیده و اگر بلند می همان درضا
 سوا می چمن بالیده **نظم** مینا که این بزم زمیں صافی رنگت هر سوخته بر بزم و شیشه
 سنگت و گلزار در آغوش نجو است جهانی و اینجا است که حیرت برده آینه رنگت
 از که هو آینه در رنگ نهان کرد و صبح از نفس خود بر طاووس بچک است و آتش شبت
 آغوش کشودست طاووس و بر خشکی زاهد چه قدر قافیه تنگ است و امروز کیفیت می آتش
 را باب روشستن است و چون طوق فاخه از خاکستر طلقه می آید سنبل رستن از بی نیاز بیا
 رطوبت بود و خنجر سوسن رنگارمیت و از تافتگی می آید کوره رنگ بیکان غنچه گلزار
 غیر بازان سر و از طوق گردن فرس طلقه می ربانید و تنع بندان شمع گل و در پیچ تاب
 ناله بلبل جو بهر شمشیر می نمایند گاه چون طوطی هر قدر پیر و از آید محو سبزه زار است و آینه
 رنگ طاووس چند آنکه یال بر جم زنده مقیم گلزار نیر و در جهلا گاه نشو و نما به بنیاب
 که در پای ریشه آبله بچرخ شگفته و رنگ بجز صفت تلاش نفی نشوخته که در سایه برگ لاله
 چراغ و اماندگی غیر و خسته شگفتگی در میدان جلوه از لب خنجرش تازگی دوباره است

هنوز دامن از گردنگ نیفتانده گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بے اختیار از برگ
گلشن مروجه باید گرداند و نیز رفتار بسیار لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنم شمع شتاب باید نشان
بان آب جدد در کوچه شامخار دودیده که انجام قطره زودنه نبض زدن بوسه کشیده و سوا با
تب دتاب فضا که بخود پیچیده که سبیل افشانیهای بیهوشیان پردازی شبنم غنچه
سجاک پهلودادن سبیل گواه تردد های دانا که آثار و زانو سر نهادن بنفشه شامه تلاش
نیخود س در بار غنچه بای اختیار سحر جیب تامل کشیدن که یارب از چه مقام دودیده ایم و
گلها ناگزیر چشم حیرت بافتن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان
در یا قتیست و لقا مقصد این بے تقابان دانستگانه

بیا ای تماشای باغ رنگ درین سازی پرده آفتاب صیبت بهر ریشه نبض دلی س طبع چو گل تن تحقیق بی پرده است بهر گیس نگر از یقین جام گیر چمن نیست آینه خندیده است درین شبنمستان حیرت بینک هجوم طبعش کرد آسود سگ درین باغ اگر گل و گلستان ز هر عضو جیب سحر س درند نواکت بر بستان خون کرده اند ز گل و آینه ماند از غنچه جیب اگر صفت گل و گل برگ تاک همه موشهای جنون گشته اند تامل به تحقیق تا میرسد بکنج عدم نیز آرام نیست گل دلال زمین داغ آ ماده است	که عمر لیت چون لاله داغ رنگ بهار این چه آشوب پروانه است ز هر برگ گل بسط س طبع بهر پرده این نعمه دار و نمین به گل بن و از معرفت کام گیر زمانه بکند تماشای س بر افشان بود شکست رنگ نظر تا کنی از نظر حبه است نوازند غیر از خراشش بدن گذرگاه هستی ز لب تنگناست کزین تنگنا سر برودن کرده اند چه بویک قلم که دغا ترک لیت خیالیت جو کشیده از طبع خاک غبار خیال ز خود در تنگنا زمانه بهار این نوا س رسد ازین رنگ و بوها وحشت علم که در خاک هم آتش افتاده است	چه میگوئی این برق نیرنگ صیبت که خاک انقدر بارون نماند است ازین آب گل هر چه گل کرده است که آینه ام انچه خواست بیهین چرخ گس چو گل حیرتی حیده است گر اینجا به مثال خود دار س نشانه است از غنچه فرسودگی همان آشیان از عدم حبه است گوشا بدان پرده بر س درند چو پیراهن اینجا بدنه قباست به بیج و خمر خارستان غیب کجا رنگ یکسر گریان دلست همه آرزوهای خون گشته اند باین برق تاز لیت مطلق عنا که تنها جهان وحشت انجام نیست همه شعله دود دار و عسدم پس از سال این قاصد خیال
---	---	--

بقدر غمومی آتش بنده بال زبس تو سن غبر می کند بعد جهد یک کام طعمی
از ان روست با این رنگ آمدن که از خاک باید رنگ آمدن و نگامی که این
نسخه داران راز و چه دارند بر صفحه است یاز و ز خاک اندیا از هوا میرسند و باین جود
از کجا میرسند و درین کار و انهار رنگ و نه پوست و دل چاک محمل کش آرزوست
اگر نه بهار غربت است از وطن پریده پرافشا استقبال نسیم در هواست پیش احوال
کیست و اگر نه رنگ و بوها مسافر اند از عالم آشنائی رسیده است از شاخ و برگ را اینقدر
تنبیه آغوش چیست جمعیت خرمی وقت سر غریب که این عشرت خرامان در هواش و
کشیده اند و فیض سر سبزی فرش بساطیکه این خضر طینتان سایه بر فضایش گسترانید
تا آئینه امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه را مفت فرصت و نا اوج
تامل چون گل میاد تفرقه زرقه است سیر این رنگها منتقم جمعیت سبزه با قره از خواب کشوده اند
بهشت را تا بهیم نیازمند و غنای سر تماشا برداشته تا بیا لکن گذارند اعتماد بر رشته نفس از دست
برق و رنگ شباب شناسی است و کیه بر فرصت نگاه از شوشه شرمند قیاس
باز از جوشیدن اشک چشم بکشا تا آئینه شبنمی بر تراش و بقدر گل کردن آب از خود آتا
به تحویل نهان نشاند باشد اینجا چشم از خواب و اگر ده ساغر پرست و سر از جیب برآور
گردن مینارد دست نظم جوشنم بر تامل کینفس سحید نه دارد و زبان خاش
رگهای گل نمید نه دارد و سحر جان و فعل می آید استقبال می خوابد
نخون غلطیده می ناله شفق ترسیدی دارد و نباشد که سر سر ناز آواز بلبلها
کم از رنگی نه آس پیچر که دید نه دارد و چه لازم چون سحر سحر تا قدم آغوش
جوشیدن و گریبان چاکلی نظاره هم بالیدنی دارد و درون خانه تا که چون
شر در سنگ افشردن بهر کم فرصت یک نگه کلیمید نه دارد و شبستان طره
سنبلی در سلسله هیچ و تاب راس دایم نماید که جاده پیای ز کتش بیدلیل
شمع مینا از خیال تا از آن کوچه محال است و اوراق نسخه گل در غبار رنگ خط نشان
سید مد که روشن سواد لطافیش بی واسطه عنیک جام از سبق فهان عالم هم
و خیال از کم فرصت زبان طرب تا بطرعه در جلوه تمکین اند بسا غنچه بدل
افشانند و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صبا در گردش تامل نماید گل رنگ می گویند

برنگ تافصل بها و تصور شد چون گل بے پیاله بودن طلسمی است بر اعتبارات مراتب ظهور
 و تابویش گل در نظرت چون لیل از ناله آسودن سستی بر نعمات قانون شعور خندان با آنکه
 شمع انجمن آزاد می ست درین موسم زنجیر دودا س داغ ست و شعور هر چند آینه
 محفل تربیتی ست درین فصل محتاج عنیک داغ رما سخی این فصل سر عقل نگون بخوابد
 آئینه هوش عرق خون مے خوابد پید است ز گل کردن اسرار چمن کاین گنج شدرنگ و
 بوجون مے خوابد تا گداز جو هر خرد آیار س تمامه سنبهستان نازد بخیر داغ بالین
 ندارد و تا دود و خایمان سوزی هوش طناب کشد خیمه داغ جنون سرافروختن فروغی آرد
 تحت آس که قمران جنون اشک بر دوش آینه طرازیست و چشم هر آس خاقان سودا چون
 شعله موقوت داغ پرداز س چاک گریا س نے ضرورت تا در اقبال س توان کشود و خروش
 ناله در کار تا چاشنی وحشتی توان نمود نشا پرستان خرابات هوش را کیفیت جنون و
 رسیدن سخت یخبریت و شعله نظر تان دیرستان تیر را بر سائ دود سودا پیچیدن کما
 کوه نظر س بشعله فروز س دود سودا شرارتش فریاد شمع انجمن شیرین پردازیت
 و صنعت آس که قدرت سودا جیب تامل مجنون کارگاه سلیله ساز س مختاران قدرت
 اعمال اگر جنون س نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آسایش جمال اگر مے نه نکرده اند
 چه صنعت می تراشند در انجمن تحقیق از ساغر مے چشم و انا کرده سچمن رسیدن غفلت و از
 داغ جنون کلید است نیاز و کیفیت بهار جنون خلعت سچم چهر س جنون دیوانه سالان
 چمن دار و چو ز گن چشم حیرا نے چو گل چاک گریا نے دل از جوش سودا و سته بند لاله
 کارها س سراز بوی پریشان ریشه و از سنبهستان س جگر در زخم خوابان مباط آس که
 رنگینه و بناخن سینه کندن تیر انداز خیابا نے سچوم گرد و حشت مطلع صبح طرب خیز س
 خروش دل طبعیدن عندلیب شوق و ستا نے س طراوت در موم س وحشت آسنگ عرق کرنا
 دوییدن ریشه پرداز س شکفت وضع عیا نے س بهار دعا خون گشتن و در خاک غلطیدن
 سحاب آرز و از دست طفلان سنگ بارا نے س مفت عشرت پرستیکه چون سنبه با
 زنجیر پیا نے جدید بند و چون لاله با داغ تاز گس بیعت پسند و امرو ز خانه نیست که چون
 خانه زنجیر شور س در سراز و با خیمه که چون چشم آسوس سربا س بیابان سر بر نیارد
 سایه خوابیه از شعله جوشها س دودلیست هوا گیر و غبار آرمیده از برق تاز بهای وحشت

تالہ پرافشا نے تعمیر چین دیوانہ ایست از بوسے گل خرقہ رسوائے در برداشت مجبونی در
 انبوسے ابر موسیٰ زولیدہ بر سر اگر موسیٰ از حلقہ گرد باد زنجیر لیست و اگر حساب از قطرات گرم
 آبلہ تعمیر کے آسمان را از کما نشان فستیلہ بر داغ انجم گز اشتن و آفتاب را آئینہ صبح سبیا
 ز داغ شب برداشتن دریا از موج موسے سرے بلندے رساندہ تا اندکی بوضع آشفستے
 دیوانگان بر آید و صحرای از ریگ روان ریشہ در آبلہ دواندہ تا قدرے جغانی مجنون روشن
 کشاید کوہ از صد ہا سنگ بہ فلاخن بستہ وزمین از بخار دامن بجولان شکستہ حلقہ زنجیر از
 تالہ چٹکے دارد کہ مقیدان این سلسلہ آزاداند و نقطہ داغ سیاہے سر نہ سے نگار و کہ لفلان
 این دستان خاصے سواد اند ہر جا جولاں نے عرصہ جرات تنگ سے یابد و در حصار آبلہ سیکرد
 و ہر کجا جہدے از عہدہ رسائے بر نئے آید بکند تالہ سے آویرد بید باغان عالم پذیرانہ یاد
 جمعیت بر آبلہ پاکد اشتن ست تاسیل ہرزہ دوہا کے کوشش بطوفان شان بنزد وقت
 خمستان داغ بخت داغ اپناشتن تا جوش افروز گہاے سوش از سر گذرد یعنی بر بسملہ
 نفس کہ ہر شتہ قید زنگیست حلقہ زنجیرے بفرست تا خجلت گرفتارے ادا ہا مکنشی و بر
 نار سائے طاقت کہ تہمت آلود خواب پاست ساغر آبلہ بہ پایے تاجرہ کم خطرے ہمت
 بختے رہا سے ہر چند بہار فصل مہواری نیست + یعنی سبب فسرودہ اطوار
 نیست + اما ہر گہ وزد نیستہ جنون + آسود گے تبرک خود دارے نیست + بناموس
 اقتضای این موسم اگر ذرہ از پریشانی باز یاند آفتاب حیات ورق ست و اگر قطرہ از
 طیش فرو نشیند محیط غرق عرق کیفیتیکہ دیوانہ در خانہ زنجیر حدائیت مستعد از خود
 رسیدن ہر شیانیز در زاویہ عیارے کمین گیر داغ آرمیدن و جہا یک قلم بعبار رسید
 شورش لپتی ست و پستیہا یک دست بطوفان غفۃ تلاطم اوج موجا گریان جنون جوشے
 قرائد و قہر ہاستی گردیدہ از خود رفتن موج لالہ با بند داغ بر ہوا انداختہ اند تا نیمہ ابر صوت
 بستہ است و سنبلا شوز زنجیر بباد دادہ اند تا سلسلہ آواز عدہ ہم پیوستہ تا نیمہ فرودہ جنون
 بجوبار رساند موج آب زنجیر کینتہ و ماہوای نیمہ آشفستے بگوش گل و مدد ستار غنچہ ہریشانی
 آوینتہ خانہ پردازے درین مہوایاب و ارجہم کشودن ست با انتظار گرد و دہرے فکر
 سامان برنگ غنچہ گرہ شدن در جمیع اسباب پریشانی بہار این گلستان را شگفتا
 عربانیت نقاب رنگے باید دریدن و سوادین چین رسبلستان پریشانی ست

بقدر خوشی باید چیدن چه شود که بدستگاه جنون چشم بخواب و این همه تعبیر غیر افکند که شب بار بار نالہ پیش ازین بسیار گیر	قطعه زین هوا خرد خطا نیست عالم بخودے کنه تخمیر خاک کن بر سر کلاه ریا هر قدر خانان گنہ تعمیر ز زبان عروج آزادلیست	کامی صفت آرامی عرصه تدبیر جوهرت فرد و اینقدر تشویش چاک زن حیب و خرقه زویر دستی چند عذر افسردن چون صداسیر کو حیله زنجیر
--	--	--

طبعش آنگه نفس ذرات مابین زفرقه تحقیق نواست که از هر طبع طبایع امکا نماند
 بیولایه جوهر سودا ماده گیر و پیکر امتیاز صورت نمنه بند و همچون کیفیات عنصر تا محجر نشان
 جنون منگیگیر و در تکب سنی اعتبار نمنه پیوند آتش را از ششبهت گردگاه بحشم دماغ گشته است
 و ابراز جمیع جبات سلسله موج بچشمه آبله پیوسته اگر هویت از آه سودا میان نفس پرورز کوه
 وحشت ست و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ در یوزه میوست **نقطه** کمیت
 از فیض جنون مایه ندارد اینجا + خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا + نقطه در دماغ وطن دارد و
 خط در زنجیر + خامه جز نهنج سودا چه نگار و اینجا + چرخ یک حلقه زنجیر و زمین یک گل دماغ +
 پیش ازین شخص تامل چه شمار و اینجا + اگر آفاق از سودا میان نیست طیب دار الشفا
 مصلحت را در عن متاب بر اعضا سے امکان ماییدن دلیل چه احتیاج ست و با دام
 کوکب در نقشه شب پروردن اصلاح اندیشه کدام فراخ زمین را تا شور جنون از جابر ندارد
 سایه گل دماغ بر سرش میگذازد و آسمان تا هوا کے بهار از خود زرباید سرگشتگی بحلقه
 زنجیرش راه نمیشناسد صحیح دماغ محبوبیت به نسیم نفس آشفته و شام اندیشه سودا
 در طلسم سوید اخفته سایه از نهنج هوا سے دماغ مسوده راحت العاشقین دارد آفتاب از
 سطر آواز زنجیر سلسله الذهب شعاع سے کفار و دیده آموان سودا سے بچشمه دماغ
 خانان سیاه و طره امواج در خیال هم نشین زنجیر مسطر بر پیشانی آه بساط آئینه تمثال
 پر دار سے صورت دماغ تمکین طراز سند صیرت و دماغ گوهر بر تقلید پیایه وضع آبله ساق
 تحقیق جمعیت اگر ذره است هوا سے چشمک دماغ احرام بر افشایه نسبت و گر قطعه
 همچنان سرپا سے خود در قدم آبله شکسته جانم به شتابت حلقه زنجیر دام نظر نے
 نمی چنید و نمکین را نیز به ناسبت و نشینی دماغ نقش اعتبار نے نشیند از آئینه دار سے تمنا
 دماغ شاد بر مقصود و کیم رویا مقابلست و به تخم هوا سے آبله مزرع طبایع از من جمعیت

حاصل چه آزاد و بیایه که چون ناله سرگر فتاری شوق زنجیر بکشید و چه و شستها که چون شعله در سائ
الفنت داغ نیار مید فطسم الفنت زنجیر را این قدر دارد اسیر و در نه ما آزادگان یکسر
پیشانی ناله ایم و گر نباشد حلقه سرگشتگی آئینه دار و محو مثال هوا چون شعله جواله ایم و داغ
گر بپوشد ز غرض گرد و با چشم سراسر و چون شرارت زده از خود سخت بے دنباله ایم و شور و شستها
نفوس در آبله دزدیده است و روزگاری شد چو بت مجنون این تجاله ایم و اگر کوشش
دود و سود و اجل آرائی خانه بدوشان بر دوار و ابر را بی دست و پا در کوه و دشت که می گرداند
و اگر کوشش زنجیر جنون بفریاد سرگشتگان نرسد گرد و بار بے زردبان بمرج آسمان که سیر ساند
اینجا مجنون را از جوش آبله پائے استقنا برسد جام جمست و از شور زنجیر کوس دولت پائیدار
که قدم در چار سوسه جنون زار هستی جز داغ کیت تا دوستی آبرایش دکان شعله تواند شود
و در سنبالستان سواد که در امکان غیر آبله چیت تا فانوسه خانه زنجیر تواند نمود اگر عقل
سر رشته تدبیر کم کند کند و دود سود و اتمت شکار نار سائے مباد و اگر هوس دامن تصرف چویند
آستین زنجیر جنون چین کوتا بے مبینا و منش نومی تقائے اندر طوفان بهارت
که چون گل شش بهت گل در کنار است و اگر خاکست جولا نگاه سود است و اگر آب
تواج طیشهاست و ز رنگ و بو جنونی خفته یکبار و بشوخت رگ گل گشته بیدار و گریان
چاگے آئینه خاک و سحر جوشانده از مثال افلاک و بهر سو میر تے و اگر ده آغوش و
جهان در حبیب و مجنون میزند جوش و در دشت از هجوم رنگ باغیت و چو گل کسیر
جنون تر و باغیت و طراوت لبیکه شوخی کرد دنیا و فلک گشتی بطوفان هواداد و بزرگ
جابر چین شد آفتد رنگ و که چون بوبر هواست آشیان رنگ و بخود پیچیدنی دارد
مشوش و نگاه از رنگ گل چون موز آتش و فروشی کردل بیرون شتابد و زگر و رنگ و
بود و سر مد خوابد و جنون بیدلی بر خویش مالید و سودا دستگاه ابر گردید و سنے از
دامن مجنون فشر دند و شفقها شعله بر افلاک بردند و کجائے اسے ز ساز رنگ عاقل
ز چشم بسته منشین دست بر دل و دو عالم نیست غیر از یک جنون خند و شگفتناست
شرکان بستنت چند و ز گل تا حبیب شرکان آفتد رعیت و جنون هست اینکه با دواز جزا
نیست و تبسم لبیکه بے بار و افلاک و سحر گردید و چین دامن خاک و ز عطرست آن قدر
سرمایه گل و که بوی مشک دارد سائے گل و بوصف این بیبار رنگ و بو خیزد و

نفس چون شمشیر بخت گلزار
سهار اینجا باشد آئینه پرواز
ز سر کفایت آئینه دار
بهر جا نشیند فکر ده ترکان
مگر از آینه رنگی زود و ن
متاع حسن یکسر باب عشق است
ز شمع سحر و دود حلقه دارد
نواهاے یی ز تها تبیل
ز بوی گل نگه در چشم شبنم
سوا هم تا به گلشن راه دارد
چرخ از خار پاگل میتوان چید
درین گلشن بهر جا آرزو نیست
ز الفت رشته شیرازه دارد
پراشتان ست شوخی رنگ و بویت
فره باید که شود جلوه نیست
بوشق قامت خود سر و آزاد
ز خود در گردن یارست و کش
نشاید از نیال خود و هون جست
همان درو امن خود و بچه گل
تامل کن اگر فهمیدی هست
که امی عقلت نوا یان جنون سار
بهرض را تا سوسن زند جوش
سبا و گفت و گو و در و بر آرد
جنون خود همان امی طید رنگ
سوا هم در پی خود رفته از بوش

قلم تا خون رنگین می نگار و
مگر در کسوت کیفیت ناز
مجد حسن است از حیرت خبر گیر
باین رنگست جراتی پرافشان
درین حیرت سرا دارد و میا
همان آینه سباب عشق است
وگر پروانه داغ چیده باشد
صدای چیده از تار رگ گل
سحر از هجوم شوق بتیاب
شفق در آستین آه دارد
ز سامان جوشی عیش مرتب
اسیر الفت این رنگ و بویت
کشاید رنگ و بو هم بان بیل
تسلی حصول آرزو نیست
چمن زادان همه حیران خوش اند
نزار و از بهار رنگ و بو یاد
باجرام سوا دیدن خویش
هجوم حیرت است آئینه در دست
حماکل و ستمادر گردن خویش
که با هر برگ دست و دامن است
بفکر غیر که آهنگ داریم
زبان در سر می غلط که خاکشور
بخود بر غیر نذ نکمت که بس کن
که شوق برق ناز است جاکنگ
اگر از آب موج پیش رفته است

رقم جوش بر طلاس دارد
تر است حیرت حسن گلزار
نگه مجنون کن و لیله بر گیر
که مار نیست بر شوخی و فزون
نگاه از جلوه سامان تماشا
اگر طوقی زقرع سر بر آرد
چرخش بر تو خشنیده باشد
نفس در دیده دارد و شوخی دم
نفس در رنگ شبنم نشو آب
ز بس شوق است اینجا عیش
چو گل خمیازه دارد جام رب
همه گردشت اینجا سر بر آرد
بیا که رشته اش نبود رگ گل
نگاه از خود تماشا آفرینست
حباب جلوه طوفان خویش اند
ز بس رعنائی خود کرده کش
ز ترکان چشم نگرس یک قد شیر
بدام خویش پیچیدست سنبل
ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش
ز جیب غنچه بوے دارد آواز
بصد آغوش خود را تنگ داریم
جوان گوش سخن فیه ندارد
خرد و دیوانه شد مضطرب نفس کن
بضبط خود و سحر و کرده آغوش
بطوفان خرام خویش رفته است

غرض بر گل جنون آهنگ خویش است + دل هر لاله داغ رنگ خویش است + درین فصل
 نشاط مستی آهنگ + که سبب جوشد جنون در کسوت رنگ + ولی داری تو هم یک غنچه خون کن
 بحسب خویش طوفان جنون کن + بهنگ گل زعزاعی قباگیر + زبجیه پاره دامان مهوایب +
 چه لازم باخود همچنان بودن + دوروزی میتوان دیوانه بودن + چو گل بایدست از جام مهوای
 مست + دلت چون غنچه باید داون از دست + بکفر خاتمان پردخشن چند + متاع وهم وطن
 ناما فتن چسند + چو بوسه گل به پرواز جنون آس + بخود تا وارست از خود برون آس
 اگر گیرد درین باغ جنون خوش + بهار از چشم شبنم خانه بدوش + طریقه دار و درین نیرنگ
 منزل + پوشش شبنم بزنگاه گرم محل + نشاط امروز در کین جنون است + خرد از جگر غشرت
 برون است + بهر پیریز کشاکشها سبب + سباز امکسلانی ربط زنجیر + به فرق ابر
 چتر از دود سودا است + هو از بوسه گل زنجیر در پاست + سبب جام گل آشوب دماغ است
 متاع روئے دست لاله داغ است + کنون اندیشه فزائنگ صیت + گل رنگین تر از دیوگی
 بصیت + بهر رنگ از بهار زندگانی + جنون دست کن گریختوانی + پی هر سازی آهنگ
 مشتاق + نوا سبب بلبل زنجیر دریاب + نه از ناله زنجیر آگاه + که بر آهنگ ساز
 خود کشته آه + کجا آهنگ کو ساز + جنون ساز + بزنجیر پرافتانت آواز + نه زنجیریت
 اینجا فانی جنون + خیال از وهم میخواند فوسه + نفس زنجیر و ما آواز زنجیر + تحیر فیه ایم
 از ساز زنجیر + رم زنجیر از ناله بیش است + سپند از شعله آواز بیش است + تو حواء
 زندگه خواست فکاکیر + صدای موج زنجیر بود آگیر + زنجیر سبب صدای دایم کردند +
 خیال را تعلق نام کردند + تعلق چون فنون وهم وطن نیست + جنون فرصت است این
 ما و من نیست + چه فرصت فکر او با هم تعلق + چه ما و من همین دام تعلق + تعلق محشر طوفان
 غرضی است + به زنجیر این قدر غوغا فروشیست + جهان زمین ساز و آرایه شور + ای
 خانه زنجیر معمر فصل اعیان محفل امکانی راتامع و اسیر یابل پانته میگرد
 تشویش سر زهنگاست باقیقت و تاسه اندیشه بزافوسه ساغر بخرسانه گداز کلفت
 ساقی اگر بوسه از بهار سینه سبب برود عبارات این همه رنگ سبب ریخت داکر حاصل
 کار است سبب شکافتند شاخ و برگ این متن عبارات سبب انگیخت ساحل گریبان
 پیوسته موج و کف سبب شمارند و فرور فغان از محیط هم جنبه نوازند تا محسوس گریبان

<p>لصبر و امن دست التجا سے پرونا آشنائی خویش ہزار رنگ ناز و خیال سے پرور و غفل</p>	<p>تو کہ خود را بہ پیش نیست عالم غیر دیدارش</p>
<p>خودی آئینہ سے دار و کہ محراب سے است اظہار</p>	<p>چہ لازم مائل نیست و بہر گریہ دیدن</p>
<p>تو خود اینجا تا با بدیت نصیب بقدر ارش</p>	<p>گمان بروہ گویا بہ نقد اعتبار خود</p>
<p>کہ بہر جنس سے پیچی و سے گروی خریدارش</p>	<p>منہ و سے این قدر ہا گتخا ہی مجمع امکان</p>
<p>کہ افتاد سے بچندین جہد و فکر خود بارش</p>	<p>وکان صبح چیدن جنس خجالت در نظر دارد</p>
<p>نفس برو خود فروش افتادہ آتش بیازارش</p>	<p>شرارت فرصت و لکھ ذوق ہرزہ پرواز</p>
<p>باین ہستی حیا کن از خیال سپنج دوارش</p>	<p>سحق تسلیم شو تا داری از این دامن بیدل</p>
<p>بدریا قطرہ چون کم گشت دریا داند و کارش</p>	

ملکت سرگرد بیان نذر دیدہ چون گرد باد ہوا سے سودا کے تحقیق کر دید و تبو ہم بسط
 فطرت بر خاشاک وادے او ہام پیچید گاہے در خیال ہیات فلک گردن ہوش بہوا
 سے افزائت و گاہے بتال سطح ارضے عرق جہد بجا کہ سے انداخت اگر بہ فکر بسیار
 سے بند از ہر گلے گرداب رنگ غوطہ اش میدادند و اگر خزان سے اندیشید از
 ہر رنگ در شکستے برویش میکش دند لبرایہ غبار سے کہ از راہ تخیل برے خاست
 طوار سے شمل خطوط چندین شبہات سے آراست تر صد کہ فقیر بخواب اقبال نماید
 تا زورق تفتیش از طوفان گمانا بر آید رہا سے ہر چند توان ز جمع و انجم گفتن
 صد نسخہ تا آخر وقت قدم گفتن و چون بر سہ انصاف رو سے دشوار ست و یک حرف
 بقدر فہم مردم گفتن و ناچار روشن گر شوق تو سے بہ صیقل آگاہ سے گماشت و
 ازین هجوم حیرت تلی آئینہ مقابلش گذشت

انجوم حیرت

مشاہدہ نگارستان صورا اعتبار تکلیف حیرت الوالہ البصارت و تصور رنگ آمیز یہا سے این
 این بہر غبار دیدہ ہا سے بیدار بہر راہیکہ قدر تامل گذار سے بیس و پاسے و نیست و بر صورتیکہ
 سی توجہ گامری نا شناسا سے بقتل آئینہ پیش در عرض تماشال یقین حیرت کہدہ عالم مینا نیست
 و شمع دانش بانڈیشہ پر تو تحقیق خاموش لکھ انجمن داناسے کہ و بت ساز افلاک پستے و
 بلند سے از زیر و بم آسپا برداشتہ و تعدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خار و مٹی نگذاشتہ

در خط پر کار هر جان نایت گمان بر بند بدایت سے جو شد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام می فرستند
 هر فردی از افراد دیوان نمود آئینه دار منتهی تحیریت و هر فردی از اجزای نسخه ظهور
 شیرازه بند مجموعه تفکر سے رباعی همت که خیال پیش و پس سے بند و احرام یقین با
 بهوس می بند و با این هستی چه فهم و کو آگاه سے بهیچ ست طلسمیکه نفس سے بند
 گفتگو سے ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسامت مصل و گیر و دار عالم احسام بی مادی
 مثال ارواح معطل جسم را قبل از آنا برید سے در حقیقت روح مخفی تمهید است چون کیفیت
 کوزه در گل و روح را بعد از انشا طهور در اجزای جسم متروی دیدن چون صورت خیال
 در دل نا صورت برض جلوه نیاید معنی هیولے مفهوم و اما هیولے نقاب است از کشاید عبارات
 تصور نامفهوم هیولے را در جهان صور باطن اشکال بود نیست و صورت را در مرتبه هیولے
 معما سے همان کیفیت کشودن اگر هیولے به بے صورتی متصف است صور از کجا می شود
 و اگر صورت از لباس قدرت عاری ست هیولے را که سے پوشد قطع هر چند
 خاک ساز هیولای گلست به گل نیز تا دید هیولای خاک شد به بر صفا سے آئینه با در انشای
 اسم که در نیست که از سنگ پاک شد به چون باز عرض نوبت زنگار در رسید به آئینه را
 بسنگ همان اشتراک شد به خورشید اگر چه شب به سبک بال می زند به روزانه دیده که مانع
 سماک شد به یک رشته بود پا و سر تبار و هر به خلق به بختیاب توهم ملاک شد به پوشیده
 نیست که نقطه هر تخم عنکبوت و از جمله طریقهها آستین ست و تا هر ریشه چون رشته تبیج
 بعد با سے تخم فرنی تخم را بے ریشه رنگ بست گوهر وجود محالست و ریشه را بے تخم
 بیج و تا ب رشته نمود و هم و خیال گلهای بیزنگ و بود در بهارستان عدم توهم کردن بست
 و در رنگ و پو با سے بے گل در خیال آبا و طبع هوا پروردن آب با در بهار گام لطافت از هوا
 نفس می سازند و هوا با در حالت کثافت سر از آئینه آب بر سے آرند در عبارت هوا ابر احکم
 من عجاظین و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراختن باین تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد
 تا بهوای چنانی توان پیوست و باین ترد و تا چند به هوا طیران باید نمود تا بال موسی و آب
 توان شکست را با سے هر کس ز کمال نشه در سردار و شکل که در جیب خویش سر
 بردارد و از منکب تسلسل زبان با بگذرد و در یاب که در و تو چه سر غر دارد و اگر بنفشه
 شب سیرنا سے شرکان آفتاب بر هم تنیده است و اگر به جاشا سے سمستان زرد

برای نگاه شب از آغوش فرکان بیرون خراسیده مطلع صبح در نسخه شام نگاه است در مروت
وید و تمکن و سواد شام در بیاض سحر جوهری در حیرت آئینه متضمن غبار شب بے دامن
افشا نے روز سرمد واری صورت نمی بند و جمال صبح بے آشفتن طوف شام نیم شکن تبسم
لمی خند و درین صورت خیال از او را کتف دم روز برب شب جز در صیرت چه آسوز و عقل در
بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خاموشی چه افروز و ثابت قدمان داد و تامل را با آنکه جاوید
نگاه بمنزل نشسته است در وصول تحقیق این مقام لغزش گری و بلند فطرتان مراتب افکار
را هر چند کند قدرت عرش نگا هیست در اوج یقین این نگه اعتراف کوتا هاست غزل
بر روز کارگاه از دل کیست و ارسد ما خود دهنر سیم مگر محبذ مار سدر
هر شیوه کین گرا بجا در تبه ایست به شکل عبارنا شده کس بر بوار سدر فهم شتاب
قابل تحقیق صنعت نیست به پیر نیست فطر تکیه بقدر و قنار سدر به مارا چو شمع کشته اگر
اوج نیستی به کم نیست اینک سعه نکه تابا رسد به در وادی که نزل و ره جمله رفتن است
اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد به آئینه راه بهمت حیرت قناعت نیست به زین جوش خون
بس است که رنگه بار رسد به تاگر دبا دمن بهوایت پریشان به پیدل مکنه ذره رسیدن
کجا رسد به اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگرانه و لفظ و معنی چون تری
و آب بے امتیاز نسبت یا و سر لفظی بخوشید که معنی نه نمود و معنی کل نکر و که لفظ نمود و سر تیج
رشته چون موج گوهر از یکدگر پیش میگذارد و قدم بچکس بچکس چون خطا پر کار راه بهمت
نی سپرد اول و آخر این رشته با چون تار نگاه کتاه نسبت و پست و بلند این را چون موج
گوهر یکدست درین وادی جود و قدس بهجت و جو نگشود که چون زبان لال به حکم الفعال
نه پیوست تا آسمان از گردش نیاساید ثبوت این مقدمات در معرض انقلاب است و تا
زمین از جا در نیاید و از این توهم در قفس بچتاب و اگر چشمت کشوده سحر اسنے باید ساختن
و اگر شعور سنے اندیشه به بے شعور سنے پرداختن سیاح باو یه تحقیق را وصول راحت مرکز
و اثره جزئی بودن است و غواص در یاسے تفکر را ساحل جمعیت به بشار کوچه ناد اسنے
ز سون بسطهای محیط خیال با وجود گردون خیالی چون عالم آب بخودی کرانه است
در سایه های شاهباز اندیشه با همه لامکان پردازد چون نگاه حیرت آشیانه هوا که
این وادی در عجز پرداز آئینه شبنم می پردازد و خیالات این مراتب از که رسته سنے

هجوم حیرت می طرازد و همه حال بخودی شیراز را اجزائے تفرقه محسوس است و حیرانی تسلی کده
 اضطرابها و وهم و قیاس رها سحر کار که دشوار لبان گردد و در آئینه تحیر آسان
 گردد و از نور کجا خبر و سایه مگر در دیده آفتاب پنهان گردد و فصل فصل
 اندیشه از هستی رقم تو سحر دارد و با هرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریت
 و تا خامه ما و من از انفس سطر خیال می نگارد و بهم شقی اطفال این دستان فرسودن
 بے اختیار که در آب افتاده را موی دست از خشکی شستن تری فطرت است و در
 آتش نشسته را دعوای دامن از دور کشیدن داغ خجالت رها سحر هستی خبر جان کنی و
 خون خورده نیست و از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست و در خلق مردن خلق بودن
 غفلت و صحبت باز نگیت با مردن نیست و حکایت سخنه از بزرگ فاجعه امداد
 خواست تا غفلت اختیار نماید و از تشویش صحبتها برباید فرمود مبارک است بشهر طلیک از
 صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از شکنجه اختلاف طبیعت برائی زیرا که تخم مزرع آفات نمک
 و تا تو با خودی هزار انجمن آفت در کنار است و هزار رنگ حسن و قبح آئینه و ارس رشته تعلیق
 بیش و کم نتوان کیست مگر به تکلیف خیال آزاد که فیه الحقیقت است و نذر و نقوش
 الفت این و آن محو نمی توان نمود مگر بتفحص بے قیافه و سادگی که آن نیز نیست و تحقیق
 نمی نگارد و رها سحر و انا تمت کین غفلت نشود و سینه و سینه و سینه و سینه و سینه
 تا که خواهی چشم ز عالم بستن و کثرت به تکلیف تو وحدت نشود و عالم یکجا و سیرگاه
 اخلاص دوست و دشمنان که خانه بود و دنیا را به مراتب استعدا و تا به عبارت پیشانی نکوشی
 وصول حمیت یعنی مودع است و تا به تامل غیر بویسته فایده حاصل گریبان خود را مضموم
 عمر با بیوده باید تا خشن تا برکت پاس در دامن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت
 توان داشت تا قدر تناسل باید فهمید به تجربه سود و زیان این دو کیفیت نیست و بار
 یک بروی که عرض مراتب جهلت بے استمان نفع و ضرر و امر با التزام واحد و اقبال
 مودون و دلیل فطرت سهل سحر را اصبحت است مخالف منع نمود و ابواب حمیت تناسل
 بر رویش نشود و هر که از خار که در راه نشاندند از زحمتهای ترویش را ندانند اگر چه صحبت
 هزار رنگ فوائد آبتن است اما خلاصه مجموعه قدرت و استقامت فطرت و سحر و سحر
 بے شور کثرت طالب وحدت نشد و رنگ تیسر سلامت در غبار آفت است و تا به تامل

نتوان محسوس راحت شدن و طلیعت بیار کیست در آن صحبت است و قطره از تشویش
 صبح آخر زمان شد در صدف و گوشه گیر بایست خلق از انفعال صحبت است و چون نگه گیر
 باید دید عرض خوب و زشت و تا شود روشن که جمیعت بوضع حیرت است عالمی چشم از تماشا
 جهان پوشید و رفت و زین ادا معلوم می گردد که هستی عبت است و واقع در کده
 اکبر آباد منظور ابرار میر کا مگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی صرف خدمت فقرا
 و زشت و در احترامیکه لایق حال این طائفه است و بر مقبولان جناب مهربانیت واجب دقیقه
 فرو نیکداشت به حکم حسن اعتقاد فقیرانیز ازین فرقه تصور فرموده و راد اسے شرط الطفا
 مبالغه با می نمود و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نموده و در آن صحبت موزون
 نشسته چند مضمون اقتضای بهم بسته بودند و دامن توجه بفراست الفاظ و مضامین سلف
 برهم شکسته معنی بیگانه بطور بی انصاف شان معنی بیگانه بود و تکیه دیگران طبع منفعل
 از صفت زادن خامه سعی خوش لهجی بایه نظم با تیار نشر سازدن و جهد مقام شناس
 حرف مرتبه کبرسی تهنیت نشاندن گوهر را هم قایم صدف بر آوردن عواصی مجبور کمال صحبت
 محذوفت مکلفه رمل سالم فصدین تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانی را بجا آوشتی
 یا و نمودن او بار مناصب فطرت و خسر و انجمن می قبول فرمودن تنزل مراتب هست
 قطع ناقص چندے که در تفتیش گاه اعتبار آدمیت داشت از اوضاع شان
 ننگ خرسے و بوسه گاه فطرت اصلی سیم کا وزمین و گردن دعوی ز شاخ ثور گردون
 برترے و بال و پر شتی خس و پرواز اوج ککشان و جاده با سے بے پیر و انگه دماغ مجوی
 بے خبر گردشگاه یک دو لفظ مستعار پیش نتوان برد با من سپاهان مهرے و گرد
 بود عرض کمال آئینه و ابر و کشتن و از نه هم سے تواند جوشش زرد اسکندرے
 از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن و ثرا که بیش از یک دو دم بر خود بخیند گوهرے
 رتبه معنی بقدر محبت مردست و بس و اگر به بند و آبله از پائے آید سے
 هر گاه با اعتقاد فاسده خود طبع غزلے انداختند و به تقریر بویج مغزی کوس مبالغات
 می نواختند فقیر پیش آهنگی ساز تحمین ممنون سماع سے فرمودند و بمبالغه آفرین زفر
 نقر سینه طلب می نمودند به حکم ضرورت واه واه متصدع نفس میگردد و یا بهیچ تشویش
 سے خندید چون عنان وضع بیدلے با دعوتے شاعرے نسبتی نثار و آئینه تفاعل بافتبار

ایشا اسی ہوش نیکر دید ویدیا غنہای ذوق و استکی قید ہر طرے شان نمی پسندید بایک کما تنہا
 بفرج یقین رسانیدہ بودند کہ بیدل را از طور افکار ہا آن قدر بد بیکانگی نیست کہ بوسیلہ تنہا ہی
 قرب آشنائی تواند بستن یا بعرق ہنہ فکرے گردانفال نامناستے تواند شبستن اکثرے از
 فحواہی ادا ہائے شان استنباط این گمان نیکر و از ہماے خود ستانی ایشان اہمام
 این ضمایر برے آورد و رباعے بیدل گر حسیق محرم کار شوند و چون سایہ
 سایے تو گونہا ر شوند و زین لفظ کہ از نسخہ وضعت پیداست بد معنی گردند اگر خبر دار شوند
 و دیگر جمیکہ درین بزم تامل سخن اندازند از غنچہ نقاب بر گماستان فلکن اندازند غبطت نفس نکرد
 شمع روشن و تا دریابی کہ خاستان آنجن اندازد روزے بحسب اتفاق سیر باغ دہر
 کہ در نر ہنگدہ آب و ہوا پیش خرمی ادایان شاخ و برگ بے ہر دو آبیارے سحاب طوبے
 نہال اند و در دستان نشو و نمایش چمن زادان سر و گل بے افادہ معلے ہار و روزے
 کمال دامن آرزوے کشیدہ بود و دماغ شو قے بہ فشار رسانیدہ کیفیت ہوشیار یک
 سلسلہ کوزون ادائی داشت و رنگینے فضائے تصور بر مضامین تازہ میگذاشت ردا ہا
 طبع آب روان از بحر طویل جوہر ہا مبتدے انداز تا ویدین مدبر یہ امواج بہ تریج بند فوارہ
 شتے پرداز بالیدن رباعے وضع حوضا از لہریںے معانی آبدار مائل مستور و رسانے
 و قصیدہ آبشار ہا از جوم سلامت ریزش مسجع طرز سلسلے تنوے نفس صبح را در مصرعہ
 پیچیدہ غنہا شکستہ تامل جانزدوشتن و حیرت شبنم را اقتباس جوہر سوسائے شہرہ غنہای آگاہ
 طبع مسکنداشت شبنم شوینہاے مضمون نکات را بر عبارات رنگ بے نیازے ہر طرف غالب
 ظاہر شد کہ در عنائے تشریفاتی را با قلم لالہ و گل بیدارے سر زلف حرف زدن کہ کو و
 قرے از تکیہاے عبارات ناگزیر تافہ کر بستن و چوچہ لبیل از بسط عرصہ ساسے بہر ہر
 بے اختیار عنان غزل گستن تامل نگاہ از ہر چمن قطعہ خواند و وقت در ہر خیابان
 ترکیب بندے سے نشانہاں رباعے ہر بندہ زبان نکستہ پیراے بود و ہر برگ
 حقیقت ایماے بود و گل آئینہ وضع معینہا داشت و شبنم اثر محل معانی بود
 ناگاہ جنون جولانے طبیعت نسیم غبارے از کین بے اعتدالے داند و نظم ترتیب
 این چمنستان را بشوخیہاے مراتب تشریف شاخید ہر بو افراتختن تماشا میان محتاج سیر
 گریبان گردید و وسعت آغوشے نظارہ اہمضمون ترکان بستن بہا بیدلے از با سہ

که اگر میگردید که طبع هوای آینه جهات از رنگ پرده اخت و حسن رعنائیان گلشن بهر طراز
مقام جلوه شتافت سیر حین ضمیر فرمود اهل معنی در مع و دوم هر شے کین گربانه اند اگر در
ماوه غبار نظم و نثر بے گوش خورده باشد سر به داری نصیب چشم تامل باید رساند یعنی
ایجاد این کیفیت دامن زد و بے باید افشانند هر چند در پرده خیال غبار انگیزتن بے ملائمه
نیست تا آنی تحقیقت مقام طبیعت آزمایست و معرض قدرتها سراسر سالی دوران حالت
برق آتش شوق تنگ افسردگی ناپدید و طوفان نوا سازه بیان بساط تغافل و تجرید
نظم ای بسا سینه که فیض یک شکر گل کردش به برق فرسین سوزانگار جاسی
سے شود و بے بساط طلب که در شهرت که عرض بجای که هر یک حرف باشد دستا
سے شود و ناله بے وقت از تاثیر محروم است و بس چون اثر باده جنو شے هم فغانی
سے شود و پیش از آنکه این هرزه تازان غبار و بے بر انگیزد بسبب عنانی خامه پیرایه
بنزل آرمیده بود و قبل از آن که آن تیره در و نان دماغ سودا بوزند بر تو این سپر رخ از
خلوت باغبین رسید و اگر چه از آن عالم میگذشت که سحر طرازان را تصدیق تو بے توان گذشت
اما به زبان بندے مجهول چند افسون قدرتی به آخر رسانید اگر تو چه طبیعت اندک
به دراز لقیه سے پرده اخت از جنس این عبارات طومار را معیا سے باخت بارے وزن
صورت خاکی چشم بے بصیرت ان افشانند و بے بساعت اعتبارش موسوم گرداند

سرمد اعتبار

نظم غبار است کزین دشت پرافشان بر خاست و بکلی خال تا سازد و شکرگان
بر خاست و بکلی آید بختون موج گهر و آغوش و حیرت و بهر آینه بد امان بر خاست و
حسن که موج زنداین قدرش طوفان کو و شوق اگر ناله زنداین همه میتوان بر خاست
سبحان الله و لکشین غبار سے که تا تصور خیال نقش و نقوش سے بند و صغیر اندیشه آینه
حسن مخطط پرده اخته است و تا خانه فکر بهو سے تحریرش گردن افراز و سر رشته تامل در هیچ جواب
زلف سلسل بافته بهر طرف چشم می کشا سے نگاه با خواب بهار مقابلت و هر شے نفس
می کشا سے گل بدماغ خاکی هرگز از نو بختش بهره ایست سواد پرست خطا غباراوست و
هر کس با برشته نفس پیوند سے دارد و در دوش اندیشه شکار او ویرانه بنیاد امکان مصر و

تعمیر آرایش و غرض جمعیت این خاکدان بیاورفته وضع آرایش باین غباراگر عمارت آئینه خانه
 کنند دست در برین طره اگر از رنگا گل شانه زنند بجانطن هم این سلسله گیسو
 پریشان که دارو این منته به ای سر دمان که دارو تا چشم کشاے شرفه در سر نهان است
 این دیده فریب خطریکان که دارو پیر این بزرگ هو است عیبت یارب خبر
 شوے شرکان که دارو چشمیکه چون حلقه دام از عید بصیرت خالیست گرد و غورش میراند
 و دیده که چون گرد و آب عبرت نگاه دست صنع است جوهر سرمد این سے خواند اینجا چو کارا
 بلند عیان خود را رے گیسو و وجه وضع است هموار بر این میسر و پاسته دنیا و نجه اگر آب که در
 ز جوش زبان کشاید گردینی عرق خلعت است و اگر معج کل باشوے اما نقش طرف شود
 رنگ سیلی ندامت نقاشش جوهر لطافت خواب طلسم فلک ویر و از کیفیت به است
 بالی تصور ملکه زرتیور آباد جلوه خیالش زخم سینه با ناک سود و تامل مکره هوے اندیشه
 و لغ و لمانه اند و سبک و می چون بوے گل از خانه بدوشان عشرت همعنائش و اگر نجابت
 چون رقص شمار از سینه سوزان محصل رافشایش اعتدال نشاء بر وارش صبح طراز
 و جوهر کیفیت صحبتش شبستان پر از شورے از طبیعت خاک سر کشیده و ناک نامر
 هو اگر دیده هرگاه منت لی آید اینست در پرده لطافت روان و چون عروج گیر و صبح
 صندل پیشانی آسمان شط هم صبر و اماندگان مرکز خاکست این
 کر زمین تا آسمان بال شتار ریخته با نگاه و دشمنان زیم اطلاق است این
 نور و صفای بر روی و چهار ریخته دیده داشت از تصرفاے برق آهنگش و اگر نمر
 ناحیه در چشم شریار ریخته عتقاے آئینه صبح نفس در عرض جوهرش سبک گذار و زمین
 آب که هر عرق پیشانی باین گرد خاک سے ساز و آشتیگیا سے در آتش مشت سپند
 سر نهان سے و شست آغاز سے و بتا بهیا سے غبارش جوش چشمی عشرت ایا سے
 به بر عایه و از ری رقص این سپند با چون دل عشاق همواره فعل در آتش
 به تسکین است و پریدن این چشمها چون بال سبل پیوسته مقیم در شیان سبک
 تا اینکه این قدر چشم در هوا سے که پر و این همه سپند از حد آتش گریبان سے و
 قطع اگر جوش و است این انقدر با دل نیابت و و گریه زمین تا آسمان سبل سے باشد
 اگر دریا است دریا از کجا دارد فلک تاز سے و و گریه ساحل طیش و طعنت ساحل عینیت

بنیون نذر شنید نہ تاخیر وقت دید نہا کہ زمین زمین خبر برق نظر حاصل نمی باشد آئینہ با تا گرد
در عرض تلاش چہرہ پرداز چہرہ فروشتے ساغر با تا نقش پاسر و از رنگش لبر نر بعد اسے خاصو
از جنون پردازے صبح بہارش خواب آسایش زمین را پہلو کے ناز گردانیدن و در طوفان
جوشے عروج اندازش کف دریا کے قدرت را دامن بگردون افشانیدن با وجود نا تو اپنے
تا بر خود چند زمین را از جابر و کشتن ست و با کمال زمین گیرے تا دامن از خاک بر چند
پاسے بر آسمان گذار شدہ کثافت اجزائے ارضی را بوساطت دامن افشایش شوئے
اجرام سمائے و پستی و نزات امکان را بجز بے خورشید کندش دست گاہ عرش پناہی صاف
حکمد و خاکست بہ بلند ہیا کے نشاء رسیدہ یاد رہتا ہے افلاک جرحہ ہوا کے تہ نشین
کشیدہ نقطہ قیامت کرد صبح این فیض جولان کہ نے بیرون زمین شد آسمان این گرد از وہ
کہ نے خیز و ناچمن خواہ بطوفان آید و با جلوه اش رقصہ بہار آید کہ شوئے گرد و با
رنگش آمیز و بہ خط حیرت سوادش نتخہ گردون کند روشن بہ گل کیفیت او سے
بہینا کے ہوا ریز و بہ رفت سر بر کیوان طوفان پردہ مشکوہ غبارش غرت اکیلل ثریا
خاک کمال خورده اوج اعتبارش ابریت منزہ از کب تہمت تروا منے وسیلی بی پروا
کلفت خانمان پر ہرنے الفت سر نہ کہ گردش را آئینہ دار بہوارے پردہا سے چشم بچہ
و لطافت طو تیا سیکہ غبارش را چون ہوا با وراق نفس سے توان پیچید و داد می قطعہ
سراغے دلیل تشنگی کم کردہ را ہان و در انجمن حیا پردازے واسطہ ادب سرزہ نگاہان
گنجینہ سہار خاکساران باقبال ظلمت آئینہ احوال درند و شور خود فروشتے فضولان
با منون پردہ دیش جوش محیط در زبے کلہان عالم تا کے را اقبال سایہ ہا و مایوسان
کو یہ انتظار را اجابت دہی دست دعا نظم خیرہ چشم نرم عبرت را منون چشم بند
نکتہ چین در گاہ طعن را مہر دہن بہ در بہار بست و جو گل گردن رنگ مرا و بہ دور جہان
انتظار آغوش دوسے پیر ہن بہ جوہر آئینہ فتح آبرو سے سہی مرد بہ بیکسان را سایہ رحمت
شہید از کفن بہ شعلہ آواز بلبل بر سایہا سے دعوے پروازش افسردہ بال روز نخست
و شوخیہا سے رنگ گل با کیفیت شکستگیش در نسبت تا توانے دست نا توان بخنجرے کہ در
جنبش نفس مہیا ج و اب کند اوست و شراب در لعلیکہ در گردش ساغر نقش بانٹا و بلند و مشکا
عروج ناز و سبب آبروی ہلال و بہ آئینہ دار ہیا سے انداز و دست سر نہ چشم غزال صفا سے

آئینه بنیش تا ازین سر زنگ نگیرد بے ابروست و باکی نگاه آفرینش تا با این عنبر تسم نماید
 بے وضو و حیرت او موج گل هوا گیرد ز شوق جوهرش آئینه متغایر و
 جلوه اش نگهی گرم زنده فرقه سودا عالم بنیش چو تو تیا گیرد بگلشنی که گشاید نقاب بر گوش رنگ
 تخریز از چو طایوس رونمایسد و هوا را رنگ صبح بآوردن از کیفیات شوخه نقاب اوست
 و صبح را در شیشه هوا حل کردن از صنایع طبع بیتا بے رواج او اگر نقاب فروشد چهره شمشید
 توان پوشیده اگر در رخ حجاب کوشد بکنه پرده خاک می توان رسید صورت انجام
 هر چه خواهی از آئینه معنیش روشن و معنی سرخ هر که بر سی از گل کردن لفظش برین لوح
 حسن را بر رنگ خطایک قلم سر مشق رعنائی آئینه عشق را چون دایم یک دست چهره را
 رسوائی باغ و در بصر فتا از ان سر کشیدایش صد سر و گردن بالا و با طریق آرمیده و ضعیف
 فرو تنبلیش تو ام نقش پاییکه عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت حیدر رخ
 پوشیده حالان لباس فقره اوست حمایت موسی محبوب را به نسبت آتش کشیش بکنده
 خیمه لیل رسیدن و دروغ خاکسارے را گردانیدن پهلو اش آسانی ناز با لیدن *
عزل این موج بر هوا زده عرض سیاه کیمیت * این رنگ حبه از چنستان
 راه کیمیت * عالم بر بال طبعیدن گرفته است * این رم سرشت شوخه اجزای آئینه کیمیت
 هر سو نظر کن گل رنگ شکسته است * آفاق سایه پر و طرف کلاه کیمیت * در ادبگاه
 عرض افتد ارشش و تاب جزا نش نفسا جوهر آئینه محجب نقاب رنگ و در سیمه زار
 جولان شکوهش پر کشای اضطراب و لهای ضد و رسا غر تکست رنگ انداز جولانها
 امواجش هجوم و خشی بام افتاده سودای از خود رسیدن و چشمکهای پر و از در آتش
 خیل کبوترے در گند خفته اضطراب بر خود طبعیدن و دیوار شیشه خانه بر هم شکسته و ناموس
 یک عالم پرے از پرده بیرون نشسته فطرت زین تماشا که هوا موج گهرے پوشده *
 شش جبهت آئینه در جوش سحرے پوشده * آنکه در کست ششم عرش بود نقاب *
 حیرت ست آنکه کنون شیر و شکرے پوشده * این هایت که در عالم پر از یقین *
 همچو عنقا همه را درت پرے پوشده * بے تامل تماشا که در گردن نیست * برق
 کیفیت این جلوه نظرے پوشده * فروغ این ذرات چون شمار کاغذ چراغان
 هوا نیست و طیش این امواج چون خلوط شعاع کاروان آفاق پیمای چست در بالی

رابط جمعیت کی غنیمت تمام این پرواز گرد و شوشی آنکھتہ و چہ مقدار آئینہ بنا سے حیرت برم
 شکستہ است تا تمثال این جوہر بار برپوشش بسته سواد انجامستی تبال این رقوم روم
 و معنی موهوم ظهور مبالغہ این نقاط سہرین نظم بر نقطہ تخم حیرت نظارہ آستے ^{بہر} ^{بہر} ^{بہر}
 انتخاب بہار رابط است + چون آہر و لال صفا جوش میخستہ + چون نور ویدہ آئینہ بی کشتا
 آنجا کہ خوان قست نظارہ گسترد + زن رنگ بچ سرمہ ندارد ضیافتے + عالی مقام
 زارہ سے کہ ہنگام قیام مصلای طالعش را با شفت گردون ہمدوشے ست و تسلیم عابد
 کہ پیش از قعود چہ پیش را با هجوم سجدہ ہم آغوشی قیاسے از سر خاکدان ہستی بر خاکستن
 و قعود سے آئینہ نیستی آراستن در عروج مراتب سر بلند سے چون نشاء و مانع بے اعتبار
 و در حقیض تا بہ تسلیم چون سایہ محض خاکسار قطع نالہ ما در سرمہ سے بال و موج این
 غبار + کا سے خود و ماندگان ہستی نفس فرسودہ نیست + در ہون زار کہ کوہ از نالہ
 کن سے پردہ فکر بر جا ختن سہت جز کوشش بیودہ نیست + بہر راحت چہت باید رنج
 امنہ دن کشید + دشت آبادست اینجا خاک ہم آسودہ نیست + کشاکش سے ساسا
 جنونے زمین تا آسمان پیوستہ و بی اعتدالیہا سے گردش رنگے شیشہ نرم ککشان
 شکستہ بگرم آغوشے انداز تلام برودت مزاج ہوار اسمر سے پوشاندہ منہ بکار سے
 افسون ملائکت درشتی طبع خاک را در فرش سحاب سے خواباندہ رہا مخ زبالی افشار
 اسباب پستی جلد مرا بے + بے ہمت او نقش پاسے یک قلم تاجے + نظارہ
 ناگزیرست از حجاب برق پوشیدن + کہ شد زمین گرد حیرت کشمش جہت و کان حلاج
 قماش کار گاہ نظر از حیرت نقشندان تار بود لطافتش و خواب نخل خیال از حشبن باغان
 حریر کار زار کش با وجود طوفان جو شے چون موج دریا سے خیال یک قلم جوہر آئینہ محواری
 و بالکالی برق تاز سے چون جولان پر کار اندیش یک دست مرکز آسودہ رفتار سے با ہوا
 طینتش موج گم ترست از بابل و عو سے کشودن و بلا ملائکت طبعش جوہر آئینہ متغیرش
 آب روان نمودن عروج پایہ رسائش نتیجہ از خویش بیرون تا ختن ست و دست گاہ
 وسعت آزادیش باتنگا سے ضبط خوہر و ختن زندہ دوان را از وضع این غبار
 عبیر سہرت در سیرا ہن دیدہ رختن و باتیان مردہ فطرت را خاک پاکس بر سر
 بے مغز بختن از نشر تربیت این کیفیت نظم و بستان معاشش خواند نیست و از مبالغہ

همواری این نسخه درق درشتیهای طبع گرداننی یعنی هر چند خاک شده باشد غبار آئینه
 کس بهایش و اگر چه بر باد و روی گرد بدو من دلی میباش و اگر بایه افتخار اندیشه خرابستی
 عجز سازد اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار ساز غفلت برون چو گرد و دامن اعتبار نشین
 سرست اگر فلک سود خاکسار نشین چو سنگ چنگران خبر بابت بودن چو سبک چو
 رنگ شود برین بهار نشین چو تمام خانه بشیست این تماشاگاه چو هر کجا بشیند نگاه دار
 نشین چو جهان صفا کده است اگر ز خود رسته چو دگر به بند خودی در دل غبار نشین
 کم از عیار نه آلی بخوبی مشفق چو ز خود را بسبر چشم روزگار نشین چو حاصل
 چون غبار این مقالات ارتقاء یافت سے حاصل کرد و مفت گشته سخن و اشکافت
 پرافتخار رنگ انفس آئینه خیال سے زدود و فراهم آوردن لبها خبر چیدن
 لبها طو و عی بود غفلت پیش چشم جلوه فرما شد بچندین اعتبار چو شوی گردی
 ز راه نیز زای کامکار چو خادم اهل صفات دم و رباب و فاجا ناظر حسن ازل منظور
 فضل کردگار چو آنکه در اندیشه عرض تناپیش او چو انفس بر دل رسایه رفتی گیر
 از دل غبار چو آرزوئی نظم و نثری داشت طبع روشنش چو شوق گردانگشت تا این
 جلوه داشت آشکار چو عالم موهوم بهم شوی نیزنگ نیست چو صید اینچنانفس صبح
 فصاحت و کفار چو ذره با از پر زدن خورشید افشا کرده اند چو سخت سامان چراغان داشت
 این شست و شاره دعا این بود که ز گرد خیال آئینه چو دیده غفلت نگاه چو دوسره در
 دوستان را جواب گل زمین گرد و شرکان پرورست چو خاست اینچنانفس الماس کو در
 کار چو زمین غبار چید گرد و دامن گل افشاند ایم چو چشم اگر بهشت لبان است یک
 عالم بهار چو آئینه قدرت نما سے فطرت چو هر غبار سے سے توان یافت
 صد گردون و قار و وقت غل کرده از اعتبارات جهان چو آسمان با این بزرگبیا
 نیاید در شمار چو از زمین تا گاو ما سے از فلک تا اوج عرش چو اعتبار است
 اعتبار است اعتبار فصل معرض آفات عرصه گیر و دار سخن است سینه
 بهنگامه استمار پید و مرکز راحت و ادویه بے تشویش خاموشی یعنی خلوت گداز
 بهیچون و چرا سے چون طبع را در اختر کسب آفت ناچار است و بر غیبت وضع جمعیت
 بے اختیار سے تفاوت سخنان فصل پیش از هر جابران مراتب و قار و غفلت در میان

شاده اند به تمکین کرده خموشی هم به زبان سخن گو اهی داده اند پس ستایش نموشی از قدر دانیها
 جمعیت باطنی ست و شکوه سخن از انفال بای کباب کلفت و نالینی امواج این محیط
 قطر کے را عافیت می شمارند و گلهای این بهار عجب را غنیت می پندارند و با
 ساز و حشر حقیقی ساکن نیست به ظاهر هر چند پر زنده باطن نیست به گوهر دو جهان بگفت گو
 خون گرد و به حرفیکه بخاشته رسد ممکن نیست به وقتیکه خامه میوای صریح فقره چید و در
 فواید خموشی برقم تصور آورده بود بقتضای مقام شناسی و ختم مقالات این عنصر است
 تحریر نمود و نظم این گلستان یک گل رعنائی هستی تا عدم به طشش خاموشی و
 ظاهر نجوم ما و من به حاشی اسم سخن در زیر لب در دیدن ست به گفتگو ربط تامل نفیس
 به همزین به نیست گفت و گوگر ساز و دواغ خاشته به نیست خاموشی مگر از گفت و گو
 غافل شدن به این دو کیفیت که از آغوش هم پوشیده اند به چون شب و روز اند و ام
 یکدیگر را بر این به چون نموشی سکت و روز و میر و خویش نقاب به در سخن بر بلندار و غیر خاموشی کفن به
 در سخن گرد و شکافی جز نموشی می نیست به در نموشی که به پرستی کیست گوید سخن به داغ
 شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت به از فنون خویش یعنی اعتبار و هم وطن به

فوائد خاموشی

خانه نقاش کارگاه صور در زمین جنس سخنست و گروه کیفیات حسن معانی و پرده خموشی
 بے ما و من ماده شوخیهای این صور و معانی صدق استعدا و انسانیت و استعداد است
 ناشی از تحریک انا مل رحمانی در نگارستان خلوت خفا حکم تصور یکمحض آن صورت
 به نیمه جی مثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آئینری نام چهره کشای
 شهرت مستقبل حیرت نگارهای بهر اذ منع سیر و این دورنگ نتوان یافت و سحر طرازیها
 مانی قدرت آن سوے این دو پرده نمیتوان شکافت هر چند پر و گیان خلوت که ه حقائق را
 جز در انجمن عبارت آرایش شیخ جمال تصور نیست اما چون به جلوه آیند به اختیار به
 شکست رنگ جو شید نیست و با آنکه ثقات قانون معانی باین محفل بیان عروج مراتب
 کمال صور نے بند و هرگاه پرده کشانید ناگزیری مضرب آفات خروشدین شوخی
 آهنگ در جمیع مقامات محکوم طشش است و کل کردن رنگ در هر حال تابع گروه

قطعه نوایست شور افکن این محیط که خاموش اگر مدارحت است به مشغول دست گاه و
 ظهور و عیان هر چه باشد پیش کسوت است به هر رنگ زین بحر عبرت فروش و نمودار گشتن
 غم خجالت است به ز طوفان ظاهری باطن گریز و گمراهی کسب جمعیت است به هجوم شکست اند
 معوج حباب به ظهور آفت است آفت است آفت است به معنی زبان این لفظ گویاست و لفظ
 به قانون این معنی اشارت نو که سخن از دلائل دعویهای هستی است و دعوی هستی در محله
 کبریا می حق باطل و خموشی است اوصل عیسی است و شخص رحمت پیوسته باین وضع
 مقابل حاصل تنهاییان فرعه نفع و ضرر جاریته زبان دوانیده و چون شمع آفت
 در دیده اند و هر کجا خشم خموشی کاسته اند سلامت برداشته اند ساز گفت و گو اگر همه آهنگ
 معجز پر دازد جرات نواست و لفظ سکوت هر چند با یا شوخی نماید و ضوح معنی حیال آرایش
 زبان شعله وار خاک بر سر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن
 دریا بنهر رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس به بند و ناقطره وار به بوضع خویشان
 بر آید و گوهر چندین ساز تال سر مه ایجا دیکند تا ناله از پا در آید آتشکیه به زبان نشد
 رتبه یا قوت گیر و آبی که از موج باز ماند صاف آینه پذیرد و در ماسخ تا از ما و نست
 پیشانی نیست به جمعیت آبرویت ارزانی نیست به ضبط نفست و قدرت
 منتخیر مو است به تنخیر مو غیر مسلمانی نیست به در میزان استیاز پله سخن با هوایم آهنگ
 و کفه خموشی با کوهر همسنگ نفس از تقین قدرت گفت و گو غبار دامن مو و نگاه به تکلیف
 نصب خاموشی تا رپراهن حیالت است اسواج به تدبیر خموشی سلامت و آسودگی است
 سبب بحر و فریاد و غم نواست حباب را جنبش نفس صرصر چایخ زندگانی و گوهر را
 تمسید سکوت لنگر آبرو و جاودانی به فضائل پاس نفس آینه را چون دل به کسار
 خدبان پیوستن و نجاصت منع سخن سر مه را چون نگاه در دیده آتشستن عبارت درین
 معنیست نیزه از اشارات و معنی در نسخه بیان لفظ غبار اند و دهنر استعارات
 نقد کینه خموشی از آفتاب سرقت مامون و صحن دکان سخن یک قلم غارت مضمون
 خموشی بهار الفتیست یک رنگ نماسه قنون جمل و دانا به سخن جنون و خشی غبار انگیز
 هزار رنگ ربوای منزل در بسته را با آنکه هیچ ندانسته باشد اعتبار کنج خانه است و حث نه
 و شکسته را هر چند گنجا دارد حکم ویرانه خموشی عالم را به نفس احاطه کردن است و

سخن خود را نیز از خود بدر آوردن متشکوه درین محفل از شوخی چون و پند و سخن گاه
 پست است و گاه بلند و خوشی که آسودگی جوش اوست و بلند می و پستی و آغوش
 اوست و اگر جوش مبدا و معاد می دارد و بی هوئی است و اگر سخن را آغان و انجا میست خاموش
 ما و شوخیها را رنگ و بو و بی رنگی کیمیت و بی و لا سے صورت گفت و گو غیر خوشه چیت
 تالپس زانوسه خاموشه نشینے ادولستان سخن بهره اختیار نه بیفیه فم سخن بے خاموشه
 صورت نه بند و غور منے بے تامل به حصول نه پوند و ناسامه در اقبال کشاید راه یا نه
 مسدودست و نایا حره سواد جاده روشن نه نماید جرات جلالها موقوف در بابا سحی تا
 چرخ بساط ثابت و سیار است و خاموشی مرکز سخن پر کار است و بی تقم بود و دیدن ریشه
 محال و یعنی بے لفظه سیر خط دشوار است و سخن هر چند و لفریب شامی است متعجب نقاب
 صوت و صدا خاموشی الفت آباد عالمی است انجمن آراکے جلوه هاسے بچون و چرا فائده صحبت
 خاموشی بے واسطه تقریریم آغوش شاد بلیقین بودن و بے غبار قبل و محال چشم به چال
 منے کشودن حاصل شنناکے سخن سیر نقابے تو هم جلوه بیجا ب و تماشاے پر تو بچیل
 بے پردگیهای آفتاب پس از جمال پوست بیوسے پیرا من ساختن بے بصیرت و از
 حضور بهار بنگ شکسته چشم و ذهن کوته نظرے طبع بے معنی هرزه درایت که غیر از درک
 بهیج تدبیرے به خاموشیش نمیکشد و پنهان خالی قلم نوایت که خبری بیچکس بغیر از دش
 هر جا صدائیت از شکست میجوشت و هر کجا شکسته برقیدهش مینوشت از کتابه نموشه
 مضمون موقوف قبل ان تو تو ابے بیان روشن و سماے من صمت بجانا شکافه مبرهن
 ربابا سحی هر کس مضمون عافیت سے داند و از سطر نفس بریس فدا سے خواند
 راحت میخواند از نموشه گند و کاین وضع موضع نیستی می ماند و اگر زبان همدی به کل سنا
 بسیل تیغ اضطرابش توان یافت و اگر نفس همغان گفت و گو تیار و سما سے چ و قابش فم
 شکافت سپردار نموشه امین است از آفتا سے تیغ زبان و خنجر گذار سخن ست الا نشانه خدگیا
 بیان جنبوش باش تا مخاطب جملاتشوسے و سکوت اختیار کن تا بیا و هرزه درهے نزد
 شیرازه آراکے حواس لب از حرف لبستن ست و آشوب سنجه جمعیت و امن تقریر شکستن
 غنچه در فصل نموشه بهار خیال اند و نه گام لب کشودن پریشان تمثال موج تانروشی
 دار و از هر چه بدست و چون زبان بکام و زید عین دریا تو چه سخن با غیر ست و معامله نموشی

با خویش از نیجاست که خوشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی
 سخن بعلت توجه ظهورست و جمیع خموشی با لغات باطن بے قصد و غرض
 در حکم از اند است بچکس آسوده نیست و جنبش لب یک قلم جز دست بر هم بوده نیست و
 راحت آبا و یک مردم جنبشش نامیده اند و بے تکلف بے سخن غیر از لب نموده نیست و
 اگر زبان از شوخی اظهار داد و دلفش و صفائی آئینه مطلب غبار اندوده نیست و پام
 تا موس سخن در بیزبانی روشنست و هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
 قطره با از ضبط موج آئینه دار گوهر اند و تا شود روشن که سخی خاشه بیوده نیست و
 گفتگو یکسر دلیل برزه تا زیهاست و تا جرس فریاد دارد و کاروان آسوده نیست
 حکم از زبانها غیر از دواع آرام نمی پسندد و قتل او شیشه با خربسایان میفرستد و خند
 حال شعله سیاهی و مال سخن تباہی چه غنیمت از خاموشی روشن کنند با جویت این از توهم
 افسردن و شعله که از گفتگو برافروزند شش از کاغذی نفس شش کین مردن ضبط سخن در نقطه
 گوهر برے معنی بقا میریزد و نفس زدن از نقطه حباب صفا عدد فنا می آید و صفا
 شکفتن گل طبیعت رنگ شکست سے پرورد و بے صفا ساز گوهر طریقت از طبیعت
 معجز می برد غنچه را از بے نفی بهار در پس زانو نشان دادن و شمع را از زبان دراز
 ریشه بے حاصل بر دود هوا و اندن از بیاض روز که مطلع انشاے فروغ زمانه است
 جنس گرم باز را که ترو بیتاب رواج افزاے و از سواد شب که سرمه فروغ غلغلہ آفاق است
 نقد کامل عیایسه راحت در تماشای محاکات آشنای زمین با وجود پستی فطرت از وضع
 خموشی صاحب وقار و کوه با کمال در جبر رفعت و کسند ناله خفت شرکاء خموشی دلیل
 وصول منازل و فروغ با بهیجا سے باطل زنجیر با جرم ناله در پا افتادن و طوق را از تن
 سکونت پاسے برگردن نهادن صفا سے صفحہ آئینه بشقی زبان آرا سے عرض جوهر سیاه
 و طومار کا بهنما سے شمع مبالغه حرف خموشی کوتاہ را با عیایسه محرم
 موج و طیش آموختنش و غیر از گفت و گو چسبیت اند و خفتنش و غافل شود از تامل
 وضع صدف و چیرے دار و لب از سخن و خوشنش اسماصل خموشی چنانچه انجمن گفت
 و کنایه از فردہ عافیت انجاسے سخن جریس کار و ن شہرت ست و شہرت از آوازه
 استقبال آفت تخم خموشی نفس دار سے ریشه سخن کافیت تا نال اعتماد الی مجوزوں سے

توان آراست نه طوفان پوچ آهنگه که بایک دشت خاشاک چون گردا و باید از جابر سخت سخن از غبار ما به بیرون درست و خمو شے از صفای خلوت پرور بارشیں سهاط گفتگو آن متد غبار بناید که سخت که خانه لغارت رفت و روبر رود و بالترام سکون آن به سنجید توان بود که شعاع طبعیت با فسر و سگ متعبر شود منصف بهار اعتدال با آن مرتبه محوش نگر و دو که مغز ریگ تلفت گیر و دو با مغز چند آن خشک نه پسند و که صورت فشر پذیرد نکته سخنان اشارات معنی با چندین رنگ گویا که چون نگاه خمو ش اند و ادا همان نثر است سخن با هزار زبان بیان چون خرگان بے فروش اگر موش است از رعایت اصل در گذشتن غفلت گما نیست و اگر مغزیت از مقیدان پوست بودن پوچ خیالے تملیکه مغز حقیقت و نگا به که فشر گیت هر گاه دانگره هجوم احتیاج بیت بنیا و غنا بهاد داده و چون باصل تامل نمائے بے نیاز بهایه غنا از تو هم احتیاج اراده غزل

کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد
کدام نقطه که جمعیت کتب ندارد
بموجب غیبه که نسبت حباب ندارد
که پیش شوخه موج محیط آب ندارد
غبار و دو غم ریزش حساب ندارد
درنگ همیکس اندیشه شتاب ندارد
بصفر دیده اشخه که حساب ندارد
غبار نیست خمو شے که احتیاج ندارد
سوال اگر از خمو شے بود جواب ندارد

کدام قطره که صدر رنگ در کباب ندارد
کدام غمخچه که جوش بهار نیست بجنبش
بجایه خود همه آینه حقیقت خویش اند
چه ممکن است نگویید اب با همه تشنگی
و لے تمیز بهر جا کشوده است نقاب لے
در آن مقام که موجی که خندانم فروشد
بعالمیکه توان جوهر نگاه شکر و ن
سخن اگر همه معنی است نیست بی کم و بیشه
حدیث جوهر آئینه نیست غیبه تحجیر

تجربه کاران امتحان کده شور متفق اند که سخن بموقع خمو شی است و خاموشی بمحل هرزه فروشی پس سخن خجلقدر ضرور بناید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید گفتن که بیصره سخن یا و ده خج مایه شور است و بطنه آب گوهر جوهر پیش در طلکاه فتور حجب عصمت خمو شے در بیان خطای که بهزار عرق الفحال یک بجه علاج نتوان کرد و بهر دین نسخه تامل دبا لے که با صد هزار لب گزیدن صفحہ رشید ازه نمیتوان آورد که کفایت این عصیانها جز آن نیست که هر چه به حال خود ستم اندیشیده فایده کس در نظر داشته باشی و به خار که دامن جمعیت خود خمر بشیده گل نفقه در راه

مخاطب پناشی یعنی در صورتیکه صفر بر می آید برای اعتبار کلمه بضاعتان میفرماید و در حالتیکه بر خود
 میگوید پیر منی مایگان مدد فرما که آواز جرس تا دلیلی سبب منزلت نباشد گفت
 سراغ ست و دو دو سپیدی تاریخ گزیده بخوشد آشوب و باغ عشق را بحیف یکدیگر نموده اند
 حصول معنی نیست و هزار پاست حدیثی که می خورد بر گوش و هزار چشمه که بخوشد علی بن ابی طالب
 شمر و گیت چو آئینه خوشترست از جوش و هزار گل ز لب هرزه گوشت رنگین تر و تبسم
 لب زخمی اگر کشد آغوش و دمی که ربط سخن صرف تراژدیهاست و زخم کشودن لب
 عیب فطرت است بپوش و نوا که آنجن حفظ آبرو اینست و که همچو چشمه یا قوت
 خون شود مخروش و چو صبح از نفس بے صدا غنیمت دان و که از قند آئینه کس نمی شود
 معشوش و ز گفت و گو اگر افسانه مدعا باشد و نفس بی پروا غفلت بس است باد و فرو
 کفون بسا ز ادب محو این نواست سخن و که مدعا می بیان وصف خامشی ست خموش
 عرض هر جا سخن است بے معنی افاده مباد و هر کجا خموشی ست الفعال گفت و گو بسیناد

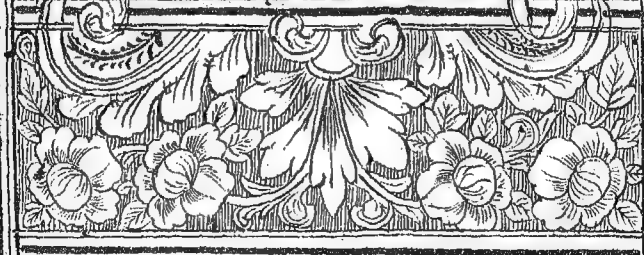
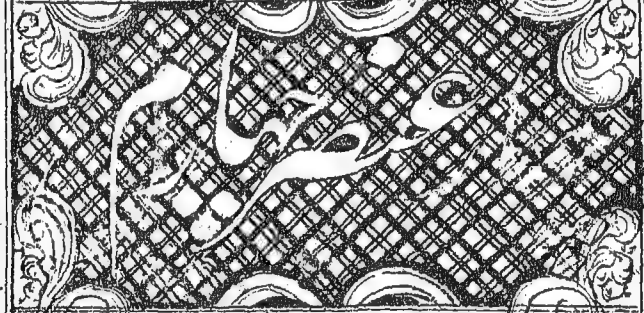
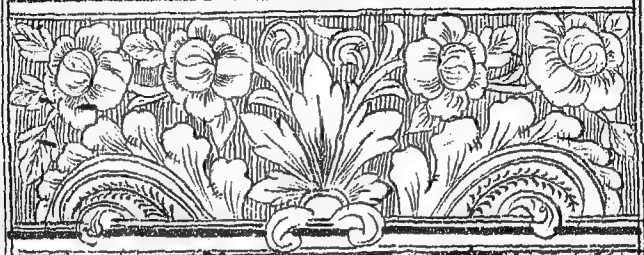
حالت

تزدات انفاس سستی موجودات تحرکی است از سرانگشت ارادت او و جنبش محیا کالاست
 شنگی است از ابروی اشارات اومع ناطقه بر شاخسار زبان بال نشان گلشن عجزنا خود
 اوست و طائر با صر و آسمان دیده رشته بر پاست چمن حیرانی آواز جرات سبیل
 نو بهارش موج چشمه تازنگاه بیت بر دیده مناک پیچیده و در حسرت پرواز گلزارش بوی گل
 رشته آهیت از چاک دل سر کشیده جانغ دل بسودای حلقه دانش چون دانه چشم
 مردت امان اسیران فراق و چاک سینه به جویزه جرف نمیش چون نقش رنگین جوهر ناز
 آئینه اشتیاق طره سبیل بدان پیشانی سطر آشفته است از دست دیوان بهار
 و برگ گل با آن لطافت زیر شوق نظاره ایست از دستان شبنم گلزارش از جوانخواهان
 رویش چمن سجد می پر شده که بلبل چون دودر شعله آواز چیده است و از
 طوق داران مهر و آرایش عرصه گلشن بر تپه خاک گشته که قرصی برنگ خاکستر سحر از
 حلقه داغ بر آورده تا وحدت آتش گواهی دهد غنچه از تحت دل زبا بناد در دامن مهیا دارد
 تا بر شمع پیکتا آتش چشم خورد لاله چون زروشت دست بر آتش داغ می گذارد و پیشانی
 محبت ستایش مد آهیت خون سحر بزم نیکویش حلقه داغیت شعله پیمای

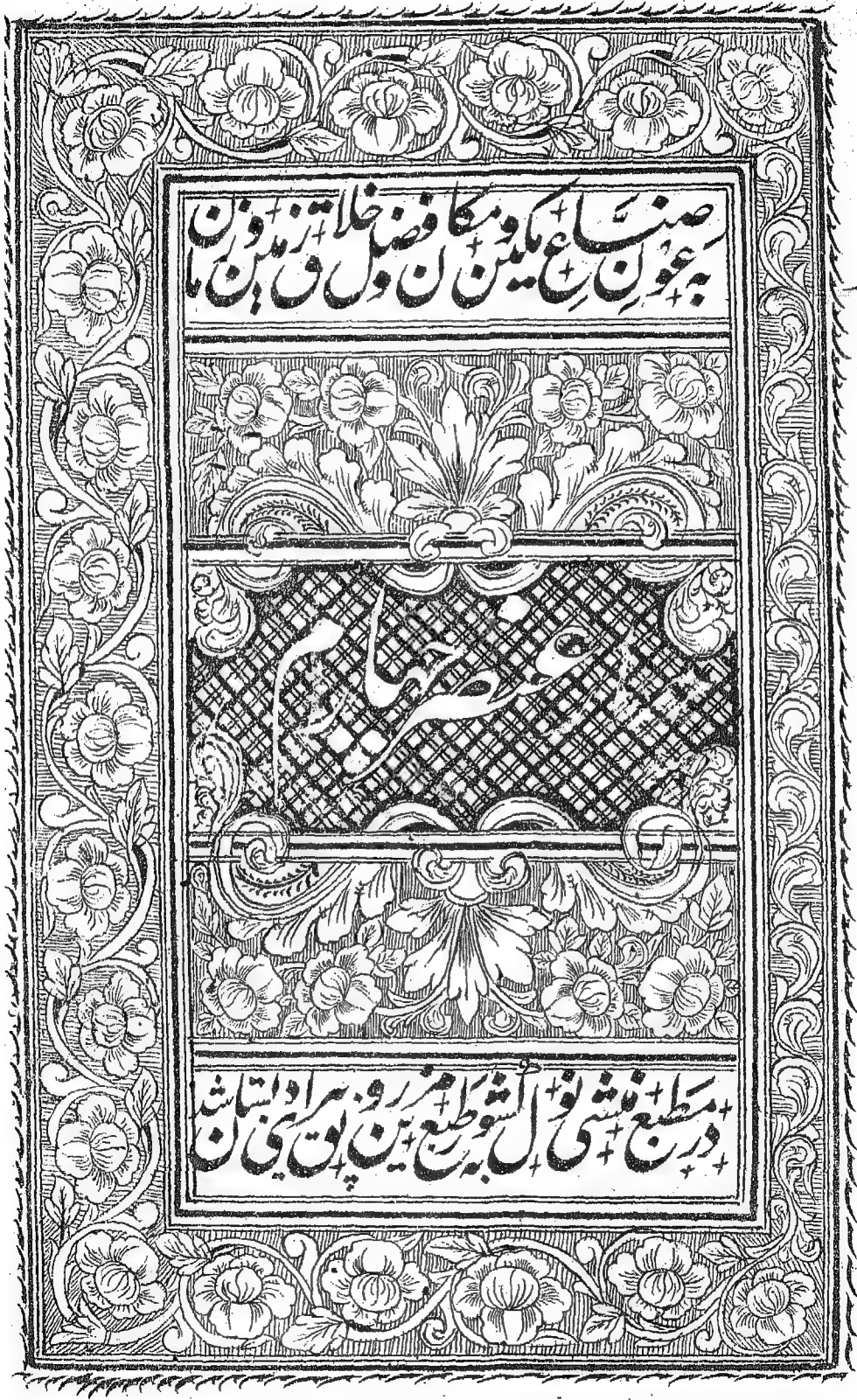
نقد داغ سرکشگان محیط از مے کده انعامش پیشکاریست باده فروش اگر نه جذبه
آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن رنگ و بورا بال پرواز بخت شبنم از رکنا
برگ گل چون دانه در از رسته روئے اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم هوش بر آتش بهیران
زاویه دل در رحمت کشاید گل بهر در تنگناست غنچه رنگ برنگ مرغ جوهر و صیف
نوراد و نشیند و رنگه پستش گوهر کاش محیط از گرداب زنا بدو شسته و موج
از حباب ناقوس نواز در کارخانه طهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروخته و شبنم
از گلزار دل آینه ساز رنگ در هواست حباب پستش تخم سبز روئے هواست افشانند
و آفتاب به تنای حاصل معرفتش ریشه شجاع در خاک مے و داند صبح صاحب نفس
سجاده طاعت بر روئے هواست انگند تا از سلسله یخ و فیان خافق اهرش داند و بهار
مرقع پوشش دانه های غنچه را در رشته شاخ گل مے کشد تا در سلک سبحان معبدش
خواستند جذبه تشنگان بادیه وصالش چون ساحل دریا را بام موج کشیده و شش افتادگان
دشت خیالش چون جاده منزل رهیب بکنند خود دیده سلسله بقراران دریا
طلبش پیسته موج بیتاب و نبض تب زوگان سودای همتش همیشه چون نفس در اضطراب
و بیچستاب در اظهار پرواز تنبایش مصنون از نقطه در شکن دام و در توصیف محیط اعطار
گوهر از موج زبان در کامش منوی زهری گلشن طراز نرم نازک و نمان چون بوی
گل در عالم رنگ و نفس متوجه ز بحر حیرت او و نگه تارک ز سحر حیرت او و فلکها در ره
حکمش شتابان و ز سر پاکرده چون یک بابان و زمیں خورشید خشنوبی نقاب
نگه در چشم شبنم موج آب است و ز شهر جلوه اش عالم سودا و مے و سپهر از دشت
صنعتش گرد باد مے و رودا مے صافی دریا سراسر و ز بحر پاکیش یک دامن تره
با وج کنتش از بیدست و پائے و سخن رانیت پرواز رسائے و گل از گلزار حمد او می
چپ و که چون زخم از دل خاموش نالید و خموشی دارد اینجا عین آهنگ و شکست
بال پرواز است چون رنگ و در و دشا مے که فروغ انجمن شهو و بر تولیت از شمع و جو
او و انتظام گوهر ظهور و بسته سر رشته نمود او و رباعی آن آینه تجلی شایه ذات
رنگین نو بهار اسما و صفات و ثنا خازن جلوه اش در گنج کشود و کونین نبغه هستی آور
برات و فیض صبح را با ناک استعناش استر ارج شیر و شکر و کلام ربانے را با لب

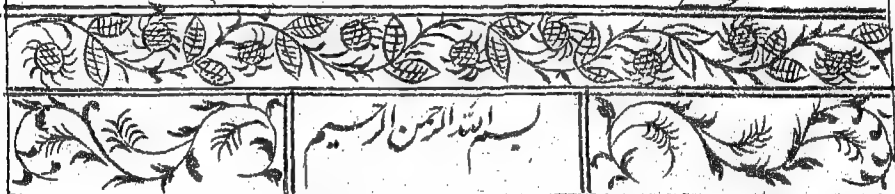
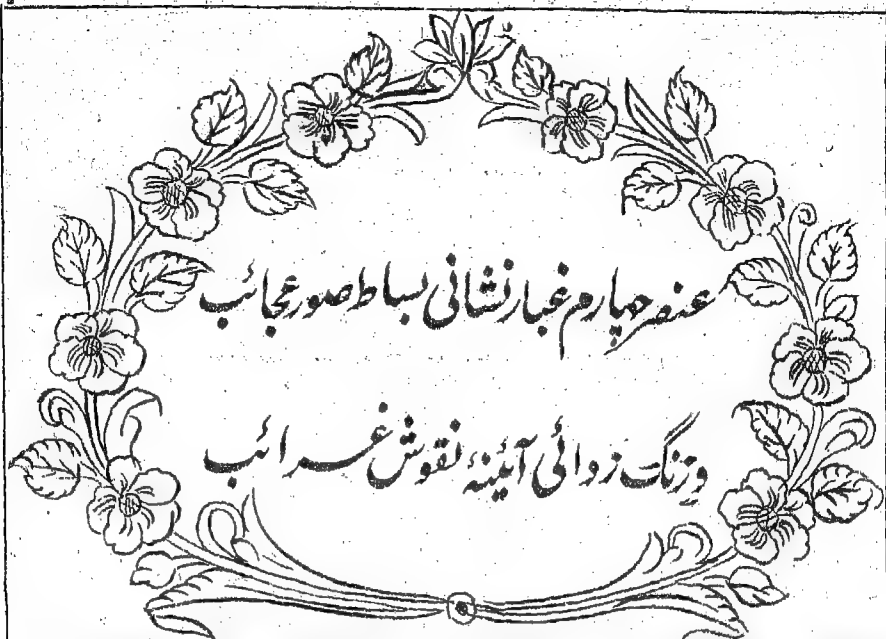
معجز بیا نش التیام آب و گوهر نقش پاسے اور با چنین سعادت جو ہر افتخار و گوہر کلیم
 اور ابر قماش طلسم گردون شرف اعتبار با فروغ خاک در گاہش با قوت از آب خود
 بر آتش غلیظہ و از طراوت عیار و آتش شیشہ اعتبار رنگ گل بر سنگ بسیدہ و در بستان
 ابھی معرفتش خواہم بر بلوچ آئینہ عقول سر مشق نادانے ست و در جلوه گاہ پایہ منبرش
 ہلال برباب ہم سحر انگشت نمائے نا توانے تا بعلوم شہادت نبوتش جنون آموزی بیزبانان
 پروا خستہ سنگ را برنگ آئینہ گو یا ساخته و تا معاون فضل و مروتش دست بر افتادگان
 گذارستہ سایہ رانیز چون آفتاب بر ہشتہ آفتاب وحدت نشہ و آئینہ جنبش شہستان
 کثرت سواد گوید و عنبرش اوراق گلستان کمال آئینہ وار رنگ آل او و حضور گلشن
 جمال چہرہ نمائے اصحاب و حال او علیہ اللہ علیہ وآلہ و سلم و غنم و سلم و غنم
 اما بسد بر طبع سلیم را با ب فرست و ذہن مستقیم اصحاب و راست متوجہ نماذکہ رشیدہ ہر ہا
 در مباد سے نشو و نما برنگ نفس صبح از شیعہ ناما راست و شعلہ ہر کمال در آغاز جوارہ افروز
 چون باہ تو در نا توانے بے اختیار سخن یعنی نہال گلشن طبیعت کہ سر سبزی ہر آتش
 مرقہ قبول عوام ست و گل افشا نے نہایش در جبین خواص تا از رشحات تربیت
 نگاہ کہ چین طراز رنگین خیالی ست با داد آریا کے طبع روان ریشہ عبارت در زمین متانت
 استوار نگہد گہا سے معنی را در نظر امتیاز بہار طبعان جلوه ریختہ محالست و شعلہ در آ
 تہا با سن زردن نفس زرد کہ مجلس افروز روشن فطرت چون ماہ تمام اوج کمال نگیدہ و
 پر تو مضامین را چشم اعتبار خوشید ضمیران رنگ و قوع و شوار لاجبہ رم بے چند
 کہ سطوحش چون نہال نمازہ ریشہ تحریر در زمین این اوراق دانیدہ است و خوشتر
 برنگ برگ سبز از شاخسار خط مسطر بسیرا بے معانی سر کشیدہ بعضی ازان سجد
 سر مشق بیداریست و رکستہ جمل مرکب حاجت جمع اخیار و از غبار حیرت نادانے آئینہ
 تصویر پر وازا اگرچہ از بے طراوتی در گلشن قابلیت باز نہ ہستند اما محقق آن کہ
 بہار ہر اسے فکر را در تربیت انتظام آہنما خصلے بر آب و رنگ خیال پوشیدہ چمن آرا
 خامہ را چون گلاب بہار در تر و در تربیت و کفے عرق سے از جبین چکیدہ غذا را و اوراق عجمیت
 از موع حسد و فشان صاحب حلاوت و بیاض دیدہ صفحہ مذہبیت از الفاظ تنگ
 بزم سے آشنا و حال آنکہ از سستی عبارت معرفت را بسائے و از صنعت عنایت

صنعت کمال و مکافضت خلائق
بعمون و بکین و بول و بول



در طبع و تیشی و آل و شریح و مری و سراد و پاش





حیرت انجاسی قلم بر این رقم تا مل نشانی حقیقی است که نقطه شهودش انتخاب موزیقین مسید اند و خط موهوم
نفسش به بطالعوی تحقیق میرساند یعنی استیلا از عدم و حیوان تا حرکت ذرات اسکان طبیعی است و
مشعر اسرار اود است که آتیا هیچ کی ازین بستر و افشای وضبط اخفای آن بر کنی آید و
بی لقطاع سلسله قدرت همه را در پیش خود مختار و می نماید از انجمله افغان و آثاری که بحسب اتفاق
آئینه ندرتی می پردازد و شخص بسیار اندیش را به عالم غور و بازی اندازد و خواه بسامان استیلا بر آید
خواه دکان خوارق و کرامات کشاید درین نشانی شخص عدم بدخیره مراتب او بام بساط تقاضا
برهم بخیزد که نفس زبون را از این گام حیرات عبودی نشمارد و طبیعت اسوده اختیار دیگر است حرکات
سامان بالیدنی میماند نموده که انجاسی نسخ بریاض عتبار سحر و انگار و فطرت خاک را بگردن افراز
مباهات فلکی امداد هوا که کفایت عرض کمال است و طاقت مور را بدعوی عروج عنقای
استعداد پرستی و دستگاه پرواز است قلال **مثنوی** عیب را از شهادت اندیشی
از کمی برده آن سودی نباشی نه تا عدم را جوید یافتیم ایم نه جیب سپندین نهوس شگافه ایم

اگر نفس نیز خواست اجازت است و در قدم می نیم بر و از دست و پوشیده میاد که متعلقان نشانی
 ترکیب جسمانی یکفک آئینه دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصدر آثار انواع
 تعین حکم مقتضیات خواست اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجود وجودی دیگر است و آن
 وجود جدیدها از لطیفه های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فنیله و آتش که ناگزیر و حیما
 انوار است و در هم آمدن اجزای بدن حیوانات در عمل مزج بی اختصار و وقوع باران و
 سحار مهارت شان نیز همچنان مستعد نشاء جدید گنجین است و همیای تازگی رنگ کیفیات
 بختن مثل سایه ها بر آدم وسطه آفتاب و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار
 و کمیت مراغه عصا فیر در خاک پای خشک بسیرانی فیصل شگون و آشفته گیهای بالی دم
 فرس اقرب زمان سفر را بمنمون اینجا تفریضه یا بجا و منفعت دیگر مال است و خرافات نفسی
 بائینه داری صورتی دیگر مقابل باین نسق محالات متحالی بسیار است و مکاشفات اتفاقی
 بیشتر که تسلسل و دایر فلکی بساغر فطرت ما پیوده است و می پیاید و تعدد فرصت اوقات
 و تقسیم بر روسته تامل پاکشوده و می کشاید قطعه روزگار و در غبار و هم وطن جا کرده ایم و
 تابان صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم و عمر با در خون پلید آئینه بر داز خیال و کاسین قدر موهومی
 خود را نشان کرده ایم و آدم بجای که تکلیف صدای سر بسنگ می گوید و به تشویش غباری
 خانه چشم از نگاه میر و بد در اختیار ناو می رسد و در چندین تدبیرش رجوع آوردن
 است و در رجوع تانانی بدست آید و عمر و ریزه زار خاک و گل خمیر کردن اگر خشت مراتب
 کشف و شهود می بود یا بر و قبول نفع و ضرر دنت قدی می کشود پالستکی تدارک
 امراض و آفات خود میگرد و گریبان سلامت از جنگ مرگ و هلاک بر می آورد پس از چنین
 شکله ضعیفه فعلی که با ثبات قدرت پیوند از امور اتفاقی شمر دن است و ازین شخص نیست و با
 تمشای که نقش ندرت بند و بحر کات تسلیم راه بردن قطعه محمل آدانی بهم عزمی سلسه
 پرافشان غرور و کنز غبارت هر طبعیدن کار و اسانے دیگر است و چار سوی و همی و بر خود
 جنون با چیده و مایه نقدت و نه جنس این دکان دیگر است و گوشتی خاش
 نموشی تابع سعی تونیت و سخن گفتی سخن هم از زبان دیگر است و غیر علم نیستی و چ است
 سامان و گریه این علومت که فرا هم شد جهان دیگر است و خاک ناگزیده نوان لوسه
 ساحل یافتن و بحسب تواج حقیقت را گران دیگر است و در نیز رنگ آبا و محفل ظهور طلسم

بجز آن ترکیب جسم نه بسته اند و در تماشایگاه بساط امکان نقشی به ترتیب این مہیات عجیب نسبت
 کہ ہر جہاتشالے اذکار نواد نشان دادہ اند بے آئینہ شود و امری نگردیدہ و گہا صورے
 از بردہ خفا بد آورده اند جز در صغہ قدرت نمود و تجلی نرسیدہ اگر از حقیقت پرے
 نقاب تجلی مرتفع نمایند جوہر اسرار است معرض بی نیازی پیوستہ و اگر کیفیت مینا بیند
 تحقیق پروانہ عرض بیدای او دامن احتیاج شکستہ نہ شایان سداوق غیب را برین
 این لباس میلان چشمک شود متصور و نہ اشخاص انجمن شہادت را آنسو سے این کار گاہ
 آرایش آئینہ نمود و در نظر بطلالعہ حضور این لفظ از تامل وضع ہر کرد و رقی رمز معنی صفحا خواندنی
 و بدوران حصول این سناغہ از کیفیت ہر نقصہ و مانع تحقیق رساندن فی مشغول جہاں عرض
 ناز و دست ست ہ این پری کشیدہ در غفلت مست ست ہ بادہ را جہاں نشاء کاریست ہ
 رنگ ہر جاست بے بہارے نیست ہ ہر چند در ہر حال از ترنم کردہ تجدد و انفس
 نوای بردہ می کشاید کہ شور قیامتے نیاز شنیدن نماید و در ہر چہ وقتے از نگارستان
 تغیر احوال رنگی بگردش نمی رسد کہ طوفان حیرتے بر تامل نہ نیاید اما درین عنصر مطرب
 انجمن تقریر با افشای رموز بعض مقامات آہنگ منتخب نوای مست و نقاش صورت
 خانہ تھریر را در پرواز نقوش بعضے احوال رنگے بگردش ذوق رنگین ادا لے تا گوش اثر
 اسرار نبوش ہر فرمہ قانون بیدلی بساط لغافل خنیدہ و نگاہ معنی آگاہ ازین رنگ شکستہ
 بال خبر انجمن ہر وقت نہ بیند اینجا بے توہم حاصل علم و عمل ذکر نہای فصل باعث ست و
 بی شائبہ اظہار نفس و کمال اشغال امر خاں ہفت ربک فخرت قطعہ سر گذشت ما
 نہ مطلب بی نیاز افتادہ است ہ ہر جہاں انجمن اگر بخوہم انقدر با فرض نیست ہ باید ہر من منجم
 وحشی صحرایی دل ہ انجمن با پیودہ ایم از ملک طول و عرض نیست ہ معنی چند ست و ہر کتاب
 حاشی ہ کہ تقریر نہ ادا کرد و ادائی فرض نیست ہ ناکہ داریم و محور پردہ گوشش نو ویم ہ
 شعوق مارا بر گئے و یکہ مانع عرض نیست ہ فصل در تامل کردہ تکوین ایمان روح مطلق
 کیفیتی ست شخص بردہ ہوا و حقیقی مادہ ایجاد و بقا و آن بخار است لطیف کہ از طبیعت خاک
 می جوشت و بقدر درجات نوکوت اما صفات می پوستہ خواہ نفس رحمانش خوانند خواہ
 حقیقت ساریش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظہار افلاک ہر جہاں از خلای تصور نمایند
 اطل است و مجہول از تنجیلات عقول و نقوش تاحی و سات عناصر ہوا لید انجمن ہر جہاں از خلای تصور نمایند

غیرمقول که همان خمیرمایه تقاضات ارواح است و همان گل تعمیر جسم و استباح رباعی
 آن اصل بقا که بوسه رحمان دارد و به هر سو نگر می جمال تابان دارد و به طبیعت ذرات
 چه پدیدار چه نهان به بی حرکت نفس حیوانان دارد و به بال افشانی عنقهای ستره پروازش
 مصروف آشیان سازی بر بط عنایر افتاده و ظهور استعداد معالیه بقدر امداد عنایر پرورش
 احتیاج آماده و در ساغر بی نیل از لایزال سرگرم لسل پروازی است و صفت کمازگاه
 بی تعینش ابد امانل ارواح و جسم طرازی صعود این بخاری پوسته جزو تریالی نفس دارد
 ماده آب و آتش را که محب پرده خاک است بحسرت می آرد و صفت روح ^{طبیعی}
 از مقامی که آثار قدش نصف علم مطلق میگردد و روح طبیعی موسوم است و بحسب تقصیل
 کمالش درین جرید مرقوم از بخار طوبت با خاک همانقدر ساخته که ربط یکدیگر بهم بخورد و اجزای
 فراخ آمده متلاشی نشود و پوشیده مباد که روح شتوق است از تسبیح و حرکات ریح از اثرهای
 صیخ و رجاء قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جواهر نو دارد گردد روشن نموده و بسبب
 رنگی که از اصل و یا قوت بیرون ناید رنگ آینه آتش زده و چون تغییر وضع هیچ هرشی بی سعی
 محرک تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن آب و رنگ بی بد و هوا صورت نه مبد و اما هنوز
 آن هوا از حجاب طبیعت که عالم خفاست سر بر نیارده و بال نشود و ناجز در بعضیه باز نگردد یعنی
 اجزای تریالی بر بیات افسردگی تا ممت و نقل این جوهرش مانع حرکات و خرام درین مرتبه
 حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که اموات اسما و صفات اند از فرق و اثبات
 هم ساده اند و بحکم اتفاق عنایت که تابع تکلیف است در بقای یکدیگر افتاده نزل درین
 پرده می برد و تخلف درین ترکیب و رنگ می پرورد و هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظر است و
 نقص کمال مخصوصه این مقام احجاست و خاصه جوهر و خلقات اطلاق رتبه خاص بر فاند
 نسبت ظهور علمی است که بعضی آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که نشانه حقیقت
 ایجاب است چون توبه آهین تقیاطیس خواه آنرا جذب متقاطیس شمارند خواه آهین از آهین بخارند
 و ممانعت که دلیل نسبت اضداد است چون رم سیاه از آتش خواه آتشش از خود دور میراند
 خواه سیاه که از آتش رو میگردد و رباعی فضل آهین بر دار نشد به اقبال آتش
 بروی کس باز نشد به فولاد آهین شرف از جوهر یافت به بی علم نجس خویش ممتاز نشد به
 و صفت غالب و مغلوب نیز در تیر تیر گواه ضعف و قدرت است بعضی از آنها بهی است

چون غلبه حکم جدید بر فطرت و اجزاء و بعضی طبیعی چون شکست الماس از سرب ملائمت آثار او را که
 نقش و ضرب بر طبیعتی در برده باشد حسن منتشر می باشد و در جادوت نذر که بر لاسه که اصل جمیع جویست
 منحصر باقی آن نشانه گلی که بر سبزه گاهی است و در هر جزویش ظهور غفلت گاهی است و در جایشان
 که میگردیم و در رشته افهام همان کوتاهی است و با آنکه آن خالقیت او در جمیع مراتب حاکمیت
 اما در قیام و فطرت اعیان ایجاد جوار و فطرتش از مصلحتات حرکت خفی اینجا بمن قدر علم دلیل نیست
 و شاید قدرت همان مقدار حرکت صفت روح نباتی در محلی که در طوبت آن بخار بر اجزای نباتی
 غالب می آید کیفیت روح نباتی آئینه تحقیق نیز و اید قوتها صفت سبزه را درین عرض خوبی
 افزایش است و علامت ظهور اسبابی بر دیهاسه آنگاه نایش چون عرض معنی جوهر بر سبزه
 ایجاد عرض سبزه نمونمیکند و خامه قدرت درین و نباتان عبارتی چند و است نگار و هیات
 رنگستانها چشم از خواب عدم میکشاید تا منی بصیرت ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها
 می آید تا باراده وضوح تقریر آید پس در حیات در ساز یا حین نفس نیز در حقیقت کلام در پرده
 شکفتن گاه بعد از سبزه رباعی که تحقیق این بهارت نظر نیست و سبزه زبان شرح
 و بسط در گریست و در پرده گوش گل چشم رنگس و آرایش کارگاه سمع و بصر نیست و
 هر چند اینجا حکم غلبه جزو نباتی آتش در ضمن هوا و خاک مستور می باشد و بعضی قدرت اشتغال
 معذور دلیل روشنش تا فکیدیای چهره بهایت و روشن تر از آن شعله زدن طبیعت چنان
 طره های سبزه و در پرده از منی اندود و غنای لاله آئینه سوختگی در فلان رباعی چند آنکه
 بهار رنگ و جلوه گریست و از سبزه و گل داغ خجالت غریبست و میگوید لاله ای تا فلان نظران
 در آتش با سبزی آثار تربیت و قصاصد بخار تا بجای منتهی نشود و آثار حقیقتش صورت وقوع
 نگردد و اراده طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد منی مدعا رقم نموده پذیرد و نباتات سرای
 شاخ بمنزله داغ است یعنی مقام نهامی صعود و معرض کیفیات نمود در سبزه خواه اقام گل لاله
 بهار آید خواه جناس شکوه و غمر غصه دارد و خار اشگانی ریشه با و نیز تیر و اشکاف و نیز قدرت
 و نیز آوردن و تخم سبزه خلا فیهای صانع نذر از بعضی علامات قوت حیوانی که بالانگشان
 چون خاصیت شکل خرد و از بعضی مثال جوارح انسانی در نهایت بی بقای بی کیفیت مردم می
 رباعی از سبزه بهر حد نموده آید و یا آنچه بیدار گفت و گو سے آید و گر چشم کنی باز جانش
 پیداست و در گوش نهی صدا سے او سے آید و ظهور علم نسیب از سبزه تا نال عام است

و اتفاق ذایقه بالا مسدود مرتبه قوت تام که هر چه بر لایحه نامعلوم آید ذایقه سبب قبضه نماید
 اگر آب و آتشی در حیوانی معلوم نمایند ریشه با جز نجانب آب قدم رغبت نگشایند و اگر سفت و
 دیوار کے در مقابل باین خبر لیسبت روزن در نشاند اما هر چه از اینها بقوت علم تنبیه ورد و
 خاصیت و آنچه کم حس افتد عام اکثر کے پنجار بار در که از اثر بازمی ماند چون بنا بر ذایقه جبرتش
 نمد تمیز کند متاثر میشود بدستور سابق خبر میرساند ریاضی فطرت هر جانقاب ادراک
 شکافت به جز حسن عمل هر چه سرزور و قافیت به بی بهره بود طبیعت از حاصل علم به کفر مفعول از فعل
 بدشس نتوان یافت به ازین عالم هر چه در بستنش بهرعت مشاهده کنند چون لایق و تره موارا
 بر طوطاش غلبه افراط است و در صفت بقا و ثبات انیمه در رنگی پماید آنچه در نشو و نماش لایق
 معاینه نمایند مثل غل و اشجار قوت هوا با آتش رابطه است الی دارد ناچار در ترمی باید صفت
 روح حیوانی در بخشی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده اسرار روح
 حیوانی نقاب شهرت کشاده انجیما صفت رابعض قسام مولدات اسما قوت قدرت
 زای است و باصناف مقامات آثار و افعال و دستگاه بیدار عروج اعتبار و حقیقت
 رطوبت را بر غیرها به رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جوئبار عروق
 و اعصاب دو اندیده نسبت گرمیهای خون با آتش پر روشن است که هر گاه خون با فردی
 رسد تیره میشود و چون آتش میرد بسیاری فرورود و حرکات قدرت در خیمه جوئها بهر ساینده
 و اعضا و ریه که تجلی گاه حقیقت چونی است مرتب گردانیده ریاضی رمز مسطور سازید اگر چه
 ایجاد امر تب شناسای کرد به سمع و بصر امر و تصور گردید به آن سنی ذهن خارج انشای کرد
 تائی گلوی طرح انداخت و مدارا با آن متعلق ساخت تا اسرار ربوبیت بجلوه نفس پیوندد و
 معنی پرورش صورت تحقیق بند و معنی غذا های که ماده ایجاد اسما و صفات اند قوت های استوار
 باستقائش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در تخیض و اشعارند و نه نماشا این کار گاه
 صورت نقش ملی است و قطره خوشه نخوت آن تعبیه نمود در انجمنستان این تماشا که بهیات
 و ماعی پردخت و غرضه چند حیوانی منظرش کشود تا بخاری که از ان قطره خون صعود نماید درین منظر
 بساط استعدا و حوصله آید از انجا تعقل میوند که حرکات این بخار متعلق که امر اراده است
 و جنبش آن هوا بطور چه امر آمده ریاضی چون ذات بجلوه آمد اسما بشماره از ماده مگوساغر
 و دنیا بشماره اظهار جوارح و قوی بزرگ است به فنی کن نقش بر غنای شمار پس شکل گوش

منظر کفایت سمع گردید و ترکیب چشم منظر عجب بار بصیرت علم بواسطه اینها مدرک انواع خیر و شر
 ذائقه را بطور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین و سبک و سنگین و شامه را با زبان بینی و بوی
 احساس کل فسرین اتفاق افتاد و منطقه را بدستگاه کشاد لب بال شهرت نوای میاگره داند
 و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی پیچید قدرت با اعانت دست و بازو و سر از جیب گیرائی
 بدر آورد و حرکتها با اعتماد و با قدم جولان اختیار کرد و احاطه معنی تا هدایت لفظه نسبت چهره تحقیق
 گفتگو و شخص تا بصفت یکدیگر پیوست آئینه یقین نه دود و دریا سحر جسم آن بنود که غیر جان
 بینی که بر حسی در زمین و آسمان بینی به دریاب که آن حقیقت کیمائی و خیر که نماید که آتش
 بینی به قوت عصبی و برین ترکیب مستقر ساز غایت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت
 شهواتی ماده خللی و اشتیاق حلاوت بقا بر روشنتیج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبع
 علمایات نیاز عجب و بیت فرصت نبات و لقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس
 و قوی مقدار اعتدال حرکت هوایی آرمیدگیها سلف الفاس با انچه شکوه پیدای حقیقت را
 و نیز تبه از فهم معنی خود بی نیاز نیست و شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض است از توجه
 بساء و سعادت استغنا از بی انجا وضع جواب شکسته موضع تعلق آرام و درم و ساز
 گفت و شنید صدای بی خرجی مختصر تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکم این قدرت یا بالقوه
 در طبع آن بود موجود است اما بالفعل در خور قوت و ضعف منظر هر چه کشائی نمود ریاضی
 آن محرقم که محو ذرات خود است به آئینه اسما و خود و ذات خود است و زنده را اینجا توهم غیره
 هم و خود و آیات کمالات خود است صفت روح انسانی در غامضی که اتفاق این قوتها
 به کشائی است ال می پیوندد حقیقت روح صورت مثال می بندد جواهرات را درین
 ترکیب آئینه حسن و فاق زود و ناست کیفیت هوا را درین گلشن ساغر صبح افلاک
 پیوند خاک را بوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را با آئین خون گریه های
 شمع افروز آئین حضور بر فاستن طراوت های عالم نبات و نیز تبه مصروف و شبنم ایجاد
 و قریای شرم و سلسله ریاحین بر بوی شمیم و فاق و آرزوم فرشتائی بخیمای بار و در وقوع قرب
 و آثار و فائده رسائی اشجار سبزه گستر ظریف شفقت عطف کنا را فسر و گیاهای جهان جلوه در
 درین آئین طرح سنده و قار از اجتناب و زمین گریه های وضع کو بهار را یا به چل از جن جنوار
 رنگ و بیا قوت از اطفال سینه شعله شہوت و غضب بر روی آب و صفای آب جواهر جلا

آئینه اخلاص را ادب نورشید تاب رباعی صد قطره موج محو طوفان گردیده کز دیا گویری
 نمایان گردیده فطرت عمری کند تگ و تار نقش به تال نقش ادب بند و انسان گردیده افشا
 غواض جزو کل در نیمه اعتبار و ضووش مرهون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب بشود
 در محفل ساز ظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موضع بصیادی غنایم و اجرام
 تا نفوس و عقول کند تحقیق میکشاید تا حقائق اشیا را ابرسی مراتب نقص و کمال نشاند و کلام
 درین محفل تبیین درجات اسماء کام تا زبان نزد بانهاست مخارج می آید تا خواص حروف را
 حصول معراج جلال و جمال رساند و ابراد و دریا حکم قوت کمال محرک سلسله هزار تدریست
 و قدرت باقبال فطرت اهل نقشند چندین شکست و تغییر و تکیخ قلوب تا همد و خوش و طیب و در گند
 اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان و غنا و قرضه شوق آزادی و تکلف سامعه اقرب
 اسماء کوئی و الهی میا حلقه آگاهی و با عره ارشود و حقائق اشیا منظور معرفت کماهی توجه
 فطرت را با مبدا حقیقی ربط سلسله توفیق و حرکات انفس را با نفوس رحمانی پیوند رشته
 تحقیق چشم و اگر درون چراغ انجمن آفاق روشن ساختن و مغرکان فراهم آوردن آئینه خلوت
 اطلاق پرده از این چراغ و بعد و جوب و امکان تجلی غربت و وطن ست و حضور و غیبت و شهرات
 تامل خلوت و انجمن آئینه اشیا به عشق و هوس گرمی چراغ یک قطره خون و نوای
 سحر یک سلسله نفوس کوس اقتدار کن فیکون درین صورت شعی علم مصروف احاطه کمال خود
 گردن است و سر رشته جمیع اسماء و صفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا بحیال خود در دست
 صویرت آخر رنگ است حقیقت باطن تا بفهم خود و تامل نموده نقش ظاهر رنگین نشست
 رباعی هستی هرگاه میل پیدائی گردد در پرده کمال نظیرانی گردد پس ظاهر غیر باطن
 باطن نیست چه و اندان کل که فهم کتبی گردد به ختم کار آرایشها موقوف این بساط جمیع
 و انجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن یعنی نقش حقیقت انسانی بشن و کلاه
 تامل خود آرائی شکستن رباعی اسرار قدم زد و دو صد فاش و نهان به تالیافت
 بحیب آدم از خویش نشان به عارف کاخ انقاب تحقیق کشود به طالب امید دیده مطلوب
 انسان به محتجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی است که صد با هیات نقص و کمال
 اشیا را ربطه خلق نقش اتفاق نمی بندد و آئینه صری که جذب مثال سود و زیان اعیان به ضوابط
 پرواز بیانش بصورت حصول نمی پیوندد و علم مطلق درین تجلی کرده بقدر صعود و جویبار غنی و فقیر

تشکیلات اقسام کیفیات می گردد و باندازه ظهور خاصیات ماکول مشرب مشصف انواع صفات
 میشود چون طبیعت بشری بخار نیست و متعلق به بخار نقش عتیب باری هر چه را اراده حقیقی میخواهد
 درین مختل احصا نماید و بعضی خواص آن مختل ظهور می آید ماکول مشرب یکبارگی آن روح است
 که نور و آیین تمام میرساند و سیر بر کار تحقیق بوصول این مرکز ختم می گرداند و مختل من بود
 مطلق در پرده نیز گاه جسم به خواهر و حم و اشتر و غوی نفس کن عتیب بار که عالمی در پرده ام خود را
 تماشا میکند پس من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار به داده تا خود را بسین خستگان میکشد
 مستی و مخموری از من می نماید آشکار به نغمه جذالی که می تازد و درین میدان و هم به سیر و شد
 ابراز و اضطراب از من بخار به برین افتاده است ضعف و قوت چندین غذا و احتیاج گاه و کس
 نیست بخیر از من بخار به شخص بریدی بنام من طلسمی بسته است به آسمان پاک کرده ام گل یکدانه فون
 بخار به اجتماع موج و آب است آنچه میخواهی محیط به لاله گل میرد جوش آنکه میگوید بهار به
 جوهر اینجا نام احوال است چون گردید جمع به رشته مومست به آتش شمع این هنگامه فراز به جوهر
 می جوشد باین سازه از لای نیلک و بد به بوش معذ و رست می گرد و آینه شمار به طائر گلزار
 عزت اینقدر ذلت نفس به وحشی و شت تقدیس اینهمه شکار به چشم بند فطر تست این
 نسخه سحر آفرین به دام گاه حیرت است این صفت عجزت نگار به پس این ترکیب بالخاصیت که
 تماشا گاه عالم علوم است بشر و نباتات قوی که سر رشته سلامت جویس حکم فویش دانسته است
 و اعانت غذا که حرکت انفاس بکین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوی ظهور سر را ندیده و توانی در است
 و پس چنانکه بعد از آفرین قوی چون هوا اضطراب حرکات نماید و تعظیم قدرت جویس آئینه حیرت
 نداید هر گاه بخاکش مدفون نمایند بخار زمین رطوبات اعضا آینه و از جهان قدر خون که در
 جوف دل آفریده است عروق واری رنگ حرارت ریز و قوت هوا بکوت نفس بال کشاید و باغ
 که معرض حس شعور است صعود نماید چشم و گوش و باقی خواص داده ایجاد بهرساند و آثار تمیز
 صورت تازنی و مانند آن تری باقی است همان اوداک های حسی ناچار نفس می شمارد و
 چون اعضای ریشه انبی آبی تباه گردد و بهر تبه بجا و پیوندد از عالم دیگر سر برآورد و باغ
 زمین بجز موج و نی گنی میجوشد به طوفان دل از هر طرف میجوشد به پرکار فلک سیرکن و
 مرکز خاک به زمین قطره خون که باقی میجوشد به بقای عوام این عالم چون سائر حیوانات
 تابع تو متای جسم است و بقای خواص در خور وضو بط علم نه خستین انواع و اقسام

چون ترتیب بنایا غیر و اشیا را تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار از شاد فواید حکمت انجیا
 ناده حیات ابدی است و کس او بیان دولت آثار بقای سرمدی رباعی استوار
 بقا که علمش آئینه ناست به دنیا و س از هوای مطلق بریاست به علمی با اثر رعان و جواهر
 بری به صاحب نفس است آنچه موضوع بهست به حقیقت این بخار که برزیده احدیت است
 از عالم عقل و نفوس تا مرتبه خاک محسوس چه منزل است یعنی تدبیر ظهور پیمانی از مرتبه خاک
 تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تحمل یعنی آئینه داری ختم بیدار به تاب صورت
 کمال خود چینی کشاید از انجبار راه اعاده شوق پیماید **مجموع** اشیا عرض خیال دیرین شود
 اسما همه آفانه شنیدن بودست به این جمله ز خود برون دیدن بودست به انسان شدن
 بخود رسیدن بودست به گمان بناید بر دل که تسلسل دور به نیازی ازین مقامات بطریق
 ظرف و مظهر و سر بر می آرد بلکه انجبار خود با لیدن مظهر ظرف نام دارد فی الحقیقت
 نه آن حقیقت را دماغ چشم بر خود کشودنی است و نه دماغ تماشا بیدار غی غرگان سرهم نمودنی
 خیالی است و کشادن است لازمال موجود شوق تلاشی ابدان ناقصه رباعی در وادی
 عشق اگر دیدن باشد به بر جاده غم خط کشیدن باشد به با وسفر که به خط پر کار به هر جا
 بری بخود رسیدن باشد به اگر به دستگاه جمادات تامل نماید کوهسار با گردن افراخته است
 و همچنان بجا که سپر از خسته نه این گردن افرازی را اوج نهایی است و نه آن سپر فکری را رزق
 غایتی و چون بافت در نباتات نظر کنی در هر کف خاک طوفان هزار رنگ و بوست
 بال افشان کیفیات بی نیازی و جهان نسق خزان پیمای شکست رنگ و حرارت نیاز پر داری
 نه گردنهای پیمانه این رنگ را تعداد شماری و نه شکست این جامه های خمار را محاسبه بجهاری
 اگر جهان حیوان است بی فاصله و دستگاه حیات و نباتات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت
 کم و کاست ادراک و فهم دیرین و بستان تا سر و بریده اشارت یا بکار و او کرده است و تابای
 شین بسته شی و دیگر به بر آورده ایجاد ال میان کم تا کرده دل در گذاری کرد و صدای
 از کف ناداده صد و یک پیشمار یعنی به چند جماد خاک گرد و عل و یا قوت نقش بسته است
 و چند آنکه نباتات بی سپر شود گل و گیاه کلاه شکسته باده نفس از غبار حیوان شعاع نبرست
 حقیقت ادراک از ترتیب احسان چون خیز در پیمانه کل یوم بهونی شان همچنان باقی و تسلسل
 فی نفس من خلق الله همان جمید همان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا و افراد است و

غلط شناری افهام حساب انی های تعیین و قعداد رباعی ای الفت این و انت فزون
حجاب و افتاد از افراد بگرداب حساب و چشم تو نشد باز بر سر محیط و تا فارغ باشی توان
غم موج و حجاب و فصل آفتاب حقیقت روح که شرفی فهمیدش شمت لمعات قدرت
کمالی است و غریب اندیشیدن بیک شمشیر بی زوالی تا بکشور تعلق سواد ابدان تافته است
وقت ایجاد ی های اهل تحقیق معانی شرقی و مغربی بنام راسخین و انگافته بعضی جاهل و دوجا
میخوانند و بعضی خیال متصل و منفصلش میدانند اگر چشم نامل رید که ندارد و کلاک ضوح سبک
بیدل آئینه در مقابل میگردد تا میبیند که در دو که اطلاق این دو مرتبه شعر صلاحتی است از ضعف
قدرت آگاهی و در خود حس غنی و تحقیق معنی که آگاهی بعلت چشم بند ی های عبار او بام نقد
دور بناید تا ختن و با فزون رنگار های شکوک صفای مراتب یقین در بناید ختن رباعی
ای محو غبار و هم دارو گیرش و و اما نده خواب غفلت و تعبیرش و زبان نسخه که درس معنی
تحقیق است پیش آید که شمه گنم تقریرش و نقش بنذار علی و معنی هزار تر و نقش
که خسته است تا آئینه ترکیب جسم برداشته و صورت خود در آرد آن مقام معین شناخته جسم عالمی
ملو اتفاقات خواب و بیداری و چه اسان بر کیفیت هستی و بهوشیاری ساریدارش
مصروف اقسام تلاشش است مقتضی سر انجام مراتب معاش و وضع خواب تهید جمعیت قوی
و هو اس موضوع تعادل درجات احساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن
و هم صور جسمی را از آغوش بیداریش چهره کشائی عرض الی بدن خاصیت این ترکیب روز
غواض جز دل و اندودن است و در وقت اسرار غیب و شهادت و اکتودن آن سوے
پرده کشف معانی مثال هو بوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نام مفهوم رباعی
گرهین و گرتب باس دریافته و در انجن حواس دریافته و در دامن جسم پاک تحقیر بدوز
حق را بهین لباس دریافته و در تر و آما د عالم شعور بهنگامیکه هجوم خواب باز گرانی بردوش
طباع می بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش است آثار ضعف می پوندد و در ان حالت
تفرقه لشک حواس را بر حصه متخلفه فسر اهرم آوردن بی اختیار است و اشکال معین امکانی
را در محل مذکور نقاب مثال کشودن اضطراب ازین عالم تا گرد و همی در پرده خیال
باقی است مخبر طبیعت رحمت اندیش را همان تماشای آثار تعیین ساتی چون خیال
نیز از جولان عالم تصویر یایماند و آن اشکال پر خبار نمود دامن می افتاد نشا بد

سر اوق غیب پرده اسرار حقیقت میکشاید و در قباب جمعیت بی تعینی می آید هرگاه
 تقاضای نشاء بیداری گلاب چهره آگاهی میگردد و اول همان خیال تجرید تقاضای بیداری
 می گویند و کسوت احساس و تیز آشنایی پوشیده از صورت معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود باقیال
 آئینه پوش میزند و ما چشم بر شکل محو معین کشودن باریش بساط مثال می بردارد
 بر تاختی ای آینه ز حرف و صوت طوفان نمی آید که مصطلح جهان عرفان نمی آید و جالبقا
 بتاز جابل پنهان نام کشا و ثبت ترکان نمی آید حضور کیفیات این صورت خواه و درین هجوم خواب
 صورت بند و نخواه در وقت مختصه نزع بطور پیوند چون رشته ساز تعلقات از ربط تعلقات
 محفل شود انقطاع می پذیرد ناچار غیر از راه پرده غیب نیکو سلسله نشستن همان با عالم
 مثال پیوسته است و دامن غم هرگز بسیران نمی شود نه شکسته نام این حقیقت خیال متصل و
 جابل و مغربی نمیدانست همچنان اشکال می کشد که در زمان بیداری آنا تا پیش از بیداری
 مجمع احساس سر بر سر آرد و در مرتبه ایجاد در مضاعف که نقوش صفت استیلا متعلق درک
 کماهی فیت یکتلم حکم عالم مثال دارد و چون سعی حواس درین معرض مصروف توجه مراتب خلوت
 و مستعد تماشا می در جابل شعور هم این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و بشری اندیشیدن
 پس غرب این آفتاب جزو دایع تعلقات عالم محسوس نباید نمید و مشرق غیب را استقبال
 جلوه های همان مانوس نمی توان اندیشید غزال اما از غیبت باین صورت نمایان کرده اند
 استیلا نگاه دو عالم جابل عرفان کرده اند و اینقدر کاشفگی می چینی از تعبیر خواب به سبب تکلف
 خانه پوش تو ویران کرده اند و اینکه می سوزی بچندین رنگ و از خود غافل و چشم و کن تاج
 آتش در تو بهمان کرده اند و سرمد داری کاش ازین هنگامه بر گری نصیب به خاک امکان را
 بدامانت پریشان کرده اند و دیده حق بین بوم غیر می پوشی چای ای ز خود غافل ترا پیشتر غم
 کرده اند و بیداری حال عتال صمود نیست از بنجا طبیعت می آید اشکال تیز آشنایی
 و مانع انجمن و خواب تیز اثر آن مستعد بخون بر بنیاد و اس سختین هجوم این بخار غصه بر اوقات
 نشاء یک حالت سیری که مصلحت طبیعی در این حالت جز به حریفی بر اعضا نمی پسندد و
 تا قوت اجزای دماغ بسی حوصله و رای متلاشی نشود و دم سنگام جوع که جوارح را و طلب
 غذا بکشد می آرد و تا بعلت توقف حرارت های غریزی تحسین تردد و سوم زمان تدارک اوقات
 مثل اخراج بول و عایط و غیر آن بخارات رود که درین مکان احتساب اینها جز غبار انگیزی

چشم نموده اند و مرز این مجاز انبیا و اولیا سے مکمل نشود و اندر جمیع کتب تصریح نمیشود از عالم
افسانه است و خلقی تخریر است تو هم دیوانه در نسخ کلمات علمای زبان پیش ازین بوضوح
نمی رسد که عبارت را در زبان عبری کشیده اند یعنی جالبقا و جالبسا را مغربی و مشرقی
نمیده اند و با عی کر چشم رموز آئینه ات حق بدین است و با شخص شعور قابل تحسین است
اشعار میگویم حقیقت دریاب با چهل آن و مفصل این است به حکم آنکه کم و کیف معرفت وجود
یکسراست اگر خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و بر رخ جهان لطیف
و کیفیت بعض اشعار آورده اطلاق بر غیش بر صریح که آنجا سرگام چشم کشیدی جهان جسام
و شباح مقابل است و تاثر گمان بستی حضور عالم غیب حاصل همچنان و سنگاه و نقش بدی
که صورت و معنی رنگان و آنچه تصور متعلق باوست درین مقام بساط اجتماع می آید و حقیقت آینه
که تو هم متوجه لطافت اتفاق آن می باشی ازین بجا شکل انحصار برمی آید تا تضعیف و تفتیر
صور و همی که از هر گلی چندین چنین منظر آباد از قطره آئینه هزار دریا می پردازد و وقوع محالات نیز
درین مجمع امکانی است و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چند کسی از مقیمان سودا میزند
باشد چشم بستی خود را از گشتان می بندد و اگر همه در خاک خفته است بساط ممکن آسمان
می چندر به نور دتال را در فضا می آید وادی هر گامی هزار مشرق و مغرب بی سر است
و نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعت با چندین سال و ماه برابر با وجود زمان بر می
آید و بچشم بصورت بر آمدن محال بشمارد و در حالت طفلی معاینه وضع بر می رسد و بعد
نمی بیند و تو هم معانی نقش عبارت نابسته درین صفت مصورت و هم الفاظ چهره از نقوش
شسته برین لوح منظره نظر روح و اجساد و متحد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که در دنیا
اکثر می رود و خیالی می آید و مردگان می شکند و می نمایند و با عی عارف که حقیقت
الهی نمیدد و در عالم جیود می گماید و آن رمز که گویند خیال است جهان و آنچه می بیند
و خود می بیند و آنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانه گنج و تعبیه طینت آورده اند و اند
و ترقی است از دقیقه با بے با صره یعنی اثر حساس مردک که تصور در فضا می آید و بال تخیل
می کشاید و بر کار خیال تقویت این مرکز گرد تا بل صبور بر می آید و نفخه و صیحه که بر انگیزند و علام
صورت و فرو نشاندن شعله های متغیر و شریخ و غیر از حقیقت نفس نیست که حکام طینت
حواس تلاش شوقش همچنان پرده حسد و کاست و در حالت حضور فهم و ادراک پر افشایند

جبهه آگاهی همان قدرت اظهار قطعه مایه علم ظهور مطلق چهل و آگاهی فنون پیش نیست
ماضی و مستقبل باخیر است پس نیازی است که حال اندیش نیست چه دور گردد و شرب حدت
نه ای که از این جز در پیش نیست پس کجاست اینجا قابل نشه پس به عشق بی پروا تو علم کیش نیست
بشنو و کن ز کمال نیست و پس به گفتگو و عشق جز بر خویش نیست به پوشیده مباد که آئینه
متخیله به برد از جوهر حافظ و بهیچ حالتی رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظ نیز بی سواد تصور
و این به رسم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا جناس حیوان همه را در استیحا نگاه انچه حضور حکم
است به از قطع و غیر شایسته حال انس و جنی است و در غرور او که خیر و شر با هم شسته نیست
رغبت و نفرت در صورتی که خیال آئینه داری عرض آن اشکال می برداند طبع مدرک اقدار
همان غبت و نفرت مسرور و متنبه بسیار پس هر ذی خیالی را از دید و شنید محسوس و معقول
انواع و اقسام مشاهده نمودت و به نقشه بر چندین اشکال خفیم آگاهی که درون بعضی اشکال
و آئینه غیر انوس که نفس الامر میجو و ست و درین عالم بمباینه میسر از نقشینه به صنعت
و اهریست که متخیله و الطباع آن بی اختیار می باشد و حافظه و عرض تحقیقش شبه می باشد
قوت و اهری که در بعضی اوقات بر طابع غلبه تمام دارد و از خیال تأیید اکثری خلاص محسوس
و مجموع سر بر می آرد بعلیت تغییر فضول و بهیست و اختلاف خواص شراب و غذا که با عادت
آن ماده سوداوی که در حکام می بندد و اعتدال مزاج حکم تصرف جز با احتیاط نمی پوندد و صمود
جوهر و از بنجیه و خام سقاده صموده است که جز در آن بنجام آئینه اظهار نمی کند و در مزاج بخارا
ر و قیود و صفا صفا می گوید و در آن که غیر از همان وقت بساط عرض نمی چینه و آنکه حال دماغ را
با مغز استخوانها و حالات نوم انواع انقلاب بخار است و عروق و اعصاب اینچنان در صورت
و اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان ملوک باید آنکه مساوات محاذی اوست یا علم انفعول
سجده می آید و از کمن بهر منفذ در بهر رنگ آثار غریب میکشاید پس فقر و مضاعج و اوج
پوشیده ای اعضا و اعضا به ریه بیایه که او از حرکات نفس را به رنگ و مگر بر می آرد و بهیچ
مراحت و بهر شنید اثر تغییر می گمارد چون کیفیت محسوسات آن حال جز بهمان حال است
می آید شخص بیداری در تغییر آن ناچار تغییر می نماید قطعه این بنا یک که داری اگر آگاه شوی به
یک قطعه خاک و گلش آئینه آفاق است به بایه پیش نیست مگر در پیش هجوم آفات به یعنی از کثرت
تعبیر و سحر اطباء است به به نسیم نفسی که در کدر می نهد و به بکشا و مزه عرض ضامش است

هفت گل میکند از بام چو هواری حبت و وضع دیوار زبانه که نمزد طاق ست پنی کامل گذر
 سیدل ازین سخن بنا نه گرچه در عالم تجدید تامل شاق ست پس کفی تحقیقت جسم سنج کلی است
 که بر تو آثار وقوعی او برین مکانهای خیالی می تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه مرئی می یابد
 چون التذاذ صحبت نشسته و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضی احتیاج اوست اما تا حصول احتیاج
 از جهان وقوع بهره اثر نگیرد و طلب ضروریات بصورت خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد اینجاست که نام
 تشنه دریا با خیال و میکشد و استنقاظ همان مائل طلب زلال ست و در حالت اقتضای
 جوی مانده باز نیست تخی می کند و سیریش از انعام که محال و ناممکن است همچنان حال غرض و ریت
 قبض و بسط جسمانی خیالی محض جام تسکین نمی بیاید و تشویش تقاضای بولی و برآزی خسراج
 سعین را جمعیت نیکشاید و در صورت لذت جماع که هو قوت مساست خروج نمی لغیه اوار
 وس ران و بعضی ملوس تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال که از پرده عیال
 احساس سر بر نمی آرد و در فصلهای شش تا که برودت بر مزاج باستولی ست بشیر مشا به عالم
 صورت نمی بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طابع ست آثار آتش بجاشقه می پیوندد
 و از آنجا که حواس را درین احوال و دستگاه تیز کبابی نیست از گزند پشه صورت اقسام الم می بیند
 در طنین کسب باط انواع نوحه و غم می چیدند نجبا سایه دستی که بر روی سینه باشد
 و شکرش هزار رنگ سیاهی ست و تکیه بر پهلوی نیکه بین و بسیار رواند و غبار انگیز حیدرین بهشت
 آگاهی اکثری دوس در یک مکان نموده اند یا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم کشودن بی
 و امی نماید که تر افلان جاویدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می شناید و دفتر
 از سر گذشت میکشد بدین اندازه حالات آن خبر نیست و نه این را اندو اندک آنرا شش این
 اتفاق هرگز با هم نشسته است و سر رشته وقوع آن در هیچ جای هم نبسته چون صورت
 این واقعات اصلی ندارد و مشاکبت رویا آئینه در مقابل چشم نمی گذارد و آثار این بنا اگر آینه بینایی
 میراث بجز چشم کشودن ویران نمیکرد و حرف این نسخه اگر قابل سندی بود تا رب سیدین
 خفت نه بران نمی کشید طبع را همین قدر کفایت داده شعورست و ذهن مستقیم همین قدر اقیاعت
 دست نگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب کشودن می توان دید که صورتی در اول روز قناعت
 چینی دارد و عیش و آرام خلد مجسم را که کدام برده سب بر می آرد و قطعه زنی بگامه اسکان جنوب
 غریانت در زمین و آسمان یکجا چاک و آتش تا گریانت کتاب معرفت سطر ز درون فهم محبت

دو عالم آگهی تعبیر از خواب پریشانست که گاهی راه کو منزل کجای می تازی ای غافل به فکر
 دشت و دوردی و درجیب است و امانت به نه انداز تغافل تا یکی خواهی جنون کردن به غبار
 انجنت از عالم بیای هفته جولانت به پیش پای منی چه افسون است تحقیقت به زبان خود
 نمی فهمی چه ننگ است عرفانت به نه خیر خوانده افسونت نه لیلی کرد مجنونست به همان شوق تو
 مفتونت همان چشم تو حیرانت به کی تحقیق کردی می کنی از دور بیتیابی به ندانم انقیاد بر خود
 که فدا نیست و امانت به شهادت تار موز غیب بے پرده بود انجیب به اگر میگشتی آگاه از
 کشاد و لبث مرگانت به جهان نقش بستی لبیک پیودی بکس بیدل به باین حیرت
 چه مکتوب بے که نتوان خواند عنوانست **فصل** منبع روزلمات علم و عیان یعنی تعین اسما و
 صفات نور مصطفی است مسمی بسواد اعظم که شعر اطلاق جهان بهیست است و منشای شعور
 احدیت و احدیت و آن نقطه الیت از سویدای طبیعت آفاق بر مرکز حقیقت دل تافه
 و خطوط الوان افوارش در دایره دماغ انقسام یست به چراغ انجمن شود و عیان روشن کرد
 فافون غیرت کمین است و لوا مع حقائق کون و مکان سر از سراق بدر آورده
 ارادت خلوت گزین او واسطه ظهور این افوار تسمیه یقینی است که از بخار آن سویدای برافروخته اند
 و ظلمات حجب اسرار قدم برق تجلیش در هم سوخته و رمز معانی تحقیق بر یکپس پر تو نشوونیده است
 مگر بتایل عبارات که از پیچ و تاب و دود این تسمیه میجوشد و بقدر استعداد محل افهام
 کسوت فانوسی حیرت و صوت می پوشد و رنگ زیر و بم ساز قیل و قال سحرکت این تار
 پر دختن است و تمیز اخفا و افشا به محل و هم وطن بفرد غ این شمع و آشنای ختن به باعی
بیدل فارغ ز فکر محرمه باش به در خلوت دل چیراغ بزم شیشه باش به ای آئینه دراز
 جمال لاهوت به از حیرت خویش اندک آگه باش به واقع در امتحان آباد سهر دینی
 سر شامی از مجمع صحبت احباب برخاسته بودم و بر او یه حضور تنهایی بساط و ارستکی
 از هسته بی تشویش عالمی در نظر داشتم فارغ از حضرات غبارنا و من و بی انقلاب جهانی
 مشاده میگردم بیرون تجلیات و سوسه و هم وطن حکم بی خستساری زمان وقوع لحنی از شیرینی
 بر طبق اتفاق آماده تکلیف یافته که لحنی صد نه از رشتن نزع کمین گردانده التفات دشت
 و عقوبت یک عالم سکر است موت در استخوانکده فرصت رغبت می اپناشت زنبونی طبع
 جلالت آرزو خواستم در دهن گذارم و بندوق سبب پوشش اسره کام بردارم مجرب و کب و کب و کب

چون فی بشکریه و در گردید و بیچ و تاب رشته اختیار کرده شکسته در نور دیده سپید عبارت آرا
 بیکلیم حرکت زبان دهن و داغ افشاند و انداز اشارت بیای بیکلیم چشم و رق گرداندر ریای
 سر کس پے لذات کمر می بندد و بر اسید فلاح در می بندد و زنجالت که شیرینی جان آخر کار
 کام و لب با بیکد کمر می بندد و پنجمه آن حال انحصار آن زلزله قیامت و ماند و نداشت آن
 واقع سگنان را غریب آهنگ نفخه صور گردانید آتش در خانه افتاده جذبی خستبار تله اش
 آب شستافتند اما چاره اطفای آن شعله خاموش نمی یافتند هر گاه و اماندی نفس که بخوا
 زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در هم افشار و سبی آب بچذب کد ام قوت
 نواهن امداد عرضده وارد همه بیست و پائی تخرید یکدیگر فرو ماندند و از راه حذر که که مقدور
 بشری نبود غمان بنا امید می گردانند و ریای آخر دم یاس بیکلیم گشتن و شتر محو
 تا آخر و تقدیم گشتن و من ماند و رشته خیال نفسی و آن نیز به بند گره گم گشتن و لمح برین
 نگذشته اقیانوس دوران و او در مرکز بحی فراسم گردید و هجوم غبار بخودی تمثال زمین آسمان
 از نظر پوشانید و در آن حالت برق سلسله یقین ارشاد این بستم فرمود و از کیفیت این
 عبرت آگاه نمود که زمان لا یتاخر و ن ساعه و لا یستقدمون کمینه و وقوع می پردازد
 و از هر که او بام سیم بیرون می اندازد و هفتد رایه شعوری که در بار صلت و شتم توجع بیاب صفت
 گما شتم حقیقتی بنظر آید که بیان باز بستنش توان یافت و حالتی مشاهده نمودیم که اشارت راه
 و یا تواند شکافت تا آنکه علم آغاز و انجام از شش جهت را ببطه تو هم بخت و بدین سیرگی دل
 اوخت از مراتب آگاهی وجود متزلزل می نمودم و عجیب نیستی مطلق در می شودم نگاه نقطه
 سیاهی چشم آمد که اگر شعله ظلمتش برق آید سپیدی در بیاض جریده اینکان نماند و اگر سبزی تاری
 آن بکلم رسد صبح انزل برق بشام اندر داند دیدم در سواد آن نقطه فرو میروم و چون خط
 و نقطه غایت می شوم ریای خیر نفس به لایه و داغ زند و طایر پیش آفریند و زاندر
 تارکی پیش یابی بنید شمع و جز نهنگامیکه غوطه در داغ زند و چشم از تعلق هستی بکلی
 پوشیدن موقوف نیم غوطه دیگر بود و هر طو مار و مرغان بهم بستن مردمان پیش نمی نمودند
 نقش رحمانی که در آثار وجود و عدم مریون حرکت بی پروا اوست از آن نقطه ام
 بیش نگذرانید و به شما نگاه جهان تقید از عالم طلاق غیم باز گردانید چون غریق از زیر آب
 به تنگی نفس بال اضطراب کشاد دم و بیکبار از طلاطم گرداب فنا باطل اخافت فهم بقا افتادم

هنوز شریک نفس گره رشته طاقت کشاده بود و جیش مرگان دست قدرت توانایی میزداده
 چشمی بر روی آشنا و بیگانه کشاد و حکم کلمات ضعف تا سحر هم آغوش بخوردی غنودم تنگنای
 غرق بی اختیار صبح از محیط ظلمت شب زورق نفس بر کنار انداخت و دیده اعیان حکمت
 آینه از نگار بشکلی هر گاه بیدار گردیدم هر چند دست و پا زدم رنگ طاقت باخته بودم
 اگر قدمی حرکت می آوردم لغزش بر فدا حکم میفرمود و اگر دستی بکار می بازیدم بسجی با
 گیر لایسته می نمود و علامت شناسی دریای عدم در کنار هستی می تابیده رسید که
 جقه تلاش کرده ام تا رخت سلامت اذان و طه بدر آورده ام بهر بی تقویت اغذیه اشتیاق
 بنویخته اندیک ناله نانی رستم و بکار غلظت که آگاهی تمام اشتغال است پیوسته باری حقیقت
 انجام و آغاز زندگی معاینه گردیده که از سیاهی نور مطلق جوشتید و کسوت ایوان نور پوشیده
 نه ازین انوار مقیدم بهر خبر نیست و نه از ان نور مطلق نشای اثری به نفیشت ناگزیری او هم
 اگر آگاهی بسیر صورت احوال می شتایم رنگ نفس در آینه بانی سیاهی نمی یابم و دو خیر
 ته دامن همان دامن با حاطه ام شکسته است و سواد اصلی عالم اطلاق همچنان پیرامون حق و حیرت
 بسته رباعی نه جام بکف نه گل بچنگ است نفس بر رضا فطرت نور رنگت نفس
 دل روشن کن به نور هستی دریاب تا آینه گوید به رنگت نفس بهر و زب
 در شرح این رباعی رساله که از قدما بنظر درآمد که معنی طرازان در سگاه تامل کشف عبارت
 غلو داشتند و توجیهی بلیغ بر حل معای تحقیق می گماشتند به باغ دیدیم نهان گیتی و
 اصل جهان و زعلت و آثار در گذشت آسان و آن نور سیه زلفه بر تر دان و پزان
 نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن با آنکه حاصل تکرار با مشعر و قوع همین کیفیت بود اما شبهات
 بیان اندک حاصل تخریج می نمود آینه یقین هر شے به صیقل امتحان از رنگ تردد
 نمی زدود و نقاب رموز تحریر و تقریر به سببی تجربه روی تسکین نمیتوان شود و مدح و ملامت
 اینجا سکا شفه سبیل بی خبر و رق احتمالات برگرداند به آئینی که در وضوح عبارت معنی احتیاج
 تا وسیله دیگر نماند رباعی بر ساز بقا تا نظر انداخته ایم و اگر داسید خانه پرداخته ایم
 اینست مگر حقیقت سستی نفس چندین عدم آنوی عدم تاخته ایم به خواص بافت سقا
 عنا صرا به بود قماش اشیاء به لطافت در هم تیا فتنه که تامل شخص تامل بشمار مراتب
 تعینش نرفساید و اثر میا و دستگاه موایید دنیا که کیفیات خلق بر طاق بلند

نگه داشته که دست سخی تمجیل بآند از فهم رسائیش کوتهی تیه پیاپی خاصه کوهت ظهور انسان که سرشته
 نیزنگ آتایش یکسر بانسون شیر تافته اند و علو نشان اقتدارشش غیر از درجات عجز اقام
 نشگافته از بعضی اثر کلامی بموضع جلوه میرسد که سماع آن بقول مجرده را از پیرهن پوش
 عریان بر می آرد و از بعضی کیفیت نگاهی بطوری می روند که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون
 حیرت می نگارد ریاضی نقش آدم بهر باطلی که گشت به طوفان بهار و هنر ناز
 شکست به از یک حیرت چمن این طوائف به نشگفت پیری که رنگ آئینه نسبت به چهر
 نگاه که در کتب این عنصر از علامات جزو ناری ست هنگام اقتضا سے موه و وفای بر توانا
 ست حیرت در دست عالم افروزی و در عرصه دو و انگیزی ششم و غایت لمعه برقی
 غیر کمین آفاق سوزی همچنان مایه نفس را که از آثار جزو پدای ست بر و انج فناء الطاف
 صبح بهار و حبیب اثر بر و رفت و به تغییر و انحراف سرازیده بشود قیامت بدر و درون
 منشاد و انچه طبائع از یکدگر متاثر نفع و ضرر است غیر ازین و وقوت نمی توان یافت و مصدر
 هر چه افزاید بواسطه آن از هنگام غیر و شر باخیر بیرون این دو نشاء نمی توان شکافت
 ازینجاست که مریدان و تراب بیگ نگاه پیر بطعام رنگ هستی در باخت و پیر بطعام بیگفت
 عجز سیر فیض فیضی انداخت دم مسیح گواه بے پردگی این سراسر فمیدن ست و
 زبان کلیم شاید حضور این معنی اندیشیدن اینقدر انوزجی ست از قدر تنها می نگاه و
 نفس و نمودن و از نقیب خاصیات اجزای فائن رموز کل راه آگاهی کشودن تا مبرهن
 گردد که در هر جزو این نسخه بشود کلینی و دیگر ست و بهر قطره این محیط از طوفان قدرتی پیام آور
 مشنوی ای زرم ساز قدرت خیر بر تو خیم طن آگاهی مبر به رفع کن نهنگامه
 پیش غنی به تاسریم بر تو سراسر بنی یعنی اعجاز بنی الله چه بود به با ادا فرمان پیام شہ چه بود
 این نسیم با و آن لطف کلام به و ان نگاه سے دلربا سے خاص و عام به کاین جهان
 شرمندۀ تاثیر است به بنده انوار عالمگیر است به پس حلم این دو عنصر را اقتدار است
 در کمال توانائی و قوت و تاثیر و در نهایت علم و قدرت نامائی عرض درجات نقص و کمال
 این در خود است و شخص خود ست و او چ و حقیقت مراتب آثار آن مطابق خواص موجود
 از ریاضی غافل مشوای فطرت تحقیق آئینک به از استعداد کارگاه نیزنگ
 در آئینه و تیغ فسر دن دارد به آله که بیابان میکشاید پر رنگ به واقع و قتی غبار

قافله مجروحان اساحت عرصه دلی بسیر خجای دهن غم شکست و در اسلحه چسبان پیش
 آهنگی سفر لاهور که شوق بر بست گردنهای لشکر سے بود هنر اعظم فتح در کاب شکست تابی درنگ
 یکسی عالمی داشت چندین بهار جمعیت در غبار آشفته حالی اقبال بے سرو پای کلاه سرشتگی
 از جنیت کشان فلک دوازده روزه بود و شکوه عریان تپتی مقابل نیزه داران خورشید آینه
 عرض قتل دار می زد و دبا نین مجاویب سنگ و شست پیش پا افتاده را قتل گزاری
 پرواز می کرد و خاک و گل بر آه نشسته را پر کشا سے سعی هوای بر می آورد و هر یک از پا
 می نشسته آسودگی چون نقش قدم بساط عافیت سے برداشت و سرگاه بر آه می افتاد
 و دستگی چون نسیم سے تاخت غنزل بسیمه نگار شوق خیال آباد تنهایی به
 خوشتر تماشاگاه و قطع بے سرو پای به شکست رنگ ماه من نوا سے ساز آباوی به
 غبار سعی گمنامی پر پرواز غنقائی به بعالم بازون پنداری از اقبال بے پروا به زخود
 بر خاستن ناز عیداران رعنائی به مقابل کوب صدر رحمت حضور ترک خود داری به
 دماغ آشوب صد تکین جنون ناشکیبائی به سر سودائی افسر نه تین مرهون پیراهن به
 سبک تشریف عربانی در عالم خلعت آرائی به با همه قطع اسباب تعلق و رنیام و استعداد
 قلمی شایسته و شتم چون طبیعت کو دن دم تیز سے رنجیده و چون آب بجا ایستاده باز نگار به
 ناصانی آمیخته خار اندیشه اصله شش اکثر به نجا طرے خلیفه و تامل نامور و فی مباحث
 خدش بصفحه خیال میرساند حکم اقتضای زمان و فاق و سر اسیر نکودر سرخ آهنگی چند
 فیس و ببرق آهنگی نفس منفخ لعل و کانه حضور شان و اشکاف قسم بنا قلیکاس
 کوره دل گرمی سیاهی از زکال مزاجها سے افسرده می زد و دند و تباشره بان اخلاق نامور
 از طبعها سے درشت می ربودند صدقات تنگ شان بچ کرانی از مغر و نواکان بیاد خلعت
 می برداشت و گردنها سے فسان و زده نهائی جیس از گندی نیکد اشت گرجو شها سے
 دستگیری اتفاق دکان هزار شعله و دو در هم می چسید و گران بنگیهای ترازو سے
 صل بر صند بر دباری و قار سندان می چرخید و گشت پایش می این کار زخمی گمارد
 و نیک و بد اندامی از بنیاد این ترکیب بردار و میری با یک نام قبول وافر سبقت میداد
 تا آنکه التفات او ستاد این کارگاه از همه پیش افتاد و طبیعتی قلم کار و از دستم گرفت و
 بجزو اشارت آبرو سے فنا کجیها سے فتح آزار و زحمت کمال پاشاید حسینی به نفس

افزون تو جود حق تعالی زبان باز سازید و سحر سحر اجرت چهره قیام نماید و چون
 کوکب زبان شکر بر دازد کشایم برق تابان اندازد و کلمه تنبیح بقسمی بقطع اندیشه فضا و قیام گماشت
 و شفقت ایام میلان نگاه چشم زدن سحر دم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم این فقه کار
 چه جاسے توقع اجرت است آخر ما هم درین گوشه از متر صدان نزول رحمتیم و درین ویرانه ها
 از منتظران مژده سعادت در عالمی که استخوان سلفی باز خد مت خوابی ست چرخس
 نیاز بیکه بجا آورده باشیم عرق انفعال فردا گاهی بے تکلف لطافت کلامی معاینه کردم که قفل
 هزار خنده بینا به فضا و ساعش نفس در کام دروید و کیفیت نگاشته مشاهده نمودم که موج
 هزار آتش ساغر در مقابل ادایش خطبر زمین سس کشید انداز آن گفتگو از عالم ظهور حروف
 و صوت بود و سحر و دانی آن تنم غیر از درها سس اعجاز نمی کشود نفسی حستد و سحر
 قدرت بودم و بقوت حوصله جام نمود داری می بودم اگر اعتماد طاقت ساعی دیگر توقف
 می وزید گریه سس آن گاه هم میگذاشت حیرت آن طرز اخلاق آئینه نسامی پرداخت
 فی الحال دامن هوش که داشتیم تا بهنگ و داع در کسرم و بخورانه چون سیاه از آتش
 بدرجتم غول بند این حیرت مراد نقش قدر تمام است و نذر از سامان مهر و قطره اندر یا
 نیست و هوش کن تا نفقه با زمین ساز حیرت واکشد و لفظ خاموشیت لیک از
 معنی گوید بارت و غفلت است آگاهی مطلق بشرط آگاهی و بیخبر بالین خدایت از غفلت بارت
 نیست غافل از تعظیم جناب کبریا و احتیاج به حذر می بینم که سحر تمام است و نفقه و حدت
 جنون حشری است سس تا عدم و از خروشن عشق اگر نهان و گردید بارت و شش حبت
 پر میزند رنگ تماشا سس بری و هر قدر خالی تصور سس کنی مینا پرست و بی ادب از خاک
 صحرا سس محبت نگذری و کلبه ویران جنون آخر از لیل پرست و و احوال و محبت
 در سواد کبر که مضافات تضرع شوب است عنان سس سر و پای کسبینه بودم و زوئی اختیار
 بگنجینه کشاد بال سحر پرواز آهنگ می داشتیم و بوار سس تکیه سس کرد باد قدم بر نایع هوا
 میگذاشتیم پاس از روز بر نیاده در سمت مغرب کنار پاس شارع برقی درخشید
 و دو ضوئه نور از دور طناب کشید چون وار سیدم سر آن رشته بر من مبد بود و در آن
 بر لایم حیدر حیرتم در گرفت که اگر خط شغاسی تصور توان نمود هنوز حسین و اسر آفتاب
 آنقدر بلند نشسته است در نام محل کشان و انوار آن همه مجور و پیوسته تا از مجازات حد و

غروب استنباط بر تو صورت بند و یا از مطالبه آثار زوال معنی اقتباس بر روشنی بوند و باید و آری سینه
که سلسله این طباب با چرخه تعلیق دارد موج ایشان شعله از کدام چشمه سمر بر می آرد با تنگ نشینش
هر قدر نزدیک تر می رسد هم چون غنچه متعلق آتش میگردیدیم تا آنکه سبک سوسن از عضو عضو
و دود بیانی بخت و تنگی نفس برق و بنیاد طاقتم رنجیت اوراق مطالعه چون رنگ شکسته
بر گردید و این خود داری بخت قص پسند چیدنه مجال باز گشتن که آتش چون کار دام قفا
نخ کنده است و نه یارای قدم پیش گذاشتن که دم آتش با در مقابل علم می افروشت اگر
رداء احباب میگردم چون بال پروانه داغ جانکاهی میکشید و اگر دهن را دست حمایت
می اندیشیدم چون کاغذ آتش زده جولا نگاه شعله میگردید و پهلوی گردانیدن چون کباب بر تکیه
میگردانید و بقابل ناخن سینه و بر خاک شهاب میسازیدی اختیار درختان شایع را پناه
میگرفتیم تا دود از خاکش کم برنجید و میگردم بدامن خاکستر نیا و نیزه قطع بکافوش جهات هن
بر تن تنگ بود و چشم هر جا می شودم چون شعله می سوختیم و اشک اگر میزد بخت پای
جرات میگرد بخت و رنگ اگر پرواز میگرد و بر می سوختیم و داغ میگرد نه است و دست یارای
من و چون گفت دست از ساس یکدگر می سوختیم و گر به هم آید نزد بر آتش من میسوختیم و با وجود
دستگاه چشم تر می سوختیم و اضطرابم همچو تاب شعله جواله داشت و گرد می کشتم و پاتایا بر
می سوختیم و با همه اضطراب بنحوی چون پرده اسرار داشتگاه فتم خانه برو شمع چند میقم
و رویای بخت تعلیق در یافتیم کیفیت آب در آبه محو و ضاع زمین گیری و بخت شعله در تنگ
است سودا شمع عافیت قهر می از جمله طائفه پری بود و رسایه میستی و کشیده دندنگامش
باین شعاع از خانه های چشم بیرون دود زده زهره استقامت آب گردید تا ازان در طله آتش
رخت سلامت بدر جدم و بخش طاقتم پسند می گردانان ازان مجرب ز زهره قدم بیرون
کشیدم مفت عاقبت تحقیق آن حال نه پروا ختن بود و ضمیمت زبانی خود را بتابل آن حقیقت
متعلق نه ساختن پس از وقوع عبرت آن واقعه مدت سه ماه که در تضرع بودم یک عت
از تلو استی محرق نیاسودم هر چند کافور بر بدن می مالیدم سوختن چون شمع و اما نه مینگد اشت
و هر قدر بآب دریای شستن آن حرارت چون شعله طبیعت سنگ افسردن نداشت
قطع می و روزی فریادت سپید خرابات خیال می سر خوش تسلیم باش از نشسته استان
مهرس و پیچید رانی درین دشت از کجا افتاده و ای وطن گم کرده از غربت که امکان میسر

تا کی خواهی بفکر رنگ و بو و روشن و پست و جوش بهار است از گل و سحان میسر است
 و رفته و نگاه است از اقلیم غیب آورده اند چون تو زین عالم نه اند و ضعیف این و آن میسر است و گفت
 هر فردی از قدرت بر آنکه داده اند و زین خیر نقش مکتوب بخون عنوان میسر است و هر کس اینجا عالی
 و در و برون از و هم غم به فهم نیست مفت آگاهی است از باران میسر است و خانه داری و دیگر و صحرای
 نوروی و دیگر است و تا مقیم جویی از کیفیت و امان میسر است و آینه یک صفحه کی نقش دارد و در بقل است
 محدود باش از خواص و دیده حیران میسر است و جلوه نیرنگ این آینه را تقدیر نیست و قدرت آباد
 است از خاصیت انسان میسر است و فصل نقاش کارگاه طور و خفا را در و در و صورتخانه
 اعیان و دلعت رنگ قدری است که حرکت خانه طایع تر و دست نقش اسرار
 بسن و بے خواست اقبال صفحه امر به سرگرمی آثار ندرت پیوستن آینه سلسله
 این حرکات از لایزال است و رابطه تعلق این نقوش ابدی است و تفصیل اما آدمی که
 فسون غروبش رهنر تحقیق است بشیر جوارح خود را نشاء حرکات کلی و جزوی میداند و
 بفرب رنگ آینه ای او را هم از پرده فهم صلی دور میماند و توازن است و کشاد چشم را مختار بینایی
 بنای فمیدین و بسلسل تک و تار پا برستقل قدرت زقار نه توان اندیشیدن که قدرت یا
 و رامتی نگاه حرات جز بخواب تکیه ندارد و کشاد چشم و تماشا که تعیین غیر از پوشیدگی بعض
 نمی آرد و قطعه گیت و ریاضه روز کارگاه ذوا و جلال و کین همه قدرت نمودار از عالم میشود
 باغبانان میسر است و درین حال و یک این غافل که بارش بیش یا کم میشود
 و در جسم دارد چنین را و آبا خیر و کش چنین هموار با برو چنان شسم می شود و چهرت
 کیفیت گوهر صدف را خشک کرد و کین که یارب چنان بی رشته محکم می شود
 سحر خاقل گرچه کوشش میکند چندین عرق و بار حیران گرچه حیران و بده اش کم می شود
 عالمی جان میکند اما نذر و تسیار و کین چه حساب است که سببش فراهم نمیشود
 نغمه ساز مشیت سخت و خفا پرده است و نه از و تار آگه و نه زخمه محرم می شود و در و نگاه
 حقیقت راه حرف و صوت نیست و عقل و سبب فصولی بر زه ملزم می شود و در و حیرتخانه
 کیفیت نیرنگ باش و هر که فهمید اندک زمین رمز آدم می شود و با وجود صنایع و نباتات
 ظهور که دره تا آفتاب سحر طراز نیست و قطره تا محیط آینه اعجاز پر دانی گاست و بطبقه
 اتفاقی صورت و وقوع میسر و هر چه بخون فطرت بشری از صحرای امکان غبار انگیزد

و این تو بیش تواند رسید اگر همه بدست میماند نقشش شور میخانه افلاک بر زمین نشسته بر طاق
 تصویرش تواند چید از عالم این رنگ تصویر بر سنگ می آید و از حیرت این بهار غنچه نقاب
 می کشاید تا پدید نماید که محرم امیر حقیقت گیت و معنی آثار قدرت چیست فصل
 واقع انوپ چیر نام نقاشی که روح مانی بکوت غبار رنگ گرد نقش میگرد و قدرت بنزد او
 در برده ناموس خاک انفعال تر دستش میکشد رنگ آمیز بر آیین واری صفتش آردی
 رنگ پر داری و سیاه طلی را بر پایه ز کالش و سنگاه بند و ستان نوازی در فضای که
 غبار کرده اش و این صفت می چکاند و شکلیها که داغ هوا و رخ بال طاووس میگرداند و بر زمین که
 موی خامه اش گرد رخ می چاکت دیوانگیها که طبع بهار سلسله رنگ میکشند و در بهار خامه که تصویر
 صبح می پر دخت و جوم نفس بر روشنی چراغ شام دست رو میگرد و بر هر دیوار که که نقاب
 نقش می ریت سلاهی سیاهی جز بخواب عدم نمیدید نقش نهانی خانه نیراخت که سر کشته
 در سایه نامش خال و تخریب زنجیر می مقید نگردد که گرفتاری را تصویر و ضعیفش بالبدی تکلف
 تصویر ساغرش می کشی بادشت و بر دشتی که می کشی میانی بناشت قطعه خامه او
 بر کجا تصویر می کشد تا قیامت دشت از رنگش چراغ افروختن بهشت روانه گرد
 و نظر بهشت نقش و نفس و دو انگشت تا محشر زبانش سوختن به ریشه سنگ که از ملکش خم
 بر دشت یافت به در بهارش شاخ خم می شد ز باران و دشت و در شاخگاه نیز رنگ فوق دشت
 رنگ طلی بود از خارج نو آفرین و زمین اداه جان نقاب رنگ صنعت می شکافت و محبوب
 اندیشه کشتم از تخریب و دشت و با فقر بدست رنگ آشنایش بهار موافقت داشت و بناموس
 طرازی آیین افلاک کثر رقم این دعا می کشاشت که چهره بر دشت چیر که تمنا بهانه یکین بر
 اشارتی ست و صورت نگار پرده آرد و هوس تبسم اجازت بانه خیره چیرت بیاد کار پر دازد
 یعنی از نقش تصویر میدی بهنگامه نیرنگی بر طراز و چون کف و لیا که این جنس اشغال غیر از اینک
 ادوئی زود و طبیعت نیرنگی مسرت ساغر التفات که می پیور و بر با عی آرد که در حال
 آفت باشد و سیر چمن فرع به عیش باشد و زمین رنگ که ساز و برگ بهستی است و گل بر سر
 دست نداشت باشد و بهر نعم اقبال این اندیشه هرگاه بهشت قلمش دو چار معرض انظار میگردم
 مشاهده رنگ تغافل جز انفعال نیرنگی نمی کشد و زده از احاج بر و با ساخت و طرح
 اقسام تضرع انداخت که هر چند دست حنا بسته ام و من خدمتی نمی توانم کشید و کش

رنگ هم صنعتی است اگر ساغر قبول نماید و در فرصت ختم امید است حصول سعادت و مریدان
 منت جاوید ریاضی کو سر کیم جو نقش پایست پرت + ابا رنگ که گردم زیورس گرد سرت +
 آئینه چه دارد ز سر و برگ قبول + جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت + سکه های خایه نقش
 تا بند پر دای نیاز آن همه در شکست که صورت این عجز نیست تا چار صنفی اثر نقش بسته صنعتی
 منظور قشاک دید که تحقیق در برابرش شبیه می بود و آئینه در مقابلش عکس می نمود و بهش
 تفاوت استخوانی شعور به چند مثال می پردازم شخص خود را از ان تنهال با زنی شناختم ریاضی
 سیاه و تر سیاه فرغ وصل + آشکارا داشت ستغنی ز وصل + تا شود یگان به هم محرک و نشان +
 سید هم میگفت بی کام و زبان + مدت دو سال متاشای آن نگارستان بی کتا + جری
 بنود و حصه آن انجمن جز سنا سر از بی بود در سینه بکیزد و یکصد حجری بقضای عجز بشری
 عارضه بر قوای بیدست و یازور آورد و بهشت ماه چون سایه با خاک هم بستم گرد حنده
 تلوا سته چون کتاب بر آتش می گرداند و مدی که از جوهر استقامت چون عرق تابانند
 آخر کار غبار طاقها در آب نشست و شعله توانائی نقش خاک تربست و نفس گیاهای کافور
 چون صدف نیشکی و دندان بر می آورد تا بے خاک شدن به هم نتواند گشت خشکسای زبان
 آب را در دم تنگی می پرورد تا بے قطع نفس از گاه نتواند گشت امید بهی از باغ تصور وین
 حید بود و خیال سر برداشتن از ریشه طبیعت بست کشیده و گاهی گردش به قیام می خیزد
 تا شکست استخوان قاست تا به می افراخت به باغی بودم گردی فسرد و یاس نال + پرواز
 بیادرفته و ریخته بال + چون عکس نمود داشتم لیک بودم + چون صبح نفس میزدم آباخیال +
 دران ایام کمی از رفقا کتابی که آن صنف توام او را نش بود و بطالعه مصلحتی می کشود از ساز و
 گردش صدای سوزن دستی بگوش خور که میگفت آه برین نقش غریب چشم زخمی رسید
 داین بهار متاشا با مال شکست رنگ گردید و ریخا آفتاب ناپید است تا در غن تصور را پیش
 آرد و دهن رنگ اثر لکه بردارد نه شرم به نقابی بر شیبیده کاغذ انفعالی گماشته تا جوهر نقش
 اینقدر بهم افشاره اگر تری به اسارت گرد باستی اوراق دیگر نیز بر می آورد همانا غفلت خیری
 دست هم آلود بر صوفه است و رنگار ابناء بهم نموده حاضران نیز از شاد به حال لب
 عبارت انوس داده بودند و زبان به سنی چیت کشاده گفتن من چشمی بطالعه تحقیق کشایم
 سواد عجز تر روشن نمایم چون و ابر سیدم سکه در میان خود با شکست تعبت توان گماشت

و نقشی در لفظ نمی آمد تا گرد و سیلابش باید انباشت گداز مرد و کبک بنیاد چشم بسل خانمان سیاهی
 داده بود و زیزش مرغان خاشاک آب برده بکنار تفرقه نهاده هموی آنرا بر و هلال عالم خیال
 سفیده کرده و بوی می نشاء لب و دهاجاده سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ سپهرین تو هم
 بوئی و نه از نشان پیکر تخیل موئی متنوئی سر دوست و پا جمله در یکدگر پاشسته
 غبار سراغ اثر زده برق بیداد بر خرمنه نه کا بهیجه بجا مانده از نه به خرام غزالان
 دشت هوس به و آینه گرد میزد نفس به زخو و رفته و بسته نقش سراب طلسم خیال جهان
 خراب به نیم حجره چشم بالیده بود به نقوش هوس محو گردیده بود به تامل بهر سو نظر می گماشت به
 تماشای دست بهم سوخته دشت به بدل زان گلستان بهین داغ ماند به ز طاقس آخر تراغ مانده
 چراغ نظر سوخت حیرت بچنگ به بنجاک فرار شهیدان رنگ به دران حال حالی انداختم شهید
 انوسه تصدیق حرکت لب پسند و با تهنیه حیفی تهمت جنبش نفس بند و شپیه از دست
 انداختم و بجنون عالم تنزیه بر دهنم تنگامیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید و ستم نسخه وجود
 با صلاح صحت تمام انجامید گرد و باوی از ان تصویر خیال بر تو انداخت و آینه هوس تمثال
 حسرتی پروخت گفتند در بهمان کتاب نقش معنی فراموشی است و در بهمان سخن دو شعل
 خاموشی نسخه مطلوب طلبیدم و اوراق تامل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پرده سازش تعلت
 بے اصولی چه آینه است و شکست مینای رنگش از جنون بے اعتدالی که ام سنگ
 بکبار مانند چراغی که در خانه تاریک از زیر دامن بر آید یا سر پوش آندوی مجمر تافته بر دارند
 شاهد سراق غیب نقاب تغافل شکافت و با نهر الموعه برق جمال از پرده بیرون تافت گویا
 بیدل بی زبان گرم آهنگ شعله نوای تکلم است و بهار رفته تجدید چهره کشای صمیم باطنی که
 در عالم ایجاد هم باین رنگ ساز نازگی نداشت و در خانه نقاش نیز بان جلوه معنی لطافت
 نمی گماشت نظار گیان محرم حال را بجز و نگاه موبر بدن برخاست و دیده با تا چشم مسام
 بساط مرغان بحیرت آرست نه چشم را درین مرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین افسانه
 طاقت صفائی اختیار فریاد بر آوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش در باختند که
 این طوفان از کجاست نسخه رسته تخیلی بمعانی رسید که در قیامت هم نتوان دید و شد افسانه
 بغافل هیچیک در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش از همه ساغر این نیز ناله هوش بر بود
 و بردماغ عبرت ایام کشته بخود قدم افشاده چون با فاقه آمدیم طاقت تکرار تامل انداختم

جنون بی شماری اجزای صغیر را بجا ک گر بیان رسانند و خطر این بوجو صلیک همچنان بجا ک
مدفون گردانند بر باغی سیدل تا سیر رنگ و بو با گردیم و صد عقد و نیز رنگ جهان
و اگر دیم و اما توجیه عالمی که شتر تصویر و در برده نقش تو تماشا گردیم و بے پردگی تخفیف این
نیز رنگ از غرائب قدرت است جهان چون است که فهم انسانی بهیچ تامل معامی تحقیق آن
نکشاید و غیر از جهان عالم غیب آئینه از موز کشفیتش نزد اید اگر فطرت بشری جوهر عرض این خب
اسرار شیت بر جریده آثار نقوش معنی عجری نگاشت با آنکه هر یک از افراد ذی عقل تلاش
قدرت اظهار است و در دماغ هر واحد سودا و خیال قدرت آثار نمی اگر زمین بال پروا
سیدشت آسمانی بر می آمد تا بیک پستی و پامالی نمیکشید و اگر ذره خشتار بنگاهی می بود و آفتاب
گل میکرد و تا ستم خفت و حرارت نمیکرد و دید پس آدمی و جمیع امور مجبور است و در همه حال و احوال
معذور و ازینجا بر عجز احوال خود پل برودن است و مراتب بی شماری و اشد در دنیا می
ای آنکه هیچ عالمی بار تو نیست و جز تهمت و هم گردانار تو نیست و بر خیز بکار خویش مشرکان اگر کن
بر چند کثاد منزله هم کار تو نیست و در جات استعداد ظهور آئینه لطافت عینی است متحیران
تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار بر تو آثار لایبی و داع تحیل تحقیق باید نمود اینجا وضع
هر مکانی مقتضی گل کردن کیفیت است و اندک است بر برده موضوع افشامی غایتی نه نیست
این مکان را بر اوای تعمیر بهر ساینده و نه نعمه این برده بار رنگ اثر بر گردان در نباتات
شاخه های بر نهال بر چند پند قطع سلسله نمود و بنوار و در حیوانات بیدار که عضه های جدا
گردیده تلاش اتصال بیکار آبیاریا عرق سستی در شوره را و غیر از تخم بجا فصلی بار نذر
و زمین های صلاح بی تدبیر است و کار جهان گل و گیاهان بر می آرد چون صبور و قناری که در طایف
موزون خنیا ربی شوخی تخلی است و در فطرت با س ناموزون یا وجود کسب کمال مشقود
مخفی پس حقیقت آن تصور از خاص طنیت سیدی است و بیدل برنگ شخص تصویر مزور
جوهر آگاهی چون لوله انوارش که بر تو آثار و رنگ است و مرد یک حیران سیاهی را باغی
عارف نماند ز حمت تقشیر و قیود و کاین نقش چه جلوه داد یا آنچه نمود و بر نخل بر سر دارد
و بر گل رنگ و غافل شود از خواص آثار وجود و فصل تعمیر جوهر انسانی بر چند مقتضی
آنست که آثار خویش با وجود سعی افتخار بمیان سب بر نیارود و با همه کوشش ستر غیر حقیقت
افتخار نگار دانا بر پروا نیاید و فرخ اعیان حکم آئینه دارد که از هر چه مقابلش نیاید اثر نشان

مگر دو غیر از سنگ که با شعار تو همش بسالنه نمایند نقش قبول نه پذیرد اینجا تری مغز بهیاسه میقلم
 پینه گوش اینا شسته است و علم آگاهی یکسر غبار بنشین افراشته اگر دم عیبی حسد ه زندگی امکان
 بردوش گیر و بشو و دعوی هوا لست چون صبح عنان خیال کینه و اگر تحت سلیمان است
 آفاق در پیر بال تصرف آرد بے تعین اظهار کرد باد و غبار و هم انگشته بوضع خمول اگر نیمه آفتاب
 باشی در چشم مردم سیاهی نمی توان کرد و هر چند آسمان بجلوه آرائی برات بیدار بے بر نظر با
 نمی توان آورد و در سمیات را بش طسوع رسته اعجاز است و معجزات بے محله نمود و لعب طراز
 قطعه ای بسا علم که از بے التفاتیها بے خلق و در فراج معنی آگاهان همان مستور اند
 بیدار غیبی ستان چشم شوقی و انگرد و موج می در جام محو ریشه انگور مانند و زکست تار نه است
 خفته بیدار نشی است و عالمی افروخت شمع و همچنان بے نور مانند چشم بندی چون هجوم لوله دیدار است
 با همه نزدیکی این برق از نظر بادور مانند که کس محرم نشاندیشه غفلت گیر است چمن از بس
 بی نیازی داشت تا منظر مانند و در بدایت احوال عملی چند بی خست سار طایفه و وقوع می خست
 و خیال فضول را سرور نیز نگ قدرت می ساخت مدتی محیط بے تعینی جوش امواج سیاحی
 داشت و شوکت بے نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افراشت ضعیفان را بقوت انفصال
 طبیعت امداد طاقت میگردم و دیوانگان را تریها بے جهه فطرت از یوست و باغ بر می نمودم
 اکثر بے در ایام غلبات مسموم باد و دوا پاره با بے کاغذ سوده اشعار سر کوبیانه
 آفات می گردید و در مقامات تفویض اجنه سلام تسلط پیام زبانی بداد و نظم طبائع میسید اگر
 بر مرض حاضر نفس میوشم چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر بران غائب نقش بر رقم
 می آورد و خیره اسباب عافیت می انداخت از اینجا که رافت حقیقی طنیت متخیر اعرق زیر
 انفصال میخاست و فطرت معذور را به ندانست هر زده کاری نمی کاست چار بے که فرصت میفرش
 در حق گذری و ولایت عدم ناگزیر داشت خامنه توجه سحر بر نقوش باطل نمی فرسود و دامن
 انقاس بعبار دعا بے بے اثر نمی آلود مگر به تجربه انجا مید که هر گاه شوق بنه است باقبال
 اسود و رجوع ابامی نمود و خطر و غافل دلیل کشایش کار نبود و هر چند باس خاطر محتاج تفویذ بے
 بر رقم می آورد و مجروح و متخیر از میان غائب میشد یا قاصد و ریشش کم میگرد و در باس
 چسب که بقدرت عمل تر و مستند و جز تمسک نیست آنچه بر خود ب تندی حکم تقدیر کار آرد و لیک
 یاران بفضولی طبیعت مستند و در صورت رجوع خلایق آینه جمعیت اوقات جزو کار

تفویض نمی انداخت و شمع انجمن آزادی غیر از داغ و سوخته تقدیر نمی سوخت انتقال مکان بیشتر
 بفریاد تا جمعی می رسید و سیر و سفر اکثری بکند تدارک و سواس میگردید باین ورزش چون
 رابط او بام تصرف شیراز و اخلاص و کمال کسخت و دانی از قدر نگه امرایا تعلیم فرمود
 تا گرد جهان آثار درین برده خوش شهرت کجاست عمل حال در ستر حالات سابق قبالی کرد
 اما بشیر از زمان ماضی انگشت نمایی عرض غراب بدر و آورد و نیکی آئینه امتحان بکلامت
 تحقیق رسید که شمع تا نداشت از انداز روشنی چهره ندارد و مینا تا نیت غیر از غفلت بهمن آورد
 قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال به بگذر ز علم و شیوه بهل اختیار کن به شوخ است
 چشم هرزه نگار این بساط به تدبیر عافیت بلباس غبار کن به لیکن کبر است جوهر خیر بسیار
 تا گویم این نهان کن و آن آشکار کن به گوئی که ترک عشرت سستی کند کسی به دروسرنگ گوئی
 علاج خار کن به طاقت درین ادمیده مقدور سعی نیت به مزدور عجز باش و درازی و کار کن
 اقسام این نواها مضمّن ساز بیداری بود مقتضای بیدار غیبا پیش از نشید به پرده شوق
 نکشود اگر حصص کمین اندیش ذخیره صدر است آشفته گهای دود و داغ سیر کدام سبیلشان
 و در و اگر موس حسرت شکار بهرزه تازی باشد غبار انگیزی شور جنون غیر از نفس و خنده به می سازد
 از تلاش آنگاه که تحصیل فنون بهما تقدیر معنی که در دبستان موزونیم به شاد و طبیعت است
 قناعت کافی و ارم و از ترو دافوسه سامان کمال بهمن مقدار جدری که اجزای نفس بشیر از
 بستن لب تو ارم رسان غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشتیم بسا اختیار حشمت میگوئیم
 و چشم خلقی از محرمی جانم که ندارم می پوشیدم بحال که مقید سلسله کو تا کم اختلاطی این طایفه
 سبب جمعیت هواس است و مطالعہ نسخه استجابل و در باش آفات جنبه فاکل قطعه هر چه
 در بهار فرصت ناز به زین گلستان ایام میخواست بهر که شعور است مست کلنجی است به در جنون
 سیر داغ میخواست بهر بهر با در غور توانا نیت به ضعف کیفر داغ میخواست بهر که کوس اقبال غم
 سرمه نواست به ذوق شهرت داغ میخواست بهر از ساز سواخ آن اوقات عمر به انووج صیفر
 خامه را نقش بندی ز فرقه ندرت است و از نسخه وقایع آن حالات سطر به پرده کشا به
 صورت قدرتی بانفعال کم تباهی دانش آنگاه برون پرده گوش نشیناد و به تنگ
 به اقبالی تامل نگاهان زحمت او بار بسیناد و به در خانه که سواد مموره و بهی حکم
 بی خشیاری التزم تامل اقامت گاه خیال خاندان پروازی گردید شوق درستی تامل او در گهای

سعی پرواز از منظم نفس آرائی نهید کینزی را خد و شکذاری بت بآرایش بستر ضعف مامور قوت
 داشت و اطاعت مقتضیات عجز مدتهاش بیرون در تلوا نه نیگداشت تدبیر سملات سیلها
 از خراج آفرینشی از حلقه خاکش ماده نتوانست رفت و مدار فصد و حجامت طشتها همچون لبر ز کرد
 سکه از بهار تسکین فلکست بے اثر پیاپی خواص او و یه طبله عطار را لبر زیر عرف الفعالم
 کرد و بے فایده گریه سعی بر بنر از دماغ تقوی دود و فوسیدی بر آور کو خمد کار عبارت آری
 اوضاع رضا فاقه تسلیم قضای کثرت و نامل اندیشی فرمان تقدر بر انتظار فنا خامه شکست
 قطعه چهره آدمی چه کند نذر امتحان به غیر از سر نه فلکده که بند و پیاپی عجز به اندیشه
 در کین رفیق تا کجا نرسند به یارب مباد طغیت کس مبتلا به عجز به بگذر ز شیشه فلک و
 ساغر نجوم به این نظر فیهامان پروغالی ست جاسه عجز به شنبی که صرصر نزع بر چراغ قش
 خاموشی می کاشت و شعله بقا علم انباشتن می افروخت شرار پیش آتش که در اسه جیل
 پینه گوش طاقت بیخفت و غبار بیتابی حمل دواع تاریکی چشم تحمل می انداخت حکم بیت و پیاپی
 سعی مقدر در خانه آشنای مایوسانه و آتشیده بودم و مقتضای بیجا گریه های
 قدرت تدبیر رشته نارسائی تنیده به تنویشی نیم نفس فرصت بحساب عمر ابدی
 بر می آوردم و آئین پاک نفس تغافل از آئینه داران راحت جاوید تصور میکردم صبیح دم خبر
 آورنده که فروغ آن شمع غبار قافله عمر گردید و روشن آن انجمن بهمن محل خیال خراسید اصنافی
 سرگذشت حال آئینه ضرورتی پر دخت که شمع خود داری چون مثال علم نظر اب بفر از دو
 افق و حادثه رویه آینه بگامه تفرقه نیار هست که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ
 آرام تانوب بے توقف سری بان عبرت سدا بر آوردم و بر فشان زنگنه ای شکسته تاناکردم
 جمعی را هجوم نگرید باب رانده بود و فرقه را خروکشش توجه در آتش نشانده بر هر کس نظیر
 می فکندم مثال حقیقت خود در آئینه شک می نگریست و بر هر که چشم می کشودم چون چشم
 بر آکل زندگی میگردید ربا می بیدل بهنگامه صور چیزه ایست و این مجمع عبرت
 نظر چیزه ایست و سر تا قدم شمع تاناکردم و جز دواغ و دواغ یکدگر چیزه ایست و مشا بد
 صورت آشوب زلزله و بینا و پوشم سخت و دواغ نداشت جانگاه دود و از خسرو طاقم
 بزنجیت نزدیک آن آتش خموش رسیدیم و لباس خاکستری از سرش و در گردن بدم
 بجز در بدن جفون وحشتی بر گریه بان بی اختیارم چنگ زد که اگر بقوت صبر مقام می نمیدیم

چشم از کسوت حیات می پوشیدیم و بشیر فطر اسب که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون پیچ
 اختیار شستی بر سینه اش نو ختم تا شستی دیگر میسایک نوازش کرد چون نغمه بسته از تار
 بد را فاده بود و بیرون خانه در صحن افراغ ایستاده از ان تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب
 فرصت شماریت آن خامه از مقید ان سلسله زندگیت و مستعد انواع خردنگداز
 بی پردگی این اسرار را حاضران بگردانای عظیم تعمیر می نمودند و سماع این ترانه را غائبان بخبارق
 غریب می ستودند فی الحقیقت حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که میخواست ازین عاقلیت
 بظهور پیوست و در نظر باخی شستیار فغان نقش اعتباری است همانقدر نفوس نخستین مزاج
 غفلت بمنزاج را مدنی معروف قدرت واهی نمود چون سیر گریبان تحقیق آئینه عبرت پر درخت
 حضور این تمثال غیر از رنگار تو هم بود رباعی **سیدل** بدوروزه **عشر** مغرور و میباش
 بنیاد تو نیستی ست همور میباش به هر چند ابدال و قطب و غوغشت خوانند به ای خاک باین
 غبار سرور میباش به فصل محله از محلات نیرنگ سواد دلی دشمن مکانی داشت
 اصفای باطن بنیاد آئینه پرداز نشسته به غبار به و بجلا طینت پاکان خاشاک کوهی
 اندیشه که ورت آثاره اما چون شیشه خالی از کیفیات نزول بری و چون طبیعت موزون
 مملو و سنگاه سواد جوهری از تجربه کاری محفل امتحان گم گشتی بسیار باط آرایش نمود که چشم
 ویرانی بناسه پوش نکشود و از عبرت نگاهان انجمن خیر و مشیج یک بزدق تماشا کن
 راه نبرد که گشاد مرگان بمعانقه حشمتش نفیشر و غنیمت فغان گوشه سلامت تا نقد زندگی بیاد
 غارت ندیند دران مملکه خشت نزول کمتر میکشاند و قدر شناسان زاویه جمعیت تا خواب
 اسن چشم پوش نوزنده در آن آفتکده تن بگر می پهلون می دادند **قطع** که در ام نقش کرد که گاه
 عالم نیست به چه رنگ و بو که درین مرغزار غم نیست به جهان طرکده باداشت ست
 لیک چه سود بهشت انجمن اتفاق آدم نیست به فرمان نسجه پرد از سودخ نقد رنگ آن
 مکان لطیف چند به از لطافت ورود اتفاقی بود و نمود بوقع غرائب آثارش مناسب
 جریده اظهار نمود و **قصه** پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بآن
 چار دیو از عبرت آثار در ساخته بود و دو خاطر از حواشی تفرقه و حشت پر دخته شکام غروب
 که شام باز بهمان صید آفتاب نشین طرازی عالم بیوت و بهشت و دیده خلقت است
 خفاش بکراش بال مرگان خمیه صعود می افراشت هجوم زاعان یکایک فضا را خانه را

غبار اندوه و کلفت شام بر آرد و با وجود سمره سنگی بصدایا می شکریب و راست به پروانه
 موحش سحر کرد و هر چند صدایات اقسام سهیبت بکار می بردم غلبه خیره سنگی می افروزد و هر قدر
 سنگ حش بر روی انگنیم گرد آشوب مایل می بود و با آنکه سنگی جو صند بکشد و شست غول
 کمان پر دخت و یکی را از آنها بدت ناوک غم ساخت هنوز تیر بر نشان نامده پروباش
 چون دو دخر من سوخته بر ساحت بودا چتر آشفتگی بست و همان لحو چون رشته های که پس از
 گشتن با هم گره زنند هر یک به باریک و دیگر پیوست خط سیاهی بر سر صفت افق طلب کشید
 و تا چشم بر بختون نقش بال عفا گردید شور را خان از فرا جمت طبائع نفس در دیده و عیار
 پروان نشان بدامن و دوشام خزیده مشاهده حال لا حولی بر زبان سیح راندم و کمان را
 بکوشه خانه گذاشته معان بشغل نماز گرداندم ناگاه آواز شکستگی بگوش خورد چون دار سیدیم
 ترکیب کمان دو قطعه خوب بود از هم جدا افتاده و سیخ تن تار پود زهش داد و عصبی نشانی
 داده رباعی تاشو نفس پرده دریاوشی ست و هر سو نظر فکنی جنون انجمنی ست و او هام
 گرفت جات اسکان و جمیت کو گوشه دل بیخمی ست و یکم آبیاریا به بهار اتفاق
 معین آن نشین حیرت نردخته به نشو و نما عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان
 نهاله بشاد و بهای نشانه پیرایه زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور بر تو اندازد
 جواب به استقبال هوش میرسد و ناخبر میهای شاخ و برگش بسبزی گردن افرازد
 اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید با همه دام گستر بهای المون الفت گردوشی بکین
 سیرش دامن شکسته بود و با کمال دیده قریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشایش نشسته
 یعنی هجوم بختک در پرده هر گیش آشیان پرواز می شور قیامت داشت و بال آتش
 انواع ظهور از بنیاد شاخسارش علم همچو می افراشت خاصه هنگام طلوع صبح که جز پیغام
 مول محشر نمیدادند و زبان بچنان غیر از درهای نفخه صورت نمیکشادند تا موعده افتاب بر افق
 نمی کشید عبا رکن فساد فرو شستن داشت و تا یکرا افان کوت شب نمی پوشید خروش
 آن قیامت دامن تشویش طبائع نمیکشد و در هر دو وقت معین هر چند سینه زوری سبی گلوی
 طاقت میجز شید فریاد کس تارده با سکه گوش نمی توانست رسید و بر قدر فرام آفرین
 مرگمان تبارایش باط تغافل رشتافت جلالت خواب و خور همان نقاب لایمهای مرگ
 می شکافت و طهر در عالمی که صورت بنیادش اشتت و بهیود و از وجه کندی

رنگ بنای خانه این سنجیده است و بهر پادشاه و کاب چند اقامت کند کسی که از صد هزار حصه
مرگ بدتر است به عمر یک صوفی چاره رحمت کند کسی که بالین عافیت پر پرواز نیستی است
عند قاشود که خواب فراغت کند کسی که غول که کمانه و دیگر میا و شتم گاه گاه بی شنی ظرافت
بانی می کشم تا از سر دشت بهوای پریدند و باز چون شود سودا در داغ جمع میگردیدند و زری
که یکی از غولها با رنجشکی خورد و پرست از بالش جدا گردید میدیدم بتانی تمام از هوا فرو می آید پس از
دیر بر زمین رسید کینرست خوست انداختش بر دار و بجز دست پیش بردن بختکاز
کمین پرواز نمود و بر حاضران نیز رنگ حال ساغر تعجب پیود و زردی خون ناکا بی از زبان جاریه
خروش بخودی آنجست و شور و شست از بند بندش خان خود داری سنجست پاسه رفیقار
باخرافت جاده ادب مایل گردید و زبان گفتار با تنگ جبارات نیربان بچید گاهی چون دبا نش
است کم سیکرد و گاهی چون موج بر آب تلاطم می آورد و عبرت نواز این واقعه ساز و جمیعیت
مهم فسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان بکشا کش سلسله انقلاب افتادند و تی
فتیله های اهل غرام که چراغ انجمن کهکشانی می افروخت چون زبان دعوای غیر از کاش
انفعال نمی انداخت و آهون بری خوانان که نفس به تیر آسمان میدید چون صبح کاوب
جز گریبان بے اثر نمی دید بر باغی تا دور اثر نشاء نمی اندوزد و از باد کسے چهره
نمی افروزد و آن شعله که شمع فروغ آرد که هر کس که تو هم نفسی میوزد و حاصل
چاره اندیشی یک شخص بیاب در بنای چندین طبایع زلزله آشوب انداخته بود و تدارک
افسوسه یک چشم بخواب جمع بهر آراسه وضع عافیت را مبتلا به شجون ساخته چون بان
تا ثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر از روی موافق افتاد
به نقش مرئی که متحد سعی این بی اختیار بود و قریحه تو به دست نشست و بخرق آمد چند چنه
فتیله از حضار باروشنی پیوست عالمی از اشکال مختلفه آدم و حیوان و نبات در شعله چراغ
حاضر میگردد و بساط نشو و نما تحیل برق بے زنه را طاق در می نور دید و غیر احوال بر یک
همان هم پخته کوراک مرئین بود هر چه از کم و کیف صور معانی میگردد مفصل واسه نمود آتش کار
در شنه در مرآت تو همش چهره نوا افروخت که بختک با سه از سر شاخا ریش بی خنبد
در آتش می افتاد و دشت درین آتش چون دو باس از فرصت شب گذشت و عسرت
رجوع اشکال بنای تخیل گشت از تمامی فتیله حکم نشی باقی بود که حرارت طبع مرئین با اعتدال

بسیار و شعله افشان نقش صورت لکین بست تا چراغ آتش دماغ خفت بی روغن نیکشاد
 آتش میانه طاق لبداست منجوری رسد بیکم بدیاعی فتنه یله را خاموش کردم و چون
 شمع خاموش بر بستر خواب رجوع آوردم بر باغ علم هر جا بستی بر دل ناشاد رسیده از دست
 شعور محنت ایجاد رسد بر بند و من چشم زخمیر و خواب به اسید که غفلتی بفریاد رسد و فزادی
 آن تا جبریده آفاق مشرق و پس آشنایان کتب نور بود قلمی از غبار و همه شب طومار تخیل
 می نمود چون مطالعه نسخه خوب سواد شام روشن گرد و دهان شعله با عیاده سبق جانکاهی
 سر از طبیعت بیار بیدار و تا مایل نظری بر حقیقت کار نگار و زبان بر سر و جوی نقش احوال
 بر آرد به باغی که به شوخ جوئی عنان یاس گنج که ضبط اشک نمک و چشم غیرت
 نگاربان ریخت چپ و دست با طحانه نظری می افکند و چون ماتیان بخروش نوحه می بیند
 ناله اش گذرانده است در بار و دست که جلگه سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه اش جوش
 در دهن بطوفان آورده که تماشا می آن از در و دیوار خون میچکاند کفتم منور راه مجر نبه و فریاد
 سبذت از چید دماغ افشانه میخواند و گردن قلع نه نهاده و حشت به ملت بکدام آهنگ بال
 می افشاند که کشید و گفت ما ارواح بشر ایم نه از عالم جن و بری عارضه و همی حقیقت ما
 طاریت و آب مکرر از چشمه فطرت ما جاری جها فی باین و سعت تنگتر از هر سوزن بر ما
 و انموده اند و راه جولان ما در ظلمت آبا و نقطه سویدا کشوده بر سر چه نظری فلینم چشم ما میخند
 و هر گاه پانی شراب در قبر فرو میرود و از مکانها جز بمزابل و مواضع محوش باران نس ندایم
 و اشیاع و بوستان جز بر خاک و خاشاک بهلو نمیگذاریم تا برق بے نیازی حکم اتفاق بنیاد
 ما را پاک نمیسوزد و چراغ حضور ما بمنازل پاک نمی افروزد و زمین این ترانه جا بجا
 آن مکان تعداد فراز شکان میگرد و با قسام عبارت نام و کنیت شان بزبان می آورد
 یعنی رفیقان یکقدم با برینه بستند و دهن بهمان تقدس شکستند و اسی این کاروان چون ش
 بداعم افشاند و گرد این و حشایان چون نقش قدم خاک بر سر افشاند جاده مقصود
 خاموشی آن فتنه خام سوز پوشیده است و سرشته مدعایم در هیچ و تاب بهمان سلسله
 کم گردیده و اگر با فرختن آن چراغ راه بدایم و نمایند حسانی ست عظیم و تحریک آن سلسله
 اگر عقده بیچاریم و آکنایند که ست عظیم و اسید که من هم خست ازین بند ضلالت بر بندم
 و چون خود باغبان سوختگان به پیوندم خدا خواسته اگر تغافل را رحم احوال من تصور فرمایند

فصل در نگارگری که بساط تعلق ارتباط سواد دلی بی سیر آهنگ بی سرو پای بود و ساحت
 آن نواح عرصه مگر تازیانه امتحان تنهایی مدتها با فسون هوس آزمای طاقت و راحت
 ایامی وضع قناعت کیمشت نخود خام و طیفه افطار مهمو و دواشتم و خرمن مای بی نیازی
 از مزاج جمعیت دل می آید تا توانی از پہلو سے لا غرم و اعظم منبر عبرت گردیده و لاغری
 از سبک ناله اتم ملال افق حیرت بالید سخی گاه بچندین عصا کشیهای مژگان سامان
 رفتار میکرد و تلاش نفس به نهر نسل آهنگ لب و زبان سر از جیب آواز بر می آورد
 تا آن هجوم ضعف هر گاه حیون شوق دهن هوا سے می افشاند کش زنجیر چون ناله و تم
 نمی گردید و لنگر کوه چون صدا از پایم نمی نشاند در هر کوه چه چون نفس در رے جولان اینخود
 فیتی دواشتم و بهر باز چون سواد در دماغ علم گردے می افراشتم گامی نمی پیو دم که سحر
 ذوقی بگردش نیاید نفوی نمی زدم که قدم بهراج حضوری بنفشاد و غبار بی اختیار
 بودم سر بهوداده خیال آسمان پروازی دصصری پروای مطلق عنان شش حث تازی
 سوز دل تخم و جدی بچوش آورده بود ازین سر موجانی دخواست آورده بود
 گرد باد کے بودم از سودای وحشت بخیتر که چه صحرای گردش زخم بدوش آورده بود
 و قصه شبی زمزمه خیال در پرده دماغ شور بطنی انگشت و سوداے سیر بازار
 ربط سلسله خود داری سخت عالم در نظرم جلوه دادند ملو آثار دلفری و جهانی آئینه دار
 تا لم کردند ماده تکلیف ناشکیبی الوان تماشا های برهم چیده نهنگامه بهار را در قفا ز آوی
 سوز آبا بنیده و انوار بساط طایه پردخته روشنی آفتاب را پس یوای مغرب نشاند و دکانها
 یکلام با ریح فلکی محشم آرایش چراغان در آستانه با یکدست با مان رسا همغان تابوت
 که کمان سطح صبحی و گرا ز پرده شب بختی بودند رنگ مه و خوشید بهم ریخته بودند
 بر چشم کشادن قره آغوش جبین شش فردوس تبار نظر آویخته بودند و میخ کار گاه نیرنگ
 چشمی تماشا آب میداد و گامی باز از حیرت می کشاد از اینجا که آرایش بساط رنگ
 پرافشان هوای کم فرصتی است و گریه های محفل عتسار افسرده است بر دوتی مصلحتی
 تا سر سر آن رشته طی غایم و قدیم تکرار بسیر معاد دت کشایم شور انجمن سخنویشی غنوده بود
 و آغوش تماشا بر روے بستگی آورده نه دودی از چراغان سرمد آرای مقابل نظر
 نه متدخی اذان دکانها چهره کشاے اثر مشغوفی رنگ پروا تماشا شایک

اینک که در این کتاب
 در این کتاب دیدم که کوبر
 چون بازار آفتاب
 تمام بر ناکه و سبک
 نمودم چون کوبر
 صورت را که در این
 بجز آنکه در این
 بنظر آید تماشا شایک
 و در این کتاب
 دیدم که کوبر
 چون بازار آفتاب
 تمام بر ناکه و سبک
 نمودم چون کوبر
 صورت را که در این
 بجز آنکه در این
 بنظر آید تماشا شایک

قتل و گمان بهر سنان زنگ است به جلوه با سزیر خاک تیره مرد به عالمی در چپاه ظلمت غوطه خورده
 تانفس و امان دل گیر و چنگ به صد هزار آئینه پنهان شد بزنگ به برنجیر تابراشتانده گاه
 شد جهان در دیده چون مرغان سیاه به انجمن خالی شد از شمع و جویبار به کرد طاف و س
 آشیان تیره مرغ به گشت سامان چمن محو خزان به با چراغ ایمان فرت اجناس دکان به نقطه واری
 زان همه کوکب مانند به در نظر غیر از سود شب مانند به رغبت شهاب خرافت نفرت کشد و گاه
 افتات با نفعال عبرت نخب امید به یوم فتنه سلاچو خان جنون کرده به سب و بزم فماش
 آشفتگی بعضی آوردش یمانی را ابله سعه بجای صلی نمودم و یاد او دست بر هم سوده کدم
 مرا جعت کشودم گاه به چند بوخت سپرده تفرس در رنگ مزاج یا فتنه انقلابی از صورت
 تخمیل و اشکاف منم بی تامل میدیدم که بهوایم چون خبار از راه بر میدارد و هر قدر به پستی چند میبینم
 از زمین بلند تر می آید و بر تپه که چون نظر بجای می انداختم از دوران سر زنگ می باختم شیراز
 جسد نام لرزیدن از بیم می سخت و سر سبکی از بنیاد طاقم غباری انگشت تا به غلطیکیم مینا
 هستی بهینگ نه زنده و حیات ز زندگی جرعه سلامت بنجاک بنفیکند بر ساعت چشم می پوشیدم تا که بیدم
 بنایدم دید و به نفس گشته می در زیدم تا عقوبت آن نیم بناید کشید بکلم تاریکی شب که آئینه آفاق
 در چشم من فرو رفته بود و شش جهت جز سود و حشت نقشی دیگر نمی نمود به نقیض احوال جا بجا
 می ایستادم و در میان نگاه می چپ و راست سر میدادم و خطر امید است و پای گریبان
 فریاد میداد و به خطر آب گردش رنگ بگرد خود و آه می که نداشت می گردید چپ به ستقامت
 شعور صورت آن حال باز عالم او با هم داسه نمود و استقلال طبیعت ضبط جوششم تعلیم
 می فرمود در آن کیفیت چند که قسطل نمی انگشت و آهنگ آن ساز رشته امتداد نمی سخت
 زمانی که عنان بتال حال می کشیدم خم در برابر روزه زمین میدیدم و چون قدم فتر
 می گماشتم از طیران هوا چانه نداشتم غول بوس کردم که گیرم بگره رنگ ماکشانی
 چو مرغان پابر افشاندم زدم بر حافیت پائے به فضولی گریخی چید برود و داغ من به نمیکردید
 طبع بنیاد داغ تناسله به هزار امید سامان داشتم در بین افشردن به ندیدم در دکان سعه
 غیر از یاس کالائے به به ناعت هیچ بود آنهم تبارج بوس دادم به من سیدل درین بازارم
 طرفه سودائی به جان بربل رسید به به نصد های نزع تلاش و سیدت و پایش می برد و نفس سوخته
 به چنان گوی طاعت بهرم افشرد تا به هزاره سنج و هلاک از باز آیدیم و کرد دامن لگاپوش بوجه به محلات

منصف شد
 جلوه شد
 عالمی شد
 چپاه شد
 ظلمت شد
 غوطه شد
 خورده شد
 تانفس شد
 امان شد
 دل شد
 گیر شد
 و چنگ شد
 به صد هزار شد
 آئینه شد
 پنهان شد
 شد بزنگ شد
 به برنجیر شد
 تابراشتانده شد
 گاه شد
 شد جهان شد
 در دیده شد
 چون مرغان شد
 سیاه شد
 به انجمن شد
 خالی شد
 شد از شمع شد
 و جویبار شد
 به کرد طاف شد
 و س شد
 آشیان شد
 تیره مرغ شد
 به گشت سامان شد
 چمن محو شد
 خزان شد
 به با چراغ شد
 ایمان شد
 فرت اجناس شد
 دکان شد
 به نقطه واری شد
 زان همه کوکب شد
 مانند شد
 به در نظر شد
 غیر از سود شد
 شب مانند شد
 به رغبت شد
 شهاب خرافت شد
 نفرت کشد شد
 و گاه شد
 افتات با نفعال شد
 عبرت نخب امید شد
 به یوم فتنه شد
 سلاچو خان شد
 جنون کرده شد
 به سب و بزم شد
 فماش شد
 آشفتگی بعضی شد
 آوردش یمانی شد
 را ابله سعه شد
 بجای صلی شد
 نمودم و یاد او شد
 دست بر هم شد
 سوده کدم شد
 مرا جعت کشودم شد
 گاه به چند بوخت شد
 سپرده تفرس شد
 در رنگ مزاج شد
 یا فتنه انقلابی شد
 از صورت شد
 تخمیل و اشکاف شد
 منم بی تامل شد
 میدیدم که بهوایم شد
 چون خبار از راه شد
 بر میدارد و هر قدر شد
 به پستی چند میبینم شد
 از زمین بلند تر شد
 می آید و بر تپه شد
 که چون نظر بجای شد
 می انداختم از دوران شد
 سر زنگ می باختم شد
 شیراز شد
 جسد نام لرزیدن از بیم شد
 می سخت و سر سبکی شد
 از بنیاد طاقم غباری شد
 انگشت تا به غلطیکیم شد
 مینا شد
 هستی بهینگ نه زنده و حیات شد
 ز زندگی جرعه سلامت شد
 بنجاک بنفیکند بر ساعت شد
 چشم می پوشیدم تا که بیدم شد
 بنایدم دید و به نفس گشته شد
 می در زیدم تا عقوبت آن شد
 نیم بناید کشید بکلم تاریکی شد
 شب که آئینه آفاق شد
 در چشم من فرو رفته بود و شش جهت شد
 جز سود و حشت نقشی دیگر نمی نمود به نقیض احوال شد
 جا بجا شد
 می ایستادم و در میان نگاه می چپ و راست شد
 سر میدادم و خطر امید است و پای گریبان شد
 فریاد میداد و به خطر آب گردش رنگ بگرد خود و آه می که نداشت می گردید چپ به ستقامت شد
 شعور صورت آن حال باز عالم او با هم داسه نمود و استقلال طبیعت ضبط جوششم تعلیم شد
 می فرمود در آن کیفیت چند که قسطل نمی انگشت و آهنگ آن ساز رشته امتداد نمی سخت شد
 زمانی که عنان بتال حال می کشیدم خم در برابر روزه زمین میدیدم و چون قدم فتر شد
 می گماشتم از طیران هوا چانه نداشتم غول بوس کردم که گیرم بگره رنگ ماکشانی شد
 چو مرغان پابر افشاندم زدم بر حافیت پائے به فضولی گریخی چید برود و داغ من به نمیکردید شد
 طبع بنیاد داغ تناسله به هزار امید سامان داشتم در بین افشردن به ندیدم در دکان سعه شد
 غیر از یاس کالائے به به ناعت هیچ بود آنهم تبارج بوس دادم به من سیدل درین بازارم شد
 طرفه سودائی به جان بربل رسید به به نصد های نزع تلاش و سیدت و پایش می برد و نفس سوخته شد
 به چنان گوی طاعت بهرم افشرد تا به هزاره سنج و هلاک از باز آیدیم و کرد دامن لگاپوش بوجه به محلات شد

شکستم بهانه فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود و گنا گشت رشته انفاس گریستن تنیده نگاه
برق مقابل نظرات و لعل محاب مرگان و اشکاف از سر دیوار خانه که در سواد اقام ارتفاع
دشت دیرم چندین سرگردن بلند گذشته ام و مشرف سر کوهی بین ویا ران گشته
نهای چند در صحبتش مشاییده نمودم علم عنائی افرخته و قطعه چنبد با طریکی نشو و نما
پروخته محو رسته با جلال افروخته در صدایوان پیش حیدر انی شسته و شغل حبابه دوختن
چون رشته لیون در شکسته بجزر نگاه و همه ام در گرفت که مبادا کسی بآن هیاتم معاینه نماید
و به زجر و توبیخ پیش آید جنون جولان او ام همان ساعت عثمان گرداند و شور
بالا و دیها به خیال در سه نماند ربا عی یک عمر خیالم بدر و شت شتافت به چیدین
اوج و نزول هستی بشکافت به تاغیر خست در نظرم جلوه نکرد به تمثال من آئینه تحقیق نیشت به
بمنفس آرائی تامل از پاشستم و بقدر فراخ آوردن مرگان تسکینی نقش بستم اما خار خار
تفتیش حال دهن آرزو جنگ تر و دوشت و سودا که آتخان بگریبان حال از دست
نمیگذشت مضطرب بودم که و انمود آئینه تمجیل انتم الله است عالم او هام است یا از صورت های
و قوع تحقیق تام در آن محله آشنای داشتم با حرام زیارتش توجه گماشتم که در آنرا انجا
بلد تقصیر گرفته گمانهان تر از خیال بآن خانه در آید و از کم و کیف حقیقت آگاهم نمای چون بود
از و تحبب باز گردید و کیفیت حال باز نمود از آنچه دیده بودم سر و خلاف بنود نیز نگین و آنچه
مدت از شور و جفا داشت و دود آن سودا هم با به بخودی در دریا غم افرشت غزل
تجیر نشسته این کارگاه عبرت آئیم به تمثالی از اعیان قانع آئینه تسکینم که اگر گل چهره آرای و گر
جام پیایه نگاه میکنم انانید انم چه به بنیم نمائند خانه تسلیم سیر عالمی دارد و حضور گلشن
بی خستاری کرده رنگینم که از شوق می بالم که از یاس می نالم به میرس از حیرت خام
شیامت سازدیر نیم به نورم آن خیالات تو هم پیش می آید به درین گلشن بیاد رنگهای
رفته گلچینم به جهانی دیده ام سیدل که تعمیرش جنون دارد به کجا خواب و چه سیر به تحقیق
بالنیم به قصص بزارت روزی هر ذی حیات بر مائده غیب نوشته اند و تخم نمعیشت به نفسی
در زمین بی نیازی گشت مائده غیب عبارت است از نهایی نا تمیض و زمین بی نیازی عبارت است
بجهان انعام نابین اگر آدمی صد سال بر خزان قنعت محمود در پیش یافته باشد تا آتش جوع و درو غلظت
غند از دهنم آتش معنی است موهوم و تا بهجوم قنعتی در بونه گذارش نیفتند علم ساقی این سیر به آتش خیالی

نامعلوم انبیاء کہ موصول تھا کہ حقیقت اندھا مقام میں رہتا تھا فقیر نے سبب نہ دیا تاہو اب اللہ ذات
 این امور بذاتہ انہام شان کشودہ و اولیاء کہ سیراب زلال تحقیق اندک بکین وادی غبار
 مستلک گردانیدہ اند تا کہ حضور این ساغر خمریہ ساغر یقین چنانچہ انظر کمال ان جوع
 بود آئینہ پرداز جوع و تاز غلتناک سری دور گردن زلیم و از فوکلان لقمہ ہای چرب و آب
 بے لجام و در حضور آباد حق محو خیال باطلیم و روزی ما غافلان بر بی تلاش افتادہ است
 کا نیکو دار کٹر لقمہ ہائے منع غافلیم و واقعہ تابستانی در گوشہ از نہایا سے اکبر آباد
 گر مہما می حجت تنہایم با طعافیتی پر داختہ بود و نفس آرمیدہ طرح حزنی ہنگامہ اختلاط
 انداختہ بر رخ عرق کہ آب پاش حوالی اجزا یم بود غبار کچھ لہو ہا می تفسیدہ بخاک می نشاندم
 و تخریک مژگان کہ مر و خمر ہوا در یم صبا داشت از خار چندین خواب رحمت دین می نشاندم
 بادل گرم غیر از ضبط نفس ہی پر داختہ تاہو چون نیست افش و دیگر دو بہ آہ سرد بند
 بسرگوشی ہی ساختہ تا کہ چون حباب رنگ ویرانی نہ پذیرد از ذخیرہ ہائے اسباب
 معاش قدس گیرے سودہ در شتم و بر ماندہ قناعت خمیر مایہ پالودہ بہشت می اپشتم
 ہر گاہ مقدار کف دستی باقدھے آب تر میکردم و فرصت کمالی ہم سے بانیہ و کاسہ را
 تری چشم قانعان میرساند ہما نقدر ماندہ توکل از وسوسہ شراب و غذایم مستغنی
 داشت و ہما نقدر از نوشہ قناعت بے برگ جعبہ نمیکد داشت بر کاسے فقر و ہر جا
 حضور نشہ اقبال داشت و چند قانع صد ہا در سایہ ہائے بال داشت و بی نیاز می
 ہر کار و دخت نزل اتفاق بہ سیر چشپی کاسہ ہا از ناز مالامال داشت و بعد مدتی ماندہ
 از نا حضرتی گردید و دماغ سرخوشی بخیا زہ پیمانہ ہائے خالی انجا میدرد و سہ خون بی اعتدال
 بر استقامت خارج غلبہ کرد و از کثرت طاقتم عزیزان بدر آورد و ہر چند پہلو باز زمین
 سے دوہتم شعلہ خطر چون سپید از جام بر میداشت و سر قدر در خود دار سے
 میزدم شور و دماغ خون بخار بجالم نمیکد داشت بوسے کبابے از حکمی شنیدم و دود
 چراغے افس و امی کشیدم با آنکہ گردش رنگ ہر گام بر سعی قدم قدم میداد و از شہر
 ہر نفس بر تہر دور قنار حکم میکد داشت حکم بی اختیار می از جا برخاستم و بے باز از کمر شغل
 از استم نہیدم بستم بان بضاعت و غیر مشغری کہ ام کمالیم کردہ اند و بہ کن مایہ اشتیاج سودا
 چہ طلبم بر آوردہ شرم افلاس از خبر جن چشم می پوشید و حجاب بی دوری از ہر متاع داسے

میخیزد و وضعی نداشت که محتاج تصور نماید و بپایکس نمیخیزیدم تا آشنایان و یگانگان را در احوال برآید
 کارهای منم حقیقی بے نیازی بر طبیعت گماشته بود که خود را در هیچ صورته آئینه دار حسابیاج
 نمی دیدم و غنای تعلیمی علم اسرار سر خوشی در فرنگم انباشته که از هیچ المے غیر از نوای خرسندی
 نمی شنیدم سر و ش عالم رضا پیوسته باین مرده ام گوش می کشود و مطرب سخن تسلیم
 همواره تحقیق این زمره سلام راه می نمود بر پاشی عے جز حق سوهر که حاجت بست
 احرام پیش آیدت این چار غم یاس نجابم در تنگ کم تنگی و تشویش سوال در رسوائی
 احتیاج و نومیدی کام می با نثر آتش که می دهاے غبار سا حل از بازار بدر پارسیدم و غیر از
 خشکیهای لب سامان طراوتی نخیدم در آن حالت خورون آرم روغن بر آتش پیشیدن بود
 زبان به غم رسانیدن سینه بدم تیغ آیدن اگر آب بر سر سر تخم خاک نداشت میگردید و اگر
 وضو بے بجای می آوردم جز به تخم نمی کشید نظم از بسکه شعله طیشم برق تاب بود
 آرم چشم تر غم اشک کباب بود و اظهار میگذاخت نفس در مزاج شرم و کجیت سوال حاشیم را
 جواب بود و ناله بود و تنگ طلب خاک بر لبم بود و در گرد سر سلام بدو عالم خطاب بود
 عرق الفحال بجا قلمی جز بفرم معاودت آئینه آب لکینم نه زرد و کو غیر از خیال بر تسلیمان محبت
 عالم گرم نه نمود باز گردیدم تا بهمان ویرانه خاک خورد غم چون اشک چلیک و طعمه خاک گردان و در میان
 آشیان افسردن بالم چون رنگ شکسته به پرواز غم رساند چون متصل مدار و روزه
 رسیدم بیل دی دور آن سر بکیار نشسته نه تیر آسمان بر خاک بنیاد و رخیت و مطلق عنا
 لغزش با غبار صد و شت سیل بریناے طافتم بجیت تنگای که از پاشیده ضطاری
 بود و بسر و افتاد غم بی ختمیاری شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش
 آن حالی مردم بازار پر سرم نگویند و در آن آباد عالم بخودیم دکان محشر بے بیار ایند
 بقصد استخا خود را تا پاسی عمارت رسانیدم و دست ناگیر اند یوایش محکم گردانیدم
 پس از ساعتی که طایر آشیان کم کرده نفس مقام عافیت دل باز شناخت و گردشهاے
 پرگار رنگ بر کنز افاق طرح نسکین انداخت بستی کلنج نقابی خستهای عمارت میگردم
 و خراش ناخن تیشه انجینک نفس بر می آوردم سنگریزه بدست آمد چون سیدم فکوی بود از سنگها
 دورا که می که سلوک حال خمسیت آن می اندیدم عمر با گذرشته که در کل تعمیر آن بنا نفس در دیده
 انتظار شیباج بیدل می کشید بارهے حاصل همانقدر کینه عجب از تشویش یک عالم ضطرا

کریم الدین
 در غایت
 عالمگیر
 در غایت
 عالمگیر

و ريسان رغونت اقتدار سرے می افزاخته خمیده تسلیم مال گذاری ناخن آراسه شیران بینه
 بار و باه این فرج جز تعلق دم لابی میفرودخت و بال کشاکش آفتاب آن فضا با بختک این بساط
 غیر از خیانه مفارقتی اندوخت بقلبه تسلط دلیری هر سباده را که میدیدم داد مقابل صد سوار
 میداد و هر سوار که می سجدم با فوج هکایت خمار گران سنگ می فستاد و فستاد
 مودر می خندید آهنگ قیامت سازم و در شمع کم میگرد خورش رعد و آواز مرد و ککشان را
 می شمرد از جاده های بی سر و در هر کجا بروج میزد گرد و دوازدهم و سازه استوار و عبرت
 از جبال و دیکست و چو شمشیر دارد و شهر پروازم و در سر کف می تازد و نجبان و زارفتا
 بی شکست پلند افتاده است اندازم و در انحراف استقامت انفعال کس مباد و بخت این سحر
 باطل میکند اجماعم و چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت است و آه اگر نیک بدایمی
 کشته آفازم و در تیغ هم از صیقلها موج آب میش نیست و جز بروز تهاجم روشن نگردد
 باند و در صحن گیر و جابر استقلال که صدای غلغل این لشکریای صد صد بر صد کوه می افشرد
 و قطره این سیل گرد و امواج از دوریا پیش می برد جاسوسان کمینگاه عبرت خیر آوردند که در سواد
 عرصه آباد و دوریا می بیکران با هم در افتادند با مواج بینه نه نار شوق تیغ و تفنگ داد
 تلاطم داوینچی و رنگ زیب عالمگیر بر علم فرمان روا می سبقت کرده و حقوق
 خدمت پدرش از دیگران حباب آورده با موب اقبال طوفان طر زنجیرت و سیل ادبار بر بنای
 شوکت شجاع ریخت شور و ستیز علم افراخت که زلزله زمین سر کوب گردش افلاک گردید
 و خون کشته بر جاسای پیچ شفق و کت تسلط باندید اگر کوه های سر با باد و شناری بر خست
 هیچ سکه از بقیه سیف رخت با صلح نه انداخت یک عالم قالمب تنی سامان کشتی کرد
 تاشا شجاع خود را از دوطه هلاک بدر آورد و هنوز از گرد ریاات شجاع در دامن حصا
 پینه امید استقامت اگر صرصرش بیاد پایان مرگ نداده باشد و از سوادان طنطنه
 توقع طینی باقی اگر کسی کو سدهای شکست اجزای نهیر و جم از هم پناش ز با س
 عالم خیال پس میگرد و شب تا گزند رنگ سحر میگرد و در زمین از غبر نه که در می بنظر
 ناگفته تمام صفه تر میگرد و در بحر و ماع میسنا و دستگاه غرور بر سنگ ناکامیدی خود
 و موج صربا که قدرت چون خط جام بر جا افشرد زلزله و بنیاد حاضران افتاد و انقلابی
 تاراج هوش هادست کشاد که بول محشر خلافت را آن قدر فعل در آتش بنشاند و جوش

و ريسان رغونت اقتدار سرے می افزاخته خمیده تسلیم مال گذاری ناخن آراسه شیران بینه
 بار و باه این فرج جز تعلق دم لابی میفرودخت و بال کشاکش آفتاب آن فضا با بختک این بساط
 غیر از خیانه مفارقتی اندوخت بقلبه تسلط دلیری هر سباده را که میدیدم داد مقابل صد سوار
 میداد و هر سوار که می سجدم با فوج هکایت خمار گران سنگ می فستاد و فستاد
 مودر می خندید آهنگ قیامت سازم و در شمع کم میگرد خورش رعد و آواز مرد و ککشان را
 می شمرد از جاده های بی سر و در هر کجا بروج میزد گرد و دوازدهم و سازه استوار و عبرت
 از جبال و دیکست و چو شمشیر دارد و شهر پروازم و در سر کف می تازد و نجبان و زارفتا
 بی شکست پلند افتاده است اندازم و در انحراف استقامت انفعال کس مباد و بخت این سحر
 باطل میکند اجماعم و چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت است و آه اگر نیک بدایمی
 کشته آفازم و در تیغ هم از صیقلها موج آب میش نیست و جز بروز تهاجم روشن نگردد
 باند و در صحن گیر و جابر استقلال که صدای غلغل این لشکریای صد صد بر صد کوه می افشرد
 و قطره این سیل گرد و امواج از دوریا پیش می برد جاسوسان کمینگاه عبرت خیر آوردند که در سواد
 عرصه آباد و دوریا می بیکران با هم در افتادند با مواج بینه نه نار شوق تیغ و تفنگ داد
 تلاطم داوینچی و رنگ زیب عالمگیر بر علم فرمان روا می سبقت کرده و حقوق
 خدمت پدرش از دیگران حباب آورده با موب اقبال طوفان طر زنجیرت و سیل ادبار بر بنای
 شوکت شجاع ریخت شور و ستیز علم افراخت که زلزله زمین سر کوب گردش افلاک گردید
 و خون کشته بر جاسای پیچ شفق و کت تسلط باندید اگر کوه های سر با باد و شناری بر خست
 هیچ سکه از بقیه سیف رخت با صلح نه انداخت یک عالم قالمب تنی سامان کشتی کرد
 تاشا شجاع خود را از دوطه هلاک بدر آورد و هنوز از گرد ریاات شجاع در دامن حصا
 پینه امید استقامت اگر صرصرش بیاد پایان مرگ نداده باشد و از سوادان طنطنه
 توقع طینی باقی اگر کسی کو سدهای شکست اجزای نهیر و جم از هم پناش ز با س
 عالم خیال پس میگرد و شب تا گزند رنگ سحر میگرد و در زمین از غبر نه که در می بنظر
 ناگفته تمام صفه تر میگرد و در بحر و ماع میسنا و دستگاه غرور بر سنگ ناکامیدی خود
 و موج صربا که قدرت چون خط جام بر جا افشرد زلزله و بنیاد حاضران افتاد و انقلابی
 تاراج هوش هادست کشاد که بول محشر خلافت را آن قدر فعل در آتش بنشاند و جوش

و ريسان رغونت اقتدار سرے می افزاخته خمیده تسلیم مال گذاری ناخن آراسه شیران بینه
 بار و باه این فرج جز تعلق دم لابی میفرودخت و بال کشاکش آفتاب آن فضا با بختک این بساط
 غیر از خیانه مفارقتی اندوخت بقلبه تسلط دلیری هر سباده را که میدیدم داد مقابل صد سوار
 میداد و هر سوار که می سجدم با فوج هکایت خمار گران سنگ می فستاد و فستاد
 مودر می خندید آهنگ قیامت سازم و در شمع کم میگرد خورش رعد و آواز مرد و ککشان را
 می شمرد از جاده های بی سر و در هر کجا بروج میزد گرد و دوازدهم و سازه استوار و عبرت
 از جبال و دیکست و چو شمشیر دارد و شهر پروازم و در سر کف می تازد و نجبان و زارفتا
 بی شکست پلند افتاده است اندازم و در انحراف استقامت انفعال کس مباد و بخت این سحر
 باطل میکند اجماعم و چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت است و آه اگر نیک بدایمی
 کشته آفازم و در تیغ هم از صیقلها موج آب میش نیست و جز بروز تهاجم روشن نگردد
 باند و در صحن گیر و جابر استقلال که صدای غلغل این لشکریای صد صد بر صد کوه می افشرد
 و قطره این سیل گرد و امواج از دوریا پیش می برد جاسوسان کمینگاه عبرت خیر آوردند که در سواد
 عرصه آباد و دوریا می بیکران با هم در افتادند با مواج بینه نه نار شوق تیغ و تفنگ داد
 تلاطم داوینچی و رنگ زیب عالمگیر بر علم فرمان روا می سبقت کرده و حقوق
 خدمت پدرش از دیگران حباب آورده با موب اقبال طوفان طر زنجیرت و سیل ادبار بر بنای
 شوکت شجاع ریخت شور و ستیز علم افراخت که زلزله زمین سر کوب گردش افلاک گردید
 و خون کشته بر جاسای پیچ شفق و کت تسلط باندید اگر کوه های سر با باد و شناری بر خست
 هیچ سکه از بقیه سیف رخت با صلح نه انداخت یک عالم قالمب تنی سامان کشتی کرد
 تاشا شجاع خود را از دوطه هلاک بدر آورد و هنوز از گرد ریاات شجاع در دامن حصا
 پینه امید استقامت اگر صرصرش بیاد پایان مرگ نداده باشد و از سوادان طنطنه
 توقع طینی باقی اگر کسی کو سدهای شکست اجزای نهیر و جم از هم پناش ز با س
 عالم خیال پس میگرد و شب تا گزند رنگ سحر میگرد و در زمین از غبر نه که در می بنظر
 ناگفته تمام صفه تر میگرد و در بحر و ماع میسنا و دستگاه غرور بر سنگ ناکامیدی خود
 و موج صربا که قدرت چون خط جام بر جا افشرد زلزله و بنیاد حاضران افتاد و انقلابی
 تاراج هوش هادست کشاد که بول محشر خلافت را آن قدر فعل در آتش بنشاند و جوش

طوفان طبع را با آن بدست و پاسه در آب نرنگد از زهره در صفحات سیما نقوش رنگشستن
 داد و لرزه اعضا بر مغز استخوان درهای بیرون رخسار کشاد نفسها بفرسهم آوردن لب کمین گر
 مپاه دیوار پر دشتن کردید و نظر با به بستن مژگان باطل سر از دوشش انداختن صور آتشنگی نفس
 و کرنا هر استی دمیدن نفس جز در آستین نمیکشد و نفع شکم کوس و دهنی بعد پاسبی دوال غبار
 باد فسر از نمی زباید زبان لاف سه آنها چون انگشت ملزم مکتلم سه لگون خط بر زمین کشیدن
 و باد بروت پرچم پاسه چون اجزای جارب یکدست پراکنده علم در خاک نوا باندین
 آب شمشیر را در جو با زنیام از تو هم شکلی حیرت بجای افسردن و در لب سپر را در پس پشت
 از خیال سینه داری همیت قفا خوردن زهره پوشان را در خانه زنبور بنهار حلقه درام
 گرفتاری وحشت و منفرد امان را در زیر طشت آتش اصد اضطرار سپند توجه بر بیت خدایا
 از لبه پروالی جرات پرواز در آتشیان رخسار و تفنگها از تنی قلابی بگوچه امید سلاست
 گر خنث نقطه بچکس را در باط آید در جانمانده که گرد و حشت بال مرد خستد آنکه
 نقش پانمانده بر طبائع آشنگ شد جولا که سعی جهات آفتد رسیدن که کس مژگان کند یا لانا مانده
 تیغ نویدی جهان را یکد یکد برید به رنگ بر و حریف در لب ربط در اعضا نمانده
 آتش حیرت فسر دو جوهر حیرت گذاخت به زبان همه حالت بغیر از عجب درد لها نمانده به یک
 هر یک پیش رفت از عافیت گاه سپید و خیال آباد امروزش فردا نمانده از حلی مرد بگوش
 خوابان غور به استقامت چون شهر و طینت خارا نمانده به ناله تاکسار از خود
 رفتی در بار دشت به هر که دیدم درین صحرای وحشت و امانده به سعی استقوال میرزا هر چند
 مضبوط تسلی آن جماعه که شید پریشانی او را بق دلها بشیرانه فرسیده و هر قدر در تخم
 استقامت در خاطر کاشت فائده ندوید لنگر در بار از عجزه بیابانی امواج بر آمدن ندارد
 و پایداری کوه صدرا پاسه رسید و از اساله وحشت بر نمی آید عنان نیز طبع قوت
 کدست کشیدن تا ممکن طاقتها زور مندی بود و گردن بر انچه حشر و حشی بیک حلقه
 فتر اکبتن تا مقصد و وسیع قدرت کمندی ناچار بجا خط آنکه زمینداران سر راه بدامنگی
 خسار از کمین برنخیزند و خاک خشکان عین دیار چون زنبور گردد آلود شود گزند بر می گیرند
 حسیده تازی بهانه شکار و لیل صلحت گردید و حریق عافیت کناره کرد و بساط
 اتفاقات شوارع در نور دید راه نارفته صحرای توکل اختیار نمودند و بوادی تسلیم

هر چه بادا باد بال کشتود نفس دیده ز دور یاس ناموس مدام خون می گردید تا خون آریده سوار
 نشود و نفس قدم بگردد و رفتار چشم می پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد و هر کجا که پیش
 می یابد در چشم عبرت خیمه زده تنگی بود و محمود عبرت فرودون و هر جا که که کوچ می داد آن خوش
 آمد می پر و دخت مستعد عذاب و سهم افشرون و هر مقامی که اتفاق نزول چشم نال
 می کشود و غیر از خانه زمین مایه متصور نمی یابند و از راهی که اندیشه لقب سلامت می جست
 بیرون حلقه را کاب روزی نه شکافت بیکه های بخیان بصورت گرد باد طسرف
 گرد و حشت انگیزه بود و هر پاس شکسته بزرگ عیار صبح هر جانب سلسله پرواز گسیخته میسوزد
 اینجادگی قدم بر سر و دوش تهم می افشردند و هر جا می رفتند رفتار کم میگردید و بیاد کاغذین
 پیش می بردند و ششم پیشش جبهت خروشش جیس می کشود بال که که خود بروی خشم
 وین ره مقامیت و غارت کمین عافیت است دور سپرخ و زمین خط برون نیامده
 کجاست تمام غایت و در دشت دور که بے سپر اتفاقاست و دشت نقش شما خیال است
 کام نیست و جز اعتبار وضع تو در عالم ظهور و بر هر چه دیده و انگر و غیر نام نیست
 صبح است که بباد و می گرد و ماوسن و خرگان بهم نسامده و آثار شام نیست و در هر نفس زدن
 گل این رنگ و دیگر است و سامان عافیت سر و برگ دوام نیست و در محفل که کسائی آن
 گرد و حشت است و جز گرد باد صورت مینا و جام نیست و بیرون دل نفس بهین ناله طپید
 کمین گوشه هم بغیر خشم و چ و نام نیست و جایگاه سمان بهو بال میزند و بیدل اقامت تو
 خنجر که خام نیست و تلاش آوارگی با متاد و شب بار و کشتید تحمل بهر دپای لبوا و
 امن آباد بینه رسید حیرت نگار واقع عبرت را این زبان بخود می تقریر غراب است و جنون
 تحریر یا نه و اتفاق را بی اختیار می بیان عجائی غمان تو چه حقیقت نگاهان منحرف بی رفتی
 شوق مباد و حوصله سماع معنی دستگاهان تنگی آن خوش تغافل مینا و واقع دران شکام
 حشت عجبام روز یکم بقیام چاند چو میب نفس آرائی در شتم مطلق عنایتها بے یاران
 آنطرف قافله خستیدار می ساخت و گنجین زام توقف هر یک را از دیگر نمی پیش انداخت
 و حشت خسرو می نظر اغیار جرات رازیر بال ملاحظه داشت و حسیاط آتنگ تاملها
 قدم بر جاده تحقیق چپ و راست میگذشت هنوز باقه غور شید به نزول آباد شاتم
 فرود نسیماده بل سفیدی مقابل نظر سیاه می گرد و تحمل کاروان شب تیره استقبال

نمودہ کہ جو کسی سر از کنار راہ بدر آورد یکم غلط بینی ہاے جس کہ میگوید معنیش نمی شناسد
 با فون تعبیرے دیگر نفس میگذاشت بعضے از علامات پشتہ ہاے رنگ نشان میدادند
 و بعضے در خیال مقدمہ گرد باد سے افتادند بے ذائقہ پردازی وصول تفاوت شیراز و غ
 بیرمان نمی آید و بے عنایت آراے تقرب فرق سر خط سرب از موج آب بروشنی
 نمیرسد خارج طبعیت شعلہ اضطراب اندوخت و حسرت تماشا پس رخ بر طاقی افروخت
 تا سعی تحقیق از آن بھاے و ہم پردہ کشاید علم یقین از شبہات عالم ظن بد آید و در حاکم
 کہ برق آہنگ خورش شوق بہیمہ جنون رسید سریت خان و سب از زبان کہ از گردن از آن
 عرصہ اتفاق بود ندیدم رفاقت فقیر گرد بالا دو سے آگیتند و دو حیا دم و گیکہ نیز ہمراہ بے
 اخلاص عنان پیادہ روی گیتند ریاضے شوق مارا بدست و در میخوانند و ہر سو
 خواہد بہ پیچیدی میرانند اینجا جہ خرام و کو سرو برگ قدم چستی ست بہار رنگ میگذازد
 یکدو میدان تا غبار رنگ و دو شکستہ بجای و طہل اندودی رسیدیم کہ از نجات صفائے
 خاکش زنگار عرق میگردد و آئینہ در مقابل گاہ دیوارش و ندان جوہر برے آورد رفعت
 از نایہ آثارش زردبان شکوہ بقصر گردون رسانیدہ و ممانت از پہلو سے بنیادش
 پشت استغنا از کوہ سہار گردنیدہ پس از حلقہ زردن سعی طواف دروازہ دیدیم
 ہوزو نے مصرع ہاے بیت ابرو و لہریب وضع ہم پیوستن و جمعیت اتفاق لبہای
 خموش دید و زیب عقد موافقت بستن تا بمعنی لب و کشادش و اسند غنچہ بود
 بہ بہانہ بستم ہوش و شرب و گلے میاے کشودن آغوش فضا سے درین احاطہ
 پس سر جو لالان نظارہ گردید کہ مشرب سینہ صافان تصور و شش استعدا و بالیدن
 فراہم میگردد و فطرت معنی خیالان بشرق ہوزویش سر از دستہ گاہ نازیدن می بر آورد
 ہوا سے بخود پی قضاایش بانسیم بال و پر سے جنون انداز نشہ پروازی غبار رنگینی
 اقتدارش با عجز بویے پیرین ملک استغنا سے گلزاری با کمال پر کار یہاں یک عالم
 حسن نیز نگاہ از نقش آدم دران خسانہ کرد و تماشائی و نہ از نشان حیوان دران مکان
 گنجایش خیالی تقدس آباد و حدتے از توہم ماسو سے پاک و تنزہ کدہ قدرے تکلیف
 حیرت ادراک بر صفائی آئینہ بھاش جز بہ استیلا حضور این معنی متمثل سے گردنید
 و پرتو آثار کار کاش غیبانہ قیاس حصول این انوار تمخیل نے رسانید قطعہ

نیابی این صفا چند زاب و گل برون آئی و سنا ز این انجمن برون مباد و زول برون آئی
 ناکه چون موج در آب گهر لغزیده است اینجا بجزیرت گاه ناز افتاده مشکل برون آئی و
 از وضع عمارات فردوس آیات و دینکله داشت مشرف بر کوثر نسب تالاب از انبوی
 سبستان پیر من چشم خواب آلوده بود مستعد مژگان ناز کشودن و از هجوم سایه
 اشجار ز کس محمودی ناکل انداز غنودن صفائی ز لالش راجو بر تضرع کمر اگر مهره گل از غم نکشیش
 دماغ تخمیر میرساند گوشت بر راجو بخاک مغالطه نمی غلط اندازد اگر تیشال زنی گلیم آرایش برون
 می کشید و طینت شخص هم تهمت سیاهی نمی پسندید و مقابل خاشاکه که محویش بر کنار
 میگذاشت مژگان شغاع آفتاب پشت دست از زمین برنی داشت قطعه بکه موج و
 قطره اش که صفا آماده بود و پیشینه اند دست پری در نامتاب فت سادہ بود و جمیع
 می گردید و روشن گریس میزد و جاب و آفتاب از بسکه تجار و پیشه شستن داده بود و
 باندیشد که فرصت بیاے زمان غروب از ان نشین خمی بجزیرت آب ناداده و در تپه سیر
 تالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بیاے کشادیم بارے آب و آدم بشوید سیرانی
 رسیده و خشک بای دماغ تردد و ساغر طراوت کشید و کسبیم رخت معاودت بر بندیم و
 چون عضو در فستماز بدوستان متفق پیوندیم حساب سوسانه هر طرف نظر کے انداختیم
 و قرار و لاند در هر جانب رخسار شخص می تا ختم چسبایط آنکه برق آفتی کمین سیاهی انداخته باشد
 و غار آتش بے دهن بے پروا خلایع خراشید ریاضے ندین مرحله باید بتابل
 گذرے و بر خا قدم نمی چو از گل گذرے و هر چند به پیش پایست یک قطره آب و
 چون آلیه جب کن که بر گل گذری و گاهے ریشہ و از بجرکات شاخ و برگ اشجار می پییدیم
 و گاهے چون سایه از خلش خار و خس رموز سیاهی و انی کشیدیم پس از ملاحظه کمین
 و سیار نگاه داشت شکار بهیچ و تاب دو دے پی برد که در کنار آب از کمین منفذے
 متصاعد بود و چون ریشہ تشبیل به نشو و نماے ساخت موابال خطر آب می کشود
 جنون میس دوباره فعل تردد در آتش انداخت و هو اسے تحقیق مکرر آئینه جیس خرد
 تا شوخی این دو دچہ تقاب آتشکده بر میدارد و بتیابی این بنل از جیب کدام کاشن سیر
 برے آمد و چون تحقیقش آن مقامات خائے از هر اسے نبود کدام جرات به دریاے
 و سو اس نمی کشود زه کمان پا میس لب سو فار رسانیدم و قبضه هاسے ششیر بر سنجبه

استقبال سبوح گرداندم دست حمایت سربالند سعی گردید تا یاسی عبت بر سر آن غم سرفه
 رسید حجره یافتیم تنگین انگین خانه که در زیر زمین کنده بودند و بدقت آبله دل بسباب یک عالم
 و در آگنده طاقت گذار شعله از کانون نبایش استقبال هوش میگرد و دوزخ سرخجام
 نفی از تشکله وضعش بغیام سوختن می آورد تا حجاب مرگ کان این چشم برداشتم
 و توجه بر لقب و فنیه حال گذار شستم بری زاده از ان طلسم بے نقاب گردید چون
 طراوت بر فرش نشسته و بوی گل برانو بے خیال غنچگی دامن شکسته آتش استقبال
 چهره آتشین افروخته نفس بانی قلدان بیم دوخته گرد و حشمتی از سیاهی جمعیتش موج زن
 و شور سودای از آئینه اجواش اشتفتگی خمد من قطع حسنی زلف و غنچه غنچه آینه بے آینه
 الفت امکان زده سنگ از دشت بد زار خسته یکدشت جنون از رنگ برون نشسته
 یک عالم رنگ از عطر از گلرگ پندش بر آتش شوی داشت که هوا می آن سرزمین
 مینا بهار بر شام می شکست و سنگ از لاله زار سیکرش برون می تافت که غبار آن فضا
 تنق شفق پیش راه نظر بے بت مرآت بے پرویش را محو تی پرو از داده که اگر بنا بے
 تمثال امکان آتش می زدند کشتاد مرگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش را بنچودی
 در هم افشرد که اگر شکست مینا بے افلاک نیزنگ قیامت می انگشت پیشتنار نمیداد
 صدقات با بے و بوی ما چون شخص تصویر اصلا متغیرش ساخت و حرکات جنون
 آینه تاجیال گردش نگش نیندخت نفس نوز بے بے بیان هر چند بے تفسار
 کیفیت حال زبان الحاح کناد غنچه تافلش بوی که استقامت حقیقی توان کرد و برون نداد
 شکوه غیرتی که از ساز بنیایش معانده کردیم که زهره هوش تا امر در بلبله تصور آن آئینه
 گذار می زداید و شخص تو هم هنوز در پر تو اندیشه اش از عهد رنگ باغبان بر نی آید
 با همه اوضاع خموشی شرم کیفیت صدای که نه قلیانش عرضه میداد بر قلقل مینا
 می دریا بے فواره عرق میکشاد و حیرت مرغوله که از دو دتبا گوشش بر هوای پیچید
 گردن که کشتان را در فتنه زار نشان سپید میخوابانید القصه حسنی بود و کوشت عشق محبوب حمله
 بے نیاز می و عشق در لباس حسن مخمور نشا بے استغنا طرازی غزل خیال آوازه
 کز نت نوا بے ساز مینا بے پرافشان تحمید آستان گم کرده غنچه بے بدامان
 حیا شور و عالم برق جولان بے زحیرت در کناریک گهر غلطیده در پائے دماغ

شوخه نگه پروانه سببی با فسون و فامجنون برون جوشیده لیلای پری آما حکیم
 غیرت ناموس آزادی دزد و بر تخت سبار شیشه نه انجن پائے بدوق بخودی انداز وحشت
 رفته از یادش فراموش کرده وزیر قدم دامن صحرائے بدوضع بخودی غنچگی باغ بزم زلیخا
 رنگه بفاغوس حیا شمع عرق گل کرده سیاه پائے بدشکوه بے نیازی لبته نقش از پیکر
 نازش در دست تپا کلک کمر بستن سواد پائے چون گستاخی بریں و جواز حکم گداز ایندم
 میداغانه جام گردش پیو که بند کشتم برق از کین درخشید بالینه آفتاب در چشم ماتا سید
 بان گردش چشم محرقه خودیم که سر ایا خود از دل دو نیم باز نمی شناسیم و حیرت
 به ضبط میکوشیدم خیز قفس بسکلی نمی پروا ختم نفس جزا است افتاد قدم از لبش نیکد
 و نگاه شوخه بقاصدا تاب حرکت مرغان نداشت همه چون مدعا در زبان لال غصه لایا ده بودیم
 و چون اشک در دیده حیران چکیدن بفراموشی داده که ناگاه روی بجانب آسمان کرد و فای
 از دل بدر آورد و خط نزار طوفان شور جنون و این بیت پوشش گداز از منظر شعله آتش
 قیامت مضمون بیت ساهل و طلب روی نکو در بدر آیم روی بنوا و خلاصم
 کن ازین در بدری آهنگ حزنی بگوشش خورد که شنیدن از رنگ ماد و باره
 ورق گرداند و شعور بر غبار ماکه روشن افشاند پس از ساعته که بهوشما بر کوا فاقمت
 مائل گردید دیدیم قلیان و در دست از حجره بیرون خرامیده است و سمت آن کشیم چون
 نگاه از چشم قاعدت و حشت کشیده سرعت خرامی دارد که فرست نگاه از زمین
 گیران حیرت رفتار دست و جویان اندیشه از خاک نشینان حیرت نظر را و ربا عی
 بکه سرتاپا آغوش و آغوش و حشت هاله بود پائے تمیزی پا و سر چون شعله جواله بود
 موبوش پیش پیش گداز کرد و داشت کاروان رنگ ناز از لبش مشرد و ناله بود
 در قفایش تا عینان گیریم عمر فتر را بر سر پا بفرش اشک و غبار ناله بود
 قوچ دیوانه و دنبال رم آهوه فتراده بودیم و جوشش پروانه در پیو ای پر تو شمع
 بال کشاده با کمال حیرت چشم از نقش پایش بر نمیداشتم و با هجوم بدست و پای چون
 غبار و شش نیکد اشتیم تا آنکه بهمان خانه درآمد و صدر بنجله بر زمین نشست و ناله دار
 تقابلش بر خاک گستان حضور نقش لبته زمانه بنیاده افسردگیه
 خون شفق ساغر تری کشید و پر کندگی کیو که شام بحلقه جمعیت شب رسید چرخ ماه

فقیله کلفت بر رخسار تو تر کرد و چنگها سے کہ اکب سر از مجرہ گردون بدر آورد و پیر قدر
 لعل انوار از گریبان تجسم مست عرق پیشانیش و چکبیدن میشت و چند انکه با پستان
 در و بام می تابید گردش زنگش بساط وحشت میچید تا دم صبح میسا در بند بندش
 حیرانان عرق عرق داشت و چمیدگی از برین بویش دست بر آتش دل میگذشت حریفی
 اگر بزبان می ماند زبان بیت بود که بحد میخواند حیرت سماع آن تبار کیماسے گروہ تصویر
 بخود می برداخت و با خود آیم مارا بعالم دیگر سے انداخت ذوق بلا کے بخون آرزو
 کمر بسته بود و حیرت لبیل و سر راه انتظار نشسته که گردش آن چشم باز دشت نگاهای بستان
 رساند و مارا از قفس محضه اندا کرد و اندر غور تعافلی بفریاد حیرت کشنگان کسب پر بخت و استعلائی
 یا تر سچ کیے را قابل امتحان نمی شناخت قطعه مودیم و غور و رش ستم ساز و نکرده
 شکرا ایگاسے غلط اندا نکرده زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم دیگر مرگان بر وسے
 مابا ترک و بهر حیرت را اغیال آب و نان ذخیره آستان فراموشی بود یاد زمان و مکان نقش
 طاق تسیان و بیوشی مصلحت تقدیر بر رواندشت که اسپان بعلت بی غذائی هکندهی
 خوردند و بتا شیر جبا ماندگی قیصر سے پیش بر نخواست و مان را دوران گوشها بسوسے چند و
 نمودند بران آرد کسدم تحریر فکر ماسے و قیق بخت و بعضی بر سر و عن زرد بکدانه شام با
 عجز آرمیخته هم از دابہ و اب از پهلوسے آن سبها دست بهم داد و هم نان آدم در عین
 افتاد و نظر بازان کارگاه تسلیم و رضا یعنی آن و خادم متحیر دست و پایسے در خانه
 بفضل اعتماد توکل بسته بودند و با هر از چشم عبرت در کین احوال مانشته بخواهی ساز
 یا سبانی قسام موعظت اند و رسے سر و دند و بانواع جم و هر اس متنبه آگاه می نمودند
 و قطع گوش کوتا از کسے آهنگ عبرت بشنود و یا کجی موشکے که انمون نصیحت
 بشنود و محدودیدار از خورش سازامکان فارغ است و آئینه گر نشنود و چنر سے زحیرت
 بشنود و آخرت ماسے شب که شکسته رنگی سر و غ ماه شعل اشتغالی فسر وخت چپه اغان پر تو ثابت
 و سار فقیله کوتاسے اندوخت حائلستو لے احوال ماگردید که رابطه ساز قوسے
 سر رشته طاقت بگیار اند و دست داد و حیرت اسے لشمه حواس و شیرازہ بند هجوم
 بخود سے فتاد و مق آسپا از آگاسے درس و دواع مطلق خواند و بستان مرگان طومار
 پیشش نگاه بهر ساند بوش رنگ باخته انقدر زعفرش بساط حیسے بود که جمعیت لشکر

کو اکب به تفرقه همت رسید و خنجر گذار آفتاب بر سپاه عرصة افق نیزه بلند سے کشید تا طایف
 شجاع از بر طرقت شوکت کاش انگشت پخته زخم مرگانها سلسله از لطفه بسخت تار سجات گذار
 عسک بر سر پاپے مالکلاب نغیثان سرگرا نے خواب از مزاحمت شعور پہلو نگر دان و درنگا گاه
 بے خبر بیا گذشت و زمان غیبت ہوش بھوش بھوش آگئی مقرون آشت چون دو د از باغ مخبون
 بستیم و چون غبار سر پاپے خود در ہم شکستیم ہر چند چشم بر ہم می مالیدیم آن نقش از نظر
 محو گردیدہ بود و تیرہ بر تامل می چسبیدیم آن شکل از مقابل رسیدہ سپ دادم ہم نہ بین گیر
 وضع غنودن و دیدہ تاد رخسانہ محو مرگان نشودن خانہ در بستہ آشت چون صد مانع خرام
 نگر دیدہ و پردہ فانوسش چون فروغ شمع عنان و شست بر نگر داندہ از شعلہ آہنگیہای
 آن قلبان دو دے پردہ دریا فیتیم و از بخت نوائی ہائے آن نے اثر سرد و دے
 وانشکا فیتیم چندے گرد و دیوار بغربال دیدہ با چیتیم کہ ہر دعا بحصول نہ ہوت و مد تے
 آبرو سے جلجلیو پنجاک بختیم غبار یاس از پانہ نشست قطع فریاد کہ آن طلسم نیزنگ
 شکست ہر ساز طرب تخر آہنگ شکست ہر فرصت چینی در نظر آہستہ بودہ مرگان بر ہم زدیم
 آن رنگ شکست ہر اگر از نشیمن جانب تالاب مید و دیدیم موج آب آغوش آتش می کشاد
 و اگر از تالاب بہ نشیمن روئے آوردیم غبار ویرانی ذل عرضہ میداد ہر گاہ بچہ نظری افگندیم
 چون دیدہ کور در مرگ نگاہ خاک بر سر کردہ بود و چون بایہ ہائے دخت نگاہ می کردیم
 انچا کما سے لبر اس نام سیدہ آوردہ تا گوش بر صدائے پار و دریم دست ہا بر ہم سودہ
 آواز میداد کہ دیگر بغبار آن وحشی نے توان رسید و تا ہوش بر تامل نقش قدم
 گذاریم چشم حیرت زندہ سر راہ میگرفت کہ پیش اندین بگرد و سراغ بناید چید پیشا لے
 انتقال بر نہانت حال ماعرق میکسیت و دیدہ عجرت از شرم زیبا نگاری ما بجز خاک
 بجز نگسیت رہا سے بیدل و گران فرصت بدست کجاست ہر و آن شیشہ
 و ساغر کہ شکست کجاست ہر گیرم بر خون کنی کف از سودن ہا ہر آن رنگ حس کہ فیت
 از دست کجاست ہر آخر کار جنون اضطرا ارتقا رغبار انگشت آنار نشیمن از چشم ما پو شانہ و در
 تا امید می آئمہ سبیل اشک بطوفان آورد کہ بر موج تخیل تالاب پیر آہن افشانہ مرزا
 عجب اللطیف را کہ رفعت چایان مرگہ مارا ہر یقین شکافہ بود و جنون بی اختیاری در نیہ
 بگویند پشت دست در ہائے ترحم می کشاد و بچکیدن ہائے اشک نہانت شوق تاسف

بیرون میداد که خون ناحق این یکس ششیدان بدین صحرای ناکامی چکیده آب بقا
 این وطن آوارگان طعمه خاک غربت گردید مجبور چون گرد باد بامان سرگشتهی فرستاده بود
 و فرقه را چون نگاه چشیدان بدشت و در سه دواوه که شاید از گرد و فتنه پی سرایغ بردارند تا
 به نشان سیاهی خبر تحقیق باز آیند هر چند یک گروه بیش و دودیم پس از تلاش یک شانزده
 صبت و جواشگر کشیکها بے ما و انگشت مند و عنان آواره گردیدند و از ان دادی
 بر تافتند تا به لشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که محل بانی سردیایان که سیکشید و غبار باد
 مارا از بجزگیاریان که رسانید بر باغی بودیم موس خرام کوه و پامون و ناگاه خیال
 حشم ادخواند فسون پیش آمد بخوبی مقامی که گنجای رفیق شمع و باز کشیم جنون و دستان
 مشفق زلفها رفته را از عدم باز گردانیدند و شکفتگیهای بهار به تنهیت استقبال رسانیدند
 بهنگام ملاقات هر چند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن مبت خیر سے از نامی شنیدند
 هر که مو شے بر آن تهنک می گماشت خروش قیامت بر دل می بست و بهر بشور
 آن زمره و امیر سید نکلان بر جدت می شکست مدتی مترغم همان نغمه پوش ربا بودیم
 و همان نوا بے بنجودی عبرت می سرودیم وضع این آشفته مارا زیارتگاه یک عالم تحیر
 کرد و سر گریان چاکلی ما خلق را از کسوت شعور عریان بر آورد قطعه ای خوش آن سیر شکلیهای
 بیان جنون که در تماشا پیش خود سر بر خط پر کار باند یا آینه که از شرم نوا می عجز
 شور مرغان میجو بوب غنچه در تنقار باند و خود دیدار تو بهر جابجیت رنگ بخودی پندار از دست
 گذشت و اشک از رفتار باند صورت حیرانی ماه کجا آید بعضی به عالمی آینه گشت و پشت
 برد یوار ماند و محبت اینقدر تاثیر هم می بوده است بهر که مارا دید حیران حال یار ماند
 رافت اقتضایها می نزداد و بهر حال ساز سلامت ما از منتفات می شعرد و با فنون تدارک
 صحت اقسام تدبیر پیش می برد تا خوشی برم خورده و اس مرکز اتفاق میو است و شناخت
 و مو شهای از سر بریده باز بافت آشیای فانی داغ پر دخت شکامیکه محل آشفتهی احوال
 به تفصیل عرض و صبح بخامید تحقیق محرابان گواری دادند که در آن حد و هیچ چشمه کینیت
 این جنس مقامات پی نبوده است و هیچ گو شے نوا بے این نیرنگ افسانه و انموده بی شبه
 چشم بند بے بود از عالم نارسجیات پری که تاسید فلفل ایزدی این طائفه را از ان در طه نجات
 بخشید و جذبه بدایت غیبی از ان خطر گاه شان بیرون کشید نظم بر سر بر زمین دشت

و در چاه ملا ادا و در یکسختنمیا ز ما چون دمان اژدها بد تا نفس بر خوش جنبیت جز صرف بخار
 تا نفس بر یکسختنمیت جز صید فنا و عنصر شمیم از سامان مجبذ ما پس به دل در آب و تن
 در آتش پاگل سرور و هوا به هر طرف در راه مادام در گرد و کین به نفس در گوش باغ و سله
 و گرد و در وصف و در و این غارت کینما س ز طوفان خطر به ما و آن کور س که نشایم چاه از
 نقش پا به بهر حال از ترسم آفت مارا پناه به س بهر کام از فضل لغزش را عطا به
 چنین بیت و یانی تا کجا با منیم به آنچه لطفت است آنچه حمت آنچه فضل است آنچه خدایه
 و قسم در سینه کینما و نفست او هجری مرزا قلند بسفر بیاق بنگاله توجه گماشته بود و
 اسباب علالت و قصبه حسی که نیست کرده از پینه آن طرف دریا س گنگا واقع است گذارسته
 این جهان آیات است که بنا س شوکت شاه شجاع با و اکیما س عالم او بار رسیده و قدا
 دولت باد شاه عالم که بر جبات ممالک منصف اقبال کشید شوارح اطراف و کناف
 تنگی دانا س حرمین خراش آفت دار و که حرکت پیشوا س عالم اسباب جزیش برپا س
 تر و درون شبه آثار سلامت نمی شمر دند و جمعیت احوال خلایق تفرقه و باغ مجنون گرد و خسته
 انباشت که تدبیر اندیشگان طوق معاش غیر از قدم در دامن تعطل شکستن صدف عافیت
 پیش نمی بردند خاضع راه بود و بات یان صعوبت که شاهان از ان شمیم قریب است در آن فضا
 بملایطه غارت کینما نراغ فرغ منستاع بال و پر از آشیان بیرون نه آمد و شیران گنام
 غیت ازیر اس غالب آسند سگ و خوک جنس ناخن و دندان جز در خجکال و دمان محفوظ
 نمیدانند قطعه دور جاننا س که در دشت و در زنا اینی و چو و تاب جاوه با شمشیر
 جوهر دار بود و ناله بر س آمد از دل تا نفس میزد دم به تنگ ره یک فلم چون فی خدام
 افشار بود و بیکه می مالید بر سوگر و ولما س خراب که هوا می پیش می آمد سر و دیوار بود
 در چنین و تنگ ره روز از آهنگ فضول به س در راه انداختن چون شمله یا بر خیار بود
 فقیر حکم ضرورتی بهر قصبه نذکور می ناکز بر س ساخت و فعل جمعیت در آتش س
 با خستیماری انداخت رفقت یک خدام بی علم که نشکر تدبیر کفایت دیده و خستیمار
 سیادی از راه و از این هر صفت مصلحت اندیشیده غنان جب حکم تقدیر واکذا شتم و توکل را بدرقه
 راه تسلیم انباشتم انداخت که اتفاق پیاده رو س گاسی دست بهم نداده بود و بار برهنه پاس
 بی و تنگ ره کسب افتاده روز اول آنسو س دریا س که پیش قطع ناکرده سعی رفتار

بيل بتيهاسه تاثر آبله تشيده واستقامت قدم سجاده پيالي انداز لفرين گشيد و پيرم
 چنين سجده مال سرگام دست سخي در پيش ميگذارد و قابله با بيدن آهنگ رفته رفته از سرگام
 بر پايه اند بزون نفس آراي پايه در شسته اختيار نمودم و بالتفات زمين گيري از جهت
 رفتار آسودم چون ساعتي چند بوضع آرميدگي بر آمد فسر ياد خادم از دوتا يك بدو آمد
 كه بهر و اما نذگه گشته بر سخي گماشتن است و خست افسردگي از اين مكان بر داشتن تا بجا بهر جمعيت
 مشكل استقبال با نايد و طبيعت از توفقه و سواس اين راه بر آيد و گرنه بسيي كه درين موضع
 پيريند مکتوب آفت و بغل دارد و غبار سكه كه از اين نواح بلند ميگردد و بنه مقدمه قياست
 سر بر نهي آرد و خستم تهيه بر خاستن نايم دست و پا بقمي چاهيچه بود كه بنا آتش دوزخ كرم سياه
 تا ناز عصاب بر هم چيده كه حقه تشنگ گشيد و فقه صدور آواز دست تا عضو پايه كه بهر يك بعالم و بگر
 سديه است فرايم آيد و حيرت تلاش ميگردد و توانايي آن طرف طاقت ميياخت و مقدمه
 حسرت همان علم بديت و پايه مے افراخت روز با خنزر سديه شام ناكاه مے هجوم
 نداشت آورد و با مثال مقصد و جاز ناگرديده آئينه در زنگار آشيان كرد و شيوه غيبت
 بر قلب جوارح نخيت بود و قياست عجب طوفان غفونت انيخت نقطه نقش بستم تا كه اند
 افزون سعه نارسا پايه تاسر كليل مابوس خورني كرده و عضو بار كير سچيده و در
 و غم تشانده و داشتم در بار حردمان سوئے آتش و يده و عسقم مقصد غير قطع الفت
 غوايشم نبود و آخرا ز خود كردم انجا ذره خواهيده و شك تكيه سده دست رسا تا بار نظم
 نيتوانست برده شت تا بجهال فريادر س بال نضره توان كشود و متيگه ساي ياي ثبات
 سر بر خط نيكنداشت تا بسوا س جاده تمسيد لفرشش توان نمود احتمال باز گرديدن
 چون سمر رفته انا مور محال و اعتماد بر جا ماندن چون سيند بر آتش نشسته مجنص بال و
 هر طرف نظر مے انداختم غبار ياس سايي ميگردد و بهر جا پاي ميگذاشتم شكست دل بر ناله
 زور مے آورد خادم هر چند دلاكي ميگردد نك بر جبهت اعضا مے سود و بهر قدر
 دل ميدهد برياس بيدل مے افرو و بقوت عصا كشان ناله سيند وار س از جا بر ميخاستم
 و همان در خاك مي نشستم و سجد عجز پياليان گريه قدم اشكي بر ميدهاشتم و همچنان بر زمين
 نقش مي بستم رياس مے آن راه كه سعي نارسا هم بود و هر چند قدم شمرده جز دست نزود
 چون آبله شكسته با و يده تر و بهر جا پاي ميگذاشتم آتش بود و از نصف روز تا يك پاش

نفس سحری بر سر آوردم حرکت بسطی تر سیکردم تا بر اسے چنانچه بود که از انجا دو گروہ فاصلہ داشت
 رسیدم و چون عضو در رفت بجاییکہ نداشتم آرمیدم در طے آن مراحل کہ بلغر شہای جانگاہ
 قطع گردید اسرار این قدرت مبعوض امتحان رسید کہ جب ناتوانی ہم محل شینا داشت
 و سچی بدیت و پائی بر سر از منزل بر می آورد لفظ ہم موج را زین بحر نتوان یافت نو میدی کنار
 بسے کلفت سخی نعل ہم بجائے میرسد و سایہ می مالند جبین بر خاک و مے نالند بخوشی یعنی
 این مقدار کوشش ہم بجائے میرسد و کاروان بر خود چہ تھا کمین تازہم اندہ ہر جا دروہ
 رسد از بی دوائے میرسد و بارے سیاہی شب رشک استخوانا طبلہ میو میالے
 کشود و اعضاے کوفتہ را چارہ بروغن قیہ اند و تا تفرقہ پیاپیان مرثکان بجانہ تم آغوشی
 الفیہ گرم نمودند و غنچہ چپیان جوارح سر در کنارہ فارغبالے آسودند صبحدم کہ بجایان کشیدند خواب
 بافون نفس صبح از بستر برخاستند و پندہ گوشتان کاروان غنودن لغفل در اسے مہر محل ارادتند
 زمین گیر قافلہ بدیت و پائی مانتہ ششم بر تامل احوال کشود اثرے ازان کوفتہا محسوس طبیعت
 بنود پیش از آنکہ بہ امتحان قدم کشایم زبان بشکر کشادہم و بلا خطہ احتیاط و فکر مرکب کریم
 دست دم بعلت خطر راہ کریم کشان قبائل نہ نمودند بغیر ہاے لنگ زبان مبالغہ کشودند
 بلکہ ہر یکے بنا کب دفع عزمیت رسم ہو عظمت بجائے آورد و تعلیم اختیار اقامت دفتر
 ارشاد و انیکہ نقطہ ہم سنجیس ہرگز نہ خواہد ہلاک خویش تن و گرجہ رہ در ملک دام و دود
 سجد می برد و ہر یکے را در انظر قبیل حضور مقصدیت و لیک ازین غافل کہ شوق نا قید
 می برد و خار نفس را بافضولیناے طاقت کانیست و سہیل پے برداشت در ہر جا کہ
 خواہد می برد و در بیابان توکل انحصار طوغفل و گرنے آمد خوشت تقدیر کے بد می برد
 بحکم بے اختیار ہی جان اعتماد بر توکل مکاشتم و قدم تسلیم براہ گذار شتم چون سہ کروہ دیگر
 پے سپر شوق می برد اگر دید غیب از احساس توانائی بدیش پیش مرحلہ غزم سرورے تمام
 استقبال قاصد خیال داشت و داغ تلاش قدم سرخوئی بر روے ہو امیکند شت سایہا
 انشا و شوق قدرت خال سے نازید کہ اگر سامان طاقت این نیست بر سہج جاد راہ بنایا بود
 و بوسع امکان کہ جز بمنزل نہ توان کشود و شغل اترا زین اندیشہ چون ہستاد فرصت
 نہ صفت انہار کشید گرم گاہی آفتاب عالم تاب طشت آتش بر فرق جہات ریخت و بر قارہ ی
 لعلہ انوار دود اند شمس من آفاق انکسیت تا از نا فیکہاے کورہ خاک بر جایی شستن نقش پا

تنگی گرد و حسارت انگیز طبعیت بواسطه انحراف غبار بد آورد و نگاه تا پہلو از سنان شعل
 وز دو در قفا سے دیوار مرغان میخیزد و مرغان تا از سایه سپر اندازد و علم بر چشم میخوابد و هر چند
 جوش عسوق از چشمهای مشام گذارند اعضا بر روی آب می آورند بر آتش دل انداخته و غم میگرد
 و هر قدر عمل کنند اضطراب از هر سر و موم و روح می گردانند بر زمین و بسیار جهان دامن شرعی نشانند
 ناگاه ابر حتمت از دور سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر استینا نشود و آن طوبی
 سرشت درخت بود برگ برگش بشقیقت گسترده احوال برین سران نوبت رفت است
 و دستگاه برگزینش بصلای دعوت نفس سوختگان خوان عطفیت بر دشت با سو و گیاهی
 دامن التفاتش ممد رحمت خواب فدا موش و بھر پرور سے سایه بلفش کنار دایه نامحرم
 آغوش قدمی چن بر اقص سینه میخان گردیدم تا محل نیای بے جان جمیت آباد کشیدم رحمت
 آرزوهای طبعیت از تشویش ترو آرمید و عاقبت احتیاج به مراجع مضیعه اطمینان گلی
 فانی گردید و قطع بیدل این دیار سر اسر موج رحمت میزند و یک چشم
 بے نگاہیت آگهی را باب نیست و خلق نقد عالم کرده است از اضطراب و مبرگر باشد
 کس را مطلب نایاب نیست و عالمی را احتیاط از عاقبت بیکانه نکرده و از هجوم وقت نجبا
 دیده جائے خواب نیست و رشته مار امانل در گره می افکند و در نه اینجا بر کس تکلیف
 پیچ و تاب نیست و جسم عزیز است اینک بر بنیاد بے تکلیف چو خاک و گرنفس بری نشانند کمتر از
 سیلاب نیست و گر همه ساحل شویم از عاقبت بے بهره ایم و در همه دریای بچشش آئیم مارا
 آب نیست و عدل را هم ظلم می دایم و بر خود می طعم و این ظلم عجز را در هیچ صورت تاب
 نیست و بهر حال نفس آستیم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گرسه بود و کیفیت
 اعتدال مقدار نشت از ان مقام خست و دلع بر بستم و بزم جسم ام مقصد میو بستم
 بجز و قامت آرائی طاقت بر خاستن عصا شکست و تا قدم حیات گردان افراد توانا
 از یاد رشت جهان قیامت و سه دوباره سر از زمین بد آورد و آن شد اندیشرت تراز
 سابق زیارت اعضا کرد و نشا حیرت نرا بالا گردید و کیفیت اضطراب بچون با جنب امید و حال
 بخاوم و انودم و مکر مصلحت شکستگی کشودم و هر چه با دایا دشت مقیم بزم سایه و شرم
 بر چند طوفان غبار انگیز در سربد امن این خاک نهاده ایم و آئیم ز زمین از حباب خیزد
 نقش پایم و زمین راه افتاده تصور پیش از مرگ تاب ببول قیامت نمی آرد و عمل قبل از

بشر خدا پگدشتن مرا طے بردارد در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن سخت عافیت
 شماریت و در برابر این عقوبت بر بستر آتش و کشیدن غنیمت راحت شکار سے خادم پیار
 نیز حکم تسلیم ناگزیریت بود و از جادہ رضا انحراف نتوانست نمود رہا سے دیر رہے
 کہ منتدائے استمد پیرو بنے اختیار و امی استمد سیلاب بہر کجا بر سرش خورد
 بسنگ و ہر موج کہ با تہ لقا امی استمد بہ بیت زمین گری ردائے گستر دیم و ہلو نکا
 افشردیم دران سواد حشری کہ گرد گستر جز غبار نظر نبود و متر دو یکہ بنظر در آید غبار از نفس
 غنیمت سے نمود تکرار شنگی با سید چشم تر ساغر تسلی داشت و منظر اگر سنگی ہوے
 کباب زلہ تسکین سے اپناشت دیدہ پنجاب انتظار و رود شام می کشید تا سیاہی شب را
 مژگان پندار و حشری خیال آسودگی بہم آر و ہر نفس چون اشک ہلو سے دیگر سے غلطیدم
 و اوراق فرصت سیرگدازیدم تا پای سے از روز بانی ماندہ صدرہ بگو شتم خورد و تاملی بعد پایا
 راہ ہر سہ از زمین برداشتم و توجہ گما شتم پرے دیدم منحنی بر بادیان سہنہ سجہ و استاختہ
 می آید و کود کے عصا و کت کہ پہنچا بر کابش عثمان انداختہ چون نزدیک رسید بگری تمام
 ملائم کرد و زبان خطاب شفقت بر آورد کہ در سپین اوقات پایادہ اختیار سفر کردن
 برستعدان و سنگا شہور حیف می آید و بہ نہانی دین راہ قدم گدازش از فکر غائب
 و در می نماید حصول هیچ مراد سے بقبول این مقصد را تعب نے ارزد و وصول ہی مقصد سے
 بالترام اینہ زحمت کر ایہ سیکند خط منہ نازنین محفل عزت چہ حالت کہ کانیج
 سجا کہ ان مذلت نشاد مراد سے کہ مقصد آسود کے کم ست بہ بار سے نہ رشتی
 بجایر سبتہ سے خیال جز بخالت نے کشد و ان کجاست لنگ تترہ شکستہ کہ گفتم
 رنگ این اخلاق مشرق سے آشنائیت و عبارت این اشفاق مخبہ معنی شناسائی
 آنا حکم بیان طبیعت حشر بر تامل توجہ می گمارم سر رشته تحقیق سجا انی آرم شہ را
 سطر کتاب وضوح گرد و گفت من جان مجھم از تابعان خواہ شاہ مجھ کہ در محسوس
 با مرنا قلت در ش نسبت ہما لگی دیوار بدو است و مقابلہ آئینہ اتحادش بی شائبہ بین و
 بسیار خواہ مامور بودم تا بکبار دریا سے گنگ مشالیت آشنائے سجا آرم بحال
 معاودت نمودہ ام و غنیمت حضور خواہ دارم پس سرود آندہ بہ بساط آراستہ ہرانی
 شہت و پیراعات اقسام التفات پیوست از مراتب احوال مرزا سپر سید و سبب حرام

این نفر از فقر و امی کشید با همه پرس و جو زنگی از کدورت حال بختی اظهار شکست و پشیمانی گشت
 صحبت بے تکلفی داشتیم بعد از ساعتی برخاست و او دیان پیش آورد که قدم در کباب
 گذارید و مرا از جنیت کشتن شایده تا مل انصاف روان داشت کیر را باغی نصف و انجی سیاه
 مشایده نمایم و با وجود جوانی در برابرش سواره برآیم ریاضت بیدل اگر کسب
 شعورست ز شرم و علم و عمل توانا صبورست ز شرم و تابست ز پافتاده و نظرت به
 قامت آرائی تو دورست ز شرم و بهر حین سعی بیالغی پر از خست طبیعت منقل جز طرح
 تعادل نمیداخت گفتم زمانه ساینده این درخت مخفف فرصت است عنان تخلیف بر گردانید
 و مرا مقدم خود دهم همراه رسیدیم و دانستند اینجا بهانه است بجا خود را دور کشیدیم و پس از دیر
 متوجه آن مقام گردیدیم کودک با ما دیان بخش قبول سواری ایستاده بود و پیر باد پا قدم
 بر راه مطلق غنائی نهاده باز توقف هر قدر تا مل کردم سدا از مصلحت کار بر نیاید و دم
 ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا هر جا در پیش بیایم عنان از وضع پیاده روی بهار
 بر تاجم جنون تازیها انفعال نارسا گشتید اما حریت بالاد و بهار قدمش تازید نزدیک
 نماز شام سیرای پهلوسه که از آن مکان گزیده خوب تفاوت بود دیدم آن زور برق
 شکسته قبل از تردد موج ما با حل آریده است و آن مکان زه گسیخته بیشتر از تیر تایشان
 رسیده چشم عرصه آفاق جولانگاه استعداد است و هر که دیدیم خوش بهی
 میگردان آن یک بر برق می تازد سواد قدرتش و دیگر از ضعف سازد امن و
 میگردان آنقدر راستی که شب را تا سحر باید برید و جمیع تپیر میزند در یک نفس طی میکند و در وقت
 قوت دل دست و پا گشته دیگر است و کار با بر غیرت پیران جوان کی میکند و معذرتها
 نمودم و با حسن کلش دست و دم گفت با خادمان چه جای عذرت اگر شمار احوال خود
 مثال نمیدیدیم با قیصر غاشیه داری منت می کشیدم و بالفعل شب درین سحر باید آسود
 من هم مکانه بسیار کرده ام از جمله حاضران خواهم بود پس از حصول جمعیت مقام و تیره
 اسباب طعام خواهم با حضارش تاکید کرده ام هر چند در آن حوالی تفحص شتافت فریاد راغ
 گرداثره شکافت کسل طبیعت مقتضای تاکیدهاست شب خوشی چپ باغ حیرت و جورا
 غنیمت رحمت دید و غلبه خواب همان فسر اتم و درون مریگان را و باین مطلب قیید
 چشم ناتوانی چون هجوم آورد و طاعتها نمائند کم که یاد رفیق و فخر بهر میکند

جز کشتن بر نزار درشت ته چون بتیاب شد به عقده می چسبند همه گر باده میسکند به سجده
 تمثال است مزارت کمال عاجزی به سرگشی اشک بطاقت که باور میسکند به درخشی پیش
 نتوان بر درخافت ادگی به سایه سرتاپای خود را وقت بستر میسکند به هنگام سحر که گرم تازیانه
 خنک فلک شکیل شعاع می گسیخت و از طویل جمعیت ثابت و سوار گردوشت می انگشت چشم امید
 بغبار جلان خیال آب میدادم و آغوشش مرغان بوجده حیرت بدست دپاس میسکند دم
 بیکبار بهمان کوکب پاشایش سواری حاضر گردید و فرود آید کمال فتوح رسانید یعنی شب در قریه
 که این سداستغلق مضامین است و است همان بودیم و با همه شغال خواب چشم بر تصویر شامی کشودیم
 هنوز زوایا صبح تعلیق طناب کمکشان داشت که شیخ مازانجی احرام تقصیر بست و کلیم
 شب از دوش افق فسرود نیامده دهن غنم بر شکست احوال شتاب و درنگ مریحون خستیار
 فهمیدنت وجه و تغافل محکوم قهتسار اندیشیدن لیکن باهنگ ملاقات درین راه نباید شتاب
 که سراغ ایشان جز بمنزل نمی یافت آئینه پوشش در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت چسبید
 و طاقت جوانی در مقابل پریش ساغر انفعال کشید نظم مردان زبس عالت احباب
 می کنند احسان بصورت آداب می کنند به ناگزیری نشود از صدا ملت به گاه صلا
 جو نفس آب می کنند به پوشیده به چشم تامل ز رنگ خواب به خود را قفا آئینه سیاب
 می کنند به تاب نگاه عجب نذر اندازین سبب به در پرده کار عالم اسباب می کنند
 القصه نه کرده دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود به تشویش موانع طے گردید و هنگام نماز
 عصر محل تردد بود و همواره می رسید بر رافت تخمیر بر دروازه فواجه شاه محمد استاده بود
 و چشم در انتظار مانده اسب حواله کوکل گردم در راه آورد مراتب نیاز پیش آوردم خندلکه
 زبان شکر می کشودم بغرض التماسه افزود و هر چند به تسلیم عجز مبالغه می نمودم
 کوچک دلیماش در کمال نیرنگ بود بطریق که سعی قدم خود را بگردن تبارش نتواند
 کوشش زبان نیز پیش آینه ساز از اخلاقتش عذر خواه ماند نظم بیدلم بیدل
 مرا چنین بودن ساز کو به از عدم میجو ششم انجام چه و آغاز کو به موقع میخواست اسباب
 غریب و عجب نری به در خیال آباد میو میو می نیاز و ناز کو به قطره گر با طراوت از کجا
 سامان کنم به در کوچه دره ام چون دره ام نرواز کو به در عجب ر سر نه انسان ساز حیرت
 چون نگاهم غیر خاموشی و گراوا کو به آخر الامر طبیعت معذور را هر چون منت ابدی و اگدا

و باستر ضای اشاره و دوش راه خانه برداشتم فرداے آن که پس از آن خواجہ برسم
قدیم صحبت فقیر دریافت ندانم اسے احسان پر تو مارا کے ستایش و اگر دم و تبوصیف
اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانہ بر آوردم مجبور سماع قسم یاد کردند کہ باین نام
کسے اندر فقاے مانیت نامعائے یقینی باید شکافت و همچنان دیر و زائدن بچکس از پیچ جا
سجائے صورت نہ سبقت است تلمس طرح تحقیق تو ان یافت جنون این نوا از ہر سن موہم خوش
حیرت گنجیت و رنگ این ساز بر سر پایم زمزمہ بخودی ریخت اگر بقدر شائستگی شکر
این فضل میداشت تا بندہ زبان میگرددیم و اگر بیان قابل سپاس این عطیہ سے بود
تاقیامت غیر از عبارت نمی پرستیم **فصل پنجم** تصویر جوہر آگاہی ہے قدرت کجا دانہ
بہا فضل آنو کے نقل رنگا دارد و نہال آید برون گشے کہ نشانہ در دغاش بہ دین
وادی ز پافشان دن ایجاد عصارہ دارد نہ یاز آیلہ ریک روان منع جنون تاز سے
بنو سیدی ز پاشین کہ یہ فرماندہ یاد اردن بگردون می برد نظارہ را و اما ندن مرگان
مشوغافل ز پر دان سے بال نارسانا دارد و شمر بق آئی برون تا حرم تحقیق ساندت
کہ این دریا بقدر موج بال آشنادارد و اثر ہائے غنارہ روشن نشدنی استیاج نجبا
ز اسرار کرم گز آبی دارد گدا دارد و سپہا پامو شو تا جلہ آگاہی شوی **فصل ششم** بقدر
گم شدن ہا ہر کس نجبا بہا دارد و ہر **فصل ہفتم** بچیان آیت سے کہ بادشاہ عالمگیر خیال
تسخیر کن برداشتہ بود و سرق سیکرے رسوا و محاکمات ہند تا خت رہا یا سے نواح خیل
و اکبر آباد از دستہ ہائے عمل حکام سلسلہ انقیاب کیختہ بودند و بدعوی تسلط و حکومت
طوفان اتفاق آگیتہ اکثر سے پیکات حوالی تھرا انضبط تعدی داشتند و تباخت و تاج
شوارع علم خود سری و بیباکی سے افراسختند ناموس شرفار و ایسا سے سیرنی و بختی
می کشید و آبروی کبر و بجا کثرت و غیاری چکید و او گری غیر از سیداد کفار متصور نبود
و صورت غریب جز آئینہ ہائے گوش کر سے نزد و ہر روز خاک کے اندک کن متعین میگردد
تا ہندوستان رسید اتفاق کنکی می کشید با چیمہ ہائے نوا سے نصرت تابان
عرصہ علم کشد بنگر و نیما سے ہلال میبایست و ریات نموب ظفر تا دین سواد گردن افراد
چون غبار از ہر اعتبار برنجاست آبیاریا و زرع تدبیر باجموم مورخ صرفہ ہب پیش
برون نداشت و پاس شہر اطرقتار در خارستان بے زینہار غیر از خروش دامن

خسیا طبعی اینا شد نظر هم الحذر زان فتنه که طبع مردم گل گشته اتفاق این
 غبار از برق هم سوزان ترست و از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن به مورسکین هر کجا
 جوشید با هم از درست به آتشیان نیک و بد محوست در جوشش عوام به چون بلند فتنه و
 آتش خشک و تر خاک ترست به خانه های یکم چون خانه شطرنج سحر کوب قصور اقامت
 بود و بازار پاکیزه است چون عرصه رستخیز غبار انگیز کعبه است رستهای شان خدنگ است
 بهوار سے آفات شواخ قسم جانهاست خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشور نایمنه
 کوه ها به نفس سلامت شمر دن تر و دیشگان عالم معاش بهر گاه براه می افتد اند جاده
 چون مار بهامی پیچید و اگر منزل پناه می بردند به واسطه خانه چون نفس از دوا در می کشید
 سایه درخت روز سباست بود بر سر راه افتاده و لب چاه دهبان تنگ بفروردن
 آماده قافله تجار با گرانباهایست اسباب تا یک قدم محل عزم آراید از هجوم غارت
 بهر سبک و وحی ناله خبرس باز میگردد و افواج سپاه با تو ذک اسلحه تا یک میدان پیش تازد
 از بر تنگی و بے دستاری علمای بی حیم بدوش میکشد نظر هم راه رو چون صبح
 گرفت نفس در بار داشت به تا قدم در ره گذارد و دانش از کف برده بود به در پیغمبر مثال
 ره در خانه آئینه برد به تا بخود جنبه هجوم رنگ خوش خورده بود و بهر سو غبار ناله میزد موج
 پاس به شش جبهت آئینه دار یک دل آزرده بود به هیچ سر سے گردن نخواست که چون آفتاب
 بر نوک سنانش نگر و آیند و هیچ پیکر به بر خود بنالید که چون کبابش سیخ از پلو نگر و آیند
 اگر بایسافر بخاک می افتد و زمین چون اشک چکیده اش باز نمیدارد اگر فاشش غسان بارگه
 ست میکند پشت چون رنگ فتنه اتمال باز گردیدن نه پشت قدر و ان وضع جمعیت دست
 از دستار بر نمیداشتند تا به از سر شان نه باید و بر تنگی را جوش عافیت می فهمیدند تا جگاه
 از پوست شان غریبان بناید سرها چون کشت از دو سو بدو یوایر میگرفتند تا سپهر گریبان
 آفتاب زانند و پا چون جسم از شش جبهت بخاک می زدند و تا سفر و امن بخاک رحمت نم نشانند
 دران جنگگاه اگر و عظم عامه گم میکرد بیرون گنبد افلاک سراسر می آورد و اگر زاهد عصا
 از دست می انداخت جز در شاخ سدره و طوبی باز نش نمی شناخت خلق مجبور با آنکه می دیدند
 راه کشتی در کام تنگ ست دست از سعی با و بایست بر نمیداشتند و هر چند میبایستند سراپا بینند
 ایناسته اند که هم جز در آتش نمیکند اشتند خار خار اعراض یک نفس حمله نمیداد اگر همه منزل بود

فی اختیار در راه می افتاد لفظ هم به حیران کار خوشیتم جمله بی اختیار خوشیتم و در
نیز ساغر دارد و نشاء هم خوشیتم و چون حکیم کشید کسبهاست و قلزم کشید و خوشیتم
چشم پوشیده ایم و میگذرد و ناگزیر غبار خوشیتم و عقیقه آئینه دار عبرت است و کس پند
و دوچار خوشیتم و مدت با اغنیای مملو و متحرک اعتماد است و تیر و فلنگ سواره محلات
لبسته بودند و فقراتوکل سازید و چون رخت خانه آئینه بیرون در نشسته از جمله فقیر بیدل
تشریف طبائع بدست و پائی چپ که حکم اتفاق باز تعلق شان برده و خیال افتاده بود و بر سر
غبار دیگر از بنیاد خالی بر می انگیزت و کشاکش که تردد احوال شان نفس رشته داری از میان
حسبت می گزشت و تواسه خطر بر چهره اوضاع و احوال هم غبار دهن صحرائی افشاند و گدازهای
ریگ بر صفحات هاس یکدیگر پر کار بال طاووس میگرداند و زهره صبر از آوازنده و عدل بصدرت
آب رشک میگذشت و آب و سکه طاقما بنزاد بدست و پائی اشک چسبیده خاک بر سر
می انداخت قطعه رحمت خواهی درین شبستان خواب و دل جمع کن از ربط
و فاق اجاب و تا مگر گناهش تفرقه اند و چشم و همان حیرت محروم خواب و
پس از دو سال تحمل عذاب که هر روزش هزار صبح قیامت محاسبه تعب و تشریش
چندین تاریکی شام محدود نظر می انباشت در سینه میزد و نو و ششش جنون پارس و داین
اندیشه از کانون خیال انگیزت و غیرت ناکامی شراب این سواد در ساغر دماغ ریخت که با نری
تدبیری مزاج عافیت آشیاج را راه سواد دلی سبک گردست و طبیعت از زندگ
سیر آمده را از منحصه آفات بد نگردن بردانه واریک باره بر آتش زدن محفوظ تر از دست
که هر ساعت ریخ سوختنی تازه باید کشیده و تیغ یکایک گردن نهادن مامون تر از آنکه هر روز
عضو از خود باید بریدن کناکش سلسله انفس هم آنقدر اعتماد است و بداند اگر
زبان انقطاع این رشته قریب تامل عبث فرصت می شمارد لفظ هم فرصتی دارد
ز گرد و خطر آب دل برآ و همچو خون پیش از فشردن از رگ بسیل برآ و خلط آفت خرمیست
انجا بقدر حسیا ط و عافیت بخور اسی از خود اندک لای غافل برآه از تکلف و فشار قبر
نتوان زبیتن و چون نفس دل هم اگر تنگ کند از دل برآ و در ضمن شبال این خطرات
سروش عالم توکل نیز از حبابه آفات شعبه متنبه نمود که هرگاه سیل صلاح و فساد
طبائع متقاضی ارادات الله فمیده تبدیل اوضاع خیر و شر چه استعلق آثار قدرت

نمیده و دیگرگاه رشحات محیط فضل از منوچهر چشم بر کوچه سلامت نکشودن دلیل غفلت
 بے یقینی است و در گلگشت بهارستان حدیقه جود از شعله دود گل و چمن بچیدن بیگانه
 تخت آینه نظم در طابع آنکه تخم و سنگاه ظلم کاشت و میتوان عدل و راست
 نیز بر دامن کاشت و کسب با سبیل که گرد آغیت از بنیاد و هر چه خار خوش باد و ستر گردد
 و همچو گل بر سر گذشت و بے پروایی رسد بر جالبین امتحان و حلقه است همان سلطان
 خواب نکاشت و قدرت و سنگاهان که استطاعت هزار رنگ و سعادت و اشتند
 و دین مصیبت جز منع مدونی نمیدوند و آتش ناروشانی که بچندین طریق آغوش شفقت
 می برد خستند دین خالت غیر از دیر بیگانه نمی کشود و زخم سرکاری اثریهاست قبال نصائح
 شان ماده آرزوی بخشش آورد و کم توجهی افون مو عظم راج الزفات شان منحرف کرد مبالغه
 نوای ساز گفتگو با آبنگ استنرا کشیده مباحثه آبدائی معالیز با تمام بافته تسخیر نجایند
 که نصیم این عزم اگر با اعتماد خوارق است پس امتحان سلامت ایمان آوردنی است و اگر به تدریج بخت
 متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد داد کردنی مید است از چنین طوفانگاه زور و موج
 بچه استقامت رخت خلاص خوابستن و ازین شعله زار قیض سپید بے پروا بال بکدام
 افون بدر می تواند بستن احوال بر بیکس و بیدار نگه بے تسلیم سرشته امور بے اختیار
 بے حسد گرایند و بایک فلک اسباب تشویش بال هوا بے دلی کشود و قطعه محمل شے
 آثار خیال است گذشتن و بیخ و غم این مرید پیوسته نماند و مفت است از صاحب اثری
 جو هر قدرت و چند الله دل خون شده نماند و برناخن انداختن بکارید و
 بے بخران کار کسی بسته نماند و روز اول با عظیم آباد که با سه او شهرت بسیار اتصال داشت
 عجز قدرت و رایت نزول افراشت قریب پنجاه بل مشرودین و دکان تمام زمین گیر تحط بیدرت
 یافت که از مدت یک ماه چون اشکام ترکان تنیده و شیر انداز چسبیدان بود و چون انباشت
 بر لب رسید و بچه شماری زبان سر صفت میفرمودند و سوار اسپ که از بچه بیرون مرده
 مددگو شے توان نمود و نه ماده مسله که احتمال کرد حصول آینه اعانت نگاه تو از نو و دو پیاده
 را یکم چون سپاه عرصه شطرنج بجهت جوی قدم سحر افشردن و سواران را یکم از فاس
 اسپ بخیال کرد تازی پیش بزودن و کسب همه گردون سواره که خردم چله از با
 خفته بدام و بر کاب شتاب بسته و رنگ و پیکر گردون سوار گردش رنگ و ره آوردان

غلطیدن به خود بدست و پندار میدن و فردا سے آن روز که محل خدمت میری پیشین آید
 حرکت گردید همه را فعل در آتش شوق خدایم گردانید گشته آنجا اقبال گیر سے توجہ نگذاشتند
 و بشور مشاوی علم تا گید و فرار شدند که فوجداران عزول سائید و یوار سپر انداختن را خنما
 سلامت اندیشیده اند و گرد آواز نهضت و پهن نور و کن بهند و ستان رسید و درین وقت
 هر که بے بدر قیاس در راه سے گذارد همان بخون خود دم سے فشار اگر مدعا نیست
 چند سے دیگر بصیر باید پر دختن و طریق عافیت مفتوح شناختن و اگر تشنه افتد بر تری
 بے زمینار انتظار کتاب سیاهی ست و تیغ هلاک سبب مشتاق کی تیغ ایچ ناجا قصد
 آهنگان جاده تلاش خناسا سے عزیمت برگردانیدند و آرایش بساط توقف و محبت چال
 فهمیدند فقیر باد و خدایم که یکے را متلاشی یاری سباز محذومی پرورد و دیگر سے برام
 عذر ناخوانی از سلسله تکلیف خدمت آزاد کرده فسخ خدمت جانشینان است و توجیه بدست
 توکل گماشت قدیمی چند بحکمت نیامده در ویش نفس طوطی در دست بآئینه دار سے شوق
 تمام لیه مقابل فقیر آمد و بآلتاد پس روی بجانب آسمان کرد و با دانه بلند صلا و دعا که آفتاب عالم
 اقبال صفر است بلا حظ ظلمت او بام شباید گردان و شمشیر ظفر علم غایت را را کرده اند و شاکست
 از خاطر بایرون باید راند و بجز دین آواز و بار عالمی اقبال گردان و شمشیر ظفر علم غایت
 پیشین تازی گردید رباعی بیدل سببان اعتبار من و تو چو محل کشش هم ست و ایستاد پو
 شایم تر از و سے که ما سے پیچیم و بر میگرد و جنبش بگیر موبد بار سے ساز بسوزد بآهنگ هر چه
 باد اباد و کوک اتفاق گردید و غمبار فسر و گیمای پرواز تو کلت علی الله بن خود بالید فتنان و خیران
 براه افتاده بودند تا و آواز گنگی که انتر ل آراید و پاشنگی در چه مقام محل کشاید با و جو به شایده
 آفتاب تیز نفس شو خشکیا سے تردد برهنه سر سے بچاکس خیال سائید و خست سینه پر دخت
 که پیش از خواب سیاهی شان زیر میکرد و از فرط تشنگی زبانها بیرون کام اعطش میزد و ایچ
 یک نام چاه و تالاب نمی برد که چون سگ گزیده بجز و تصور آب کف بر لب جوی می آورد و بایچ
 چون دو سه کرده پس اتفاق گردید زمین آبیگینی پیش آمد و خوش تر از عقبات وادی وادی
 دل افشاند و تر از تنگیای که کوچه نداشت که راه رو را بنهر ارجا چون اشک بایسرد و اوقات
 تا قدی بلغمش کشاید و چون نفس در نرسید چاه فسر و فتن تا حد اوار سے از پستی
 برآید و محاطه وقت راه حوصله بار ابا اضطراب افشرد و بے اختیاری ضرورت بهو غمان

هر یک بستی قدم سپرد و از هجوم انبوهی در یکدیگر می شکستند و در سر و دوش حمل می بستند
از تلاحم شور این طوفان بمل سواری قیصر بیدل آهنگش که مرکز بر کارگرد و تنگ می باشد حکم شکست
سپهلو که استقامت تنی کرد و بجاک غلطیند و همچنان گرد و تنگ بمل سباب بر پای گاو خور و
نشتگی بر بعلت مغز و ریش بر زمین خوابانید قطع عالمی محل بدوش رنج و سخت
میرود و لک پایا نه ندارد جز غبار بیدلان و در بیابان که طاقت بار آفت میکشد
منزله فرسودگی بر دو شهابی ناتوان و شعله بر جا میشد جوهر نمائی خوشین و اول ان خاشاک
می گیرد عیار امتحان و نرمی دل آفت چندین در سختی میکند و بیشتر بر مغزی خفته شکست
امتحان و ماضی فغان امتحان نگاه دو عالم غیبتیم و ساز این محفل بهمان ترار می بندد فغان
عجبت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد و حشت انجنت و جوهر جمعیت نشان یکفکرم بطلق عنانی رشته
گنجینه تازین گیر می این بهلها که صلا غارت عام دارد و مبادا زخمت قافله برانده مانده تاراج
بر آتش شعله آتش بر جا بر پرواز نزع خاشاک قناد و خرمین همایه را دانه در منقار برق باید نهاد و مصر
خندان هرگاه بر رنگ گل دست بازید شاخه چین را ناچار از کوهت برگ باید عریان کرد و بد
پس هر که ابال طاقت بود و صرف گوش پرواز کرد و هر که پاس رفقا رسد داشت بر سعی جولان
نور آورده تا تامل در یوزه امداد و تصور آرد و هر یک از دیگر پس ناخفته بود و ناگاه بر سر
اعانتی توسل جوید غبار رنگان بیشتر رنگ اثر باخته ریاضی کاروان بگذشت و رخت
ماهان در راه مانده و ریسان بکست و دلو ناز ساد چپاه مانده و همچون شمع که گرد و محو و شعله
هرمان فتنه و داغ عبرت جانکاه مانده و در آن حالت بمشاهده پیوست که شعله و هم میایان
مرگ بر سر من هوش و مانده با خاکستر یاس نجیبه است و خطر آب و حشت بکسی ربط سلسله
هیدر شان از هم گنجینه پیش از آنکه غارتگر جل دست از آستین برآورد قابلهما تنی است و بی آنکه
سعی هر که بشکست کشتن باز داشته نفس تسلیم که تنی ناچار ملاحظه یقین بر سانی قدرت
غیب نجیب با غیبش نظر تامل نصف جوی از نوک میل نمودار کرد و بد گفتم برین گرد و تنگ نمائید و فضل همان
عبودت و سبب سبب توکل که کند سجا الحقق غنیمت از حکم خطر بجا آورد و خیال سباب بر کار دهنده جانفرد غرق
بمل کی پانه روان گردید پیش ساعتی دیدیم گاو زخمی تیر توانائی تمام از عقب می آید تا پنجه بار دوش شست سالم بایستند
از سجا بمنزل شیر گد هم که اگر تحقیق نظر سه تخمین میگذاشت بهفت کرده بیش مسافت داشت
و در ضمن راه هر چند ده مقامه بر که غبار آن سحر زمین جز تهنه بر نمیخاست و خاک آن بساط

از غیر فسادنی آریست بکلم تسلیم از عیو چاره نبود سرگاه از دور نمود امی شدیم جمع چون گردباد
 بدیوانی استقبال میدویدند چون نزدیک میرسیدند تخیل آنکه سیرین بهلها میگردان و انیم
 میباشیدند بمعانه نمی رسید که برق شگفتی و تجسبی برشان تافته است و حسد کات بی اعتدال
 بجز تری محض تبدیل یافته لطمه بدیلان را امتحان فضل دارد و کسار پرتا اثرها
 که مار اندک محرم شوند و در لعل طاققت میوه هم خویش نیست لفظ از جای این قطره با عرق حسین
 نم شوند و بجز ممتاز است در سامان گوهر تاجاب و موج با باید زلف که کار خود و بخیسم شوند
 خلق را اگر یک نکه چشم تامل داشت و چون فرزه رو بر قفا از بار حیرت خشم شوند و آخس رو
 که بشیر گدازم رسیدیم انو حام خلق چون خشت بر روی هم دیوار بار آورده بود و سر ابراهیم حیدر
 انتقال هر طرف قلع دیگر احداث کرده به کیفیت که کس هم جائی شستن خال سینه یافت
 و سایه تیر راه غلطیدن پهلون شگافت بی خست یار کنار دریا که غیر ویرانه از بنیاد
 تصور شش صورت نمی بست و امید سلامت جز بعبار تیره غارت سینه پوست گوشه تسلیم
 اختیار نمودیم و که توکل بر سبیل بے زینهار کشودیم خام های معطل پاس خدمت
 زمین گیری داشتند و طاققت که بدستاری با گیر ابا حسد کت بردارند و نه میستی که بردن با
 فرومشته چینی از غم گذارند جهان کرایه کشان مومیای تر جمعه بکار بر نداشت میل
 بدستی رسانند و سامان بهل اسباب تجدید کرایه مجدد گردانیدند چون خاطر این منحصرا
 اندک جمع گردید غبار شام خیمه و همه بر یکدوش نشستند و تقضای بی پروایی تخیالی جذبه لب یا
 نفس بته بودیم و چون شمشیر شگفتگان بکشتار آب و آتش نشسته تبارک آفات سخل
 غیر از کام نهنگ و گرداب ماسنه متصور نمی یافتیم و بجاره خطر هاس کرانه جز آغوش فقر فقی
 دیگر نه شگفتی تا دم صبح دیده هاس غنودن باخته را بخیرو وضع جابیه و اگر ششم و پیر زمان
 چشم با بی شبی را در نظر روگ زنده داشتیم ایات رحمت مادوش و داندیشه آفت گذشت
 آنچه محبوب تماشا بود در عبرت گذشت و زنده که کردیم صرف استیاضه و خیر و شکر
 فرصت آگاهی با حمله و غفلت گذشت و چشم قبل خلل پر دوز حال کس مباد و بیخ تا روشن شود
 جمعیت ظلمت گذشت و هنوز پاسبان جصا گردون چشم از کمین دیده با سینه بسته
 و کلید داران قلعه افق فعل در مشرق نه شکسته بهلها مان فریاد بر آورند که قافله میسای با تیرت
 و مار حکم اتفاق بلبک رفاقت پیوستن یکدو ساعت به شکیبایی باید پر درخت تا خور با حق

اهل کاره ان توان ساخت و گرنه تا محل بابر و قلعہ میرسد گردو ہریان بنسندل دیگر سیدہ
و ہریان آشوب ہنگام و سے امر و نیز در نظر با صفت کشیدہ گفتہ عنان گیسو شتاب
کسیت و باعث درنگ چیت نظم بیدل زبا ط و ہر وحشت انگیزہ گریہ نے
ہست سہ برون آرد و گریزہ آوارہ یاس پیش ازین نتوان زیت پد جلانے نشینی کہ
انگوید بر خیزد بہمان ساعت عہد مروانی کہ بہر جستی آراست و ضعف تامل از بستر تو قف
برخواست مدعاے عبرت بیانہا نیست کہ بفاصلہ یک کردہ مقابل این قلعہ دہے بود
در گردو ہریانے عالمے طرح آبادی اندوختہ و ستاراج رخت ہمانے بساط مہموری پر خروستہ
روزی نمیکند شت کہ قزاقانش ازین مصافات غنیمتی برپایند و آدم و حیوان این نواح را
بقتل و غارت پیش نیاند اہل قلعہ از صدیات آفات شان چون نفس در دل خستیدہ بودند
و دیارے و ہوسے تیر و تشنگانی اثر از قہارے دیوار و در سلامت می کشودند این بیلہا نان
با آن قطاع انظر یقین تراش و ارتواے قرابت داشتند و ذخیرہ ہاے حرام تو شکے
از پہلوے قدر و سرب بلد گرمی اپناشتند رہاے ہر جا یاس موت یکدگرست
انہ عجز فرودہ طاقت یکدگرست و فحشا رشو بدین کہ این شہر مہم و ادب پد مشق و کمین رت یکدگر
ست و چون شبہات بعضیے تو ہم شان با متخان مرتفع گردید ہمدان شبہ مصلحتا بساط اتفاق
چسب کہ درین قافلہ ازین چند کس یکس تری نیست فریاد رسی متصور نمیکرد و تاسع نظم سجاسیے
تواند رسانند و جاوستہ در نظم نمی آید کہ باز جنت بیدادشان تواند کشید غیر ازین دو خادم
ہمار کہ وجہ کت رفتار نیز چون تشنگ محتاج دو شمش و دیگرانند بہر چند بعض محال احبات
تذنگ داشتہ باشند جز آنکہ با و از قسالب ہی انستد و یکدیچ میتوانستند حلوائے بی دود
یا این سہ لڑتہ بدست نہایت ان آورد و قلعہ بے استخوانے باین آسانے حاصل نمیتوان کرد
مفت ست اگر این قلعہ ہمارا سہ سبتہ نذر کام وہ نہایم و پس افکنہ فتنارے نصیبہ خود ہسم
از نینسان برہایم رہاے بیدل بر خلق کیشان نمانے پد تا تیر توان شت کمان
نمانے و خاصیت این ہو کہ عاجزہ کشی ست و عجبا ز ہمارا ناتوان نمانے پد بی تماشای
راہ دغاے باطل سر کردہ بودند و انکمال خانہ خیال کج اندیشی چون تیر بر آوردہ و در سیاہی
شب نفس ہوسے آواز در سہمہ با ختنی داشتند و در پردہ رنگار رہے دزد مدہ تران
تشان در آئینہ قدیم میکند داشتند تا چشم بصداے پایا بیدار نگردد و عکس کردار ہائیل روشنی

نمودار شود چون صبح فسون ضعیف بر ظلمت کده جہات در میسد و اثر سے از گرد قافله محسوس
 تامل نگردد و گفتیم باین مقام از فرصت تنگ و دو البته از کاروان پیش تاخسته ایم یا غیب
 آوا گیمای سلامت مادرین بیابان باخته و گردن میچسبی دارد که دیر است بجد میشتایم
 و سرانجام سیدنی نمی یابیم جواب دادند که جاده اقرب وصول دیرین طریق هیچ دیاب
 سرگشتگیما دارد تفاوت قدر می چند بهموای قطع می نمایم تا رشتن سعی از کنگار دعا
 بدر آرد باین افون هنگام مو عظمت گرم بود و ساز برفتار کے همان آهنگ سرعت
 می زد و تا آنکه یک محل بر سرده رسید و زورق مقابل کام تنگ گردید صورت مکرر اینها
 آئینه تحقیق زد و دو حقیقت غدر بخار شبنم مرتفع نمود و چرپ تنگید و اجعت الحاح مینو ویم
 عنان بر بنی گردانید و با تنگ نوا های می کاروان را جانب ده میراندند فوج
 از سواران غارت کمین نمود و ایستاد که بیرون معمره اسبان را چپ و راست بولان
 میدادند و بهواسے صیادی مطلب بر طرف تال متحان میکشادند اما لایع برق
 قدرت پیش پاشے ایشان تاریکی گماشته بود که در گردنگ و دو اصلا مارانید میدند
 و صدمه رعد غیرت گرشاهے شان بکسی اینا شته که جز هاست و بهی خود آواز دیگری نمی شنیدند
 بخبار این صبح زندگی را و چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جبهت هجوم پارس آورد
 نه عنان بازگشتن در پنجه خستیار نه زمام استقامت و قیضه قت در تارنگ باخته تپید
 گردیدن پر دزد فوج بخودی از تقامیر رسید و تا تنگ رسید و پا کام تله شش پیش گذارد
 سعی قدم بر کوبی می انجامید صدرا انبافت بلندی رو بگردان نالید نه بود و نگاه را از
 بر این مقابل در سایه مرگان خریدنی نقطه چشم همچو خفگی که شوخیماے پر دزدان فضول
 بر دزیر بال شهباز تو هم آشیان چون تامل صورت احوال خویشش عرضه آید شتاین
 کا و روش نجیانا میدی موکشان بگر نفس دزد و دله صبر آزماے زهره کو بگرند
 پر دزدان و جرات کجا یاد نشان چشم می پوشد ندارد پیش غیر از خواب مرگ میکشاید جز اجل
 چیزے نمی بیند عیان به حیرت اسرار این حالت تماشا کرده است به چرخس یارب
 نفیست و طلسم امتحان در حاشائے که جمعیت حراس زفا یکظم جصار فقره گرچه است بود
 و شکر استقامت قوی کسیر سلسله جرات خود واری سخته سوار ملکی دید بر سببی کی بود
 از میسر آن گروه که در روبرو جانب ماتاخت و چون طوفان شیل زلزله در عصر طاقانیک ندرتیم شد

گاہے در نقاب تلاطم گرد چون برق درازنہاں میگردد و گاہے مانند لعل تنیخ مہر از پردہ
 نیام صبح بیرون سے درخشید چون نزدیک مار سید مسلمانے ظاہر گردید حضور سعادت شب
 دریافت و رمز اسرار و موبہے و اشگافہ سیاض صبح محاسن نسخہ صدق و صفادربز
 و سواد شام موجود بر آئینہ حلم و وقار در نظر آثار صلاح از مرآت سیما چون نوا از آفتاب
 روشن و آیات کمال از صفہ کثرت و چون عظمت از سپھر بہرین تہجد یتا زیانہ ہدیت بانگ
 بر بہلیا نان زد کہ لے بدبختان کدام کورے خاک در دیدہ شما اپناشت کہ با محبوبان
 سداوق رضا راہ بنے ادبی سرگردید و چہ کفران قساوت بردہاے شما گماشت کہ
 با مقبولان جناب سلیم آئین بنیاد کی حبا آور دیدند استید کہ افقون خلعت بر آفتاب چرخ نشود
 و کبریا بل با حق پیش نیر و در با سے زن گو نہ کہ ہریشہ پلنگے دار و پد با سر دریا نیز
 شنگے دار و پد بر صاحب سلیم نیاری دم تیغ پد این شکل کسان نیز خدنگے دار و پد
 بجز و خطاب رنگ آرزو ہاے شان پرواز کرد و لرزہ بر اعضاے ہر یکے هجوم
 آور دہمہ فساد الامان بر آوردند کہ فضولی اندیشہ شبکہ مارا بوداے ضلالت
 انداختہ است و از پیروی سحر خیزان کاروان نجات محروم ساختہ ابراہیل ابن دہ توفیق
 بلدے دہشتیم تا سر رشتہ را ہے کہ گم کردہ ایم بدست آیم و از قدم ہای منحرف آہنگ
 ز رحمت لغزش برداریم الحال بہر را ہے کہ ہدایت فرمائید سر تسلیم قدم حق گذاریست
 و بہر جا لے کہ اشارہ نمایند روے نیاز بنستقبل توجہ ہماری ساعحتی بر حال بکیہ ہای ما
 لب ترحم نوا دست تاسف بر ہم سود و سختی بہ نفرن آن منکوبان زبان غیرت بیان لعلہ
 برق و انود پس عسنان برگرداند و بہ نعرہ قدرت آہنگ حکم ناگیر سازند کہ بوجہ ہم کلین بسیار
 ہرزہ شیم کشتا مید و سیہ بری من سر پیاف گندہ بیامید تا غول نال سنگ براہ شتاب
 نیفلند و خیال توقف تیشہ بر پائے عزم نرند ثرو لید گیاے موی مجنون را ہی سر کرد کہ اندیشہ
 اشراق استخوان خرد را شانہ میگردد و بنا ہمواری طبعہاے درشت جادہ و انمود کہ قطع و ہام
 خراشش تیغ فکر اسد ہاں بر سے آور دہر نفس بستر تازیانہ اشارتے نمود و توجہ پیش پا
 مبالغہ مینمود کہ اندیشہ در ان تنگناے بہلما را با غلطانی میراند کہ موج دریا کو بہر آن
 سبہ پروائی نہ غاطد و سایہ بان ہمواری را ہے در خواب نہ بنید آسودہ ترا عکس در قضا
 آئینہ نیتا ختم و پے لغزش تراز صدا و ساحت ہوا عیان می اند ختم تاباند کہ ترددے

خود را در میان قافله دیدیم و از ورطه هلاک با حل نجات آرمیدیم ازان ده ناموقع حصول
 قافله هیچ گروه محبوب تفاوت میگردید لیکن فسادت کتاب با مبالغه نیم ساعت
 یکشده غیر از همان زمان هدایت دیگر بر سر نه گزیدی ازان شهسوار عرصه غیب چشم روشن
 نه نمودیم و بلغمه اثری ازان آفتاب کشور لاریب مژگان نکشودیم قطب هم زمین قبل
 سیدل مبین بخت بیان یکس به تاکی از فضل گویم آب میگرد نفس به گرتاکی کرده اینجا آبیا س
 آگهی به در و باغ بار طوبی ریشه پرد از دست خس به سکه قدرت و یکمین التفات عاجز نیست
 خواب عشاق میگرد و بفریاد گیس به تا توانی در دکان جو خفت حتی کشد به گرشو کسار
 با سنگ ترازو س عدس به عالمی را عجمه طاقت محرم اسنه از گرد به شپه دارد
 نفس در دیدن کنج نفس به هر که بر رویش در به از عاجز که گردن باز به دید یک آغوش
 رحمت تحت و فوق پیش و پس به هر چه خواندم زمین و بستان جو هر دانش گردخت به هر چه
 دیدم زمین گلستان عجز بنیش گفت و پس به فصل فراج معتدل نسخه فصلی است که
 جز مضامین صلاح و سداد از مطالع رقوم آن بحصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن عیسیه از
 معانی اخلاق و وفای قابل اظهار نمی پسندد و فرمهایش از آثار گرامی اوقات انبیا
 و اشکافه اند و موضوع اسرارش از احوال فیض اشتعال اولیا دریافته که طوار نظامر نشان
 از انوار باطن اصلا که ورت مبانی نور زبده و نقوش عبارات با عینه داری معنی هرگز رزم
 مخالفت نگزیده است که اذین قانون تنزه شگون گل کرد به صلا به هدایت عام نه پسندید
 و صفی که زمین ذوات تقدس آیات بطور آینه غیر از بساط دعوت رحمت بحسب لعمه آفتاب بدی
 و بهین مقام آئینه احوال پرداداده و طلیعه صبح صدق و صفا به درین محل چهره کشای احوال و
 فصال افتاده بحکم اعتدال طبیعت خواب این طالع تنزه ست از تکلفات تعبیر و بیدار
 به از تفهات شبهه و تغییر هر گاه چشم بسته اند عینک سحر بیدار به منظور نظر است
 و اگر مژگان گشوده اند صیقل ارشاد به زنگاری دلیل اثر بتایید قدرت اتفاق هر که مرآت
 و فاق شان پردخت بیدایش ناگزیر سرشته همان اوضاع در دست و داشتن است و
 خوابش بی ختم یار سر از جیب همان رویا بر افراشتن قطب هم هر که نبض فراج معتدل
 آمد بدست به در بنای رنگ تحقیقش نمی باشد شکست به خامه عدل از نیتان او بگاه حیات
 نقش آن جز به خط سطر نماند است به استقامت ربط تقدیر است و در بسا و خلق به طبع هر که

منحرف گردید لغزش نقش است به موج این دریا ندارد چاره از پست و بلند به یک
چون گوهر بر عرض آمد تفاوت گشت پست به طینتی را که باین جوهرش نسبت تخمیر درست نیست
از احوال و افعال اینها بهر سطح حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق است و بر طبق اعمال
و اقوال او لیاقت قدم افتاد بهیرون دور از جاوه توفیق حرکات است و نیکی که مطابق سنن
خواص نمی آید بعلمت آفت که اعتدال ازین امر جدا شده است و غبار بے تمیز
در نظر مشهور و یوازشیده می رفتار با از کمین لغزش بر آمدن ندارد و آنجا گفتار با هیرون پرده
نهر باین سد هم نمی افتاد و خواب با سه شان همواره با صحرای مو جوشن دو چار و بیدار است با
پیوسته آئینه فساد و در کنار آرزو و مخالطت اینها از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید
و میلان اطوارشان گواه بچوبی و ناهمواری طینت باید اندر شنیده است که سرخوش
کیفیات لغویت و حاصل مخموران ساغر له چیت را با سه ناقص نشکیده از ملاهی هرگز
و حست نه پسند و از تبا به هرگز چشمه که رمد آئینه دارش باشد و مائل نشود جز بسایهی
هرگز به رویت عفا هر چند بخواب میسر نشود حصول علامات سعادت با لیدن دارد و
باقیال دولت بیدار نازیدن زیرا که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی بر مزاج
این کس بر توفیق انداخته است و نشاء تحقیق در داغ استعداد ایاغ بساط حضور پر خسته
اگر عدل با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت فضل و آداب مقابل نمی افتاد و وقوع این
کیفیت بخیر است مائل بواب رحمت کشودن نیست و ورود این اتفاق متوجه رنگار طبعیت
زود و دن پس احتلاط جهلا و نیمه احوال مایه آثار ضلالت است و صحبت کمالا جمیع اوقات
و اسطه انوار هدایت پوشیده میا که دیدار فعلی در هیچ حالتی منحرف ازین فلاح مشایه نمیتواند
و بوضع فضا و در هیچ صورتی بی غبار تبا بهی چشم نمیتوان کشود و فضا هم از بهایان
که در طبع فضول آماده است به بر خواص طینت خلق اندکے دانش گمارد و در بهار از جوش
گل تلکت جبار و شت و در به اعتدال است آنکه این آئینه دارد و در کنار و در خندان
از پس هوای اعتدال افتاده است به هر طرف مفرگان کثاسه مگر و خاشاک است
خسار به مائل این هر که آمد گشت ماکفیت طرف به محرم آمد هر که شد گردید با عشرت
و و چار به این قدر آواره از افراط و تفریط است خلوق به آب این سد چشمه بے مرکز
نمی گیس و قرار به سنگ عدل آنجا که نه پسند و طریق انحراف به نیت شایین تراز و سه

اوب جفت شکار و گرنه جام و هم سپاید مزاج مخوف پیچکس را نیت با جهل جنون پیمان کار
 عقل خون شد در علاج فطرت نامشغل و داد این ببار طوفان رخیت بر بیا رود و ما مجبرم
 طبع ناساز از حقیقت غافلیم ای خدای عتیق از عراج ما برآرد و اولیای سلوک
 حصول از مننه که در بلده اکبر آباد کسبا طریقت توقف می گزینید و فردوس آئین به اوقاف
 که بسراپن کلزین سپری میگردد وید صبحی رونم نو که جلای کیفیات افعال و آثار نور جنت
 از مرآت حیرت شود دم بر میگیرد و شامی گیسو نموده که روح سنباسستان اسرار شام
 اهتر از سه بردیغ مستی سراغ ریزد بے تاملها که هجوم خاطر بیرون بسا طعنه و خستیار
 قدمه و رودشون می انداخت و مطلق عنانی باتک و تازان افسان بے پروا که تو هم
 قید و آزادی عرصه جولان ناز می برداخت نه خواهم مقتضای تعینی ششم تعبیر
 بیگانه شت تا خوشه اثر توان درود نه بیداری حکم بے تعلقی صداع شکفت می آید شت
 تا افسانه عسمر و زید باید شود و انجمنی و خیال می آید استم فارغ از زیر و بم شکامه ما و من و
 مجلس در اندیشه می فرود ختم بے نیاز احتیاج شمع و لکن غنم دل طرح کلبی بی بزم شوق
 می اندوختم و نزد لک در کباب بخود می می باختیم و بر سر پایم تحریک سایه فکند بود
 بر دیر آئینه دل شش جفت می باختیم و عالمی در حیرت آباد و جنون جلوه داشت و من بهان یک
 خانه آئینه می برداشتم و در میچشمید از نقشی که میدادم نشان و نال می بالید از قدی که
 می افراختم و هیچ کس آگاهی از کیفیت عالم نداشت و باغبان یکی عینی بخود می باختیم
 و افسانه در آینه بکند از دستاد و یک هجری که آفتاب از قسباس رو نشینا که
 سواوش خلعت بی پروا که می پوشید و نور بالقباس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردک
 می پوشید و خودی بر طبع مجبور هجوم می خستیار می آورد و سایه مرگان بر نگاه ضعیفی و نگاه
 گردان که در چند فرصت تماشا می نمودم آگاهی می انما ششم حکم بخود می افراختم از جبریدگان
 فضول چاره ندا شتم چید گیسای طیار نظیر فقیه بود و شمع افروز و خلوت
 تحقیق و فراهم آوردن ناخوش مرگان محبتی داشت میایه شیرازه بندی نهمه شوق
 تا بالقه صورت و درین صورت آئینه متالی بصیقل رساند و مضمحل و لای فطرت
 باین رنگ گل اظہاری بیرون داند نظم ممتضیات وجود از پرده اسرار غیب میسند
 بنخواست گل چون گردش لیل و نهار بی نیازی هر کجا باشد بکند انداز شوق و چشم بر هم

بسته هم دایمی است آگاه به شکار به اختیار بی نیت و دست و کشاد چشم خلق به خواب و
 بیداری و در صورت نذر و عتاب به اقتضای آگاهی سیلت بی پروا خدام به باز کن بخواب
 رها کاشانه خواب به در برار به نور استعدا و بخشش آنکه خواهد محبت به دولت و فرمان کشاید
 آنچه میگرد و دو چاره سنگ اگر باغی ز فیض تربیت غافل مباش به مهر تابان لعل با دارد
 بطبع کو بهار که گشت در راه بهوش تیر فضول به خواب بیدارت کند بی و هم خبر و سیار
 اگر چه بیداری چراغ بزم آگاه است یک به خواب بکیر دولت بیدار دارد و در کنار پرده
 غفلت که گمناگاه ظهور رحمت است به ریشه خوابیده غافل نیت از طبع بهار به با همه در سایه
 اگر که خوابیده ایم به تاجیه وقت آگه شود فطرت ز فضل کردگار به ساعتی چند غلبه حکم
 جلال مجو جهان چه دیم داشت تا آنکه نسیم گلشن و فاق یعنی تقاضا سے سبے تقاضا می
 جمال بر اجزای بے جسم گماشت فان دوران اتفاقی بود از حضور نشاء و اعتدال و زمان
 آگاه به از لطائف سعادت اقبال نخستین قدم که در کارگاه تامل کشودم گردش
 رنگ شیونات و ششم تجد و نگار صد جقائق اشیا اولین قدمی که در ریاحین که در عین دم
 حسرت نفسی دیدم خسروش آماده کیفیات ارواح و اسما ناگاه فروغ جمیعت حواس
 انجمن انوار جبروت پر درخت و حضور به گامه قوی طسح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب قبول
 از پس زانو به تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سبوا و منظر طبیعت بمطالع
 در آوردم و دو باب به دماغ خیمه اقتدای بی بر فسخت اعتبار یانه عرش معین دیدم
 و غمرا لاف مسامیت سامان چشمه کرد بروشنی بروج و ثوابت و ارسیدم طفل وستان
 ربوبیت سواد محسنی روشن نمود تربیت زحل بر رسم نمود پیوست و ملائینه در سگاه فطر تم حریده
 سبقت بفرض آورد اوراق کمال جبر پس دفتر فضل شیرازه امست جو به آئینه تحقیق قطع شبهات
 غیر تیغ معرفتی آب داد پرده خواص بهرام درید و مله پیشانی نایق نیم برقع حجب ادبام طرف
 نقاب به شکست شعله جمال مهر بیرون تابید نوای حسرت کلمات موز و نیم گوش استعدا و
 بر هم بالید ز فرقه نایط نابید خروش بی پردگی تلخیت و عجبش تیض تامل عقد انامل
 و اشهر و بر محاسبه آهنگان دیوان عطا رو نخت بی پروا میا سه شخص او ضاع تا لباس تجله
 تانده نایبیات قمری کسوت کم و کانت پوشید جنون جولان گریه میا سه شوقم تا گرد و دانسته
 بر افشان غم بر در عالم تازی بر خود بالید اعتدال شوشه تقریر مایا صلاح آشفتنی نفس دانه

صبح قبل از بوسه و دیدن از برگرد و شدم چو سر آگاهیم تا پیش پا نظر اندازد و صفای آینه
 آب تمثال عسوق بعض آورد و سبق مستی خود داریم بر تنه بهر ساندیکه خاک استخوان بند
 تکمین جادات پروخت و دفع کلفت اسیر و گیم بهلو آهناز که گرد اند حوصله ثبات بسامان
 نشو و نما بیرون تاخت ماوه میولاسه طبیعت را قابل ارشاد آدویت گمان بر دم عالم حیوان
 منتقاد احکام تویم گردید بالقوه استعداد داغ راشا نشاء و جاسیت اندیشیدم حقیقت
 انسان بمعرض تحقیق رسید القصه بسو او عرصه منزل غنان گنجیم جز سبزه آستان عزیم
 گرد آگاهی نداشت و بر قدر بقضای عالم ترقی جنون اینغم غیمه ادا ارتفاع بارگاه نظم
 علم لقیین نفرشت نظم چیرته آمد به پیشیم زین تماشا گاه رازد که بر آینه آن کشفیم
 باور نبود و شمع این نه انجمن از جیب من فانوس داشت و بر سر هفت آسمان جز دایم
 چاور نبود و بر چرگل کرد از سواد منتظر بیت و بلند و جز کثافت و دست فرکان ساند بام و
 در نبود و رنگ خلد از گردان شیل خشتیم و گزیند از زو ساغر بخون کوفه نبود و آتش
 دیگر نیاید و نظر خیز و هم غیر و دوزخه جز خجلت طبع هوس پرور نبود و با همه جوش
 جنون سر بر نیار و دم جیب و هر قدر پرواز کردم جز بر بر نبود و نظرف و نظرف و خرابات اثر
 بر هم زدم و جز بهمان یک نشاء مطلق همه و ساغر نبود و آگاهی گردشت غیر از من سی دیگر داشت
 محرمی که بود من بودم که دیگر نبود و عالمی بودم محیط تحت و فوق پیش پس و غیر با هم ز پر
 و جز سرم بر سر نبود و در عین این تماشا شخضه دیدم چون حید داغ بر با لقمه نشاء و تارک سرم
 با آئینه زانوی نشاء اتصال بسببه فتیله داغ آفتاب من نور از گرسه آن از انود داشت و
 نقاش آن فطرت بلعنه بر توش رموز دقایق می نگاشت چون وار رسیدم هم هر جیب و عالم
 و آدم بود عینی رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم نظم آنکه امکان تا و جوب
 و احدیت تا احد و صورت تمثال آنا آئینه زانوی اوست و رونق این هفت محفل آمیزش
 پر تو که و جوش این نه سحر خضر شخه از جوب و اوست و از سواد ملک هستی تماشا نشان
 عدم و هر کجا مژگان کشتانی سایه گیسو و اوست و هر چه آید و خیال و آنچه باله
 در نظر و کفک جوش بهارستان رنگ و بو و اوست و خواه مشرق و اثار خواه مغرب کن
 قیاس و هر طریف رو و نیاز آورده باشی و اوست و کثر سکه کز و حشرش خارج شمار
 پائل است و چار سو و شش جهت همگانه یکسو و اوست و موج از ده یا و یک از دست

بیرون تازنیت پدید آمد عالم در کنش محو حجب و جوئے اوست پندارستان او سرانجام
 هر چه خواسته میسر شد و هر چه دل در غفلت گم کرده در کوئے اوست پندارستان او سرانجام
 چه امکان داشت فهم راز غیب پندار تقییم کاین اشارت از خم ابروئے اوست پندارستان او سرانجام
 انایاس ادب جوئی حواس و قوا گم گشت که هیچ حجابی سر از قرب زانوئے مبارکش
 نتوانست برداشت هر چند از حیا و خود سر و فرم محو بهمان کنار رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال
 آب می شدم و در دامن همان محیط تر حسم میچکیدم در هر بن چشمت داشتم حیرت نگار سر ابرو
 سرور و در هر عضو آینه چیده بودم حیرت کمین زانوئے حضور بفرصت شمار سے تامل
 سلسله رشته بر ساز خود سے بست و نشسته تیز بسکابی شعوری مطلق پیوست پس از
 ساعتی تابدا و زمان افنا گشت سر از عالم دیگر بدر آوردم و جهان را دیگر در پرده مشال
 مشاهده کردم مقام چشم تیز آب داده که بال افشا نه بهت ملکوت و تلاش وصول سایه
 دیوارش جبین بخاک فرسودگمی مایید و سعه فطرت بشری در او را کعبه آستانش
 بچین عرش تختی با لید تخیلی فشرش ایوان از بساط نظیر و خست که لطافت
 اطلس فکری در مشاهده صفای آن تار و پود لغزش می یافت و لمعات پروه
 جلالش شعاع آفتاب جز راه دیده خفاش نمی شکافت شیری با حمایت دران ایوان
 مستقبل قیامت و جمیع حیات تعیین اسرار از نگاه غیرت پناهنش بسته سر و نش اسرار
 یقین گوش تا ملزم باین آهنگ نشود و ملزم و تحقیق آئینه آگاهیم باین صقیل زدود که جناب
 ولایت آب علی کریم است شکمن بساط کبریا لطمه آنکه نتوان یافت در ذات
 جلال آئینه اش چون کمالات نبی اکس را مجال دم زدن آنکه در خلوت سر ابر
 نشاء تنزیه و انوار با نور اخلاص و در یک پیرهن پرتو نور سر اسرار میباید گشت
 که ولایت تابوت محبت باید شدن و فرق موج آب بخوابد مرده و اگر دانه بی نقاب
 افتاد و نجیب صورت سر و علقه و غنچه آغوش نشود آئینه کلنگ بست و او تامل این تبسم
 او شکفتن این چین و ابله و ابله و حسن این طوفان ناز و اوجلال و این جمال او
 خلوت و این انجمن پندار و مضمون کرده گل از در سگاه کاف و نون و فاسخ از و هم
 درونی چون لفظ و معنی از سخن و با عبارات تکلف چند پرواز دهنوس و پا علی انشا کن و
 در علم و فن آتش فکری و ترقی در ان فطرت ناقص کمال آگاهی است پدیدم جز عابدی نشود

راه فکر من بود گردون و در خیم هزار سید یک کانه جن دیو زده کردم تا سحر راه از
 و در بان آستان جلال اشیا بجای آوردم اما سبب حضورش تب بدیدم نگذاشته هر چه این شسته بود
 و کرده در بنای استقامت جز گردانم فروختن نگذاشته نه طاقت باز داشت که اگر گردم
 بیرون آن بارگاه شش جبهه مسدود میدیدم نه یارای پیش رفتن که بے دعوت
 قبولش دستگاه قبل مفقود می اندیشیدم ربای عی تانا که کم نیازم آسناک نبود
 جز قافیه دم زدیم تنگ نبود تا پیش روم ادب سر راهم داشت تا برگردیم آنقدر رنگ نبود
 بناگاه صلا که کردم در سخته بر رویم کشود و زبان فصاحت بیان نواز شل خطایم فرمود
 که نزدیک تر آما بیا رت این جناب مقدس غبار تو سم از آئینه خنجر بر داز و بوی سبزه
 این تقرب بے اتفاقی دامن جمعیت دوام از دست گذار و جذبه کیفیت آن خطاب
 هو شده درین نگذاشت تا با ادب امتیاز عید و رب تو انحر بر دخت و کشش آن رحمت
 چندان متالم رواند اشت که رتبه خاک از سپهر و اقوام شناخت بی اختیار قدم از
 سیر و انیسدم و خود را بسایه شفقت پیرایه اش رسانیدم فضل یکتا و ولایت بدولت
 اتحاد و موصوفه گردانید که پهلوی رسم از مقارنیت پهلوی چش فاصله دو گز
 در یافت و معانقه التفات ربوبیتش عضو عضو از پیکر رفت فرق جدائی نشکافت چون
 طفله که در کنار پدرش جیش مبارکباد امن رسانید یا مجوس که از آغوشش همیش حیرت آباد
 تسکین نشانده ز من از ان پهلوی حساس کردم که با کرات قیامت آب گردم از عهد و عهدم
 لطفش بر آمدن طربهای عرق بایدم شمر دگر می از ان ماس معانده نمودم که هر چند
 در چشمه آفتاب غوطه زخم مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد و هرگاه قبل
 آن ملائمت می پردازم سر مودر خود می یابم که تا فلک گردن بالیون نیفزود و هر وقت
 بتصور آن کرمیت و امیرم دره از اجزای خود نمی بینم که بسینه مایه دستگاه حسدش
 تا ز دریا عی که طبعش قابل غور کرم است تا محرم کافضل و طور کرم است نهشت
 خاتم چین دماغ است امروزه از مستیها می رس دور کرم است و در جاکسته که سرایای
 خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و بر شحات او هام دو گز در غیرت بر آوردم زبان سوال
 حیرت آهنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت فوا آئینه اظهار مطلب بصیقل رسانید که شب
 رسول خدا را اصلی الله علیه و آله وسلم خواب دیده ام و فرق نیازی از بنو کس ربوبیت

پناہش بالیدہ لیکن اندیشہ تعبیرش آتش دریناے تصورمے اندازد و عبرت این رویا،
 بہ برق ہزار رنگ نذاہتم میگردد تبسنی انوار آفتاب ازل بدین ویرانہ تافت و سایہ تیرہ روزمن
 بچشت ان زمین کیگون فطرتے مانند بان اگر سیہاے آغوش رحمت جی طینتم پہلوے
 افسردگے بزرگداند باین صورت مگر کین درود و باین محرومے دیدم بدیدہ نمے آرد ز فرمہ
 قانون سدا تہیہ سر و جبا ویدم نمود و فسر بود تعبیر خواب نیت کہ حقیقت محمدیہ ہم وقت
 سایہ افکن احوال تست با آنکہ غفلت حشمت نہ کشاید و باطن نبوت ہیچ گاہ در من تر بیت
 از سر رنگید و جہت آداب ظاہر از تو بجای آید بجز دستماع ہزار و سپیکر مخر و شش
 قیامت انگشت و شہ پازہ جو اس تو ائمہ حجت مرگاہان سلسلہ ربط کینست سواد آگاہی
 کہ موقوف زبان خواب بود ورق بردشنی برگرداند و تبسنی تعبیر کینست سعادت یک عالم
 بیدارے دشت مضمحل خیال نماد **فقط** ہم نمیدانم چہ خواندم زمین و بستان خیال نشاید
 کہ تا مرگاہان کشودم شستم آن اوراق و اجزایا چہ عالم بود یارب کز سواد و سمعت آبادش
 ہجتم ذرہ دیدم سیرہ کش اجزایا صحرا را قلم کاینجا و دقیق وقت دعب کین تحقیقش خط و بیجا
 ششم نوشت اسواج دیدار ہمدن عالم میا دشت از سامان استغناء تماشاے کہ بردن نشاند
 چشم بینار چہ تجر یکبہ شد حقیق اگر آئینہ زازم نہ کردم فسق از ہم جو نہر پان و سپدارا
 کہ میگردد لطافت رنگ صورت بنیاد را و سیا کینجا عیان بینی پر ز اذان سینار
 اگر در گاہان ہم بند می نگردی زمین فضا غافل چہ کشا چشم در آغوش دارد تنگی جبار
 غور و سی بیداری ز غفلت بر نئے آید نہ کرد و خواب اگر آئینہ دارد و گئی مارا شکست با طاقت
 بایر و از سے دگردارد و صغیرے نیز عجب از طنین پشہ عقار چہ بنود م قابل آن جلوہ آتا
 فضل مکتا سے باین رنگ آب و آئینہ او ہم فرسار را مگر بر غافل ست از شوخی
 گلزار یک رنگی نہ کرد و خواب بیدار بدل مابین تماشا را خاتمہ آئینہ برد از پنجر حیرت
 گداز جو تاملی ست کہ بایر ز اذان شیشہ خانہ را از این قدر بامان چہ مثال ہیچ ششم و شش افروز
 ہنگامہ خوشی شکست ساز تخیل کہ ماسدہ نوایان بردہ اسیر بقوت کدام مضراب
 میخوشم بہ بیچ و تاب رشتہ نفسے کہ با صد تک و تار سے قسل و تہب یک
 گرہ تامل عاری ست جز تماشا کار گاہ ہواے باغم و با اضطراب تہیہ زبانی کہ ہزار رنگ
 تردد و جانکنی از عمدہ کشا و لب بر آمدن ندارد و غیر از نقب دینہ او ہم چہ بیش کاغم از طلب

هر چه قسم کرده ام عرق شدم بمطعمی سر بایه مداد اوست و از مقام صد اسخه بقلم آورده ام
 که درت انفعال بمقتصد آئینه دار سواد او غریب ترین سائمه که قسم بکفایتش باغ
 آئینه بخون میزند و مطالعه تحقیقش نسخه در آب می افکند فطرت نارسا له خجور انکولت این
 احسن تصور نمودن است و محاسن این طاقت بنام عجز نه نظام خود و کشودن اینجا بصورت
 آئینه تحقیق جوهر ناشناسی است و تمثال معنی یقین آثار معدوم و ناپیدا است
 فطرتم گفتگو با دارم اما محو تقریر خودم با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم از صریح
 افروخته بگویشم خوانده اند چون قسم بر خط آواز سخن خودم آئینه بودم عالم غریب دار
 و ضوح به تانفس دارم نفس برد از تقریر خودم چون بحر پر از شوشه از شکستم داده اند
 رنگ تابیر نیم نقاش تصویر خودم نفی خویشم عرض اثبات ست کرد امیری که چون
 نفس گرد می پندارم به نخر خودم به در عدم آندسته می میرم بال بیوس به آسمان پر
 آهنگ زمین کی خودم به تاقی است شغل او بهم ندارد انقطاع به خواب با می نیم سرم
 تقریر خودم اگر شغور صفت هوشش پر از نقوش این تحریر است حساس جلد و میوه که ضایع
 جریده ها معقول ممکن نیست بیرون جاده تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی مسلم ادراک
 باشد بیان این تقریر با صورت وقوع می نماید که ضمیر نسخ نفوس از خط تحریر آن امکان برده
 آوردن ندارد ارشاد و کلمات هدایت آیتش از دبستان اسرار نبوت فهمیدن است
 و تعلیم واردات قدرت علامتش از در سگاه موز و ولایت اندیشیدن سپیدان را
 با نغم حضور حق گرمی صحبتی است که دخل اندیشه ها به بل در شیتان جلالش خیر جاع خلوت
 عدم نمی افروزد بخودان را بوضه شهود مطلق شوی خرا می که جولان خیالات مقید و مضاعف
 که پیش غیر از غبار سبک دزدیدن می اندوزد از نواها اسخه شمعیده ام غم غم غم
 آئینه سائبه زیر و بم بود و از نقوش هر چه دیدم عجائب نگار فطرت بی لوح و قلم
 اگر جزات این بزرگان جاده تقریر می پیو و سر رشته نفس تا صدانی کشید و سلسله سخن
 تا حرکت لب نمیرسد و اگر طاقت این بدیت و پاسبی تحریر می پرداخت خط را از نقطه
 سر بر آوردن مو به جوهر از خمیر بضیه نو لاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شق جامه
 قدم گذار شستن خون اذرگ خارا بدر کمانیدن محیط یکتائی را در طوفان کده نایبانی خجسته
 و ساز بی سادی را در پرده استغناء بی اختیار خروشی حبیب قطره نغمه ان شکافت که در

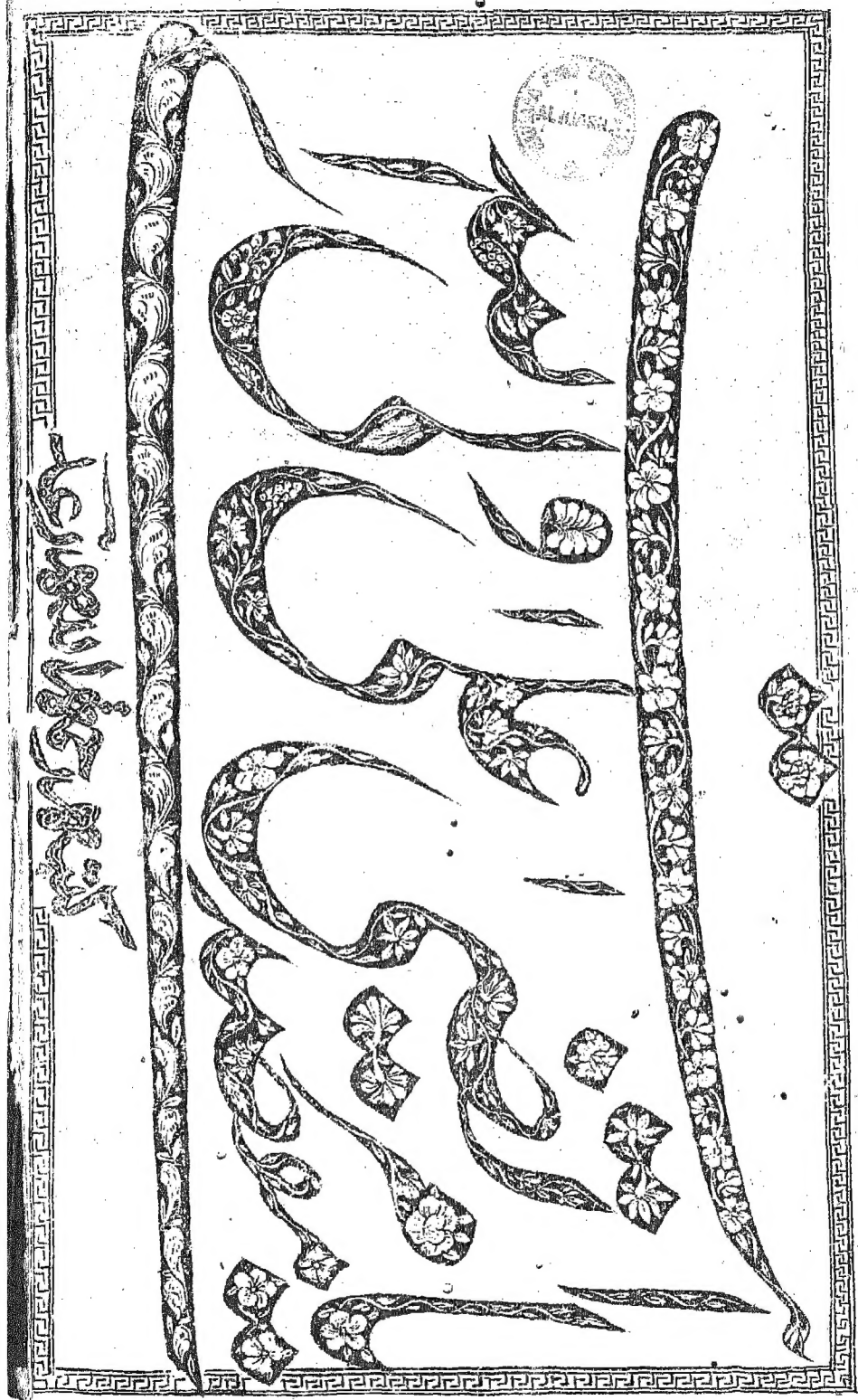
تامل این جوش آئینه جنون نبرد از دو وطنین بشه نمیتوان یافت که از سحر طراز سے این
 خسته و شطح قیامتے نیندازد قطع یک کام درین مرحله قطع نگردد وید که زیاد
 گماشت بفرنگی نرسیدیم چه چندانکه ز خود میروم آن جلوه بهشت است به رنگه شکر ستم
 که برنگه نرسیدیم به تقصیر اوقات حضور در پرده صریح علم بی شعور نظمی نیست خساره و از کجا
 بجزیر یا فیه سود و فند سایه حال و صورت آرایش قیل و قال فریاد سے است چون سخن
 تاجید با ویدیهما سے تقریر باید بود عنان نفس از تنگ و تاز بیان کشیدن و قمار تبیه
 تقریریت و زبان قلم از چریت مراد پاک کردن صفای جوهر تحریر از قلم بیدل
 از خجالت نواریان بسیار طبع را تم به با و دو عالم ما و من بر منیر نم در سینه زار به رشته مبار
 بقانون تحریر بسته ام به خوشی ناگزیریم در فغان بی اختیار به گمشتش گرم نفس بر هم زید
 بنها و من به و بر جرف آیم و در لبها سے خاموشم فشار به چون قلم در ادوی عبرت ره می طی میکم
 سرنگونی بار گردن سجد به پیشانی سوار به هر قدر از جهه طاقت عرق گل می کند به فطرت
 ناقص بوم نقطه میگرد و دو حیار به خواجه راسع نگویند شرمند و تحریر کرد به سجده خجاست
 می کشد خطی به الف آتشکار به آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بوم به گاه نورم بود و لنگاه
 شوخی گاه نار به عالمی گل کردم اما در نظر گاه یقین به داغ موهوس می زلفت از طینت بی تنگ
 سار به گرم گرم گویم عدم متعنی است از ما من به و ز هرستی دم زخم کوسا زوهر گ اعتبار
 ناقص بول هستی و لنگاه مردود عدم به این خجاست فضل را از کجا گیرم شمار به بیخچس چون من
 اسیر و تم این و کن مباد به تانفس بر منیر ندانجملت افتاد است کار به بی پرو با لے جنون
 پرواد عقاب هستی است به لے کریم این به بیخچس به راعذ و در واره تاریخ سجد اندر ختم چهار عنصر
 فرح پیش آمد و غم رفسافت به بستر آینه قانون اسرار به ز ساز جمل سامان نوافلت به
 به لاله بسته بند رنگ بود شد به که اندر و خندان انداخ مافت به دے کانه ریشه تحقیق و از
 بفسد سال این تحریر مافت به دو تایخ به بیسبب آور و بیرون به که دخل شبهه خون گشت
 خطرافت به سخت افسوس از عجب زبردخت به که از افساد بهر عنصر مافت به
 دوم در اجتماع جیا عنصر به سخت بود چون نگان صفافت به

خاتمہ الطبع سخت خامہ سحر نگار عبدیم المثل سخنور نازک خیال
رشک کلیم و خاقانی مولو سے انوار حسین تسلیم سہوانے

طائر خیال در اوج حمزیر دان دانش آموز پر سختہ و غواص اندیشہ و سحر نعت شفیق انجم گسینہ
نغم کلیم بود کے سر گریبان عقل بنارسائے انگشت بدندان قلم خط عجز میکشید بر خط ملامت و ات لب
می دوڑد از ریشہ خامہ خرخشہ کاغذ شورباں افشائے بسمل بزرگ جبروت زین آثار پریشانی
دل گویائی نفس و سینہ دزدیدن ستارے کو پادشہ کشیدن ہمارا طائر موم در ہوا سے
آتش بازی شاید وکتان از ماتاب و معرکہ گیر سے چہ باید اما بعد ز بان انجن حجب و ہم
محمد انوار حسین سہوانی تخلص تسلیم مہراز در جبکہ دہن می بردارد و حکم شوق بی پردہ اہم
لفظی چپ می نگار و کہ درین ماہ و سہ ہفتاد مطابقت شہر ذی قعدہ ۱۲۹۲ ہجری گمانت فیض ہات
ذخیرہ حسن و نجیبہ خیالات کہ در تعریف شہر از ہر چہ تو اہم گفتن بجاست و در توصیف نظم گوہر و
سفن رو از تصنیف شاعر و زبان نازک و معجز بیان لوح طلسم کاغذ انبیا گل میسوزد
عبد القادر بیدل بمقام کا پور در مطبع فیض شیع و پیر خیر خورشید ضمیمہ حبیبی فرش
عطار و نظیر نشان نشان اقبال و دولت فہرست ناصیہ بہر دہی و صولت گران متاع و تحفہ
تجارت نامہ دانشی نول کشور مالک مطبع او و خنبار باہتمام بلین و قہر حق نمایان کا پور و از ان
دانش نیاہ خرد پور و ان سجاوٹ نگاہ طبع بر و مالک مطبع نال خریدارین لذت

قطبہ تاریخ مؤلفہ نورج بہتال منشی مدن موہن لال خیر آباد

جہذا مجموعہ دلچسب عالم طبع شد
بہر تاریخ میچہ وقت طبع این کتاب
ہر کہ دیدش یک نظر تحسین آن صدا گفت
نظم و شہر بیدل زیبا بیان ہر شاعر گفت
۱۸۷۵ء



CALL No. { 19165552 } ACC. No. 4884

AUTHOR _____

TITLE _____

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY **ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

